کتاب

امثال و حکم

تألیف

علی اکبر دهخدا

جلد چهارم

۱۳۱۰

طهران ـ مطبعهٔ مجلس

و رجوع به اترك التروك . . . . شود .

مزن فال بد کاورد حال بد (. . . مبادا کسی کو زند فال بد .) نظامی . رجوع به فال کرده کار کرده . . . ، شود .

مزهٔ دهن کسیرا دانستن . مقصود او را از گفتهٔ او فهم کردن .

مزهٔ لوطی خاك است . بمزاح بکسیکه شراب بی‌مزه و نقلی خورد گویند .

مژدگانی که گربه عابد شد (. . . عابد و زاهد و مسلمانا .) عبید زاکانی .

مژه بچشم زیادتی نکند . همیشه برای کسان و نزدیکان درخانهٔ خویشان و پیوندان جای باشد .

مساعدة الخاطل تعد من الباطل .

مسافر آن بود ای ره‌پرست که مسیر و روش در مستقبل است . (پس . . .) مولوی .

مساکن اهل الفقر حتی قبورهم علیها تراب الذل بین المقابر .

مست ار ادبی نمود هشیارش دان هشیار که بی‌ادب بود مستش گیر

(ناکس چو بعیوق رسد ستش گیر آزاده اگر فرو فتد دستش گیر . . .)

شیخ سیف‌الدین باخزری .

مست از کجا شرم از کجا .

مست است زمین زیراك خورده است بجای می

در کاس سر هرمز خون دل نوشروان . خاقانی .

مست بودم اگر گهی خوردم (. . . که فراوان خورند مستانا .) از موش و گربهٔ عبید زاکانی . رجوع به از مست سخن مگیر . . . ، شود .

مستحق داند زر چیست . گنج .

مستحق محروم است . تمثل :

همه دانندگان را هست معلوم که باشد مستحق پیوسته محروم . نظامی

رجوع به المستحق محروم ، شود .

مست خفته را پنگان مزن . مثال :

چو مست خفت ببالینش برتو ای‌هشیار مزن گزافه بانگشت خویش پنگانرا . ناصرخسرو .

نظیر : سرود یاد مستان دادن . الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها .

مستراح چو پر گشت گنده‌تر گردد . (شریف زاده چو مفلس شود در او پیوند که شاخ گل چو تهی گشت بار ور گردد لئیم زاده چو منعم شود ازاو بگریز که . . .) ابن یمین .

مست را مسجد و کنشت یکیست (. . . نیست را دوزخ و بهشت یکیست .) سنائی .

مستسقی را چه راحت از کوزه • (در کوزه نگر بشکل مستسقی . . .) خاقانی .

مستك شدهٔ همی‌ندانی پس و پیش • از اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابی‌سعید .

مست گوید همه بیهوده سخن سخن مست تو بر مست مگیر •

(صاحبا بنده اگر جرمی کرد ناوك قهر تو در شست مگیر
ور بمستی ادبی گوش نداشت خرده زو نیست وگر هست مگیر
بشنو از شعر امیر الشعراء یکدو بیت و سخنش پست مگیر . . .
هر که او گیرد بر دست شراب هر چه او گوید بر دست مگیر .) ابن‌یمین .

رجوع به از مست سخن مگیر . . . شود .

مستمع چون نیست خاموشی به است
نکته از نا اهل اگر پوشی به است • منسوب بمولوی .

رجوع به فقرهٔ بعد شود .

مستمع صاحب سخن را برسر کار آورد • نظیر :

سخن را نیوشنده باید نخست گهر بی خریدار ناید درست . نظامی .

گر سخن کش یابم اندر انجمن صد هزاران گل برویم زین چمن
ور سخن کش یابمت ای زن بمزد میگریزد نکته از چشم چو دزد . مولوی .

گر چه ناصح را بود صد داعیه پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی او ز پندت میکند پهلو تهی
یك کس نا مستمع ز استیز و رد صد کس گوینده را عاجز کند . مولوی .

گر هزاران طالبند و یك ملول از رسالت باز میماند رسول . مولوی .

جذب سمع است ار کسی را خوش‌لبیست گرمی و وجد معلم از صبی است
چنگئی را در نوازد بیست و چار چون نیابد گوش گردد چنگ‌وار
نی حراره یادش آید نی غزل نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر وحی ناوردی ز گردون یك بشیر
گر نبودی دیده های صنع بین نی فلك گشتی نه خندیدی زمین
آب تتماجی نریزی در تغار تا سك چندی نباشد طعمه خوار . مولوی .

مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود گوینده شد
این سخن شیر است در پستان جان بی کشندهٔ خوش نمیگردد روان
مستمع چون تازه آمد بی ملال صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال . مولوی .

فهم سخن گر نکند مستمع　　قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار　　تا بزند مرد سخنگوی گوی . سعدی .
عطار دردل و جان اسرار دارد از تو　　چون مستمع نیابد پس چون کند روایت . عطار .

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست　　همچو طفل است او معاف و معتفی است
(... بار که نهد در جهان خر کره را　　درس که دهد پارسی بومره را
بار بر گیرند چون آمد عرج　　گفت حق لیس علی الاعرج حرج .) مولوی .

مستوری بی‌بی (یا) مریم ، از بی چادریست . تمثل :
نیست دشمنرا تقاعد جز که از بی قوتی　　هست مستوری مریم از چه از بی‌چادری . سلمان ساوجی .
نظیر : سرگاو عصار از آن در ٔه است　　که از کنجدش ریسمان کوته است .
حمام نرفتن بی‌بی از بی چادریست . رجوع به از غم بی آلتی ... شود .

مستوفی سند میخواهد قاضی گواه . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

مستهٔ چرغ کی شود عصفور . (طعمهٔ شیر کی شود راسو ...) مسعود سعد سلمان .

مسته خور شدن . مثال : ودیگر سهو آن بود که ترکمانانرا که مستهٔ خراسان بخورده بودند و سلطان ایشانرا بشمشیر به بلخان کوه انداخته بود استمالت کردند و بخواندند تا زیادت لشکر باشد و ایشان بیامدند ... و آخر بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند . ابوالفضل بیهقی . نظیر : چشته خور شدن .

مستی آرد باده چو ساغر دو شود　　(دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود
سر گردد رنجور چو افسر دو شود . . .　　گردد کده ویران چو کدیور دو شود .) مسعود سعد سلمان .

مستی به نخست باده سخت است (... افتادن نافتاده سخت است .) نظامی .

مستی حماقت را افاقت نیست . مرزبان نامه .

مستی در قدح بازپسین بود . تمثل : همیشه از شراب چنان برخیز که هنوز دو سه قدح شرابرا جای بود و پرهیز کن از لقمهٔ سیری و قدح مستی که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب بود که سیری در لقمهٔ باز پسین بود و مستی در قدح بازپسین . از قابوسنامه .

مستی غرور سخت زشت است　　غم نیست که مست باده باشیم . عطار .

مستی غمزهٔ خوبان ز خمار افزاید . (از سر کسر شدت فتح زیدت چه عجب ...) سلمان ساوجی .

• **مستی و بیخودی ز شرب شراب　　آنکه تازیست بد بود در خواب
وانکه او پارسیست روزی دان　　سرفرازی و نیک روزی دان .** سنائی .
گزارهٔ رؤیای مستی و بی خودی برای عرب بد و برای پارسی روزی و سرفرازی باشد .

مستی و راستی . اشاره :

وقت مستی خوش که باصدر از دیگر باز گفت / آنچه در هشیاری از من دوش پنهان کرده بود. ولی دشت بیاضی.
بمستی توان درّ اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت . حافظ .

مستی و مقامری مرا بهتر از آنك / بر روی و ریا کنی صلاح ایساقی . عطار .

مسجد المرئة بیتها . حدیث . مسجد زن خانهٔ زن باشد .

مسجد جای خربستن نیست .

مسجد را نساخته کور عصاشرا زد . نظیر : حوض نساخته قورباغه پیدا شد .

مسجد گرم و گدا آسوده .

مسجدی کز حرام برسازی / عاقبت خر در آن کند بازی . اوحدی .

مس چو باکسیر رسد زر شود / قطره به بحر آید گوهر شود .
از فتوت نامهٔ ملا حسین کاشفی .

مسکین خر اگرچه بی تمیز است / چون بارهمی برد عزیز است . سعدی .

نظیر : گاوان و خران باربردار / به ز آدمیان مردم آزار . سعدی .
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنك / بیچاره خار میخورد و بار میبرد . سعدي .
خر باربر به که شیر مردم در . سعدی .

مسکین خرك آرزوی دم کرد / نایافته دم دو گوش گم کرد .

(بوده است خری که دم نبودش / روزی غم بی دمي فزودش
در دم طلبی قدم همی زد / دم می طلبید و دَم همی زد
دهقان مگرش زگوشهٔ دید / برجست و از او دو گوش ببرید . . .
هرکس که زحدّ برون نهد گام / اینست سزای او سرانجام)
نظیر : براین بریکي داستان زد کسی / کجا بهره بودش زدانش بسی
که خر شد که خواهد زگاوان سرو / بیکبار گم کرد گوش از دوسو . فردوسی .
چو برکنده شد گوش خر از بنه / جهید همچو آتش ز آتش زنه
گریزید و تیزید و شد همچو باد / بی شاخ شد گوش برباد داد . مرحوم ادیب.
کمثل الحمار کان للقرن طالباً / فآب بلا اذن فلیس له قرن .
مثل النعامة کانت و هی سائمة / حتی زهاها الحین والحین
جائت لتشری قرناً او تعوّضه / الدهر فیه رباح البیع والغبن
فقیل اذناك ظلم ثمت اصطلمت / الی الصماخ فلا قرن ولا اذن .

زان پس که هزار غصه خوردم   در بندگیت سه سال آزاد
گفتم شودم حراست افزون   چون هرکس را زیادتی زاد
افزون نشد این و آنچه خود بود   یکبارگی از قلم بیفتاد
از صورت حال خود براین شکل   دانی که چه آیدم همی یاد
خر رفت که آورد سروئی   ناورد سرو دو گوش بنهاد . کمال اسمعیل .

ذهب الحمار یطلب قرنین فعاد مصلوم الأذنین . رجوع به آن یکی خرداشت . . . شود .

مسلمان نشنود کافر نبیند . (بگو تا آتش جانم نشیند . . .) سوال وجواب شمر ویزید در شبیه ورود بشام .

مسلم کسیرا بود روزه داشت   که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری   زخود بازگیری وهم خود خوری . سعدي .

نظیر : ربّ صائم لیس له من صومه الاالجوع والعطش . حدیث . اذا صمت فلیصم سمعك وبصرك و لسانك . حدیث . و رجوع به روزه دار و بدیگران بخوران . . . شود .

مسلمند ظریفان به سست پیمانی . (همیشه سست بود در وصال پیمانت . . .) وطواط .

مسیح پیمبر چنین کرد یاد   که پیچد خرد چون بپیچی زداد . فردوسی .

رجوع به اسکندر رومی را . . . شود .

مسی کز آن مرا دستینه سازند   به ازسیمی که در دستم گدازند . نظامی .

نظیر : بس پر بهاست عمر ولیکن شکسته به   آن جام گوهری که دراوخون خود خورم . مجیر بیلقانی .
مرا آن طشت زرین نیست در خور   که دشمن خون من ریزد بدو در . ویس ورامین .

مشبه به از مشبه اقوی باید . نظیر : کسی بهشت نگوید ببوستان ماند . سعدی .
زشت باشد که بگوئی بشمر مانندیم . فرخی .

مشتاقی است مایهٔ مهجوری . (آری مجرب است که درهرباب . . .) ایرج میرزا .

مشتاقی به که ملولی . نظیر : دوری و دوستی . زرغباً تزدد حباً . حدیث .

مشت بادرفش زدن . رجوع به مشت و درفش ، شود .

مشت بازشدن کسی را . آشکارا شدن ضعف و ناتوانی یادروغ ویا عیبی دیگر ازاو .
مثال : فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت   بجمع فضلا بازشد مراورا مشت . ملك الشعراء بهار .
•گر اثری ماند از انگشت تو   باز شود مشت من و مشت تو . ایرج میرزا .

مشت بهترزسنگ مشتا سنگ . (تیغ خوشتر زطعنهٔ دشمن . . .) علی شطرنجی .

•**مشت درکونی .** زیان وآسیبی خرد پس اززیان وآسیبی بزرگ . ومشت این تعبیر مثلي

مشتی است که سلاخ پس از دمیدن در گوسفند آسانی سلخ را بزیر دُنبه زند .

مشتری آخرشب خونش پای خودش است • در آخر شب چون احتیاج بخریدن متاعی از تنها دکان باز مانده پیدا شود دکاندار گران فروشد .

مشتری خازن و وزیر آمد • سنائی . گزارهٔ رؤیای ستارهٔ مشتری گنجور و وزیر است .

مشتری رخسارگان را کم نباشد مشتری • (مشتری روئی و هر دل مشتری روی ترا ...) لامعی .

مشت زن دیگر است و تیغ زن دیگر • از مجموعهٔ امثال طبع هند .

مشت نخورده بمشت خود نازد • جامع التمثیل . نظیر :

آنکه مشت کسان نخورده بود تکیه بر مشت خویش کرده بود .

مشت نمونهٔ خروار است (... واندك دلیل بسیار .) تمثل :

آنرا که بسر چند گزی چلوار است بینی که چه پیچ و خمش اندرکار است
زین پیچ و خم ار مردهشی روي بتاب کاین مشت ترا نمونهٔ خروار است . آصف ابراهیمی .
زانباری پراز گندم اگر یك مشت بنمائی بدانکه جمله گندم را توان دانست ای دانا . مولوی .
یك کف گندم زانباری ببین فهم کن کان جمله باشد همچنین . مولوی .

نظیر : یخبرك ادنی الارض عن اقصیها . یکفیك مما لاتری ماقد تری . البعرة تدل علی البعیر . القلیل یدل . اندك بر بسیار دلیل باشد . از بسیار اندکی و از هزاران یکی . اندکی از بسیار . قطرهٔ از عمان . یکی از هزار . قطری از بحری . غیضی از فیضی .

مشت و درفش • دوضد . دوفراهم نشدنی . دوگرد نیامدنی . مثال : از کین وستیز بپرهیز و با درفش مشت مزن و آفتاب را بگل میندای که رنجه شوی . جامع التواریخ خواجه رشید الدین .

شاهی که برزم کاویان داشت درفش گر زنده شود پیش تو بردارد کفش
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش مشت است دل خصم و خلاف تو درفش . معزی .
دور دارند از این حروف انگشت نزنندم درفش خود بر مشت . اوحدی .
مشو در تاب اگر زلفم ترا کشت درفش است این چرا بروی زنی مشت . ازده نامهٔ اوحدی .

نظیر : سنگ و سبو . آب و آتش . پشه و باد . آتش و پنبه . مشت وسندان .

مشت و سندان • رجوع به مشت و درفش شود .

مشت هرگز کی براید با درفش (... پنبه با آتش کجا یارد چخید .) مسعود سعد . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

مشتی که پس از جنگ بیاد آید بسر خود باید کوفت • تمثل :

فرصت مده از دست و نگه کن که چه خوش گفت آن مشت زن پیر بفرزانه پسر بر

مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید   باید زدن آن مشت ز تشویر بسر بر . ملك‌الشعراء بهار.

مشتی های بی پول تخمه سیری سه پول .

مشرب العذب مزدحم . علی علیه‌السلام . نظیر : هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد . سعدی .

مشعبد را نباید بازی آموخت . (جهان تاند چنین خرمن بسی سوخت . . .)

مشعبد و گندنا . وجه مناسبت دهان مشعبد و گندنا آنکه بازیگران برگ گندنا در دهان گیرند و آواز جانوران ظاهر سازند . از شرح مشکلات خاقانی تالیف عبدالوهاب معموری .

بلبل اینك صفیر مدح شنو   گندنا سوی حقه باز فرست . خاقانی .

خصم نگردد بزرق همسخن من از آنك   همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا . خاقانی .

مرگ شود بوالعجب تیغ شود گندنا   کوس شود عندلیب خاك شود لاله‌زار . خاقانی .

فرسوده دان مزاج جهان را بناخوشی   آلوده دان دهان مشعبد بگندنا . (۱) خاقانی .

مشغله است از درای رنج ره از کاروان . (اشتلم از اختراست دعوی از اخسیکتی . . .) اثیر اخسیکتی . نظیر : رنج بر گاو و ناله بر گردون .

مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملك فراغت زیر نگین رزق معلوم . سعدی . رجوع به غم فرزند و نان . . . و رجوع به از تو حرکت . . . شود .

مشك آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید . سعدی . نظیر :

هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست   که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار .

نظیر : عروسیرا که مادر ستاید برای دائی خوب است .

مشك باشد لفظ و معنی بوی او   مشك بی بوای پسر خاکستراست . ناصرخسرو .

مشك بختن بردن . رجوع به زیره بکرمان بردن ، شود .

مشك پر باد . دعوی داری دروغ زن . مثل :

مشك پر بادی از سرو دل و تن   ریسمانی شوی بیك سوزن . سنائی .

مشك تبتی به پشك مفروش   مستان بدل شکر تبرزین . ناصرخسرو .

تبرزین نمك ترکیست .

مشك خالی و پرهیز آب !

مشك داند حکایت عطار . (آب داند شکایت ناجنس . . .) اوحدی .

---

(۱) در حاشیهٔ دیوان نوشته است : بحکم آنکه بازیگر از برای افسون کردن گیا در دهان گیرد ؟

مشك در آستين نهفتن . رجوع به آفتاب بگل . . . ، شود .

مشك را با سير آزمايند .

زرّى كه به آتشت شناسند مشكى كه بسيرت آزمايند . خاقانى .

مشك را بباد سپردن . تمثل :

سپردم مشك خود باد بزان را هميدون ميش خود گرگ زيان را . ويس‌ورامين .

نظير : گوشت بگربه ، دنبه بگرگ ، بگربه ، گله بگرگ سپردن .

مشك را چون توان نهفت آخر . (هم بيايد سخن بگفت آخر . . .) اوحدى .

مشك ريزد بويش نريزد . بزرك‌زاده درويش تواند شد ليكن اصالت و بزرگى او هميشه برجاست .

تمثل : يكى داستان زد تهمتن بر اوى كه گر مشك ريزد نريزدش بوى . فردوسى .

نظير : مى بريزد نريزد ازمى بوى . رودكى . و رجوع به از اسب افتاده ايم . . . ، شود .

مشكلات عالم غدار نتوان كرد حل . (حادثات گنبد دوار نتوان كرد دفع . . .) عبدالواسع جبلى .

مشكل بود اى اسير گمراه گند بغل و نديمى شاه . امير حسينى .

مشكل دو تا شد . نظير : ما ازددت الاّ عمى .

مشك لولى نه‌لايق جيب‌است (. . . روستائى كه مى خورد عيب است .) اوحدى .

نظير : حبّ لولى گر از شكر باشد حبة القب را تبر باشد .

مشكلى نيست كه آسان نشود مرد بايد كه هراسان نشود . رجوع به مرگ چاره ندارد ، شود .

مشك و پشكت يكيست تا تو همى ناك ده را ندانى از عطار . سنائى .

نظير : آماس از فربهى بدان .

مشك و جگر .

شنيده ام صنما من كه بار مشك كنند از آن جگر كه زآتش بدو رسيده اثر . ازرقى .

جائى كه همى نفس زند مشك از سوختهٔ جگر چه خيزد . جمال‌الدين عبدالرزاق .

مشك راچون بوى نقصان ميپذيرد ازجگر گل چگونه بوى مشكين ازجگر ميآورد . عطار

نظير : زعفران و گوشت گاو . و رجوع به جگر ومشك ، شود .

مشك و كافور . دوضد .

تا سياسي بفعل كافور است كان همه بوى مشك بربايد . خاقانى

مشمار عدوی خرد را خرد (... کاتش چو بلند شد جهان سوخت.)
رجوع به آتش اگر اندك است ...، شود.

مشنو از شب پره حکایت‌خور   گرد حربا برآ و نیلوفر. سنائی.
رجوع به گفت با لیلی خلیفه ...، شود.

مشو آنجا که دآنهٔ طمع است   زیر دانه‌نگر که دام بلاست. مسعودسعد.
رجوع به طمع آرد بمردان ...، شود.

مشورت ادراك وهشیاری دهد   عقلهارا عقلها یاری دهد. مولوی. نظیر:
استشیروا بذوی العقول ترشدوا. حدیث. المشاورة حصن من الندامة وامن من الملامة. حدیث. لاصواب مع ترك المشورة. علی علیه السلام. رجوع به امرهم شوری ...، شود.

مشورت با هزار کس کن وراز خود جز با یکی مگوی.
رجوع به امرهم شوری بینهم، شود.

مشو سوی رودی که نائی بدر   بیك ماه دیر آی و بر پل گذر. اسدی.
نظیر: دیر آی و درست آی. ورجوع به العجلة من الشیطان، شود.

مشو شادمان گر بدی کردهٔ   که آزرده گردی گر آزردهٔ. فردوسی.
رجوع به از مکافات عمل ...، شود.

مشو یار بدبخت و کم بوده چیز   که از شومیش بهره یابی تو نیز. اسدی.

مشیات خالق نگردد دگرگون   قضیات سابق نگردد دگرسان.
(بسعی بلیغ و به فر مؤکد   بجد عظیم و بجهد فراوان ...) عبدالواسع جبلی.
رجوع به لاجبر و لاتفویض ...، شود.

مصائب قوم عند قوم فوائد. (بذا قضت الایام ما بین اهلها ...) متنبی.

مصاحبة الاشرار رکوب البحر. علی علیه السلام. یعنی ایمنی مطلق درآن روی نیست.

مصاف لشکر بدعت همی شکسته شود
چو چرخ رایت احمد بصحن بطحا زد. ظهیر.

مصرعی بلند بدیوانی پهلو زند. تمثل.
ندارد کوتهی در دلربائی زلف ازعارض   که مصرع چون بلند افتد بدیوان میزند پهلو. صائب.
نظیر: کم گوی و گزیده گوی چون در   کز اندك تو جهان شود پر. نظامی.
و رجوع به آن خشت بود که پر توان زد، شود.

مصطفی مه میشکافد نیم شب   ژاژ میخاید زکینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده می کند   و آن جهود از خشم سبلت می کند . مولوی .
مصلحت نبود خسروی بانبازی . (خطاب خسرو انجم کنون بگرداند که ...) ظهیر .
رجوع به آب انبار شلوغ ...، شود .
مصیبت بود پیری و نیستی . (مبادا که در دهر دیر ایستی ...) این بیت را بفردوسی نسبت کنند ولی من در شاهنامه نیافتم و شاید محرّف شعر ذیل نظامی باشد :
مخور جمله ترسم که دیر ایستی   به پیرانه سر بد بود نیستی . نظامی .
مضرت است و منافع شراب را بسیار   اگر قیاس کنی این بدان نمیارزد .
سلمان ساوجی . اقتباس از آیهٔ شریفهٔ یسألونك عن الخمر و المیسر قل فیهما اثمٌ کبیر و منافع للناس واثمهما اکبر من نفعهما . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۱۶ . و رجوع به چه خوری چیزی ...، شود .
مضی ما مضی . مثال : مع هذا مضی مامضی اگر بارو خراب کند وخندق بینبارد ... جامع التواریخ رشیدی . نظیر : برگذشته ها صلوات . عفی الله عما سلف . رفت آنچه رفت .
مطرب شاید نشسته بر در نباد . (رو زیس جاهلی که درخور اوئی ...) ناصرخسرو .
رجوع به الجنس الی الجنس ...، شود .
مطرب عشق این زند وقت سماع   بندگی بند و خداوندی صداع . مولوی .
رجوع به آسوده کسی که ...، شود .
مطلب بوی نافه از مردار . (مرد بد اصل هست بد کردار ...) مکتبی .
مطلق این آوازها از شه بود   گرچه از حلقوم عبدالله بود . مولوی.
ومشهور این است : این همه آوازها ... الخ .
مطهره بگرو رفته است . بمزاح بمهمان گویند و مراد اینکه طعام مهیا است برای صرف آن در منزل من بیائید .
معاملهٔ نقد بوی مشك میدهد . نظیر : نسیه آخر بدعوی رسیه . کفم نه سرم نه . خیرالبیوع ناجزاً بناجز .
ستد وداد جز به پیشا دست   داوری باشد و زیان و شکست .
معانی چو مغزند و الفاظ پوست   سوی پوست می ننگرد مغز دوست . مرحوم ادیب .
رجوع به جنگ از الفاظ خیزد ...، شود .
معانی هرگز اندر حرف ناید   که بهر قلزم اندر ظرف ناید . شبستری .
معدن گوهر بود آری صدف لیکن یکی
قطرهٔ باران بباید تا دراو گردد گهر . عنصری .

رجوع به ابی الله انّ یجری . . . ، شود .

معدهٔ جوان سنگ را آب میکند. جوانان گاهی طعام دیرهضم و ناگوار را بآسانی توانند گذرانیدن .

معده حلوائی بود حلوا کشد معده سگبائی بود سکبا کشد . مولوی .

معدهٔ را که در او سنگ همی بگدازد
کی توان کرد چنین معده چنان آسان سیر . کافی خراسانی مشهور بکافرک .

معدهٔ لیز و آب هندوانه !

معراج زن‌بارگی مخنثی است .

معرف از معرف اجلی باید .

هر آن چیز کت دل بدو رهبر است به چیزی شناسی کز آن بهتر است
خدا از خرد بر تر و از روان بچه چیز دانستن او را توان .
کل من یرتقی الیه بوهم من جلال و رفعة و سناء
فالذي ابدع البرية • اعلی منه سبحان مبدع الأشياء . رجوع به مشبه به از . . . ، شود .

معرفت در دل شکسته طلب (ذکر او از زبان بسته طلب . . .) سنائي .

معرف مرد گذشتهٔ مرد است .

معشوق خوبروی چه محتاج زیور است . (گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود . . .) سعدی .

نظیر : چشمی که دلي برد بتاراج دانی که بسرمه نیست محتاج
ور وسمه کنی بر ابروی زشت چون سبزه بود بروی انگشت . امیرخسرو .

رجوع به حاجت مشاطه نیست . . . ، شود .

معشوق من است آنکه بنزدیك تو زشت است . (ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید . . .) سعدی . رجوع به ای سیر . . . ، شود .

معشوقهٔ بی عیب مجوی . شیخ ابوسعید ابوالخیر . ازاسرارالتوحید .

معشوقه کار افتاده به دل برده دلداده به (. . . افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خنجرش .) نشاط .

معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند . سعدی .

نظیر : دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست .

معلف اسبان تازیرا خران بگرفته اند
در چنین تشویش ملك ای زیرکان افسار کو . سنائي .

معلم چون کند دستان نوازی   کند کودک همیدون پای بازی . ویس و رامین .

نظیر :اذا کان رب البیت بالرقص مولعاً   فعادة اهل البیت کلهم رقص .

رجوع به از بند گیرد . . . . شود .

معما چو حل گشت آسان شود .

معمار خانهای کهن را کند خراب   تا نو نهد اساس که نو بهتر از کهن . قاآنی .

نظیر : تا پریشان نشود کار بسامان نشود .

معنوی باید سخن چه تازی وچه پهلوی . (گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی . . .) ادیب صابر .

معنی توفیق غیر ازهمت مردانه چیست (. . . انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست .) صائب . رجوع به همت بلند دار . . . . شود .

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس   وز کسی کاتش زده است اندر هوس (. . . پیش قرآن گشته قربانی و پست   تا که عین روح آن قرآن شده است   روغنی کوشد فدای گل بکل   خواه روغن بوی کن خواهی تو گل .) مولوی .

معنی نتوان دید مگر در صورت . (این عالم صورت است و ما در صوریم . . .) اوحدالدین کرمانی .

معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برای تجربه از دوستان طلب . صائب .

رجوع به دوست مشمار . . . . شود .

معیار هر وجود عیان گردد از صفات
مقدار هر درخت پدید آید از ثمر . قاآنی .

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند   ستاره میشکنند آفتاب میسازند .

رمز ننسخ آیة او ننسها   نأت خیراً در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد   او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ فعل روز را   بین جمادی آن خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز   تا جمادی سوخت زان آتش فروز . مولوی .

ورجوع به ما ننسخ من . . . شود .

مغز آن زمان دهد که ورا بشکنند گوز
وز جوش دیگ چربو کف برسر آورد . لامعی .

مغز خر خورده است . مغز خر خوردش داده اند . بسی ابله و کاناست . مثال :

ملك مطلب گر نخوردی مغز خر ملك (۱) گاوان‌را دهندای بی خبر . عطار .

مغز خر خوردیم ما تاچون شما پشه را داریم همراز هما . مولوی .

زو چو استعداد شد کان رهبر است هر غذائی کو خورد مغز خراست . مولوی .

خلق گویند مغز خر خورده است هر که در احمقی تمام بود . کمال‌اسمعیل .

شمارا مغز خر داده است ایام از اینید این سرخر بسته در دام . اسرارنامهٔ‌عطار .

هر که را احمقی بود بتمام خلق گویند مغز خر خورده است

ور چنین است مجد قزوینی مغز تنها نه مغز و سر خورده است

در سرش مغز نیست پنداری مغز اورا خری دگر خورده است . کمال‌اسمعیل .

نظیر : مغز شتر خورده است .

مغز را بدگوی نی گلزار را . (خویش را تأویل کن نه اخباررا . . .) مولوی .

مغز شتر خورده است .

هرکو بغذا مغز شتر خورده نباشد آلت زپی شیشه زدودن تبر آرد ؟ اثیر اخسیکتی .

رجوع به مغز خر خورده است ، شود .

مغز گنجشك خورده . بس دراز میگوید .

مغلوب را حکم عدم گیرند . بهاءالدین ولد .

مغیلان زیر پهلو چون توان خفت . (همه شب باخیال غمزه درگفت . . .) خسرودهلوی .

مفت را که گفت ؟ کسی برایگان کسی را چیزی ندهد .

مفتئی را دید آن پرهیز کار بر در سلطان نشسته روز بار

فتوئی پرسیداز او مردحکیم گفت این چه‌جای فتوی است ای سلیم

مردگفتش بر در شاه و امیر هم چه‌جای مفتی است ای خرده‌گیر . عطار .

مفرداتش خوب است اما مرده شور ترکیبش را ببرد . سبحانی‌نام درویشی معدودی کلمات حکمت و عرفان را بمسخره بدون ربطی بین آنها روان می گفت و شنونده تا زمانی دراز گمان می برد که به جد میگوید وفهم آن برشنونده دشوار است روزی ناشناس درحلقهٔ درس میرزا ابو الحسن حکیم معروف بجلوه حاضر شد و در میان مباحثه همان الفاظ مسلسل گفتن گرفت حکیم چند لحظه متحیربد و نگریسته وسپس بفراست هزّال بودن او را دریافت وگفت . . .

---

(۱) ملك در مصراع دوم بمعنی خُلَر و جُلّبان است .

مفرمای کاری بدان کارگر   کز آن کار نتواند آمد بدر . اسدی .
رجوع به از هر کسی کاری . . . ، شود .

مفرمای هیچ آدمی را مجرگ . (چنین گفت هارون مرا روز مرگ . . .) ابوشکور بلخی .
نظایر : اگر بگروی تو بروز حساب   مفرمای درویش را شایگان . ابوالحسن شهید .

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب   لیک آن رسوا شود در دار ضرب
(تشنه را گر ذوق آید از سراب   چون رسد در وی گریزد جوی آب ...) مولوی .

مفلس در امان خداست . نظیر : المفلس فی امان الله . رجوع به کف دست که مو ندارد . . . ، شود .

مفلس که رسد بگنج ناگاه   زافزونی حرص گم کند راه
(افزون ز طلب چو یافت مردم   شك نیست که دست و پا کند گم . . .) امیرخسرو دهلوی .

مفلس کیمیا فروش . مثال :
از سخنهای عذب شکر طعم   در دهان زمانه نوش منم
لیکن از رد سمع مستمعان   با زبانی چنین خموش منم
در زوایای رستهٔ معنی   مفلس کیمیا فروش منم . انوری .

مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود
خلاص بوذر بنمای و صدق سلمانی . قاآنی .

مقامر را دو شش می باید دو یك می آید . سعدی .

مقبل آن است که او هندوی سلطان باشد . (فرخ آنست که لالای شهنشاه بود . . .) سلمان ساوجی .

مقبول تر نهند ز خامه گواه را . اثیر اخسیکتی . نظیر : لاعبرة بالقرطاس .

مقدار آفتاب ندانند مردمان   تا نور او نگردد از آسمان جدا
(اهل سرخس می نشناسند حق من   تا ارحلتی نباشد از این جایگه مرا . . .
آنگاه قدر او بشناسند با یقین   کاید شب و پدید شود برفلك سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر   وندر حجر نباشد یاقوت را بها .) سنائی .(۱)

مقدار هر درخت پدید آید از ثمر (معیار هر وجود عیان گردد از صفات . . .)
مهر منیر را که معرف به از فروغ   ابر مطیر را که مؤید به از مطر

---

(۱) این اشعار با بعض تحریفات بنام عبدالواسع جبلی نیز دیده شد : اهل هری مرا نشناسند بر یقین تارحلتی نباشد زین منزل فنا   مقدار آفتاب ندانند مردمان   تا نور او نگردد از چشمها جدا . . .

بوی گل است رابطه گل‌را بهرمشام　　نور مه است واسطه مه را بهر بصر
بر فضلِ تیغ پاکی گوهر بود نشان　　بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر
عود از نسیم خویش درایام شد مثل　　مشك‌ازشمیم‌خویش‌درآفاق شدسمر .) قا آنی .

مقدری که بگل نکهت وبگل جان داد　　بهر که هرچه سزادید حکمتش آن داد .
رجوع به آنکه هفت اقلیم عالم ...، شود .

مقدس نهروان . بمزاح، مرائی و اهل سُمعه . از مقدسان نهروان خوارج اراده میشود .

مقدم‌چون پدرتالی‌چو مادر　　نتیجه هست فرزندای برادر . شبستری .

مقدمهٔ واجب واجب است . قاعدهٔ عقلی و اصولیست .

مقدورنیست‌خوشدلی‌جاودانهٔ . (پنهان‌بهرفرازکه‌بینی‌نشیبهاست ...) پروین‌اعتصامی .

مقراض که آلت‌جدائی‌است　　در نامهٔ دوستان نگنجد . این بیت را در پایان نامه هائی‌که کاغذ آن مقراضی نشده بود بمعذرت مینوشتند .

مقصودتوئی کعبه‌وبتخانه بهانه . (مقصود من ازکعبه وبتخانه توئی تو ...) خیالی .

مقصودکاخ‌وحجره‌وایوان‌نگاشتن　　کاشانهای سر بفلك بر فراشتن
آنست تا دمی بمراد دل اندر او　　با دوستان یکدل دل شاد داشتن .

مقهورشودلشگرسلطان‌ستمکار . (نشگفت‌که مقهور شد آن لشگر مخذول ...) معزی . رجوع به اسکندر رومی را ....، شود .

مکافات بان دنیا نمی ماند . رجوع به ازمکافات عمل ...، شود .

مکافات بدجز بدی‌نیست بس . (ازآن‌پس‌نکوهش نباشد زکس ...) فردوسی . رجوع به از مکافات عمل ....، شود .

مکافات بد را بد آید پدید . (زمانه زبد دامن اندرکشید ...) فردوسی . رجوع به از مکافات عمل ...، شود .

مکافات بد را ز یزدان بدیست . (کنون روز بادافره ایزدیست ...) فردوسی . رجوع به از مکافات عمل ...، شود .

مکافات بر یخ نوشتن . مثال :
بیرفاب رحمت مکن بر خسیس　　چو کردي مکافات بر یخ نویس . سعدی .
رجوع به بریخ نوشتن، شود .

مکافات بقیامت نماند . رجوع به از مکافات عمل ...، شود .

مکر زنان بار خر است . رجوع به النساء حبائل ...، شود .

مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید. رجوع به النساء حبائل . . . ، شود .

مکر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمان است صبر و احتساب. مولوی . رجوع به العجلة من . . . ، شود .

مکسب کوران بود لابه و دعا جز لب نانی نیابند از عطا. مولوی .

مکش بچهٔ مار مردم گزای چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
(. . . چو اندر نیستانی آتش زدی ز شیران بپرهیز اگر بخردی .) سعدی .
رجوع به آزاده را میازار . . . ، شود .

مکش سر ز رائی که بخرد زند . (. . . که پیل حرون برصف خود زند
ورت دل بیزدان بود زورمند نهٔ نیز محتاج رای بلند .) امیرخسرو .
رجوع به امرهم شوری . . . ، شود .

مکش مادرش همین یکی رادارد . باستهزاء با کسی که بکشتن کسی تهدید کند گویند .

مکش مرگ ما . ظریف . آراسته و پیراسته .

مکن آزرا بر خرد پادشا که دانا نخواند ترا پارسا . فردوسی . رجوع بطمع آرد بمردان . . . ، شود .

مکن ای برادر به بیداد رای که بیداد را نیست با داد پای . فردوسی . رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .

مکن بابدآموز هرگز درنگ که انگور گیرد ز انگور رنگ . نفایس الفنون . رجوع به آلو چو بآلو نگرد . . . ، شود .

مکن باسخن‌چین و دوروی راز که نیکت بزشتی برد پاك باز .

مکن باسربزرگان سربزرگی . (شبانی پیشه کن بگزار گرگی . . .) نظامی .

مکن باور سخنهای شنیده شنیدن کی بود مانند دیده . ناصرخسرو . رجوع به از حق تا ناحق . . . ، شود .

مکن بجای بدان نیك از آنکه ظلم بود که نیك را بغلط جز بجای او بنهی
(. . . عدیل عدلی اگر با کریم با کرمی رفیق حقی اگر باسفیه باسفهی .) ناصرخسرو .
رجوع به بابدان بد باش . . . ، شود .

مکن بد با کس و کسرا مفرمای (. . . بنام نیك گیتی را بیارای .) ویس و رامین .

مکن بد با کسی و بدمیندیش کجا چون بد کنی بد آیدت پیش . ویس و رامین . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

مکن بدبکس گر نخواهی بخویش . (چه خوش گفت آن مرد باآن خدیش . . .) رودکی.
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .
مکن بد تا نبینی بد مکافات . (نگه کن در همه روزي به فردات . . .) ویس و رامین .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .
مکن بد که بینی بفرجام بد   ز بد گردد اندر جهان نام بد . فردوسی .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .
مکن بد که تابد نباید زدود   مدرو مدوز و تو را رشته سود . اسدي .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .
مکن بد که چون کردی و کار بود   پشیمانی از پس ندارد سود . اسدی .
مکن بد میامیز با بد گران   ز بد کردن بد گران کن کران
(. . . نکوئی کن و سوي نیکی گرای   بدین از تو خوشنود گردد خدای .) فردوسی . ی .
رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .
مکن بر رخ خویشتن هیچ باز   دری را که کردن نیاری فراز . مرحوم ادیب .
مکن تا توانی تو کردار بد   که از دانشی بد نیاید سزد . فردوسي .
مکن خاندانی که باشد کهن . (نژاد شهان از بنه کم مکن . . .) اسدي .
مکن خو بپر خفتن اندر نهفت   که باکاهلی خواب شب هست جفت. اسدی .
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه   تن از طمع مفکن بزندان و چاه
ز دزدان هر آنکس که پذرفت چیز   برودی و را دزد گیرند نیز. اسدی .
مکن شادمانی بمرگ کسی   که دهرت نماند پس از وی بسی. سعدی .
نظیر: ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری   شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود . سعدی .
مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست   که زندگانی ما نیز جاودانی نیست . سعدی .
مکن مستی میان بزم اوباش   که مستی میکند اسرارها فاش
حرام از بهر آن کردند می را   که بااوباش میخوردند وی را . از بلبل نامهٔ عطار.
مکن وعده هر آنچیز که آن نتوانی. (یا بکن آنکه شب و روز همی وعده دهی یا . . .) منوچهری.
مکن یاد از گذشته کار گیهان   که کار رفته را دریافت نتوان . ویس و رامین.
مکن یاری مرد پیمان شکن   که پیمان شکن خاک دارد کفن . فردوسی .
رجوع به مباش از جملهٔ . . . ، شود .
مکوب در کسی را تا نکوبند درت را .

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس — تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت . ناصرخسرو.
من در خانهٔ کس دیگر زدم — او در خانهٔ مرا زد لاجرم . مولوی .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

مگر آب آورده است . چرا بافراط صرف کنی . چرا اسراف روا داری .

مگر آب اماله است . چای بدین زیادتی چه آشامی .

مگر آدمی از خاک سیر بشود . آز آدمی را نهایت نباشد . اشاره :
گر آدمی ز خاک شود سیر در دمی — پس چون که سیر می‌نشود خاک از آدمی . کمال اسمعیل .

مگر آرد بدهنت گرفتهٔ . چرا عقیدت خود اظهار نکنی .

مگر آسودگی برما حرام است .

مگر آسودگی شاخ بشکمت میزند . چرا بی حاجتی خود را به تعب اندازی .

مگر آش داغ بدهنت گرفتهٔ . از چه بدین شتاب سخن کنی .

مگر آن روستائی بود دلتنگ — بشهر آمد همی زد مطربی چنگ
خوشش نامد که مطرب چنگ بنواخت — کشید او لالکا (۱) برمطرب انداخت
سرمطرب شکست ، او چنگ بفکند — بروت روستائی پاک برکند
چو سوی ده شد آن بیچاره ازقهر — زنادانی بروتی زد (۲) فراشهر
که نزد من ندارد شهر مقدار — ولیکن بربروتش بد پدیدار. ازاسرارنامهٔ عطار.

مگر اجلت رسیده است . چرا از خطر نپرهیزی .

مگر اردستانست که باج بشغال دهند .

مگر از ده آمدهٔ . رجوع به فقرهٔ بعد شود .

مگر ازروستا آمدهٔ . بسی نادان وابلهی . تمثل:
علم درعلم است این دریای ژرف — من چنین جاهل کجا خواهم رسید
من هزاران ساله علم آنجا برم — آنزمان از روستا خواهم رسید . عطار .

مگر این روغن غاز دارد . آنچه توداری نیز نیک باشد وبی‌علتی آرزوی این دیگر کنی .

مگر باسب شاه یابو گفته‌ام . گفتهٔ من راست وحقیقتی باشد .

مگر بچه ات می افتد . اگر از این خوردنی نخوری چه شود .

مگر بخداخدا بگویند بدش می آید . این عیب چون درتوهست ازنام بردن آن چه رنجی .

---

(۱) کفش (۲) بروت فرا چیزی زدن ، بابروت و گوشهٔ لب به تحقیر اشاره کردن .

مگر بشهر شما یکنفر مسلمان نیست(... خدا پرست مگر اندر این بیابان نیست.) ازشبیه.

مگر بلال مرد اذان گو قحط میشود.

مگر بنگه هندو یغما می کنید.

تمثل: هر سر موی تو دردست دلی می بینم   چه فتاده است مگر بنگه هندو یغما ست. کمال اسمعیل.

مگر بوران آمده است. از چه این همه جامه پوشی یا از چه اینقدر بآتش نزدیك شوی.

مگر بیابان مانده اید. رجوع به مگر صحرا...، شود.

مگر بیمار شد آن تنگ دستی   که دائم کندهٔ هیزم شکستی
بپرسش رفت غزالی بر او   نشست از پای اما برسر او
بدو گفتا که بهتر گردی این بار   مخور غم زین جوابش داد بیمار
که بهتر گشته گیرم ای خردمند   شکسته بار دیگر کندهٔ چند. اسرارنامهٔ عطار.

نظیر: هیزم شکاف پیری فرزانه گاه نزع   می گفت باقرینش و میمرد ناگزیر
تن را مدار رنجه بی رفع رنج من   زین پیر یك دو کندهٔ دیگر شکسته گیر.

مگر پایم بچوب است. اجباری برای من در اقدام بدینکار نیست.

مگر پایم بحناست. خود برمیخیزم، خود میروم مرا به تو حاجتی نیست.

مگر پشت شمس العماره لبلبو گفته ام. بطنز، گناهی عظیم نکرده ام.

نظیر: مگر به رودخانهٔ خدا سنك انداخته ام. مگر باسب شاه یابو گفته ام.

مگر پشت گوشت (یا) پشت گوشم داغ لازم دارد. دیوانه نیستم که چنین کنم.

مگر پشت گوشت را ببینی. هرگز آنرا نخواهی دید.

مگر پول را ازکاغذ میبرند. چرا اسراف روا داري.

مگر پول ما سکهٔ عمر دارد. ازچه با آنکه بهمان قیمت دیگران خرم بمن نفروشی.

مگر پی آتش آمده اید. چرا بدین زودی میروید.

ای کشته دلم بی تو چو آتش گاهی   وزهر رگ جان من به آتش راهی
چون میدانی که در دل آتش دارم   تا آمده بگذری چو آتش خواهی. عطار.

رجوع به گویی بسؤال آتش آمده است، شود.

مگر تخم دو زرده می کند. وجود او مهم نیست.

مگر تخم می کند. چرا چیز به عاریت گرفته یاوام کرده را به مالك آن رد نکنی.

مگر ترکی؟ چرا به جوابي حسابی قانع نشوی. رجوع به اترك الترك...، شود.

مگر جوال کاهست. چرا بسیار خوری ! چرا اینهمه اورا زنی.

مگر جهود گیر آورده اید. بمزاح، از چه او را بسیار زنید.

مگر چشم بندیست. شید ومکری درکار نیست.

مگر حکیم جوجه خروسم فرموده است. باین پسر که هنوز طفلی است شوی نکنم.

مگر خاك چشم او را (یا) تورا پر کند. آز و حرص او یاتو سخت بسیار است.

مگر خاکشی نبات بحلقم کردة. بمزاح، بجان من از چه سوگند خوری.

مگر خدا بجانم گذاشته است. دراین کار اجباری ندارم.

مگر خرم بگل مانده. چه ضرور است که این تعب یا این زیان را برخود روا دارم.

مگر خر میخرید. درکابین و شیر بهای عروس چرا مماکسه کنید.

مگرخم رنگرزیست. انجام آن بدین سرعت که خواهی میسر نباشد.

مگرخوشی زیر دلم، (یا) زیر دلت میزند. ازچه وضع نیك خودرا بوضعی بدبدَل کنی.

مگردان از آزادگان فرهی مده ناسزا را برایشان مهی. اسدی.

مگر دده سیاهی. چرا اینهمه ژکی و دنی.

مگر دشمن خاندان خودی که باخانمانها پسندی بدی. سعدي.

رجوع به از مکافات عمل ...، شود.

مگر دکان رنگرزیست. رجوع به مگر خم ...، شود.

مگر دنیا الله الله است. بزور و بی حُجّتی مال دیگرانرا نتوان برد.

مگر دیوان بلخ است. حکومتی بجور است.

مگر دیوانهٔ میشد براهی سرخر دید در پالیز گاهی
بدیشان گفت چون خر شدلگدکوب چراست این استخوانش برسرچوب
چنین گفتند کی پرسندهٔ راز برای آنکه دارد چشم بد باز
چوشددیوانه زین معنی خبردار بدیشان گفت کی مشتی جگرخوار
گر آنستی که این خرزنده بودی بسی زین کار خررا خنده بودی
شمارا مغز خر داده است ایام ازاینید این سرخر بسته در دام
نداشت او زنده چوب از کون خودباز
چگونه مرده دارد چشم بد باز. از اسرارنامهٔ عطار.

یکی روستائی سقط شد خرش علم کرد بر تاك بستان سرش
جهاندیده پیری برو بر گذشت چنان گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش . سعدی .

مگر راحتی زیر دلت میزند . رجوع به مگر خوشی... ، شود .

مگر روغن زرد فروختهٔ . چیزیرا که برایگان خواهی از چه باشدت طلبی .

مگر ریشت را درآسیاب سفید کردهٔ . چونست که با پیری خرد وآزمونی بسزانداری .

مگر زبانت‌درد می‌آید . چرا از گفتن چیزی که تو را زیان ندارد امتناع ورزی .

مگر سر حلیم روغن میرویم . از چه صبح بدین زودی بخانهٔ او رویم .

مگر سردنیا را باجگن پوشانده اند . این ظلم واجحاف را کیفردهند . جگن پیزراست .

مگر سرکچلم را چاق کرده . اورا برمن منتی نیست . چاق کردن شفابخشیدن باشد .

مگر سرگردنه است . دزدی وسرقتی بس آشکار و بی پرده است .

مگر سرم را داغ کرده‌اند . دیوانه نیستم تا چنین کنم .

مگر سك هارم گرفته است . بی علتی چرا بدگویم یابدی کنم .

مگر سیب سرخ برای دست چلاغ خوب نیست .

مگر شاه باالله‌اش بازی می‌کند . چرا رعایت قواعد بازی را نکنی .

مگر شاه مردیست . زور واجحاف نتوان کرد .

مگر شتر خالی نمیرود . اگر چیزی کم درظرف بزرگ نهاده اند عیبی نیست .

مگر ششماهه بدنیا آمدهٔ . بسی شتاب و عجله کنی .

مگر شما از عقدی هستید ما از صیغه . دلیلی براستعلا و برتری جستن‌برما ندارید .

مگرشما را خانم زائیده ما راکنیز . چرا خود را بر ما برتری نهید . برای چه سهم بیشتر خود را خواهید .

مگر شما را ششماهه زائیده اند . چرا اینهمه شتاب درکار ها روا دارید . نظیر : عجلت بخارجة العجول .

مگر شهر هرت است . مال یاحق صاحب مال یامستحقی را بزور نتوان برد . نظیر : مگر سر دنیا را باجگن پوشانده اند . شهر آوار نیست .

مگر صاحبش مرده است . بدین ارزانی که شماخواهید هرگز نفروشم .

مگر صحرا مانده اید . ازچه دراین‌وقت که باران آید یادیری ازشب گذشته رفتن میخواهید .

مگر عقب سرت کرده اند . بدین شتاب چرا خوری .

مگر علف خرس است . چون قدر وقیمت آن ندانی زیادت طلبی(یا) بسیار صرف کنی .

مگر قرآن غلط شده . هرچند برشما گران امده است ولی حقیقتی گفته شده است ، ویا صوابی عمل شده .

مگر کاروانسرا است . از چه بی رخصتی داخل خانهٔ من شوید .

مگر کاشان است که کپه با فعله باشد .

مگر کف دستم را بو کرده بودم . غیب نمیدانستم .

مگر کنیز حاجی ملا باقری . چرا همواره زکان و دنان باشی .

مگر گرت میخارد ؟ چرا فتنهٔ خفته را برخود بیدار کنی . تمثل :

عشق هر محنتی بروی آرد   مکن ایدل گرت نمی خارد . انوری .

نظیر : مگر حکه داری .

مگر گوشت را از استخوان میتوان جدا کرد . رجوع به مگر ناخن . . . ، شود .

مگر گیست را در آسیا سفید کردهٔ . مخاطب زنان باشند . رجوع به مگر ریشت را . . . ، شود .

مگر ما از زن پدریم . چرا باما چون دیگران مهر نورزی .

مگر ما ازصیغه ایم شما از عقدی . از چه سهم بهتر را برای خویش خواهید . چرا حرمت ما نگاه ندارید .

مگر ما ازکنیزیم شما ازخانم . رجوع به فقرهٔ قبل ، شود .

مگر ماست بدهانت مایه زده اند . چرا جواب او نگوئی .

مگر مال خودت ازگلوی خودت فرو نمیرود . ازچه مال خویش بدو دهی .

مگر مال دزدی است . بدین ثمن بخس هرگز نفروشم .

مگر مردم آزاری خوب است (یا) واجب است .

مگر مغزگنجشك خوردهٔ . بسیار درازگوئی .

مگر مفت کارکنی .

نکنی طاعت و آنکه کنی زشت وضعیف   راستگوئی که مگر سخره کنی وشاکار . کسائی .

مگر من برمکی هستم . چرا برمن جور روا دارید .

مگر موش هارا شیر دادهٔ . صبح بدین زودی چون است گرسنه شدهٔ .

مگر میرفت استاد مهینه   خری میبرد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری   بدین آهستگی برخرچه داری
چه دارم گفت دل پرپیچ دارم   اگر این خر بیفتد هیچ دارم . عطار .

مگر ناخن را میشود از گوشت جداکرد . فرزند را از مادر نتوان برید . پیوندان،

را ازپیوندان نشاید دور کرد .

مگر هنوز یزیدپلید دردنیاست مگر هنوز بنا های جور اوبر پاست .

ازشبیه، گویا زبان حال حسین ابن‌علی علیه السلام باشد در لحظهٔ بعث از قبر .

شوری شد و از خواب عدم دیده گشودیم دیدیم که‌باقی‌است شب‌فتنه غنودیم . محمد غزالی .

مگس برنجاست آدمی‌نیکوتر ازآنك علما بر درگاه سلطان . محمد بن سلمه . ازکیمیای سعادت . نظیر : علما که بنزدیك سلطان میشوند ضرر ایشان بر مسلمانان بیشتر است ازضرر مقامران . وهب بن منبه . ازکیمیای سعادت . چندانکه عالم بسلطان نزدیك می‌شود از خدایتعالی دور می‌شود . فضیل . ازکیمیای سعادت . مرد باشد که با دین درست در نزدیك سلطان شود و بی دین بیرون آید . ابن مسعود . ازکیمیای سعادت . هر دل که بدیدارظالم مشتاق بود ازنور مسلمانی خالی باشد . غزالی . ازکیمیاي سعادت . رجوع به مفتئی‌را دیده... شود .

مگس‌پنداشت کان‌قصاب دمساز برای او در دکان کند باز .

(بدین پر قوتی کافلاك گردد کجا از بهر مشتی خاك گردد

چنین چرخ عظیم القدر ای دوست نگردد ازپی‌مشتی رك و پوست ...) عطار .

رجوع به جهان در جنب این ...، شود .

مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی . (توخواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش ...) سعدی . نظیر : هرکجا شکرستان بود مگس باشد . رجوع به آنجا که رنك و بوی بود ...، شود .

مگس چیزی نیست اما دل را چرکین میکند . نظیر : مگس حرام نیست لیکن دل بهم زند . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

مگس درگلشن و عنقا بگلخن . (من اندر رنج ودونان برسر گنج ...) خاقانی .

مگس را درهوا رك زدن . دچار عسرت و تنگدستی بودن . تمثل :

چون قدم با شاه و بابك میزنی چون مگسرا در هوا رك میزنی . مولوی .

چه عطا ما بر گدائی می تنیم مر مگس را در هوا رك میزنم . مولوي .

مگس می پراند . نظیر : سك میزند . شپش قلیه میکند . خیابان گز می‌کند . پهین پامیزند .

مگسهای‌خایهٔ خررا میشمردم . مادری دخترخویش را پندی دراز می‌گفت پس ازانجام گفتار پرسید اکنون دانستي که سپس چسان بایدت زیست ؟ گفت ای مادر هیچ ندانستم چه از آنگاه که تو بسخن شدی من ....

مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است . نظیر :

گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر — بازگر دست تو برد صید او عنقا بود . معزی .

سگ که شد منظور نجم الدین سگانرا سرور است . امیرعلی شیر .

مگو از هیچ نوعی پیش زن راز — که زن رازت بگوید جمله سرباز . عطار .

مگو اسرار با جهال مغرور — که باشد دار جایت همچو منصور . ناصرخسرو .

مگو دیو اندر زمانه کم است — بسی دیو در پیکر مردم است . مرحوم ادیب .

رجوع به ای بسا ابلیس ... ، شود .

مگو زبان فرنگی بگو زبان دگر . (ایا فرنگی خورشید چهرهٔ چالاک — خلیفه لفظ شما را نمیکند ادراک — سرم فدای تو ای ایلچی خجسته سیر ...) از تعزیهٔ ورود بشام خطاب وزیر یزید بفرستادهٔ فرنگ . کودکان بمزاح برای ایهام گونهٔ که درآن است بکسی که بازبانی اروپائی سخن کنند ، گویند .

مگو مدح خود و عیب دگر کس — وگر گوید کسی گو زین سخن بس .

ناصرخسرو . نظیر : مدح خود کردن پنبه جاویدن است .

مگو مرد صد کشتم اندر نبرد — یکی زنده کن تات خوانند مرد

(درختی که عمری بر آمد بلند — توان در یکی لحظه از بیخ کند
چو بر خود نداری روا نشتری — مکش تیغ بر گردن دیگری
نسوزد کسی را تب دیگران — مگر پشت دستی که ساید بر آن
بهر جانور زخم جانی مزن — چو جانی تو خود تا توانی مزن .) امیرخسرو .

رجوع به میتوان کشت ... ، شود .

مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید — بکوه آواز خوش ده تا خوش آید .

ناصرخسرو . رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

مگو هالو ندانست دوشابت بی مزه بود . اری آب تغار پاره دوزیرا که عادتاً چرمهای کهنه درآن آغارند بدید و پنداشت دوشاب است چند شاهی بداد وکاسهٔ از آن بستد و نان در آن اشکنه کرد وچون تمام بخورد لخت دوز را گفت ...

مگوی آنچه هرگز نگفته است کس — بمردی مکن بادرا در قفس . فردوسی .

**مگوی آن سخن کاندر آن سود نیست
کز آن آتشت بهره جز دود نیست** . فردوسی .

رجوع به اگر طوطی زبان ... ، شود .

مگوی اسرار حال خویش با زن که یابی راز فاش گوی و برزن . ناصرخسرو .

مگوی و منه تا توانی قدم زاندازه بیرون زاندازه کم . سعدی .

رجوع به اسب راه آن است . . . . شود .

ملا بیمار کن است . بیهوده گوید که در توآزار و نقاهتی است تو تندرست و سالم باشی .

ومثل مأخوذ ازحکایتی ازمثنوی است . رجوع به صفحهٔ ۲۱ . شود .

ملاحت باید اول پس فصاحت . (فصاحت میفروشی بی‌ملاحت . . .) بلبل‌نامهٔ عطار .

ملاشدن چه آسان آدم‌شدن چه مشکل . علم آموختن سهل‌باشد فراگرفتن فرهنگ و ادب اصل وعمده است .

ملامت دوستان به که شماتت دشمنان .

ملامت‌کشانند مستان یار (. . . سبکتر برد اشتر مست بار .) سعدی .

ملانصرالدین است خرسواریش راحساب نمیکند . رجوع به‌خرسواری را . . . شود .

ملا نصرالدین است سرشاخه نشسته بیخش را اره میکند . نظیر :

یکی بر سر شاخ بن می برید خداوند بستان نظر کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می کند نه برکس که برنفس خود می کند . سعدی .

ملانصرالدین است صددینارمیگیرد سك اخته میکند یکعباسی میدهد حمام می رود . رجوع به یك روز حلاجی میکنم . . . ، شود .

ملای فقیه و صوفی دانشمند این جمله شدی ولیك آدم‌نشدی .

نظیر : ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل .

ملایی‌نیست بر ورو ور پالان‌دوزیست ودریای علم . پالان دوزی‌طالب‌علمی گفته‌است .

مل بی خمار و گل بی خار که دیده است . (. . . و نوحهٔ بی غم و خروش بی ماتم که شنیده است .) مقامات حمیدی .

ملحدان ظریف باشند . مثال :

ملحدان را ظرافتی باشد تو بدین ملحدی ظریف نهٔ . کمال اسمعیل .

ملحد گرسنه وخانهٔ خالی بر طعام عقل بنور نکند کز رمضان اندیشد .

(تشنهٔ سوخته برچشمهٔ حیوان چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد . . .) سعدی .

رجوع به بر سفره حسرت برد . . . ، شود .

ملخ زد کشت دهقانرا که میترسید ازژاله . (فراقت کشت خسرو را که بیمش بد ز روز بد . . .) امیرخسرو . رجوع به ایوای که بد نشد . . . ، شود .

ملك آباد به زگنج روان (. . . شادي تن نداد خنج روان .) سنائی .

ملك آزرم برنمی تابد   خواه بیگانه گیر و خواهی خویش. نظیر : الملك عقیم .

ملك آن باشد کورا بسخن باشد دست
ملك آن باشد کورا بهنر باشد فر . فرخی .

ملك‌الموت من نه مهستیم   من یکی پیرزال محنتیم .
(داشت زالی بروستای تکاو   مهستی نام دختری و سه گاو
نوعروسی چو سرو نو بالان   گشت روزی زچشم بد نالان
بدر او شد چو ماه نو باریك   شد جهان پیش پیرزن تاریك
دلش آتش گرفت و سوخت جگر   که نیازي (۱) جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر   پیش تو باد مردن مادر
از قضا گاو زال از پی خورد   پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مُقعد اندر ریگ   آن سر مرده ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ   سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل   بانگ برداشت پیش گاو نبیل
کای ملك موت من نه مهستیم   من یکی پیرزال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید   شو مراورا ببر مرا شاید
من برفتم تو داني و دختر   سوی او رو زکار من بگذر
بی بلا نازنین شمرد او را   چون بلا دید در سپرد ورا
تابداني که وقت پیچا پیچ   هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بجمال نکو بدو بُد شاد   بخیال بدش ز دست بداد
صحبت ابلهان چو دیگ تهی است   از درون خالی از رون سیهی است . سنائی .

ملك باراستی باید ملك باداد ودین شاید
ملك باید که‌اندر هرطریقی نکته دان باشد . فرخی .

ملك باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد
ملك باید که اندر بزمگه گوهر فشان باشد . فرخی .

ملك بی قهر گنج بی مار است . (دین بی‌لطف شاخ بی بار است . . .) سنائی .

(۱) عزیز .

رجوع به ملك را شاه ظالم ...، ورجوع به از بند گیرد ...، شود.

ملك بی نصیحت نتوان داشت .

ملکت نزید بسیار بامردم شهوت‌ران . (خواندیم و بسی دیدیم درنامه و درآثار ...
مردی سزد وفرهنك بااین کله واورنك   ورنه نکند سودي خریشته و شادروان .)
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

ملکتی کو می نماند جاودان   ای‌دلت‌خفته تو آنرا خواب دان . مولوی .

ملك‌چون‌مست‌باشد‌شحنه‌هشیار   خلاف کار فرمانده رود کار
بلبل نامهٔ عطار .

ملك خدا تنك نیست . رجوع به ارض الله واسعة ، شود .

ملك‌خداست ثابت وباقی وبعدازآن   آثار خیرو نام نکوودگر هباست
(مشکل‌تر این که گربمثل دور روزگار   روزي دومهلتی دهدت‌گوئي آن بقاست ...) ازتاریخ گزیده . رجوع به اگر جاودانه نمانی ...، شود .

ملك خراسان نگشادهٔ . تمثل :
سینه مکن به بستن دل زان قبل‌که تو   دل بستهٔ نه ملك خراسان گشادهٔ . مجیر بیلقانی .

ملك خواهی سك ازخود دورانداز . (نگردد علم هرگز جمع با آز ...) شبستری .

ملك درختیست نغز و ریشهٔ او عدل
ریشه قوی دار کز درخت خوری بر . ملك الشعراء بهار .
رجوع به اسکندر رومي را ...، شود .

ملك راآب وبندگان را نان   خانه را خرج وخرج‌را مهمان. اوحدی .

ملك‌را بودبرعدودست‌چیر   چولشکردل‌آسوده باشندو سیر. سعدی .
رجوع به سپاهی چو کارش نباشد ...، شود .

ملك را پاکیزه دلی باید وپاکیزه دهائی . (پاکیزه‌دل‌است این‌ملك شرق و ....)
منوچهری .

ملك‌راتوملك شرق‌وغرب‌گیر   چون نمیماند تو آنرا برق گیر .

ملك را چون قرارخواهی داد   تیغ را بیقرار باید کرد . مسعودسعد.
نظیر : تاتیغ بیقرار نگردد میان خلق   برتخت ملك هیچ ملك برقرار نیست .
رجوع به عروس ملك کسی ...، شود .

ملك‌را زخوردی که‌وایابود   نکوتر دعای رعایا بود . امیرخسرودهلوی.

ملك را ستم شاه بركند بنیان . (چو شاه را بود این رای کش بماند ملك دراز
ماند بر دودمانش آن سلطان   بسوی داد گراید نیازدش بستم که . . .) بدیع الزمان .

ملك را شاه ظالم پردل   به ز سلطان بد دل عادل

(برمیانه بود شه عادل   نبود شیر شرزه اشتر دل
شاه پردل ستیزه کار بود   شاه بد دل همیشه خوار بود . . .
داد گر شاه عاجز با داد   نه تواند ستد نه یارد داد
دل شه چون زعجز خونابه است   او نه شاه است نقش گرمابه است .) سنائی .

نظیر : خاك برسر کند شهی که ورا   نبود در زمانه حکم روا . سنائی .

پادشاه باید تا کرکسی باشد پیرامن او مردار نه مرداری باشد پیرامن او کرکس . عقدالعلی .

پادشاه که لشکر و رعیت خورد به از پادشاه که لشکر ورعیت اورا خورد . عقدالعلی .

شاه را حکم چون روان باشد   عالم از عدل گلستان باشد . سنائی .

لارأی لمن لایطاع . علی علیه السلام . امیرضعیف بکار نیاید . ابوالفضل بیهقی . سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم . رجوع به ازبندگیرد بد اندیش . . . . شود .

ملك را عدل پاسبان باشد . (عقل رامشگریست روح افزای   عدل مشاطه ایست ملك آرای   شرع را عقل قهرمان باشد . . .) سنائی . رجوع به اسکندر رومی را . . . . شود .

ملك را عدل گرچه چون سازوست   ملك بی تیغ دست بی بازوست .

سنائی . سازو بمعنی طناب ازلیف خرماست .

ملك را نیست گریزی از دانا دل شاه
شاه را نیست ز دستور خردمند گزیر . بدیع الزمان .

رجوع به ازبندگیرد . . . و رجوع به عروس ملك کسی . . . . شود .

ملك رفته و اتابیك خفته . (. . . بل اتابیك مرده و ملك آب کار برده و حصار بردسیر ماند و جوقی سپاهی و جماعتی رعیت بیچاره . . .) از عقدالعلی .

ملك معمور و گنج مالامال   برکشد تخت را بگردون یال .

(. . . شاه بی شهر چون ستاند باج   شهر بی ده زبون شود ز خراج .) اوحدی .

ملك میراث گرد گردان است   ملك شمشیر ملك مردان است . سنائی .

نظیر : ملك میراثیان نماینده است   ملك شمشیر ملك پاینده است . سنائی .

ملك و دین زسپه باشد ایمن و آباد . (ز هرسوئی سپهی بس گران فرستادی که . . .) مسعود سعد .

ملك ویران‌گشته را اندیشهٔ تاراج نیست (از تنم چون جان و دل بردي چه اندیشم ز مرگ . . .) کاتبی .

ملك ویران و گنج آبادان   نبود جز طریق بیدادان . سنائی .

ملکی کانرا بدرع گیری و زوبین
دادش نتوان به آب حوض و بریحان . ابو حنیفهٔ اسکافی .

ملوك از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوك . سعدی . نظیر :
بهر پاس است مار بر سر گنج   نز پی آنکه گیرد از وی خنج . سنائی .
گوسفند از برای چوپان نیست   بلکه چوپان برای خدمت اوست . سعدی .

ملوك را قلم و تیغ برترین سهمیست
بترسد از قلم و تیغ شیر شرزهٔ نر . فرخی .

ملوك را گه و بیگاه پیش دشمن خویش
قلم بمنزلهٔ لشگری بود بی مر . فرخی .

ملوك زمانرا کدامین ذخیره   به از ذکر باقی است ز ایام فانی .
فریدون العکاشه معاصر شیخ ابو اسحق .

ممان خیره بدخواه را گرچه خوار   که مار اژدها گردد از روزگار . اسدی .
نظیر : اژدها شود ار روزگار یابد مار . ابوحنیفه اسکافی .

ممانید بر کهتران کارخوار   گلو بند گانرا بگیرید بار . اسدی .

ممکن نباشد از گهر پاك ریمنی . (اورا ز ریمنی گهر پاك بازداشت . . .) منوچهری .

مملکت آباد بسلطان شود . (شعر من از نام تو گردد شریف . . .) ادیب صابر .

مملکت انتظار نپذیرد (ملکا خسروا خداوندا   کارها شاهوار باید کرد . . . تا کی این انتظار باید کرد   ملك آفاق را بباید جست   کی بدین اختصار باید کرد .) مسعودسعد .

مملکت نتوان یافت رایگان . (گفتم که رایگان نگرفت است مملکت گفتا که . . .) عنصری .

مملکت وقتی شود ایمن که از پولاد تیغ
پیش یأجوج بلا سدی کشی اسکندری . سلمان ساوجی .
رجوع به عروس ملك کسی درکنار . . . شود .

مملکه شهباز راست گرچه خروس از نسب
هست به سر تاجور هست بدم طوقدار . خاقانی .

مناره از چاه نشناختن . تمثل : وگروهی از جهال که مناره از چاه نشناسند سکوت بجهل

خود باز بسته اند ومیگویند خاموشی به ازگفتار . کشف‌المحجوب .

تو که چاه از مناره نشناسی   دیو را از ستاره نشناسی .

نظیر : هر را از بر تمیز ندادن .

منارهٔ بلنددردامنهٔ الوندپست‌نماید . نظیر : شتر تا نزدیک کوه نشود حقارت خویش نداند . مثل هندی است . ازشاهد صادق . رجوع به شبه در بازار جوهریان . . . ، شود .

مناعی مکن سرت می آید . رجوع به از هرچه بدت میآید . . . ، شود .

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم
تو خواه‌از سخنم پندگیر و خواه ملال . سعدی .

رجوع به ما علی الرسول . . . ، شود .

من آنرا آدمی دانم که دارد سیرت نیکو
مرا چه مصلحت با آن که این گبر است و آن ترسا . سلمان‌ساوجی .

من آنم که آقامحمدخان‌قلعهٔ‌شوشی(شیشه) راگرفت . نظیر : ابی یغزو وامّی تحدّث .

به بیهوده گویی تو سندان بمشت   من آنم که ضحاک را کاوه کشت
من آنم که شد حاتم نامدار   بجود و سخا شهرهٔ روزگار .
من آنم که شد جعفر برمکی   باورنگ فضل و کرم متکی
من آنم که آمد به بذل درم   سمر در جهان نام معن از کرم
من آنم که رستم به اسفندیار   ز تیر دو شاخه جهان کرد تار
من آنم که جالوت را روز جنگ   بر افکند داود با تیر و سنگ . از منظومهٔ کریمای حجة الاسلام نیّر تبریزی .

من آنم که من دانم . سعدی . نظیر : مرا نداند زانگونه کس که من دانم.

من آن‌مورم که‌درپایم بمالند   نه زنبورم که‌ازنیشم بنالند .
(. . . چگونه شکر این نعمت گذارم   که زور مردم آزاری ندارم .) سعدی .

من آن‌نگین‌سلیمان‌بهیچ‌نستانم   که‌گاهگاه‌دراودست‌اهرمن‌باشد . حافظ .

نظیر : و اترك وُدّها من غیر بغض   و ذاك لکثرة الشرکاء فیه
اذا سقط الذباب علی طعام   رفعت یدی و نفسی تشتهیه
و تجتنب الاسود ورود ماء   اذا کان الکلاب و لغن فیه .
دست سلطان دگر کجا بیند   چون بسرگین در اوفتاد ترنج
دل تشنه نخواهد آب زلال   کوزه بگذشته بر دهان سکنج . سعدی .

من ابصر فلنفسه ومن عمی فعلیها . قرآن کریم . سورة ٦ . آیة ١٠٤ .

من اجبی فقدار بی . حدیث . آنکه کشت فرو شد پیش از آنکه صلاحش پدید آید ربا کرده است .

من احب قوما فهو منهم (یا) معهم . حدیث . نظیر : من تشبّه بقوم فهو منهم .

من از آسیا می آیم تو میگوئی پستا نیست . نظیر: من از بغداد آیم تو تازی گوئی .

من از آسیا میایم تو گرد آلودی !

من از بغداد میایم تو تازی میگوئی ! رجوع به از آسیا من می آیم ...، شود .

من از بهر حسین در اضطرابم تو از عباس میگوئی جوابم . پاسخ تورا با پرسش من مطابقت نباشد .

من از بیگانگان هرگز نالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد . حافظ .

نظیر : عبرّ رکضته امه . انما اخشی سیل تلعتی .

فریاد مردمان همه از دست دشمن است فریاد سعدی از دل نامهربان دوست . سعدی .

من از تو احمق ترم تو از من ابله تری
یکی بیاید که مان هردو بزندان برد . جمال الدین عبد الرزاق .

نظیر : من مست و تو دیوانه مارا که برد خانه .

من از کجا سخن سر مملکت ز کجا . (حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود ...) مجیر بیلقانی .

من استوی یوماه فهو مغبون . حدیث . تمثل :

مرد چون رنج برد گنج برد مرغ راحت بباغ رنج پرد ...
صفت کاملان این درگاه هست لفظ من استوی یوماه . سنائی .
گفت احمد هرکه دو روزش یکیست هست مغبون و گرفتار شکیست . مولوی .

من استولی علی شیئی فهو له . حدیث .

من اشبه اباه فما ظلم . از قابوسنامه . تمثل :

وبأبه اقتدی عدیّ فی الکرم و من یشابه ابه فما ظلم .

من اشترط شیئاً لامرأة فلیف بشرطه . حدیث . نظیر : المؤمنون عند شروطهم .

من اشتری مالا یحتاج الیه باع مایحتاج الیه. علی علیه السلام . نظیر : من طلب مالاً یعنیه فاته ما یعنیه . علی علیه السلام .

من اشرف افعال الكريم غفلته عما يعلم . علی علیه السلام .

من اصلح سريرته اصلح الله علانيته . علی علیه السلام .

من اضر بشئی فی طريق المسلمين فهو ضامن . حديث : نظير : لاضرر ولاضرار في الاسلام .

من اطاع غضبه اضاع ادبه . ابوالفتح بستی .

من اعان ظالما سلطه الله عليه . حديث .

من اعز فلسه اذل نفسه . آنکه درم را گرامی داشت خویشتن خوارکرد .

من افرط كمن فرط . رجوع به اسراف حرام است ، ورجوع به اسب راه‌آن است ...، شود .

من اگر توبه زمی کرده‌ام ای سروسهی
توخود این توبه نکردی که بمن می ندهی . لاله خاتون .

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش (. . . هرکسی آن درودعاقبت کارکه کشت .) حافظ .
رجوع به از بد و نیك کس . . . . ، شود .

من الادب ترك الادب . رجوع به بین الاحباب . . . . ، شود .

من الماء كل شيئی حی . (و جعلنا . . .) قرآن کریم . سورهٔ ۲۱ ،آیهٔ ۳۱ .

تمثل : میرآب است و حق همی گوید — و من الماء کل شیئی حی . انوری .
زندهٔ آبند زندگان که چنین گفت — ایزد سبحان بی چگونهٔ بیچون . . . .
زنده بآب خدای خواهی گشتن — تو نه بجیحون وگنگ ودجله‌وسیحون
مردم اگر زآب مرده زنده بماندی — خلق نمردی هگرز برلب جیحون . ناصرخسرو .
آب بهتر هزار بار زمی — و من الماء کل شیی حی .

من المحال بقاء الدهر على حال . رجوع به جهان همیشه . . . ، شود .

من المعروف ان تلقى اخاك بوجه طلق . حديث .

من المكرمات دفن البنات . حدیث .(۱)

اگرچه‌هست‌بدینسان خداش مرگ دهاد — که گور بهتر یا آنکه دفن اولی تر
اگر نخواندي‌نعم الختن (۲) برو برخوان — اگر ندیدی دفن البنات شو بنگر . خاقانی .

---

(۱) این حدیث چون مخالف صریح قرآن‌است البتهٔ مجعول یا در خور تاویل‌است . چنانکه گفته اند مراد از دفن بنات بشوی دادن آنان است وممکن‌است دفن الهنات باشد یعنی پوشیدن سوأه‌و رسوائی وحدیث بدین صورت هم روایت شده است .
(۲) نعم الختن القبر .

اگر نباشد جز رابعهٔ دوم دختر — چنان به‌است که سوی عدم برد برکات
بنات را زبی نعش آفرید خدای — زبدو آنکه سپهر آمده است درحرکات
زمکرمات بود دفن دختران همه وقت — اگر بحال حیات است ور بحال ممات . کمال‌اسمعیل.

و رجوع به المکرمات . . . ، شود .

من امارات الجد حسن الجد . ازالعراضه . رجوع ازتو حرکت . . . ، شود .

من اهتدی فلنفسه ومن ضل فانما یضل علیها . قرآن کریم . سورهٔ ۳۹. آیهٔ ۴۲.

من اینجاو خلیفه در بغداد . خود پسندی وکبری بکمال.

من اینجایکتن و یکشهر دشمن . (کسی محنت‌کشی نشنیده چون من. . .) ازشبیه مسلم .

من بد کنم و تو بدمکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو . خیام .

نظیر : اگر زلت نبودی کهتران را — عفو کردن نبودی مهتران را . ویس‌ورامین .

و رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

من برای تو تو برای کی ؟

منبر ودار .

ما آن توایم و دل وجان آن تو مارا — خواهی سوی منبر بر و خواهی بسوی دار . سنائی .
کرا خرما نسازد خار سازد — کرا منبر نسازد دار سازد . ویس‌ورامین.
زیك پدر دو پسر نیك‌وبد عجب نبود — که ازدرختی پیداشده‌است منبرودار . ابوحنیفه‌اسکافی.
گر بد آمدت گهی اکنون نیك آید — کز یکی چوب همی منبرو دار آید . ناصرخسرو .
نهادند هر دو بخوردن سرا — که هم دار بد پیش و هم منبرا . فردوسی .
بدین دشت هم‌دار وهم منبر است — که روشن جهان زیر تیغ اندر است . فردوسی .

منبر و محراب کو نبود پی ترویج دین
کندای محراب و بایدسوخت این منبر مرا . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

من بلغ غایةمایحب فلیتوقع غایةمایکره . رجوع به اندرپس‌هر خنده دوصدگریه ...، شود .

من بیچاره ناخلف پدرم . (همه کس ناخلف پسر دارد . . .)

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست (. . . بر من چوعمرمیگذرد پیرازآن شدم .) حافظ .

نظیر : وما ان شبت من کبر ولکن — لقیت من الاحبة ما اشابا . ابوفراس .

• **من تانی اصاب او کاد ومن عجل اخطاء او کاد** . حدیث . رجوع به‌العجلةمن الشیطان ، شود .

من تجنب الخبار امن العثار . آنکه ازسوراخهای موش پرهیز کند از پای لغزایمن‌ماند .

• **من تشبه بقوم فهو منهم** . حدیث .

منتظران را بلب آمد نفس (... اي ز تو فرياد بفرياد رس .) نظامی . رجوع به الانتظار موت الاحمر ، شود .

منتظر را به ز گفتن استماع . (از سخن گوئی مجوئید ارتفاع . . .) مولوی .

منتظر صدهزار گونه بدی گشت   هر که مزاج زمانه نیك بدانست. ازتاج المآثر.

من تعود ان یصدق من غیر دلیل فقدانسلخ عن الفطرة الانسانیة . ابوعلی سینا .

من تکریم العلم نسبة کل قول الی قائله . ابن ادریس حلی . ازاسرار الاحکام .

من تمت معرفته کل لسانه .

منت نهد هر آنکه نمود احسان . (احسان نماید و ننهد منت . . .) فرخی .

من تواضع لله رفعه الله . حدیث .

من تورا خواهم تو مرا خواهی   اینها همه حرف است آقا نصیر

(هوا چه سرد است آقا نصیر   زمین چه برف است آقا نصیر . . .)

منتهای کمال نقصان است (گل بریزد بوقت سیرابی .) سعدی .

نظیر : گرفتمت که رسیدی بانچه می طلبی   گرفتمت که شدی آنچنان که می بائی

نه هرکه یافت کمال از پیش بود نقصان؟   نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی ؟ منوچهری .

رجوع به فواره چون بلند شود . . . ورجوع به توقع زوالا . . . ، شود .

من ثبت نبت . هرکه ثبات ورزد سرسبز گردد . از شاهد صادق .

من جاء بالحسنة فله عشر امثالها . (. . . ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها .) قرآن کریم . سورهٔ ۶ . آیهٔ ۱۶۱ . اقتباس :

ببخش مال و مترس از کمی که هرچه دهی   جزای آن بیکی ده ز دادگر یابی . سلمان ساوجی .

من جالس الملوك بغیر ادب فقد خاطر بنفسه .

من جاهد فانما یجاهد لنفسه . قرآن کریم . سورهٔ ۲۹ . آیهٔ ۵ . نظیر : من عمل صالحاً فلنفسه . ومن اساء فعلیها . قرآن کریم . سورهٔ ۴۱ . آیهٔ ۴۶ . من تزکی فانما یتزکی لنفسه . قرآن کریم . سورهٔ ۳۵ . آیهٔ ۱۹ . هرچه کنی بخود کنی نیك و یا که بد کنی . اسب دونده جو خودشرا زیاد میکند . . من اهتدی فلنفسه و من ضل فانما یضل علیها . قرآن کریم . سورهٔ ۳۹ . آیهٔ ۴۲ . من ابصر فلنفسه و من عمی فعلیها . قرآن کریم . سورهٔ ۶ . آیهٔ ۱۰۴ . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

من جد وجد . کوشنده کامروا شود . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

من جرب المجرب حلت به الندامة . تمثل :

گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی　　من جرب المجرب حلت به الندامه . سنائی .

هرچند آزمودم از وي نبود سودم　　من جرب المجرب حلت به الندامه . حافظ .

کسی را کازمودي چند و چونش　　مکن زنهار دیگر آزمونش . عطار .

باور نیایدم بوفا وعده گر دهد　　دانا نیازموده بدهر آزموده را . کاتبی .

رجوع بهآزموده را آزمودن .... شود .

من جعل الهموم هما واحدا اکفاه الله سایر همومه . حدیث .

من چو لب گویم لب دریا بود (... من چو لا گویم مراد الا بود .) مولوی .

من حذرك کمن بشرك . علی علیه السلام .

من حسن اسلام المرء ترك ما لا یعنیه . حدیث . ترجمه :

بمیدان اظهار مردانگی　　بنزد خرد مند مرد آن بود

که نارد بکار آنچه ناید بکار　　خود از حسن اسلام مرد این بود . ابن یمین .

من حسنت سیاسته دامت ریاسته .

من حفر بئرا لاخیه وقع فیه . حدیث . اقتباس :

من حفر بئرا نخواندی از خبر　　آنچه خواندی کن عمل جان پدر . مولوی .

کسی کو بره برکند ژرف چاه　　سزد گر کند خویشتن را نگاه . فردوسی .

بد خواه ترا زمانه بد خواه بس است　　او را ز زمانه عمر کوتاه بس است

گر چاه کند که من در آن چاه افتم　　آن چاه کننده را همان چاه بس است . نقل از قرة العیون .

نظیر : ولا یحیق المکر السیئي الا باهله . قرآن کریم . سورهٔ ۳۵ . آیهٔ ۴۱ .

رجوع به از مکافات عمل .... شود .

من حفر لاخیه جبا وقع فیه منکبا . از العراضه . رجوع بمثل قبل شود .

من حل الطاق استغنی من الخلق . آنکه طاق را آب کردن تواند از نیاز مردمان وارهد .

اشاره : معنی حل طاق حلول قواعت است　　این نکته یادگیر که من کیمیا گرم . شیخ آذری .

من خرج عن زیه فدمه هدر .

من خریدم بسلم جای دگر چوزی را

تو بروجای دگر نسیه فروش ای گنده . سوزنی .

من خوفك حتی تبلغ الامن خیر ممن امنك حتی تبلغ الخوف . حسن بصري .

من دام کسله خاب امله . نظیر : ما اشتار العسل من اختار الکسل . (آنکه کاهلی گزینند انگبین نچینند .) کلب طائف خیر من اسد رابض .

اجهد ولاتکسل ولاتك غافلا . فندامة العقبی لمن یتکاسل . منسوب بعلی علیه السلام . رب قعدة تمنع قعدات . ورجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

من درچه خیالم و فلك در چه خیال !

من درخانهٔ کس دیگر زدم او در خانهٔ مرا زد لاجرم . مولوی .

من درد جهل را بچه درمان کنم . (اندرسرت بخار جهالت قویست . . .) ناصرخسرو .

من درمیان جمع و دلم جای دیگر است . (هرگز وجود حاضر وغایب شنیدهٔ . . .) سعدی .

من دق باب الکریم انفتح . تمثل :

همی گفت غلغل کنان از فرح که من دق باب الکریم انفتح . سعدی .

من دلایل الدولة التیقظ لحراسة الامور .

مندی بده خرم رفت . بسی شتاب دارد .

من رب و رب ندانم از دستهٔ شاه وردیخانم . گویند اری را بشب اول قبر نکیرین از خدای وپیامبر ودین او می پرسیدند که من ربّك من نبیك الخ . او گفت . . . اشاره :

جمله رب داند نه اب داند نه رب میکند گستاخیی از فرط حب . عطار .

نظیر : نه شیعیم نه سنی با وا یکیم کرتی .

من ز آن خودم هر آنچه هستم هستم . (گرمن ز می مغانه مستم هستم ورکافر و گبر و بت پرستم هستم هرطایفهٔ بمن گمانی دارند . . .) خیام . نظیر : من آنم که من دانم . سعدی . رجوع به از بد و نیك کس . . . ، شود .

منزلت نتوان یافت رایگان . (گفتم بعقل وجود و هنر یافت منزلت گفتا که . . .) معزی .

منزلتها یابد ار داند کسی مقدار خود . کاتبی .

من سئل فوق قدرة استحق الحرمان . نظیر :

طمع را نباید که چندان کنی که صاحب کرم را پشیمان کنی .

من ستر علی اخیه ستره الله فی الدنیا والاخرة . حدیث .

من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان . تمثل :

وصل زن هرچند باشد پیش مرد کامجو   روح راحت را کفیل و نقد عشرت را ضمان
لیك با او شمع صحبت درنمیگیرد از آنك   من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان . اوحد سبزواری .

نظیر : خروس آتقی رفته بهیزم   که از بوی دلاویز تو مستم
کلند از آسمان افتاد و نشکست   وگرنه من همان خاکم که هستم .

من سعادة المرء ان یکون خصمه عاقلا . علی علیه السلام . رجوع به دشمن دانا

به از . . . ، شود .

من سعادة جدك وقوفك عند حدك . ابوالفتح بستی . نظیر : رحم الله امرءاً عرف قدره ولم یتعد طوره . علی علیه السلام . رجوع به پا باندازه گلیم . . . ، شود .

من سن سنة حسنة فله اجرها واجر من عمل بها . حدیث . از المراضه .

من سن سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها . حدیث .

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا . عبدالواسع جبلی .

نظیر: سیمرغ و مردمی بهمنداز برای آنك　　زآن جز حدیث و زین بجز از نام مانده نیست . مجیر بیلقانی

منشان پیش یکدگر زن و مرد　　ور نشینند منع باید کرد . اوحدی .

منش باید از مرد چون سرو راست　　اگر برز و بالا ندارد رواست .
ابوشکور بلخی . رجوع به اسب تازی اگر ضعیف . . . ، شود .

منشور دولت بجز تیغ نیست　　(ازآن اخترت سخرهٔ میغ نیست　　که . . .
بود تیغ و دل ای برخ رشك ماه　　بر اورنك منشور و طغرای شاه .) مرحوم ادیب .

منشین با بدان که صحبت بد　　گر چه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ار چه روشن است اورا　　پارهٔ ابر نا پدید کند . سنائی .

رجوع به آلو چه بآلو نگرد . . . ، شود .

منشین بیکار از آنکه بیگاری　　به ز آنکه کنی بخیره بیکاری . ناصرخسرو .
رجوع به بیگاری به که بیکاری ، شود .

من صحح العزیمة ساعده التوفیق . علی علیه السلام .

من صمت نجا . حدیث .　تمثل :
من صمت منکم نجابد مایه اش　　بر همه اهل بخارا سایه اش . مولوی .
نظیر : الصمت عون للفهم . الصمت زین للعالم وستر للجاهل . رجوع به اگر طوطی زبان می بست . . . ، شود .

من صنف فقد استهدف نظیر : من الف کتاباً او شعراً انما یعرض عقله علی الناس فان اصاب فقد استهدف و ان اخطاء فقد استقذف .

من ضیعه الاقرب اتیح له الا بعد . علی علیه السلام .

من طاب لسانه کثر اخوانه . علی علیه السلام .

منطق ملك جهانها همت است　　بال و پر مرغ جانها همت است . عطار .

رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

من طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران . از کتاب نثر بهاء الدین ولد .

من طلب العلی سهر اللیالی (بقدر الجد یکتسب المعالی و . . . تروم العز ثم تنام لیلا یغوص البحر من طلب اللالی .) منسوب به علی علیه السلام .

نظیر : تا شب نروی روز بمنزل نرسی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

من طلب الکل فاته الکل . از قابوسنامه .

من طلب جلب و من جال نال . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

من طلب شیئا وجد وجد . تمثل :

هر که رنجی دید گنجی شد پدید هر که جدی کرد در جدی رسید . مولوی .

چنین زد مثل شاه گویندگان که یابندگانند جویندگان . نظامی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

من طلب مالا یعنیه فاته مایعنیه . علی علیه السلام . نظیر : من اشتری مالایحتاج الیه باع ما یحتاج الیه . علی علیه السلام .

من طلب وجد . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

من طمع فی الکل فاته الکل .

منظر اگر چه نیک فریبد دل زان دلفریب تر بر من مخبر . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

منظر بسی بود که به مخبر تبه شود (. . . اورا سزای منظر پاکیزه مخبر است .) ادیب صابر .

منظر زیبا نداری یار زیبا رو مخواه

منطق شیرین نداری شوخ شکرلب مخوان . قاآنی .

منع بتان عشق فزونتر کند . (. . . تا زدل خون شده خون تر کنند .) ایرج میرزا .

رجوع به الانسان حریص . . . ، شود .

منع چو بیند حریصتر شود انسان . (عقلم گوید دلا مگر نشنیدی . . .) قاآنی .

رجوع به الانسان حریص . . . ، شود .

من عذب لسانه کثر اخوانه . علی علیه السلام . رجوع به زبان خوش . . . ، شود .

من عرف نفسه فقد عرف ربه . علی علیه السلام . اقتباس :

چو خود دانی همه دانسته باشی چو دانستی ز هر بد رسته باشی

ندانی قدر خود زیرا چنینی خدا بینی اگر خود را ببینی

تورا نه چرخ و هفت اختر غلام است   تو شاگرد تنی حیفی تمام است . ناصرخسرو .
هرآنکو نفس خود بشناخت بشناسد یقین حق را   امیرالمؤمنین این گفته شیر ایزد دیان . ناصرخسرو .
ایدل گرت شناختن راه حق هواست   خود را بدان که عارف خود عارف خداست . ابن یمین .
آنچه در علم بیش می باید   دانش ذات خویش می باید . اوحدی .
این بدان کایت شرف این است   نسخهٔ سر من عرف این است . اوحدی .
آنکه خود را شناخت نتواند   آفریننده را کجا داند . امیرخسرودهلوی.
حکمای بزرگتر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد تعالی فرستاد به پیغمبران روزگار آن است که مردمرا گفت خویشرا بدان که چون ذات خویش بدانستی چیزهارا دریافتی و پیغمبر ما علیه السلام گفت من عرف نفسه فقد عرف ربه . ابوالفضل بیهقی .
اندرین ره که راه مردان است   هرکه خودرا شناخت مرد آن است . سنائی .
اگر بشناختی خود را بتحقیق   هم از عرفان حق یابی تو توفیق
نماند بر تو پنهان هیچ حالی   نبینی از جهان درد و ملالی . ناصرخسرو .
خود شناسی را سرمایهٔ بزرگ دان . خواجه عبدالله انصاری . رحم الله امرءا عرف قدره ولم یتعد طوره . علی علیه السلام .
ای شده از شناس خود عاجز   کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی   عارف کردگار چون باشی . سنائی .
بهر این گفت آنکه بینای ره است   حق شناسد آنکه از نفس آگهست . امیرحسینی ساداة.
بالاتر از این سخن چه گویم   خود را بشناس من چه گویم . امیرحسینی ساداة.
چو تو هادی شدی بر خود نگه کن   بدان خود را و قصد بارگه کن
که چون خود دان شوی حق دان شوی تو   از آن پس روی درپیشان شوی تو . اسرارنامه .
بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش   بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی . کمال اسمعیل .
اعرفکم بربه اعرفکم بنفسه . حدیث . اعرف نفسك تعرف ربك . حدیث .
بهستیش هستو شوی از نخست   اگر خویشتن را شناسی درست . اسدی .
دمی باحق نبودی چون زنی لاف شناسائی   تمام عمر باخود بودی و نشناختی خود را . وحیدقزوینی.
شناختن نتوانی هگرز ایزد را   چو خود شناختن نفس خویش نتوانی . قاآنی .
چون توشناسای خود شوی بحقیقت   برتو هویدا شود حقیقت دو جهان . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

من عزبز .

من عزّ بزّ و عزّ الحرّ في ظلفه   فانما یسغب الهرماس من انفه . ابی اسحق غزّی.

نظیر : من غلب سلب .

من عشق و کتم و مات فهو شهید . حدیث .

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

(... وانرا که برمرادجهان نیست دسترس   در زاد بوم خویش غریب‌است‌وناشناخت .) سعدی .

نظیر : الغنی فی الغربة وطن والفقر فی الوطن غربة . علی علیه السلام .

منع مکن سرت میاید . رجوع به از هر چه بدت ... ، شود .

من عمل صالحا فلنفسه‌ومن اساء فعلیها . قرآن کریم . سورهٔ ۴۱ . آیهٔ ۴۶ . رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

من غاب خاب ، من غاب غاب حظه . تمثل :

غائب ازعالی جنابت خائب‌است ازکام‌دل   گفته اندایـن‌خودبه‌آئین مثل‌من‌غاب‌خاب . ابن‌یمین .

ازجهان نومید گشتم‌چون زتوغایب شدم   هرکه‌گفت‌ازاصل‌گفت‌است‌این مثل‌من‌غاب‌خاب. انوری.

مشو یکزمان غافل از آستانش   که هرکس که غائب‌شد اوهست خائب ابن‌یمین .

هرکه‌آیددروجوداز‌خوان جودت‌نان‌خورد   آز غایب‌بوداز‌آن شدآیت من‌غاب‌خاب . سیف‌اسفرنك .

یاریادم‌کردومن‌چون بخت‌خودبودم بخواب   رفت ودیگربارتاکی بینمش‌من‌غاب‌خاب . نقل‌ازابدع‌البدایع.

من غلب سلب . نظیر : من عزبز .

رجوع به الحکم لمن غلب ، ورجوع به از تو حرکت ... ، شود .

من فقد حسا فقد علما . ارسطو . ازجوهرالنضید .

من قتل دون ماله فهو شهید .

من قتل دون نفسه فهو شهید .

من قتل قتیلا فله سلبه .

من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷. آیهٔ ۳۵ .

من قرع بابا ولج ولج . تمثل :

گفت پیغمبر که چون کوبی دری   عاقبت زان در برون آید سری . مولوی.

روز و شب بر در امید نشین   طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج   قرعهٔ من قرع الباب و لج .

بکوب حلقهٔ در را که عاقبت زسرای   سری برآید چون حلقه را بجنبانی . قاآنی .

رجوع به ازتو حرکت ... ، شود .

من قصد البحر استقل السواقیا . از تاریخ بیهق .

من قل دیناره ذل . رجوع به ای زر تو خدا نه . . . ، شود .

من کان امسه خیراً من غده فهو ملعون . حدیث .

من کان فی هذه‌الدنیا اعمی فهو فی الاخرة اعمی . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷، آیهٔ ۷۴ .

اقتباس : هرکس که نیلفنجد او بصیرت فرداش بمحشر بصر نباشد. ناصر خسرو .

اگر امروز این عالم نبینی در آن عالم بصد حسرت نشینی . ناصرخسرو .

گر من دراین سرای نبینم درآن‌سرای امروزجای خویش، چه‌باید بصر مرا . ناصرخسرو .

آنجا به پیش خود ندهد بارت گر چشم و گوش تو نبری زایدر . ناصرخسرو .

من کان لله کان الله له . اقتباس :

چون شدی من کان لله ازوله حق ترا باشد که کان الله له . مولوی .

کان لله بودهٔ در مامضی تا که کان الله له آمد جزا . مولوی .

رجوع به با خدا باش و پادشاهی کن . . . ، شود .

من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه و من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها .

قرآن کریم . سورهٔ ۴۲ . آیهٔ ۱۹. رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

من کثرة الملاحین غرقت السفینة . رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

من کثر فکره فی العواقب لم یشجع . رجوع به زترسنده مردم . . . ، شود .

من کثر کلامه کثر خطاؤه .

من کثر کلامه کثر ملامه . علی علیه السلام .

من کساه الحیاء ثوبه لم یر الناس عیبه . علی علیه السلام . نقل از فتوت نامه .

من کمر و بچه های محله پررو . از روسپئی علت سقوط در ارتکاب فحشاء پرسیدند گفت . . . نظیر : روهمت از زور بدتر . باصرار آدمیرا بهر کار توان واداشت .

گیرم فراز گنبد گردان است آرمش زی نشیب باستادی
آید شبی که انجمن ما را خلخ کنند بگونهٔ نوشادی . ادیب‌نیشابوري .

من که پیرم و میلرزم بصد جوان می‌ارزم . رجوع به دود از کنده . . . ، شود .

من که رسوای جهانم غم عالم پشم است . نظیر : شدنی شد دگر چه خواهدشد . بالاتر از سیاهی رنگی نیست . رجوع به آب که از سر گذشت . . . ، شود .

من که نمیخورم اما برای هر که میکشید کم است . کودکی بر مادر بر آشفته و هنگام عشاء شکستن بقهر خفته بود هر چند او را بخوردن خواندند امتناع کرد مادر

ازماحضر درظرفي مي کشيدتامگر صباح خوردن خواهد کودك از زير چشم ميديد سر برداشت و گفت . . .

منگر اندر بتان که آخر کار نگرستن گرستن آرد بار .

(. . . اول آن يکنظر نمايد خرد پس از آن لاشه رفت و رشته ببرد
تخم عشق از دوم نظر باشد پس از آن اشك رشک بر باشد .) سنائی .

رجوع به اگر چشمان نکردي . . . ، و رجوع به خر رفت و رسن برد ، شود .

منگر اندرعجز بنگر درطلب (گر ترا آنجا کشد نبود عجب . . .
کاين طلب در تو گروگان خداست زانکه هرطالب بمطلوبی سزاست .) مولوی .

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچون عزبم بر درحمام زنان . سعدی .

رجوع به بر سفره حسرت برد . . . ، شود .

منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب . (مگزين در دونان چه بود صدرقناعت . . .) خاقانی .

من گريم به بودکه دشمن خندد . (گر يار بخون من کمر در بندد
ايدل مکن آنچه اش خرد نپسندد گرخون گريم نهان تو بيرون خوش باش . . .) مجير بيلقانی .

من گنگ خواب ديده وعالم تمام کر من عاجزم زگفتن وخلق ازشنيدنش .

من گوش استماع ندارم لمن يقول . (بيدل گمان مبر که نصيحت کند قبول . . .) سعدی .

رجوع به آه سعدي اثر کند . . . ، شود .

من لاصبر له لا ايمان له . حديث .

صبر از ايمان بسر يابد کله حيث لا صبر فلا ايمان له
گفت پيغمبر خدا ش ايمان نداد هر که را نبود صبوری در نهاد . مولوی .

من لامعاش له لامعاد له . رجوع به غم فرزند ونان . . . ، و رجوع به از تو حرکت . . . شود .

من لا يرحم الناس لايرحمه الله .

من لا ينفعك صداقته لا يضرك عداوته .

من لم تقدمه قدرته اخره عجزه .

من لم يذق لم يدر . از مقدمهٔ مختار نامهٔ عطار . رجوع به فقرهٔ بعد شود .

من لم يذق لم يعرف . از ديباچهٔ عطار بر اختيار نامه .

اندرين بحث ار خرد ره بين بدی فخر رازی راز دار دين بدی
ليك چون من لم يذق لم يدر بود عقل و تخييلات وی حيرت فزود . مولوي .

لم يذق لم يدرهر کس کو نخورد کی بوهم آرد جعل انفاس ورد . مولوی .

نظير : حلوای طنطنانی تا نخوري ندانی . من لم يذق لم يدر .

من لم یرکب الاهوال لم ینل الامال . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

من لم یشکر القلیل لم یشکر الکثیر . حدیث .

من لم یشکر الناس لم یشکر الله . از کیمیای سعادت . نظیر : لایشکر الله من لایشکر الناس .

من لم یعرف الشر من الخیر یقع فیه . (عرفت الشر لا للشر لکن لتوقیه و . . .) از فتوت نامه .

من لم یعرف علما صنف فیه کتابا .

من لم یؤدبه الابوان یؤدبه الملوان (یا) یودبه الزمان . این عبارت را عنصر المعالی بجد خود شمس المعالی نسبت می‌کند !

تمثل : ای نیاموخته ادب ز ابوان   ادب آموز زین پس از ملوان . سنائی .
ادب آموز گرت می باید   که زمانه ترا ادب نکند . ازمقامات حمیدی .
من لیس یبکوه نا صحوه   یضحك من حاله عداه
و اخسر الناس من یواری   خاتم عقباه مبتداه
ادبه حادث اللیالی   من لم یؤدبه والداه . از مقامات حمیدی .

نظیر : نعم المؤدب الزمان . رجوع به الدهر احذق . . . ، شود .

من له الغنم فعلیه الغرم . قاعدهٔ فقهی .

من مات فات . (من عاش مات و . . . و کل ماهو آت آت .) حدیث .

من مات قامت قیامته . اشاره ،

چون پیش اجل بمرد درویش   در خود بیند قیامت خویش . اوحدالدین .

منم بیمار و نالان تو درستی   ندانی چیست در من درد و سستی
(جوابش داد خورشید سخنگوی   نگار سرو قد یاسمن بوی
بگفت ای دایه تا کی یافه گوئی   ز نادانی در آتش آب جوئی
مگر نشنیدی از گیتی شناسان   که باشد بر نظاره جنگ آسان
منم همچون پیاده تو سواری   ز رنج پایم آگاهی نداری . . .) ویس ورامین .

رجوع به از تو نپرسند . . . ، شود .

من مدح اباه کانما مدح نفسه . از تاریخ بیهق .

من مدح نفسه فقد ادی زکوة حمقه . حدیث . نظیر : مدح خود کردن پنبه جاویدن است .

من مرده جهان مرده من زنده جهان زنده . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

رجوع به دنیا پس مرگ من . . . ، شود .

من مست و تو دیوانه مارا که برد خانه . نظیر :
من ازتو ابله ترم تو ازمن احمق تری   یکی بیاید که مان هر دو بزندان برد .

من موی خویش را نه از آن می کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه ها بوقت مصیبت سیه کنند
من موی از مصیبت پیری کنم سیاه . رودکی .

من می خورم و تو میکنی بدمستی .

من میگویم انف تو نگو انف تو بگو انف . رجوع بمثل بعد شود .

من میگویم تاف تونگو تاف تو بگو تاف . معلم کتابی بعلت لکنت کاف را تاف می گفت از اینرو شاگرد نیز تاف شنیده و همان را ادا می کرد معلم برمی آشفت و می گفت ... نظیر : تنهانا امنا عن الغی و تعدوفیه . کور خود است و بینای مردم .

من میگویم مونداردا او میگوید بکن . از مجموعهٔ امثال طبع هند . رجوع به از برهنه پوستین ... ، شود .

من نادرقلیم و پول میخواهم . گویند آنگاه که کارمصادرت ومطالبت نادرشاه برمردمان دهلی توان فرسا شد روزی جملهٔ ذیل را باخطی جلی نوشته در رهگذر پادشاه ایران اویختند « اگر خدائی تورا بندگان باید واگر پادشاهی از رعیت گزیر نباشد بااین همه ستم دیار هند خراب وبیاب وازمردم تهی ماند . » نادرشاه از میرزا مهدیخان پرسید چه نوشته اند دبیرجلیل شرح بگفت نادر شاه پس ازلحظهٔ تأمل فرمودبانها بگومن این گونه سخنان که خدایم یاشاهم ندانم...

من ندهم گر تو توانی بگیر . (چون توطلب میکنی ازمن سربر ...) پیر بوداق .

من ندیدم جز شقاوت در لئام
گر تو دیدستی رسان ازمن سلام . مولوی .

من ندیدم سلامتی زخسان   گرتودیدی سلام من برسان . سنائی .

من نصح اخاه فی الملاء فقد فضحه . حدیث . رجوع به النصح فی الملاء ... ، شود .

من نظر الی عیوب الناس عمی عن عیوب نفسه و من نظر فی عیوبه عمی عن عیوب الناس . ذوالنون . رجوع به همه حمال عیب ... ، شود .

من نعمره ننکسه فی الخلق . قرآن کریم سورهٔ ۳۶، آیهٔ ۶۸ .

من نکح الحسناء لم یغلها المهر . (تهون علینا فی المعالی نفوسنا و ...) ابوفراس .

من نکردم خلق تاسودی کنم   بلکه تابربندگان جودی کنم . اصل بیت

بصورت ذیل درمثنوی مضبوط است .

نی برای آنکه من سودی کنم   وز برهنه پوستینی برکنم .

من نمیگویم سمندرباش یاپروانه باش   چون بفکر سوختن افتادهٔ مردانه باش .

من نوکر سلطانم بادنجان باد دارد بلی ندارد بلی . این مثل بصورت مضبوط معروف است . و در شاهد صادق آمده است که وقتی سلطان محمود گرسنه بود بادنجان بورانی پیش او آوردند از آن بخورد و گفت بادنجان نیك چیزیست ندیمش در مدح بادنجان فصلی بلیغ بگفت سلطان چون سیر شد گفت بادنجانرا مضرتهاست ندیم درمذمت آن مبالغت کرد سلطان گفت مردك همین زمان چه میگفتی گفت من ندیم سلطانم نه ندیم بادنجان . دبیر یکی از وزراء ناصرالدین شاه برای وزیر قصه میکرد که دیروز درخانهٔ فلان الدوله بودیم سفرهٔ بزرگ گستردند . . . وزیر بسابقهٔ عداوتی که با آن کس داشت سخن دبیر را بریده گفت مرده شوی اورا ببرد باسفره اش . . . دبیر شتابان گفت بلی قربان همین را میخواستم عرض کنم سفرهٔ بدان بزرگی گستردند تنها دوکاسه اشکنه .

من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند . (کس نیست که پنهان نظری بر تو ندارد . . .) سعدی .

من واداك لامرزال حین زواله . حدیث . آنکه ترا زی چیزی دوست گیرد چون آن چیز بشد ترا دشمن دارد .

من و تو غافلیم و ماه و خورشید   براین گردون گردان نیست غافل . منوچهری.

من و تو هردو فرزند جهانیم   ابریك حال ماندن چون توانیم

(جهان چون آسیائی گرد گرد است   که دادارش چنین گردنده کرده است . . .) ویس و رامین.

رجوع به جهان همیشه چنین است و گرد . . . ، شود .

من وجد طلب . شبلی . رجوع به سبب یافتن طلب . . . ، شود .

من وسخته غدرة اوفجرة   لم ینقه بالرخص ماء القلزم .

من وسلوی را چه داند مردسیر و گندنا . (لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترهات . . .) سنائی . رجوع به خر چه داند قیمت . . . ، شود .

من و گرز و میدان افراسیاب . (نجویم براین کینه آرام و خواب . . .) فردوسی .

من و گرز و میدان پور پشنگ . (مرا جز بدو نیست امروز جنگ . . .) فردوسی .

منه بیرون زحد خویشتن پای (برو سودای بیهوده میپمای . . .) عطار .

رجوع به پا باندازهٔ گلیم . . . ، شود .

منه تورهی کان نه آئین بود   که تا ماند آن بر تو نفرین بود . فردوسی .

رجوع به من سنّ سُنّةً . . . ، شود .

منه در میان راز باهرکسی که جاسوس همکاسه دیدم بسی . سعدی .

منه‌دل‌براین گیتی‌چاپلوس که‌جمله فسونست وباد وفسوس . اسدی .

من همان احمدپارینه که بودم هستم . از مجموعهٔ امثال طبع هند . رجوع به رو که همان احمد پارینهٔ ، شود .

من همان احمد لا ینصرفم که علی برسر من جر ندهد .

من هم از کودکان نترسم . (گفتند استاد کودکان ازتو نترسند گفت . . .)

من هم پایم را شکسته است . گویند واعظی بر منبر آزمون را گفت مردانی که از زنان خویش راضیند بنشینند و دیگران برخیزند همه برخاستند جز یکتن که همچنان نشسته بود واعظ گفت ما نا تو از زن خویش خرسندي گفت من هم زنم پایم را شکسته است .

من هم پایم را از خط بیرون گذاشتم . مردي با زن خویش در سفر دچار راهزنان شد . دزدان پیرامون مرد خطی گرد بر کشیده بدو گفتند اگر پای از این خط فراتر نهی کشته شوی و پس از رسوائی بازن ونهب اموال برفتند همسر آن مرد بر بی حمیتی شوی خویش ملامت می کرد مرد گفت تونداني . . .

من هم تا یکشنبه بیکارم . خری درحال نزع بود سگی خوردن لاشه وي را انتظار مرگ او می برد خر گفت بیهوده انتظار مبر من تا شنبه نمیرم گفت . . .

منهومان لایشبعان منهوم العلم و منهوم المال . حدیث .

منه هیچ دل بر جهنده جهان که باتو نماند همی جاودان . فردوسی .

من یتوکل علی‌الله فهو حسبه . قرآن کریم . سورهٔ ٦٥ . آیهٔ ٣ .

نظیر : کارخودکربخدا بازگذاری حافظ ای بسا عیش کهبا بخت خدا داده کنی . حافظ .

رجوع به لاجبرولا . . . و رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

من یزرع الشوك لم یحصد به عنبا . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

من یزرع خیرا یحصد غبطة ومن‌یزرع شرا یحصد ندامة . حدیث .

منیژه منم دخت افراسیاب برهنه ندیده مرا آفتاب . فردوسی .

من یسمع یخل . از العراضه . آنکه شنود گمان برد .

من یشفع شفاعة حسنه یکن‌له نصیب منها . قرآن کریم . سورهٔ ٤ . آیهٔ ٨٧ .

من یضلل الله فماله من هاد . قرآن کریم . سورهٔ ١٣ . آیهٔ ٣٣ .

من یعمل‌مثال‌ذرة خیرا یره‌ومن‌یعمل مثقال‌ذرةشرایره . قرآن کریم . سورهٔ٩٩ .

آیهٔ ۸. و ۷. رجوع به ازمکافات عمل . . . . شود .

من یمشی اثرالغراب یصل الی الخراب . نظیر :

اذا کان الغراب دلیل قوم فیهدیهم سبیل الها لکینا .

من یك تن علیلم و یك کاروان اسیر . از شبیه ، زبان حال حضرت زین العابدین در راه شام .

من یؤتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و ما یذکر الا اولی الالباب . قرآن کریم ، سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۷۲ . نظیر : الحکمة ضالة کل مؤمن .

مو از زبانش بر آمدن . جامع التمثیل . بسیار گفتن بکسی که کار نبندد .

موت الفقراء راحة .

موتوا قبل ان تموتوا . حدیث . اقتباس :

بهر این گفت آن رسول خوش پیام   رمز موتوا قبل موت یا کرام . مولوی .
پیش مردن بمیر تا برهی   ورنه مردی ازاو بجان نرهی . سنائی .
ایخنك آن را که پیش از مرگ مرد   یعنی او از اصل این رز بوی برد . مولوی .
سر موتوا قبل موت این بود   کز پی مردن غنیمتها رسد . مولوی .
همان به کاین نصیحت یاد گیریم   که پیش از مرگ یکنوبت بمیریم . نظامی .
ای برادر چو عاقبت خاك است   خاك شو پیش از آنکه خاك شوي . سعدی .
بمرگ اختیاری میر باری   که مرگ اضطراری نیست کاری
بمیر ای بي خبر گر می توانی   بمرگی کان به است از زندگانی
بمیر از باطل و زنده بحق باش   چو هستي طالب حق زین نسق باش
خوشا حال کسی کو پیش از مرگ   شود بیدار و سازد مرگ را برگ . پوریاي ولی .
چون زیستن تو مرگ تو خواهد بود   نامرده بمیر تا بمانی زنده . عطار .
مرده گردم خویش بسپارم بآب   مرگ پیش ازمرگ امن است ازعذاب
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی   این چنین فرمود ما را مصطفی
گفته موتوا کلکم من قبل ان   یأتي الموت تموتوا بالفتن . مولوی .
خوشا آنکس که پیش از مرگ میرد   دل وجان هرچه باشد ترك گیرد . از جواهر الذات عطار .
بمیر پیش تر از مرگ تا رسی جائی   که مرگ نیز نیاردت گشت پیرامن . جمال الدین عبدالرزاق .
اگر پیش از اجل یکدم بمیری   در آن یکدم دو عالم را بگیری
نمی بینم ترا آن مردی و زور   که برگردون روی نارفته در گور . عطار .
دانی تو که هرکه زاد ناچار بمرد   به از چو من و به از تو بسیار بمرد

هر روز بمیر صد ره و زنده بباش   کآسان نبود تورا بیکبار بمرد . عطار .
شرط روز بعث اول مردن است   زانکه بعث ازمرده زنده کردن‌است . مولوی .
بمیر اي دوست پیش ازمرگ اگر می زندگي خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش ازما . سنائي .
چون پیش اجل بمرد درویش   در خود بیند قیامت خویش . اوحدالدین .
تا چنین زندهٔ تو در خوابی   چون بمیری تمام دریابی
هرکه پیش از اجل تواند مرد   بچنین راه ره تواند برد . اوحدی .
مردان که ره خدا سپردند   در حالت زندگی بمردند . امیرحسینی‌ساداة .
مُت یوم الذی ولدت . علی علیه السلام . مت بالارادة تحیی بالطبیعة .
حقا که بهر دو کون امیری   گر پیشتر از اجل بمیری . امیرحسینی‌ساداة .
نظیر : لن یلج (او) لن یدخل ملکوت السموات من لم یولد مرتین . منسوب بعیسی‌علیه‌السلام .

موجود را به مفقود و یافته را بنا یافته مفروش . خواجه رشید وزیر غازان .
رجوع به سرکهٔ نقد . . . » شود .

موحد الهی بود نه لاهی . از کشف المحجوب .
اشاره : نور الهی ز ملاهی مخواه   حکم اوامر ز نواهی مخواه . خواجو .

موحد جبری‌قول وقدری فعل باشد . جلابی غزنوی . نظیر : التوحید دون الجبر وفوق القدر . رجوع به لاجبر ولاتفویض . . . » شود .

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا .

مؤذن بدرامزن وبد مگوی   لحن خوش آموز وتو کن موذنی . ناصرخسرو .
رجوع به گر تو بهتر میزنی . . . » شود .

مؤذن‌میخوارگان . خروس . مثال : آمدبانگ خروس‌موذن‌میخوارگان . منوچهری .
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم   بانگ‌آن‌مرغی که او میخوارگان‌را موذن‌است . معزی .

مور بردانه‌چرا لرزان بدی   گر از آن یکدانه خرمن دان بدی . مولوی .

مور بماه نرسد .
ای مورچهٔ خط بدمیدی آخر   بر گرد مهش خطی کشیدی آخر
گویند که در مه نرسد هرگز مور   ای مور بماه چون رسیدي آخر . عطار .

مورچگان را چو بود اتفاق   شیر ژیان را بدرانند پوست . سعدی .
رجوع به آری باتفاق . . . » شود .

مور چون در پشت گیرد کوه قاف . (چون زنم من زین مقام صعب لاف . . .) عطار .

مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد . نظیر : بر در خانه هر سگی شیر است . سگ ماده بلانه شیر نر است .

مور را بر کوه اگر راهی بود   کوه در چشمش پر کاهی بود . عطار .

مور را چون اجل رسد پر برآرد .

تجمل است حسود ترا دلیل فنا   چنانکه مورچه را پر بود نشان هلاک . عبدالواسع جبلی .

نتوان جست خلافش بسپاه و بسلاح   زانکه شیر یله نگریزد از پشگ گراز

ور بدین هردو سبب خیره سری غره شود   همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز . فرخی .

بی خرد را بد است فضل و هنر   زانکه باشد هلاک مور از پر . سنائی .

دشمن خواجه به بال و پر مغرور مباد   که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست . فرخی .

اشاره : ز حرص دانه در این دامگاه نزدیک است   که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا . صائب .

نظیر : اذا اراد الله اهلاک النملة انبت لها جناحین . لو اراد الله بالنملة صلاحاً لما انبت لها جناحین .

شنیدم که آن مورکش پر دمید   چو پروانه این سو بدانسو پرید

سر انجام آن مور آمد هلاک   ز خاک آمد و باز شد سوی خاک . مرحوم ادیب .

مور همان به که نباشد پرش . و رجوع به اشتر چو هلاک گشت . . . ، شود .

مور را روزی از سلیمان نیست   که ز روزی ده سلیمان است . خاقانی .

رجوع به الرزق علی الله . . . ، شود .

مور گرد آورد بتابستان   تا فراغت بود زمستانش . سعدی .

مور مار شود . مثال :

مخالفان تو موران بدند مار شدند   برآر از سر موران مار گشته دمار

مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر   که اژدها شود ار روزگار یابد مار . ابوحنیفهٔ اسکافی .

مور حرص از درون سینه مدار   زانکه آن مور زود گردد مار . سنائی .

مور هرگز بسر خوان سلیمان نرود

تا که در خانهٔ خود برگ و نوائی دارد . پروین .

مور همان به که نباشد پرش . (این مثل آخر نه حکیمی زده است . . .) سعدی .

رجوع به مور را چون اجل . . . ، شود .

موریانه همه چیز خانه را خورد جز غم صاحب خانه .

موری که پر برآرد عمرش رسد باخر . رجوع به مور را چون اجل . . . ، شود .

موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان وروانان دیگرند. مولوی .

موسی اینجا بامید قبسی می آید.

موسی اینجا بعصا میگردد.

موسیی باید که اژدرها کشد . (هرخسی را این تمنا کی رسد . . .) مولوی .

موش ازدهنش بلغور میدزدد . سخت ضعیف و ناتوان است .

موش اینجا بعصا راه میرود. جامع التمثیل .

موش با انبان نمی کاود انبان باموش می کاود . نظیر : اترك الشر يترككَ .

موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدمش بست. تمثل :

نیشد موش در سوراخ کژدم بیاری جای روبی بست بردم . نظامی .

بنده ات بود گرسنه پیرار پار زن کرد و بچه زاد امسال

لاجرم از نوائب حدثان تیره چون خاک گشت صورت حال

مثل بنده اندرین حالت این چنین گفته اند در امثال

تنگ بد جای موش در سوراخ بست جاروب نیز بر دنبال . کمال‌اسمعیل.

انجام مهم خواستن از مرده بست چون تکیه نمودن‌است بربازوی مست

گر موش بسوراخ بدشواری رفت جارو بدمش چگونه می آرد بست . آصف‌ابراهیمی .

نظیر : روباه بسوراخ نمیرفت جارو بدمش می بست .

موش چیست تا کله پاچه اش چه باشد . نظیر : سك چیست که پشمش چه باشد .

موش را آب کشیده خوردن . مرائی سخت گربز و محتال بودن .

موش را جان کندن گربه را بازی .

موش زنده به از گربهٔ مرده . گنج .

موشك دوانیدن . بمشافهه یا پیام کسی را برکسی آغالانیدن .

موش کورنخواهد که آفتاب برآید. (برغم دشمنم ایدوست سایهٔ بسرافکن که . . .) سعدی .

موش و بقرو پلنك و خرگوش شمار

زین چار چو بگذری نهنگ آید و مار

وآنگاه باسب و گوسفند است حساب

حمدونه ومرغ و سك وخوك آخر کار. نصاب‌الصبیان .

موش وگربه چون بهم سازند وای بدکان بقال . جامع التمثیل . تمثل :

گویند که انکلیس باروس عهدی بسته است تازه امسال

. . . .

کز صلح میان گربه و موش بر باد رود دکان بقال . ایرج‌میرزا.

موکب روباه را ترتیب رفتن بگسلد
چون بجنگ آید برون شیرژیان ازمرغزار. معزی .

موم ازسر نرمیست چنان نقش پذیر . از نفثة المصدور زیدری .

مؤمن مسجد ندیده .

مؤمن نه مقصر بود ای مرد نه غالی . (خواری مکش و کبر مکن بره دین‌رو ...) ناصرخسرو . رجوع به اسب راه آن است ... ، شود .

مؤمن و ترساجهود و نیك وبد جملگان را هست روسوی احد
بلکه سنگ‌وخاك‌وکوه و آب‌را هست واگشت نهانی باخدا . مولوی .

مؤمن وسجادهٔ خود کافرو زنار خویش . (هرکسیرا میل باچیزی‌وخاطربا کسیست ...) اوحدی .

موم هرجای که آتش بود افتد بگداز . (خشم شاه آتش تیز است و بد اندیش چو موم ...) فرخی .

مونس فردای تو امروز تست . (عمل تو قندیل شب افروز تست ...) نظامی .

موی از زبانش برآمدن . رجوع به مو از زبانش ... شود .

موی ازشیر کشیدن . شبیه

کو به بیند سرو فکر و جستجو همچو اندر شیر خالص تار مو . مولوی .

رجوع به مثل موی از شیر ... ، شود .

موی ازماست کشیدن . رجوع به مثل موی از ماست ... ، شود .

موی برآوردن شتر (؟)

یك نکته‌هم ازباب شترلایق حال‌است تابنده برآن نکته حکایت بسر آرد
ای شاه در این فصل شتر موي بیفکند ترسم شتر من بغلط موی برآرد . اخسیکتی در تقاضای شتر از ممدوح .

موی براندام راست شدن (یا) سوزن شدن . سخت ترسیدن . مثال :

گوشهٔ دامانت چو روزن شود موی براندام تو سوزن شود . امیرخسرودهلوی.
یك سرموی براندام تو گر کج گردد مویها گردد ازآن بیم براندامم راست . کمال‌اسمعیل .

موی برکف دست برآمدن . مثال :

مو برآمد بکف و زلف تو نامد بکفم وه‌ازاین‌بخت‌که‌من‌دارم وزین‌خوکه‌تراست . کمال‌اسمعیل.
برکف دست اگر موی برون میاید میرسد دست بموی کمر یار مرا . صائب .

نظیر : موی برناخن رستن .

موی برناخن رستن . مثال :

مرا گر موی بر ناخن برستی دل من این گمان بروی نبستی . ویس‌ورامین.

دانی که من اززلف توکی دست بدارم آنروزکه برناخن من موی برآید . مجدهمگر ؟ سراج‌قمری؟

جهان عشق دریائیست بی بن دگر موئیست برروید ز ناخن . اسرارنامه.

نظیر : موی برکف دست رستن .

موی بینی کسی شدن . نظیر : سر خر .

موی‌چون‌شدسفیدوپشت‌نگون خیمهٔ عمررا شکست ستون . مکتبی .

رجوع به چو پیریت سیمین کند . . . ، شود .

موی‌خود را همی‌خضاب کنی خویشتن را همی عذاب کنی .

رجوع به من موی خود . . . ، شود .

موی در درزش نمیرود (یا) نمی‌گنجد . مثال :

هنر پیشه گان تیشه بر داشتند نمودند هرج از هنر داشتند

کشیدند کشتی بدریا کنار بسالی کم و بیش بیش‌از هزار

اساسی که بر آب داند ستاد شتابنده کوهی ز آسیب باد

مهندس ز پیوند آ که نبود که در درز او موی را ره نبود . امیرخسرودهلوی .

موی در دیده بودکوه عظیم . (گرچه یك مو بدگنه کو جسته بود لیك آن مو در دو دیده رسته بود بود آدم دیدهٔ نور قدیم . . .) مولوی .

مو درکار کسی نخزیدن . تمثل : ووی ثقة وامین بودکه موی درکار وی نتوانستی خزید و نفسی بزرگ ورائی روشن داشت . ابوالفضل بیهقی .

موی در میان دوتن نگنجیدن . تمثل :

لب اندر لب نهاده روی بر روی نگنجد در میان هردوشان موی . ویس‌ورامین.

چو جوی آب شد از درگه تو مانع من نمی توانم ازینرو بدرگه تو رسید

بدرگهت بر از آن جوی‌آب سایل شد که‌صیت‌جودتو از هرکه‌درجهان‌بشنید

صفای‌آب‌همانا بدین‌دقیقه خرید (کذا)

میانهٔ من و خسرو چو مو نمی گنجد بجز صفا نتواند کسی دگر گنجید . اثیراومانی .

که درمیان من و حضرت مبارك شاه که موی باتومرا درمیان نمی‌گنجد . اثیراومانی .

کجا رسم بکنار تو با تنی چون موی زان‌لاجرم ازبنده‌نهان کردمیان را . ظهیر .

گفتم بمیان من و تو موي نگنجد

چنان عشق تو در من معتکف شد / که گر موئی شود جان در نگنجد . عطار .
نیست آنجا جز فنا را هیچ روی / زانکه آنجا در نگنجد هیچ موی . عطار .
می نگنجد راست این سر در جهان / لیك موئی درنگنجد این زمان . عطار .
خود میان من و تو موی اگر می گنجد / جز میان تو ، پس این رنج دل بنده هباست . کمال اسمعیل .
نقاش حسن شکل میانت ز نازکی / پرداخت آن چنان که نگنجید مودر او . فغانی .
شکرانه چون گذارم کامروز یار با من / زان سان شده که موئی اندر میان نگنجد .

شیخ نجم الدین کبری. نقل از رسالهٔ عقل و عشق شیخ .

بر بدیهه و ارتجال و برفور و استعجال این هرچهار مشکل انفصال کنم چنانکه با دقت او مویی در نگنجد و با رقت او موری راه نیابد . مقامات حمیدی .

گنج موئی نیست کس را آنزمان / گر همه موئی نگنجد در میان . عطار .
هر که را زین جایگه بوئی بود / در نگنجد گر همه موئی بود . عطار .
چون میان من و تو هیچ نمی گنجد موی / خودچه حاجت که بحاجب دهی البته پیام . سلمان ساوجی .

موی را جوال کردن . نظیر : ریسمان طناب کردن . یك کلاغ چهل کلاغ کردن .

موی را درچشم دیگران می بیند و شاه تیر را درچشم خود نمی بیند .

موی را طناب کردن . نظیر : یك کلاغ چهل کلاغ کردن .

موی را هفت بخش کردن . بسیار دقیق وباریك اندیش بودن .

موی سپید است مار سیاه . (جوان زن چو بیند جوانی هژیر / بنیکی نیندیشد از شوی پیر / عروس جوان گفت باپیرشاه / که . . .) بدایعی بلخی . رجوع به زن جوانرا اگر تیری . . . و رجوع به چو پیریت سیمین کند . . . ، شود .

موی سر راگران ندارد .

مبین در همسری من زیان هیچ / که مو سر را نمیدارد گران هیچ . کاتبی .

نظیر : مژه بچشم زیادتی نکند .

موی سفید است و گاو سیاه . میانه و فاصلهٔ گزاف بین این دوعدّه هست . مثال .

ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه / که موی سفیدیم و گاو سیاه . فردوسی .

مویشرا آتش زدند . در همان لحظه که حضور اوضرور بودفرا رسید .

مویش را در آسیا سفید کرده است . با پیری بسی بی تجربه ونادان است .

گر روی اوسیاه شد از فقر وفاقه است / ورموی او سفیدشد ازآسیاشده است . امیدی رازی .

موی شکافتن . باریك بین ودقیق بودن .

گر شکافی بمعرفت همه موی ‌‌ ‌ ور زبان تو هست گوهر پاش
یکسر موی بیش و کم نشود ‌ ‌ ‌ زآنچه بنگاشت در ازل نقاش . عطار .

رجوع به لاجبر و لاتفویض . . . . شود .

موی عزرائیل به تنش هست . مهیب وسهمناک است .

مویی بریسمانی مدد است .

مهتاب بجای کرباس پیمودن . مهتاب بگز پیمودن . مهتاب پیمودن .

ساحران مهتاب پیمایند زود ‌ ‌ ‌ پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زینگون پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم ‌ ‌ ‌ که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب ‌ ‌ ‌ ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی ‌ ‌ ‌ سیم شد کرباس نی کیسه تهی . مولوی .

چو این اوصاف نیکو حصر کردم بخرد گفتم ‌ ‌ ‌ بدین دعوی که برخیزد در این معنی چه فرمائی
خرد زان طیره گشت الحق بمن گفتا که با من هم؟ ‌ ‌ ‌ بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی . انوری .

گفت دیوانه مشو دیده زمهتاب بدوز ‌ ‌ ‌ وقت آن نیست که مهتاب بگز پیمائی . قاآنی .

چو میخواندم از گفتهٔ باستان ‌ ‌ ‌ نمی آمدم باور این داستان
که جادو چو مرد فروشنده بز ‌ ‌ ‌ کند جای کرباس مهتاب گز . مرحوم ادیب .

چند مهتاب بر تو پیماید ‌ ‌ ‌ این و آن در بهای روی چو ماه
ای دریغ آن بر چو سیم سپید ‌ ‌ ‌ که فروشی همی بسیم سیاه . انوری .

رجوع به آب با غربال . . . . شود .

مهتاب را بگل اندودن . رجوع به آفتاب را بگل . . . . شود .

مهتاب نرخ ماست را میشکند . زردی ماست که دلیل برداشتن چربو و روغن کند در پیش مهتاب نامرئی است . نظیر : سك سفید ضرر پنبه فروش است .

مهتاب و کتان . دوضد .

ولی توگهر است و وفاق تو خورشید ‌ ‌ ‌ عدوی توقصب است وخلاف تومهتاب . وطواط

رجوع به کتان و مهتاب شود .

مهتر آن به که درشت است نه نرم ‌ ‌ ‌ که درشتی صفت فحل رم است
خار پشت است کم آزار و درشت ‌ ‌ ‌ مار نرم است سرا پای سم است
آب نرم است ولی خائن طبع ‌ ‌ ‌ ساده رنگ است ولی پیچ وخم است

سنك در عين درشتي است امين — لاجرم گاه محك گه حكم است .
(كه كند تندي و كه بخشش از آنك — بحر تنداست وگهر بخش هم‌است . . .) خاقاني .

مهتران جهان همه مردند — مرگ را سر همه فرو كردند
از هزاران هزار نعمت و جاه — روز آخر يكي كفن بردند . رودكي .

مهتر نشود گرچه قوي گردد كهتر — گاهي نشود گرچه هنر دارد چاهي .
قطران . نظير : سك كه چاق شد قورمه اش نميكنند .

مهتر و كهتر و وضيع و شريف — از فلك مستمند و رنجورند
دوستان گر بدوستان نرسند — اندر اين روزگار معذورند . انوري .

مهتري گر بكام شير دراست — رو خطر كن ز كام شير بجوي
(. . . يا بزرگي و عز و نعمت و جاه — يا چو مردانت مرگ رو يا روي .) حنظلهٔ بادغيسي .
نظير: ذق الهتف ان شئت العلي و اترك الردي — فنيل الاماني بالمنية مكسوف . ابن ابي الحديد .
كسي بگردن مقصود دست حلقه كند — كه پيش تير بلاها سپر تواند بود
چو نيشكر اگرت خوشدلي همي بايد — زپاي تا بسرت دركمر تواند بود
كلاه ملك طلب ميكني قبا دربند — كه سرفرازي دربيم سر تواند بود .
سر فرازد چو نيزه هر مردي — كه ميان جنگ را چو نيزه ببست . مسعودسعد .
نظير : يا تخت يا تخته . رجوع به ز ترسنده مردم برآيد . . . ، شود .

مه چو لاغر شود انگشت نما ميگردد . (بي رياضت نتوان شهره آفاق شدن . . .)

مه در شب تيره آفتاب است . (چون عشق بود بدل صواب است . . .) اميرخسرو دهلوي .
نظير : در بيابان لنگه كفش كهنه نعمت خداست .

مهدي چو بيايد بشود آفت يأجوج — عيسي چو بيايد برود فتنهٔ دجال . معزي .

مه را زكاستن نبود هيچ ننگ و عار (اي چون مه چهارده دركاهش وكمي . . .
ماه ارهمه تمام نكاهد هرآنچه هست — آخر برآيد ازفلك ارچه نزارو زار
آخر فزون شود كه فزوني زكاستنيست — وزپستي آردش به‌بلندي ده وچهار .) مسعودسعد .

مهربان بدگمان باشد . نظير : ان الشفيق بسوء ظن مولع .

مهربانان زخمها خوردند و نخروشيده اند . (اوحدي از جور آن نامهربانت ناله چيست . . .) اوحدي .

مهرباني مهرباني آرد . نظير : از دل بدل راه است .

مهر جهانتاب را بياسهٔ خفاش — كس نتواند نهفت خيره به پنگان .

آقای حاج سید نصرالله تقوی .

مهر چو مقبول نیست خاك بفرق نگین. (جان چوسزای تونیست بادبدست‌جهان ...) خاقانی .

مهر چون غجز شب‌پرك دیده‌است   گر بدو ننگرد نگیرد کین . سنائی .

مهر درخشنده چو پنهان شود   شب‌پره بازیگر میدان شود .

نظیر : تابود گربه مهتر بازار   نبود موش جلد و دکاندار . سنائی .

مرد چون میرد نامرد پای گیرد .

مهر را که داد که گرفت ؟ مماکسه در مبلغ کابین سزاوار نباشد .

مهر رخشا لیك از او مرمود جوید اجتناب

مشك بویا لیك از او مزکوم دارد انزجار . قاآنی .

مهرش چیست که هشت یکش باشد . بسی قلیل واندك است .

مهر فلك کین و نشاطش غم است   سور جهان نزد خرد ماتم است . خواجو .

مهر کز عقل بود کم نشود   (مردم از زیرکان دژم نشود . . .

مهر جاهل چو مهره گردان است   مهر کز عقل بود مهر آن است

زانکه گردان و بی وفا باشد   چون هوا مهر کز هوا باشد

با هوا مهر وکین چه در خورد است   که هوا گاه گرم وگه سرداست

با هوا خود بنیك و بد مامیز   چون بیامیختی سبك بگریز

بغض کز حکمتی بود دین است   مهر کز علتی بود کین است .) سنائی .

مهر کز علتی بود کین است   (بغض کز حکمتی بود دین است . . .) سنائی .

مهر گیاه دارد . همه او را دوست دارند . نظیر : مهرهٔ مار دارد .

مهر محکم شود ز خوشخوئی   دوستی کم کند ترشروئی

خلق خوش خلق را شکار کند   صفتی بیش از این چکار کند . اوحدی .

رجوع به زبان خوش مار را . . . ، شود .

مهرم حلال جانم آزاد . مرا طلاق گوی مهر نخواهم .

مهر مفکن بر این سرای سپنج   کین جهانست بازی و نیرنج

نیك او را فسانه دارد شد (کذا) (۱)   بد او را کمرت سخت بتنج . رودکی .

مهر منیر را که معرف به از فروغ   ابر مطیر را که مؤید به از مطر . قاآنی .

مهر ورزی باایاز ازخسرو غزنین خوش است . (عقل کل را رای محمودت ایاز خاص خواند . . .) کاتبی .

(۱) واری شو ؟

مهره افتاد تا چه نقش آید .

مهره بدست ماند چون خانه شد مششدر . (بر یك نمط نماند کار بساط و ملکت . . .) خاقانی .

مهره توان برد مار اگر بگذارد .

مهره چو آمد بدست مار بکف گو میا . (گر ز درت غائبم جان بر تو حاضر است . . .) خاقانی .

مهره چه بینی که هست مار ببین در کمین . (گلبن وصل ترا خار جفا بر ره است . . .) خاقانی .

مهرهٔ خر درخور تزیین افسار خر است . (نکتهٔ نادان برای ریشخند او نکوست . . .) امیر علی شیر .

مهره راه رهائی ندارد از ششدر . (از این مسدس گیتی مدار چشم خلاص که . . .) قاآنی .

مهرهٔ مار بهر مار زده است بکسی کز گزند رست مده . خاقانی .

مهرهٔ مار دارد . همه کس او را دوست گیرند . همه کس بمعاشرت او گرایند . نظیر : مهر گیاه دارد .

مهره نگر گو مباش افعی مردم گزای
نافه طلب گو مباش آهوی صحرا نشین . خاقانی .

رجوع به باید متع . . . ، و رجوع به انظر الی ما . . . ، شود .

مهری فزون نیست از مهر خون . (یکی داستان زد برین رهنمون که . . .) فردوسی .

مهری که بشیر شد فراهم   تا جان نرود کجا شود کم . امیرخسرو دهلوی .

مه فراغت دارد از ابر و غبار   بر فراز ابر دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان   که کند مه را ز چشم ما نهان . مولوی .

مه فشاند نور و سگ عوعو کند   هر کسی بر خلقت خود می تند . مولوی .

مهل از بهر یك قطره عمان را . (بدیدی شاخ و باغی را ندیدی . . .) . مولوی .

مهلت در شرع جایز است .

مهلتی بایست تا خون شیر شد . (مدتی این مثنوی تاخیر شد . . .) مولوی .

مهلکة المرء حدته علي عليه السلام .

مهمات تأخیر بر نگیرد .

مهمان تا سه روز عزیز است. نظیر : تزاوروا ولاتجاوروا . دوری و دوستی . زرنی غبا تزدد حبا . مهمان یکروز دو روز است . نظیر :

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم   عزیز از ماندن دائم شود خار
چو آب اندر شمر بسیار ماند   شود طعمش بد از آرام بسیار . دقیقی .

میهمان سخت عزیزاست ولی همچو نفس خفقان آرد اگر آید و بیرون نرود .

مهمان حبیب خداست . رجوع به اکرم الضیف ولو کان کافرا ، شود .

مهمان خر صاحبخانه است . بمزاح ، مهمان را باید تا هرچه میزبان آرد بخورد و پیش فرمانی ندهد . نظیر : بکاخ اندرون میزبان پادشاست . فردوسی .

بصاحب ردی و صاحب قبولی نباید کرد مهمانرا فضولی . نظامی .

و رجوع به بخوان کسان ... ، شود .

مهمان خنده رو باشد صاحبخانه خون بگرید . نظیر :

کودکان ناشتا پدر مدیون مخور این نان وآش خون خورخون . اوحدی .

مهمان خودیم لیك در خانهٔ تو .

مهمان دیروقت خرجش به‌پای‌خودش است .

مهمان روزی خود را خود میاورد . نظیر : رزق خویش بدست تو میخورد مهمان . سعدی .

مهمان زله غم بر نگیرد . (غم هرکس کسی را در نگیرد که ...) امیرخسرودهلوی .

مهمان‌عزیز دوستت‌میدارم تنباکو داری غلیان بیارم . نظیر :

خرج که از کیسهٔ مهمان بود حاتم طائی شدن آسان بود .

مهمان که‌یکی شد صاحبخانه گاو میکشد .

مهمان منی به‌آب آنهم لب‌جو . رجوع به با آب حمام دوست گرفتن ... ، شود .

مهمان مهمانرا نمی‌تواند دید صاحبخانه هیچیکرا .

مهمان نا خوانده خرجش با خودش است .

مهمان نا خوانده هدیهٔ خداست . تمثل :

مرك هدیه است نزد داننده هدیه دان میهمان نا خوانده . سنائی .

سوی دین هدیهٔ خدایش دان آنکه نا خوانده آیدت مهمان . سنائی .

رجوع به اکرم الضیف ... ، شود .

مهمان هر که باشد در خانه هرچه باشد . نظیر : رسیده رسیده خورد .

مهمان یکروز دو روز است . رجوع به مهمان تا سه روز ... ، شود .

مه نور میفشاند و سك بانك میزند

مه‌راچه جرم‌خاصیت سك چنین بود . ازفیه ما فیه .

نظیر : مه فشاند نورو سك عوعوکند هرکسی بر خلقت خود می تند .

مه یکتا خوش است. (گر نباشد هردو عالم گومباش تو بسی ای ماه و . . .) عطار.

میازار کسرا که آزاد مرد سر اندر نیارد به‌آزار مرد. فردوسی.

رجوع به اسکندر رومی را . . .، شود.

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است. فردوسی.

تمثل: چه خوش گفت فردوسی پاك زاد که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کش است که‌جان داردو جان‌شیرین‌خوش است. سعدی.

رجوع به می بخور منبر بسوزان . . .، شود.

میاز ایچ باآزو باکینه دست بمنزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنج است بر راه رو تو گردی کهن دیگر آیدبنو
یکی اندر آید دگر بگذرد زمانی بمنزل چمد یا چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل بخاك اندر آیدسرشیر و پیل. فردوسی.

رجوع به از مرك خود چاره . . .، شود.

میاسای ازآموختن یکزمان (. . . ز دانش میفکن دل اندرگمان.) فردوسی.

نظیر: اطلبوا العلم من المهد الی اللحد. حدیث. و رجوع به آنکس که دانا تر است . . .، شود.

میان این هیر و ویر بیا زیر ابرو مرا بگیر. با این تزاحم کارها چه گاه این خواهش باشد.

میان بلا بودن به از کنار بلاست. جامع التمثیل. نظیر: دربلا بودن به‌ازدورازبلاست.

میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده. گویند روباهی خروسی را بربود خروس در دهان روباه گفت حال که از خوردن من چشم نپوشی نام نبی یا ولّی را بر زبان ران تا مگر بحرمت آن سختی جان کندن بر من آسان آید و قصد خروس آن که روباه دهان بگفتن کلمهٔ بگشاید و او بگریزد روباه دندانها بر هم فشرده نام جرجیس برد.

میان جنگ شرح می پرسد. جامع التمثیل.

میانجی میخورد اندر میان مشت. جامع التمثیل.

میان دریا گرد میخواهد. جامع التمثیل.

میان دعوا حلوا خیر نمی کنند. نظیر:

در هجا گوئی دشنام مده پس چه دهم مرغ‌بریان دهم وبره و حلوا و حریر. سوزنی.

میان‌دعوا نرخ معین میکنند. بازیرکی‌درحالیکه‌مطلب‌متنازع فیه‌است ازخصم اقرارمیطلبد.

میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است
(... کنند این و آن خوش دگرباره دل وی اندر میان شور بخت و خجل .) سعدی .
نظیر : میان دو کس آتش افروختن نه عقل است وخود در میان سوختن . سعدی .
و رجوع به باکم از ترکان ...، شود .
میان دوسنگ آرد میخواهد. نظیر : من نادرقلیم و پول میخواهم .
میان دو کس آتش افروختن نه عقل است وخود درمیان سوختن . سعدی .
رجوع به میان دو تن جنگ ...، شود .
میان دو کس فتنه انگیز مرد چو شد آشتی ده چه بایدش کرد
کند آنچه خود دلپسند آیدش پی کام خود سودمند آیدش . مرحوم ادیب .
میان سپاهت هر آن کز مهان بترسی از او آشکار و نهان
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی نهانی بدارو بپرداز ازوی !! اسدی .
میان شنیدن همیشه تهیست . (تو دانی که دیدن به از آگهیست ...) فردوسی .
رجوع به شنیدن کی بود ...، شود .
میان عاشق و معشوق رمز بسیار است .
میان عاشق ومعشوق رمز هاست بسی (... صلاح نیست بداند بغیر دوست کسی .)
مکالمهٔ درویش بیابانی با موسی درشبیه شهادت حسین علیه السلام .
میان عاشق ومعشوق رمزیست (... چه داند آنکه اشتر می چراند .)
میان عاشق ومعشوق فرق بسیار است (... چو یار ناز نماید شما نیاز کنید .) حافظ .
میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است
که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار .
(مرا شکایت بسیار وشکر اندک هست اگرچه دم نزنم من زاندك و بسیار ...) ظهیر .
میان عرصات و خر بگیری !
میان عنبر و خاکستر اندرون فرق است
اگرچه عنبر باشد برنگ خاکستر . ازرقی .
میان قطار آن اشتر مست پیدا باشد . از فیه ما فیه .
میان کلامتان شکر . چون درمیان سخن کسی سخن آرند ادب را ابتدا بدین جمله کنند .
میان گوشت وناخن نمی توان جدائی انداخت . کودکان را از پدر ومادر وخویشان
را از پیوندان بآسانی جدا نشاید ساخت .

میان ماه من تا ماه گردون   تفاوت از زمین تا آسمان است .

نظیر : چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن
که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی . هاتف .

رجوع به این الثری . . . ، شود .

میان مسجد و میخانه راهیست (نه در مسجد دهندم ره که مستی   نه در میخانه کاین خمار خام است . . .   غریبم عاشقم آن ره کدام است .) احمد جام . رجوع به اسب راه آن است . . . ، شود .

میان معرکه و خر خاری !

میانه خوراست (یا) میانه خورم و کناره گرد . نظیر : کن وسطاً وامش جانبا .

میانه گزین در همه کار کرد   به پیوستگی هم به ننگ و نبرد . فردوسی .

رجوع به اسب راه آن است . . . ، شود .

میانه گزینی بمانی بجای (. . . نباشد جز از نیکیت رهنمای . ودرجای دیگر . . . خردمند خواندت پاکیزه رای .) فردوسی . رجوع به اسب راه آنست . . . ، شود .

میانه کار همی باش و بس کمال مجوی
که مه تمام نشد جز برای نقصان را . ناصرخسرو .

رجوع به فواره چون بلند . . . ، و رجوع به اسب راه آن است . . . ، شود .

می باش چو خار حربه بردوش   تا خرمن گل کشی در آغوش . نظامی .

رجوع به ان لم تکن ذئباً . . . ، شود .

می باش طبیب عیسوی هش   اما نه طبیب آدمی کش . نظامی .

می بایدش هزار قدح خون بسر کشد
تا در مذاق خلق گوارا شود کسی . صائب .

می بتونت کشد سر از بستان   بنگ رویت کند بگورستان . اوحدی .

رجوع به چه خوری چیزی . . . ، شود .

می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن
ساکن میخانه باش و مردم آزاری مکن . همای اصفهانی .

پارسائی را کم آزاریست جفت   شخص دین را آن شمال است این یمین . ناصرخسرو .
بنزد کهان و بنزد مهان   بآزار موری نیرزد جهان .
میازار موری که دانه کش است   که جان دارد و جان شیرین خوش است . فردوسی .

می بریزد نریزد ازمی بوی . (رودکی رفت و ماند حکمت اوی . . .)

تمثل : یکی داستان زد تهمتن بدوی   که گر می بریزد نریزدش بوی . فردوسی . فشافه نیزك یوماً یزدجرد فی النخطبة و هما علی ظهور دوابهما فانحی یزدجرد علیه بالسوط وقال له یا کلب من انت حتّی تجتری علیّ بمثل هذا الکلام و لئن انصبّت الخمر فماذهبت رائحتها . غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم للثعالبی . نظیر : مشك ریزد بویش نریزد .

می بکار آید هر چیز بجای خویش
تری ازآب وشخودن زشخار آید . ناصرخسرو .

رجوع به هر چیزی بجای خویش . . . ، شود .

می بینم و می پرسم . مردی در وقتی خاص ازرنی پرسید نامت چیست گفت وسیمه بانو گفت ابله مردا که منم ، می بینم و می پرسم . رجوع به چرا ره بیذم و . . . ، شود .

می بینی و می پرسی .

سخن گفتن بکه ختم است ؟ ـ می بینی و می پرسی !   فلك را بین که میگوید بخاقانی بخاقانی . خاقانی .

می ترسم نخوری . بمزاح در جواب کسی که گوید از فلان چیز خورم گویند . ومراد آن باشد که یقین دانم خوری و گفتن تو تحصیل حاصل باشد . نظیر :

گفتم اگر لبت گزم میخورم و شکرمزم   گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی . سعدی .

می توان کشت زنده را لیکن   کشته را زنده کی توان کردن .

نظیر : که وقتی مرا موبدی داد پند   که چون دشمن زنده یابی به بند
مکش زود او را ابر خیر خیر   که هر گه که خواهی توان کشت اسیر
چو کشته بود زنده کردنش باز   کسي کی تواند بعمر دراز . . .
بهر کار مشتاب ای نیکبخت   بویژه بخون زانکه کاریست سخت . فردوسی .
چو چیره شدي بی گنه خون مریز   مکن با جهاندار یزدان ستیز . فردوسی .
چو خونریز گردد دل سرفراز   بتخت کئی بر نماند دراز . فردوسی .
چو چیره شوی خون دشمن مریز   مکن خیره با زیردستان ستیز . اسدی .
گر آری بکف دشمن پر گزند   مکش در زمان باز دارش ببند
توان زنده را کشتن اندر گداز   نکرده است کس کشته را زنده باز .
بود کت نیاز اتفد از روزگار   به از دوست آن دشمن آید بکار . اسدی .
ولیکن یکی داستانست نغز   اگر بشنود مرد پاکیزه مغز

که زردشت گوید باستاوزند که هرکس که از کردگار بلند
بپیچد بیکسال پندش دهید همان مایهٔ سود مندش دهید
پس از سال گر او نیاید براه کشیدش بخنجر بفرمان شاه . فردوسی .
چو پیروز گردی زتن خون مریز که شد دشمن بدکنش درگریز . فردوسی .
ان الله لایهدر دم امرء مسلم . ولا تقتلوا النفس التی حرّم الله الّا بالحق ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیّه سلطاناً فلا یسرف فی‌القتل انّه کان منصورا . قرآن کریم سورهٔ ۷ . آیهٔ ۳۵ .
بریده سرنروید باردیگر . ویس‌ورامین . خون ریختن کار بازی نیست . ابوالفضل بیهقی .
آخرالحیل السیف .
خلق همه یکسره نهال خدایند هیچ نه برکن توزین نهال ونه بشکن
دست خداوند باغ خلق دراز است برخسك و خار همچو برگل و سوسن
خون بناحق نهال کندن اویست دل زنهال خدای کندن برکن
گر نپسندی همی که خونت بریزند خون دگر کس چرا کنی تو بگردن . ناصرخسرو .
بریده سر دگر باره نروید ازیرا هیچ دانا خون نجوید . ویس‌ورامین .
درختی که عمری برآمد بلند توان دریکی لحظه از بیخ کند
مگو مرد صد گشتم اندر نبرد یکی زنده کن تات خوانند مرد
چو برخود نداری روانشتری مکش تیغ برگردن دیگری
بهر جانور زخم جانی مزن چو جانی تو خود تاتوانی مزن . امیرخسرو .
چو قادر شدی خیره کم ریز خون مزن دشنه بر بستگان زبون
مده تیغ را برسیاست زبان که آهسته باید بخون مرزبان
بجان اینمثل زندگانی ده است که جانبخشی از جانستانی به است . امیرخسرو .
سر نه چون گندنا بود که بتیغ چون درودی دگر توانش درود . سعدی
بتندی سبك دست برده بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ . سعدی
بخون ای برادر میالای دست که بالای دست توهم دست هست .
هیچ در وقت تندی و تیزی میل و رغبت مکن بخونریزی
خون ناحق مکن چو یابی دست کز مکافات آن نشاید رست
گر زقرآن بدل رسیدت قیظ یاد کن سر کاظمین الغیظ . اوحدی
اخترو آسمان کمر بستند بچهار آخشیج پیوستند
تاچنین صورتی هویدا شد وندرو سر صنع پیدا شد

نسخهٔ حرز کردگار این است بس طلسم بزرگوار این است
هرکه بی موجبش خراب کند خویشرا عرصهٔ عذاب کند
تاتوانش بحبس دادن پند مکش اورا به تیغ و زهر و کمند
چون نباشد زشرع حکمی جزم ظلم باشد بکشتن کس عزم . اوحدي .

رجوع به العجلة من الشیطان و رجوع به ازشهریاران سزاوار . . . شود .

میجوی گر چه مقصد از اندیشه برتر است
می پوی گرچه راه تو بر کام اژدهاست . پروین .

می حرام است در آن بزم که هشیاری هست (. . . خواب تلخ است درآن خانه که بیماری هست .) صائب .

می حرام ولی به ز مال اوقاف است . (فقیه مدرسه دی مست بود وفتوی‌داد که . . .) حافظ .

میخ دوز شدن .

نك جهان در شب بمانده میخ دوز منتظر موقوف خورشیداست و روز . مولوی .

میخ دوسر (یا) میخ دو شاخ بزمین فرونرود . شقاق و خلاف پیشرفت امر را مشکل کند ، نفع مشترك را ازمیان برد .

میخ را در دیده نتوان کوفتن کو اززر است . (سفله را منظور نتوان ساختن کو خوبروست . . .) جامی . نظیر : سك که چاق شد قورمه اش نمیکنند .

میخ طویلهٔ پای خروس . صاحب قامتی سخت کوتاه .

میخ قمی . درشهر مصر چنانچه زمین را فروشند هوا را نیز فروشند چه قمئی آنجا زمینی بخرید وازآن هوا که مقرر شده بود اندکي بگذاشت چون صاحب زمین خواست برآن عمارت کند گفت هوای مرا بگذار و عمارت کن این قضیه بقاضي بردند و مبلغی بگرفت تا برآن اجازهٔ عمارت داد واکنون بدین سبب در قبالهٔ خانه های آن دیار بي علت قمی نویسند . ازشاهد صادق . و نیز گویند قمئی خانهٔ باستثنای یکجاي میخ بفروخت و پس از چندی سکی مرده از آن میخ بیاویخت خریدار نا گزیر از اقالهٔ بیع باضرری فاحش گردید . انتهی .

بعض از کتاب دیوان قم یاد کرده اند که امر و رسم خراج بقم بزرگتر بوده است به نسبت با دیگر شهر ها وکوره ها . ودر دیوان قم درآن هنگام از نویسندگان تاریخات و تحویلات و نویسندگان احیاز و ایغارات و استخراج و جهبذه و از رؤسا و فیوج و

فراشان و بوابان بسیار ، وبیحد بوده اند . و درخراج ستدن اختیار جهبذ را بوده است ، و کاتب تاریخ و روزنامج را که برجهبذ مشرف بوده اند نه عاملان قم را . سبب آنک اهل قم از عرب جون غالب بودندي و توانا از ادای خراج امتناع نمودندی . و جون بر ایشان غلبه و انبوهي کردندی گردن نهادندی بخواری و مذلت و مکروه و نا شایست ، از زدن و رنجانیدن و دشنام شنیدن تا باشد که از خراج که میرسانند بعضي در ایشان بماند و نرسانند . پس بوقت استخراج مال خراج ازیشان مطالبت مال مینمودند و ایشان امتناع میکردند تا بدان میرسید که ایشانرا سر نگون در میآویختند و میزدند و سرا هاي ایشان خراب میکردند ، و ضیعتهای ایشان را بدست فرو میگرفتند و اموال ایشانرا بر میداشتند . و ابو محمد الحسن بن الحسین بن عبدالله بن مهدی الکاتب حکایت کرد از برای ابی الفضل محمد بن الحسین العمید از نادرها و قصّهای عجیبه که از اهل خراج بقم واقع شده اند و آنرا شعار خود گردانیده . اول آنك ازیکی از عرب قم طلب خراج میکردند و او اصرار مینمود بر نا دادن آن و شکایت میکرد و میگفت که بغایت بد حال و دستتنگم و هیچ ندارم ، تا بدان رسید که او را سر نگون در دیوان در آویختند و از جیب او صرةٌ از دنانیر در افتاد که زیاده و بیشتر از خراج او بود پس آنقدر که بر او متوجه شده بود ازان صرةٌ دنانیر بر داشتند ، و آنچ فاضل و زیاده آمد با او رد گردانیدند و او را باز گشودند . پس آن مرد عرب باز گردید ، و تحسر میخورد بر آنچ ازو برداشتند بی رضا و ارادت او . وهمچنین حکایت کرد از برای ابی الفضل بن الحسین العمید که یکي از عرب قم که معروف و مشهور بود بکسر خراج ، یکی از عمال قم او را در نهان بخواند ، و مبلغ خراج او از خاصهٔ مال خود بدو داد و گفت این را بستان ، وفردا بر سر دیوان که همهٔ مؤدیان و دهندگان خراج حاضر باشند تو این مبلغ را بحصهٔ خراج خود بده تا دیگران متابعت تو کنند وخراج خود بدهند تا درمال سلطان کسری و خللي و نقصانی واقع نشود آن مرد اقچه بستد و گفت بالرأس والعین ، بهر آنچ فرمائی قیام نمایم . و ازپیش او بیرون آمد ، و بخانه باز گردید . پس چون مؤدیان و ارباب خراج را بدیوان حاضر کردند و ازآن مرد عرب که عامل مبلغ خراج او از خاصهٔ مال خود بدو داده بود که تا بر سر دیوان در مجمع مؤدیان بدهد ، طلب خراج از او کرد او برعادت معهودهٔ خود ابا کرد و امتناع نمود . وگفت چیزی ندارم که بدهم . عامل اورا بنزدیك خود خواند ، و ازو سوال کرد بپنهانی که مبلغ خراج که من بتو دادم کجا بردي ، بیار بده . نه میانٔ من و تو شرطی رفته است . گفت آن دنانیر که تو بمن دادی مرا مهمی پیش آمد

در آن صرف کردم و خرج نمودم . پس چندانك عامل سعی و کوشش کرد بغیر ازضایع شدن مبلغ مال خود که بدو داده بود فائده و حاصلی ندید . و ایضاً حکایت کرد که یکي از عرب بسبب آنك خراج بسیار بروی متوجه بود جائی متواری شد وکیل او معروف باحمد بن محمد بن الصلت بن العباس بدیوان بنزدیك عامل حاضر آمد ، و خلوتي گرفتند ، و وکیل قصهٔ صاحبش با عامل باز میراند . و التماس میکردکه درخراج صاحبش نظری نماید و سبك فرماید و در میانهٔ سخن نزدیکتر میشد ، تا ناگاه بر جست و هر دو خصیهٔ عامل در مشت گرفت و بیفشرد ، و عامل فریاد و آواز میکرد و اورا ازآن منع مینمود و او دست باز نمیداشت . عامل گاهی نرم و گاهی درشت با او سخن میگفت ، با او درنمیگرفت تا آنگاه که عامل عهد کرد و عقد بست که بعقب این مکروهی باحمد بن الصلت نرساند و او را ایذا نکند و نرنجاند ، و خراج صاحبش باصلاح آرد و اورا ایمن گرداند . بعد ازآن خایهٔ عامل رها کرد . و عامل بر عهد وفا نمود و بفرمودکه غلات صاحبش برندارند و خراج او سبك گردانید . ابوالفضل چون این حکایت شنید ، بسیاری بخندید ، و از آن تعجب نمود . پس از آن ابو محمد گفت که اهل محلت قزدان از فرسان عرب قم بوده اند ، و آن کسانی بوده اند که فتنه انگیخته اند ، تا غایت که بسبب طمع ایشان در کسرخراج وکم گردانیدن آن فرزندان خودرا تحریص میدادند درحالت خردی ، وجیره میگردانیدند برکسرخراج ومیاموزانیدند ، چنانچ مردم مرغان شکاری را درحالت خردی درطلب صید جیره گردانند ، و تعلیم دهند وبرآغالانند . وبمن چنین رسانیدند از بعضی از ایشان که شاخهای کوچكتر از درخت می گرفتند ، و پسران خُرد خود را بروي در می انداختند ، و بدان چوبها ایشانرا می زدند ، و در زبان ایشان می نهادند که بگوئید : الله الله ایهاالاستاد تأمّل حالی ، فقد وقعَ الیرَقان علی غلّتی فأفسدَها ، ووَقعَ الدُود علی قُطنی فأکلهُ واحتاج (١) الجراد و القَمّل سائرَ مابقيَ . یعنی الله الله ای استاد اندیشه کن درحال من بحقیقت که زنگار در غلهٔ من افتاد ، و آنرا تباه گردانید . وکرم واقع شد در پنبه زار من و آنرا بخورد . و آنچ باقی ماند ملخ بکلی بخورد . کودك در زیر چوب این کلمات تکرار مي کرد و باز می گفت تا آنگاه که یاد میگرفت . چنانچ بوقت حاجت او بدان مستظهر می شد . پس ابوالفضل دیگر باره بخندید ، و تعجب نمود . و بعضی از مشایخ گفتند که این حکایات و روایات درست اند ، زیرا که همت قوم و غرض ایشان پیوسته در کسر خراج بوده است ، و پاکیزه گردانیدن سراهای و فرشها و جامهای ایشان ، و آنك اسبان و سائر چهارپایان ایشان نیکو بود ، ومرغان شکاري ایشان را آب وطعمه وعلف بسیار بود . وساحتهای ایشان

(١) واجتاح ؟

خوب بود ، وپیوسته بذل طعام کنند وعطا دهند ، و ذکر ایشان بسماحت و شجاعت منتشر بود . پس ازاین جهت بارها ایشانرا بسبب خراج بلا و هلاکت رسید . اول آنك نافرمانی کردند و عاملان مأمونرا فرمان نمی بردند ، و عصیان کردند ، تا مأمون علی بن هشام را باخیلی تمام بذیشان فرستاد تا ایشانرا بکشت و خراب کرد . و مالی بسیار جمع کرد . دیگر در خلافت معتصم ، بر روی علی بن عیسی بیرون آمدند ونافرمانی کردند ، تا معتصم علی بن عیسی را بالشکری چند برسر ایشان فرستاد ، تاایشانرا خراب گردانید ، وسراها ومنازل و باغات و بساتین ایشان را بسوزانید ، و بسیاری زیان بذیشان رسانید . پس همچنین در خلافت مستعین و واقع شدن فتنه میان او و میان معتز امتناع نمودند از ادای خراج و پس ازآن چند سال دیگر تامستعین مفلح ترکی را بفرستاد تا کُشش کرد ، ومال بسیار جمع کرد . و پس از آن درخلافت معتمد مدت چند سال عصیان کردند ، ومادرانی را که کاتب اذکوتکین بود منع کردند ازآنك درشهر آید . تا آنگاه که برایشان ظفر یافت ، وخراج هفت ساله جمع کرد . پس همچنین نافرمانی کردند ، درخلافت معتضد ، و عاملان او را غارت کردند . پس معتضد ابرهیم کیلغ را بفرستاد ، تا در میانهٔ ایشان کشش کرد و بعضی را بکشت ، و بعضی را ببرده فرا گرفت ، و بعضی را از خان و مان آواره گردانید . یکی از اسباب هلاك و فانی شدن ایشان این بود که یادکردیم . و تمامی هلاك ونیست شدن ایشان افتراق کلمهٔ ایشان بود . یعنی بعد از آنك همه یکدل ویك زبان بودند ، هرکسی از ایشان رائی واختلافی واختیاری گرفت . وگروه گروه شدند . وهر بچند روز برجـــمی (؟) دیگر گرد می آمدند . و بارها خذلان یکدیگر می کردند و چون قصهٔ پیش می آمد تدارك و اصلاح آن هریك بادیگری میگذاشت وآن همچنان در توقف می افتاد . پس چون حمزة بن الیسع والی ایشان شد ، وپس ازو پسراو علی بن حمزه وپس ازوي عامربن عمران ، فرزندان احوص مخالفت نمودند و متابعت نکردند . وچون یحیی بن عمران بر عاملان بیرون آمد و عصیان کرد ، هیچ کس با اودرآن موافقت نکرد وازو دور شدند ، تاغایت که علی بن هاشم بروظفر یافت ، و فرزندان عبد الله در حرب مفلح عیسی بن الحسن را خذلان کردند تا او را بکشتند . و همچنین بـا محمد بن علویة بن سعد و علی بن عبد الله جیله و غیر ایشان خذلان کردند ، تا ایشان را بگرفتند و بحضرت امیر بردند و ایشانرا بکشتند ، و بیشتر ازین علی بن محمد خزرج و جعفر بن محمد بن سعد را خذلان کردند و بگذاشتند تا ایشان را بگرفتند و بعراق بردند ، پس جعفر را بکشتند ، و علی بن خزرج را محبوس گردانیدند ، و مدتی محبوس بود ، تا آنگاه که خلاص یافت . همچنین خذلان یکدیگر میکردند ، تا

دشمنان اموال و اسباب ایشانرا بدست فرا میگرفتند و بر ایشان دلیری میکردند . وهمچنین گاهی غالب میشدند و گاهی مغلوب تا آنگاه که جیل و دیلم بدین ناحیت غلبه شدند. پس بعضی ازیشان جلای وطن کردند و بعضی هلاك شدند . نعوذ بالله من سوء العواقب . نقل از تاریخ قم تألیف حسن بن محمد بن حسن قمی بترجمهٔ حسن بن علی بن الحسن بن عبد الملك ، متعلق به آقا سید عبد الرحیم خلخالی .

و غریب این است که مؤلف این کتاب چون خود نیز از اهل قم است درجای دیگر همین تاریخ قسمتی از این اعمال، قمیان را چون وجیبه ووظیفهٔ شرعی دستور میدهد: وهمچنین فرموده اند که طلب مساح از اکره (۱) سوگند . وبدیشان سوگند دادن ، تا دلالت نمایند برکشت ، ظلم است . وجون ایشان را سوگند دهند میباید که توریت کنند . یعنی در باطن و خاطر خود سخنی در آرند تا از سوگند بیرون آیند . و از جملهٔ حیلت اکره بر مساح [ازجانب عامل جبایات] آنست که زمین را تقلیب کرده باشند و بازگردانیده . و او درآن سوگند راستگو بود . دیگر از حیلت اکره بر مساح آنك برزیگر سوگند یاد کند که هر دست زمین که از آن من باشد ترا بدان ببرم وبتو بنمایم ، و بعد ازسوگند او را بزمینهای خود میگذراند ، و میبرد ، و او را نگوید که این زمین از آن من است ، الا آن موضع را که مصلحت داند . پس سوگند درینصورت براست یاد کرده باشد . زیرا که اورا بهمهٔ مواضع گذر داد . و نظراوبرهمه آمد پس همه را دیده باشد . و چون مساحت ضیعت را که مساحت خواهد نمود سوگند دهد که او بامسّاح صنعت وحیلت نکند در مساحت ، وبعضی از حدود آن ضیعت ترك نکند ، پس خداوند ضیعت سوگند خورد که من با تو صنعت نکنم برحق سلطان . اگر تو برمن ظلم کني من باتو صنعت کنم برآنچ توظلم بکنی برمن ، والا سخن من قبول کن بغیر از سوگند . پس درینصورت اگر خداوند ضیعت صنعت و حیلت کند در ترك بعضی از مساحت بزهمند شود (۲) . زیرا که سلطان را در مال او هیچ حقی نیست ، واو سوگند براست خورده باشد . زیرا که بعضی از مساحت که سلطان را برآن حقی نبوده است ترك کرده است . ایضاً نقل از تاریخ قم .

وچنانچه از تمام نقل مشهود شد این بد معاملگی ها و نیز نیرنگها وحیل شرعی مال اعراب مهاجر بقم بوده است وامثالی که راجع بقمیان مشهور است از تازیان قم مانده است و منسوب به مردمان بومی آنجا نیست . و اگر هنوز پارهٔ ازاین آثار در مردمان قم دیده میشود بقایای معاشرت و مجاورت همسایگان قدیم عرب آنان میباشد . و رجوع به بی علت قمی . . . ، شود .

(۱) بفتحتین کشاورزان کأنّه جمع اکر فی التقدیر و واحد ها اکار . صراح . (۲) نشود ؟

میخواهد ازجوی بگذرد پایش هم ترنشود .

میخواهی عزیز شوی یادورشو یاگورشو . رجوع مهمان تاسه روز ...، شود .

می خورانرا شه اگر خواهد بردار زند

گذر عارف وعامی همه بردار افتد . قاآنی .

رجوع به آنکس که چو ما نیست دراین شهر ...، شود .

می خورد شش تازند غیبت کند لوطی بود

اومسلمان باشد ومن ملحد ازبهرخدا ! سوزنی

این بیت بنام نزاری نیز دیده شد .

می خوردن زدست دوستان به . (شهنشه گفت رامین را تو می ده که ...) ویس ورامین.

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیك بنگری همه تزویر می کنند . حافظ .

میدان آرزو فراخ است .

میدان چوتنك باشد ناید بکار اسب . (دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل ...)

کمال اسمعیل . این بیت را بنام لامعی نیز ضبط کردهام .

می دشمن مست ودوست هشیاراست اندك تریاق و بیش زهرماراست

در بسیارش مضرت اندك نیست دراندك اومنفعت بسیاراست. ابوعلی سینا.

نظیر : اندك شراب تریاق مرگست و بسیار آن زهر حیات . منسوب به ارسطو . از شاهد صادق . ورجوع به اگر شراب ندانی خورد ...، شود .

میدوید آن عامی زیروزبر تانماز مرده دریابد مگر

آن یکی دیوانه چون اورابدید کودرآن تعجیل بی خودمیدوید

گفت چیزی سردمی گردد براه! هین بدو تادررسی آنجایگاه! عطار .

میدهدست فلك نعمت اصحاب یمین بگروهی که ندانندیمین ازشمال

وانکه اورازخری توبره بایدبرسر فلکش لعل بدامان دهد و زربجوال .

کمال اسمعیل .

میراث پدر خواهی علم پدر آموز

کاین مال پدر خرج توان کرد بده روز. سعدی .

رجوع به آنکس که داناتراست ...، شود .

میراث خرس بکفتار (یا) بگرگ میرسد . از جامع التمثیل . نظیر : شتربان درود

آنچه خربنده کشت .

میراث خوار بهتر از چشته خوار است . چشته در تداول عامه مُسته باشد .

میراث گرگ مرده بگفتار میرسد . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

میر آخور دیگر و خر دیگر است   نی هر آنکو اندر آخور شد خر است . مولوی .

میر آخور گرچه در آخور بود   هر که اورا خر بگوید خر بود . مولوی .

میرزا قشم شم . باجامه و پیرایهٔ جلف و قیمتی .

میرغضبی آهسته ببر ندارد .

میرنج همیشه و مرنجان کس را . (تا بتوانی خسته مگردان کس را   برآتش خشم خویش منشان کس را   گر راحت جاودان طمع میداری . . .) عطار .

میرود از آسمان شوربا ببارد . نهایت بلند قد است . روز بروز ببالا ، بلندتر میشود .

میرود کودک به مکتب پیچ پیچ   چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد   آنگهی بیخواب گردد همچو دزد . مولوی .

میروم باخیه . پادشاهی شعری ساخت و بملك الشعراء دربار خویش بخواند . او گفت شعر متوسط است و درخور قدر پادشاه نیست ملك بر آشفت و امر کرد او را باخیه ببندند . پس از چند روز شفاعت کردند و شاه اورا عفو فرمود . مُدّتی برآمد شاه شعری دیگر ساخت و بملك الشعراء گفت بنگر نیك است ؟ ملك الشعرا بخواند و بشتاب راه درگرفت . ملك گفت کجا روی ؟ گفت باخیه . نظیر :

شاه با دلقك همی شطرنج باخت   مات کردش زود ، خشم شه بتاخت
گفت شه ! شه (۱) ! وآن شه کبرآورش   یك یك آن شطرنج برزد برسرش
که بگیر اینك شهت ای قلتبان   صبر کرد و گفت دلقك الأمان !
دست دیگر باختن فرمود میر   اوچنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگرو شه مات شد   وقت شه ! شه ! گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقك و در کنج رفت   شش نمد برخود فکند از بیم تفت
زیر بالشهاو زیر شش نمد   خفت پنهان تازخشم شه رمد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این   گفت شه ! شه ! شه ! شه ! ای شاه گزین
کي توان حق گفت جز زیر لحاف   باچو تو خشم آور آتش سجاف . مولوی .

میرت نون آر بو حونت بن گر . بلهجهٔ مردم بختیاری شویت نان آور باشد و

---

(۱) شه ! شه ! مخفف که شه است که شه است که امروز کِش گویند

خانه ات دربن صخره . نظیر : شوهرت شغال باشد آردت در تغار باشد . میره م تور بی آردم تو تیر بی .

میره‌م تور بی آردم تو تیر بی . شوهرم شغال باشد آردم در تغار باشد. نظیر : شوهرم برود کاروانسرا نانش بیاید حرمسرا .

میزبان اول آنگهی خانه . (... روی (کذا) الله نخست باز بهشت .) انوری .

می زده‌را هم بمی‌دارو و مرهم بود . (راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود ...) منوچهری . رجوع به راحت کژدم زده ... ، شود .

میزنی میخوری . تمثل :

چون تو بزنی بخورد بایدت   این خود مثل است در خراسان . ناصرخسرو.

رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

میش را بگرگ سپردن . تمثل .

سپردم مشك خود باد بزان را   همیدون میش خود گرگ ژیان را . ویس‌ورامین .

رجوع به گوسفندرا به گرگ سپردن ، شود .

می شود درلقمهٔ اول زجان خویش سیر
برسرخوان لئیمان هرکه‌مهمان می‌شود . صائب .

می شود گوهر اگرجمع تواند کردن
آبروئی که بدریوزه گدا میریزد . صائب .

رجوع به آبرو آب جو ... ، شود .

میطلب دایم چو میدانی که هست . عطار .

میفکن کول چون بهار آیدت   که هنگام‌سرمابکار آیدت . نظامی .

کول پوستین از پوست گوسفند باشد . رجوع به چوبه کشتی ... ، شود .

میکشد حق‌راستانرا تا رشد   قسم باطل باطلانرا میکشد .

(... معده حلوائی بود حلوا کشد   معده سکبائی بود سکبا کشد .) مولوی .

میکشد زهراگر اندك وگر بسیار است .

میگریزد ضد ها از ضد ها   شب گریزدچون برافروزد ضیا . مولوی .

میگویم نر است میگوید بدوش .

میگویم ومی‌آیمش از عهده برون (ای روی تو همچو مشك وموی تو چوخون ...

مویت خونی که آید از نافه برون　　رویت مشکی ناشده در نافه درون .) ظهیر فاریابی . (۱)

نظیر : لقد علم الحی الیمانون اننی　　اذا قلت اما بعد اني خطیبها

میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر .

(اگر بجنس ستوري یکی بود خر و اسب　　باسب تازی هرگز چگونه ماند خر
میان زاغ سیاه و میان باز سفید　　شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر
بباز گفت سیه زاغ هر دو یارانیم　　که هردو مرغیم از اصل جنس یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر　　میان طبع من و تو میانه هست نگر
خورند ازآنکه بماند ز من ملوك زمین　　تو از پلیدی مردار پر کنی ژاغر
مرا نشست بدست ملوك دهر در است　　ترا نشست بویرانی و ستودان در
ز رحمتاست مرا رنك ورنك تو ز عذاب　　که من بفال ز معروفم وتو ازمنکر
ملوك میل سوی من کنند و سوی تونه　　که . . . .) عنصری .

میل دونان بسوی دون باشد . (مردمان سوی مردمی یازند . . .) کمال اسمعیل .

میل سواریست تراگوشدار اسب . (درعدل کوش تا بودت ملك درقدم . . .) کاتبي .

می لعل خور خون دلها مریز　　تو خاکی چو آتش مشو تندوتیز . فردوسی .

می لعلگون خوشتراست ای سلیم　　ز خونابهٔ اندرون یتیم . فردوسی .

نظیر : ای مفتی شهر از تو پرکار تریم　　با اینهمه مستی از تو هشیار تریم
تو خون کسان خوري و ما خون رزان　　انصاف بده کدام خونخوار تریم . خیام .

میلفنج دشمن که دشمن یکی　　فزون است و دوست ازهزار اندکی .

منسوب برودکی . رجوع به اندك شمر از . . . ، شود .

میل معشوقان نهان است وستیر　　میل عاشق با دو صد طبل و نفیر . مولوی .

معروف چنین است : عشق معشوقان . . . عشق عاشق . . .

میل مهر و مهر عشق و عشق خونخور میشود . (میل مو و روو لعلش می کنی اي دل ولی . . .) کاتبی . رجوع به الجنس الی الجنس . . . ، شود .

میل وشهوت کر کند دلرا و کور　　تانماید گرك یوسف شهد شور . مولوی .

میمون بازی کردن (یا) درآوردن . مثال :

ورهمیخواهی کنی بازی تو با حوران خلد　　پس در این بازار دنیا بوزنه بازی مکن . سنائی .

---

(۱) این رباعی بنام کمال اسمعیل نیز ضبط شده است .

میمون بلاگردان طویله است. جامع التمثیل. نظیر: سگ خانه باش کوچک خانه مباش.

میمون درحمام بچه اشرا زیر پاش میگذارد. درگاه سختی مهر بکاهد. رجوع به فقرهٔ بعد، شود.

میمون را کون سوخت بچه را بزیر گرفت. جامع التمثیل: رجوع به ملك الموت من نه مهستیم، شود.

میناز سنگ گران از برت که‌چون بازگرددفتدبر سرت. اسدی.

میندیش از آن کان نشاید بدن که نتوانی آهن به‌آب‌آز دن. فردوسی.

می نگردندی چنین فریاد و ویله انبیا
گر نبودی این شب تاریك دنیا راسحر. مرحوم ادیب.

می نگرددون‌مگرسوی‌دون. (همی‌گفت‌گوینده با ارغنون که ...) مرحوم‌ادیب. رجوع به الجنس الی الجنس ...، شود.

می نگنجد بزورقی دریا. (بحر از اوله کی شود پیدا ...) بهاء الدین ولد.

می‌نیاید هرگز زگرگ چوپانی. (عنان قافلهٔ دل بدست آز مده که ...) قاآنی. نظیر: ناید از گرگ پوستین دوزی.

میوه از درخت بید نباید جست. رجوع به ازمار نزاید ...، شود.

میوه ام داد آسمان وقتی که دندان راگرفت. (وقت پیری آمد آن سیب ز نخدانم بدست ...) رجوع به آن یکی خر داشت ...، شود.

میوه درخواب روزی است ازشاه لیك نندر زمان‌که اندرگاه. سنائی. پاسخ وگزارهٔ میوه روزي آجل از شاه است.

میوه ز میوه رنگ گیرد (بلی ... ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد.) جامی. نظیر: انگور گیرد زانگور رنگ. رجوع به آلو چو بآلو نگرد ...، شود.

میوهٔ کان به تیر ماه رسد چه طمع داری از گه آزار. سنائی.

میوه مرگ است تخم آدم را. (مایه زهر است نوش عالم را ...) خاقانی.

میهمان سخت عزیز است ولیکن چو نفس
خفقان آرد اگر آید و بیرون نرود.

رجوع به مهمان تاسه روز ...، شود.

میهمان محسنان باید شدن. (بهراین گفتند دانایان بفن ...) مولوی.

باب نون .

ناآمدگان اگربدانند که ما از دهر چه میکشیم نایند دگر .
(افلاك بجز غم نفزایند دگر ننهند بجا تا نربایند دگر . . . .) خیام .
نا امیدی را خدا گردن زده است . مولوی .
نابرده رنج گنج میسر نمیشود (. . . مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد .) سعدی .
نظیر : ای‌مسیح خوش‌نفس چونی زرنج که نبود اندر جهان بی رنج گنج . مولوی .
ازاین بابست چندین رنج بردن که بی رنجی نخواهي گنج بردن . ازاسرارنامه
خواهی قلمت بچرخ ساید بی دود چراغ بر نیاید
تاك از پس غوره میدهد مل شاخ از پس سبزه میدهد گل
کانی که کنی زبهر گوهر سنگت دهد اول آنگهی زر
چون باز زنی ز نیشکر بند خس در دهن آید اول از قند . امیرخسرو .
و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .
نابوده که بوده شود نپاید (. . . زین است جهان در زوال وسیلان .) ناصرخسرو .
نابینا آن اولی تر که باعصا گردد . (درسایهٔ پیرشو که . . .) عطار .
نابینا بکار خویش بیناست . تمثل :
طعن نابینا مزن ای دم زبینائی زده زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود .
ناپخته نیکو تر از نیم خام . (بخوان هرچه خوانی ولیکن‌تمام که . . .) امیرخسرو .
رجوع به آنکه نداند رقمی . . . ، شود .
ناپرسیده مگوی . خواجه عبدالله انصاری .
ناپذیرفته‌بود عذر چوبسیاربود . (عذرهای دگرم هست ونگویم زین بیش . .) معزی .
ناپسند است غفلت ازعاقل . (خود تو کاهل نشستی ای غافل . . .) سنائی .
ناجسته ، خاك ره بکف آید ، نه کیمیا . (درجستجوي حق شو وشب‌گیرکن از آنك . . .) خاقانی .
ناچار بشکند همه دعوی جادوان
درموضعی که درکف عیسی بود عصا . عبد الواسع جبلی .
رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است .

ناچار فریاد خیزد زدرد . (هم ازخبث نوعی دراو درج کرد که . . .) سعدی .

نظیر: چوب راچون بشکنی گوید طراق   این طراق ازچیست از درد فراق . مولوی .

هرکه را دردی رسد ناچار گوید وای را . کل حرباه اذا اکره صل . میدانی .

ناچاریرا چه دیدهٔ . گاه سختی مرد بهر ناخواستی تن دهد .

ناجوانمردیست چون جانوسیارو ماهیار
یار دارا بودن و دل باسکندر داشتن . قاآنی .

ناخن بدندان گرفتن . متحیر شدن . مثال :

بدیشان از غنیمت داد چندان   که خلقی ماند ازآن ناخن بدندان . نزاری قهستانی .

نظیر : انگشت بدهان گرفتن .

ناخنت مباد که پشت بخاری .

ناخن خشك است . نظیر : آب ازدستش نمیچکد .

ناخنکی صاحب سلیقه میشود . رجوع به خر ناخنکی . . . ، شود .

ناخنه بردیده رستن . مثال :

حیف است این زگردش ایام وچاره نیست   کاین ناخنه بدیدهٔ ایام در برست . خاقانی .

ناخواست را بهانه بسیست . تمثل :

سیری ز من نپرسمت که چرا   زانکه ناخواست را بهانه بسیست . عمادی شهریاری .

نظیر : شب های چهارشنبه هم غش میکنند . و رجوع به فقرهٔ بعد شود .

ناخواست را چه چاره . تمثل :

گردوستیت جرم است آن جرم کرده‌آمده   از بهر این نگیرند از دوستان کناره
جرمی که ازتوآمد برخویشتن گرفتم   بسیارجهد کردم ناخواست را چه‌چاره . رفیع مروزی .

رجوع به فقرهٔ قبل شود .

ناخواسته دادن سخاست که دادن بعد از خواستن مکافات خواهش باشد .

از سخنان افلاطون . نقل از تاریخ گزیده .

ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت . از جامع التمثیل . نظیر : تانخوانند مرو .

تانخوانندت مرو ازهیچ در . تات نخوانند همی باش لنگ .

خواری بیند زمیزبان بضیافت   مرد که ناخوانده شد بخوانی مهمان .

آقای حاج سید نصرالله تقوی .

نادانتر از آن مردم نبود که کهتر بمهتری رسیده بیند و همچنان بچشم کهتری بدو نگرد. نوشیروان . قابوسنامه . رجوع به مردمان‌را بچشم‌وقت . . . ، شود .

نادان را بهتر ازخاموشی نیست . (. . . واگراین بدانستی نادان نبودی .) سعدی . رجوع به اگرطوطی . . . ، شود .

نادان را زنده مدان . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به آنکس‌که داناتراست . . .، شود.

نادانسته راجستن‌محال‌است (بلی این حرف نقش هرخیال است که . . .
مرادی را ز اول تا ندانی کجا در آخرش جستن توانی .) جامی .
نظیر : طلب مجهول مطلق محال است .

نادان سخن گوید ودانا قیاس کند . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

نادان عدوی داناست . تمثل :
عدوی او بود نادان درست است این مثل آری که باشد مردم نادان عدوی مردم دانا . قطران .

نادان مردمان اویست که دوستی با زنان بدرشتی جوید . رستم بن مهر هرمزد مجوسی متکلم مجوسیان سیستان . از تاریخ سیستان . رجوع به آب جوی خوش بود . . . ، شود .

نادان معذور است . تمثل :
سبق بردیم در غفلت زجمهور بنادانی و نادان هست معذور . نزاری قهستانی .

نادان نه پرسد ونه داند . رجوع به اسرهم شوری . . . ، شود .

ناخوش‌بود برسرزندمغان‌بسم رقم‌ساختن . (بردرشبهت مدار عقل‌که . . .) خاقانی .

نادریابی آب‌بی‌تیرگی و آینه‌بی‌زنگاری . (بردل‌ازعشق‌جزاین نیست که . . .) ظهیر .
رجوع به گنج و مار و . . . ، شود .

نارالجفاء سریعة الانطفاء .

نار بیرونی بآبی بفسرد نار شهوت تابدوزخ میبرد . مولوی .

نارچو بیمارتوئی خود بخور عرضه‌مکن بردگران‌نارخویش. ناصرخسرو.
نظیر : ۱) اول خویش سپس درویش . ۲) ای حکیم اول نصیحت گوی نفس خویش را .

نارگیل بدست بوزینه است . از امثال هندی است.

نار موسی چگونه بیند کور نطق عیسی چگونه داند کر . ازتاج المآثر

ناز برآن کن که خریدار تست .

نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست (. . . عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد .) حافظ .

ناز پرورد هوا بانفس نتواند غزا
زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفراست . جامی .

ناز دیگر است وجنگ دیگر (یا) جنگ جنگ است و ناز ناز .

تمثل : دل چوبردی جان ببر ای جنگ جوی ازبهرآنك
گفته‌اند اندرمثل جنگ است جنگ و ناز ناز . برهان‌الدین بزاز .

اشاره : عاجز شدن ای دوست زناز تو عجب نیست
کین قاعدهٔ ناز توجنگ است نه بازی . فلکی شیروانی .

نازرا روئی بباید همچو ورد گرنداری گردبدخوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز صعب باشد چشم نابینا ودرد . سنائی .

نازعروس به جهازاست . نظیر: زنی که جهاز ندارد اینهمه‌ناز ندارد . کل‌ذات ذیل‌تختال .

نازکردن خوشتر آید از شکر لیك کم خایش که گردد صد خطر
(... ای بسا نازا که گردد آن گناه افکند هر بنده را از چشم شاه
ایمن آباد است آن راه نیاز ترك نازش گیرو با آن ره بساز .) مولوی .

نازکش داری نازکن نداری پایت را دراز کن .

ناز کم کن چونکه ریش آوردهٔ . (ریش خود راخنده زاری کردهٔ ...) مولوی .

نازموده رنج سفر نتوان یافت ره بگنج وطن . (ای پسر ...)
شمس العلماء قریب ربانی . رجوع به از تو حرکت .... شود .

نازنین جمله نازنین بیند . (نظر پاك اینچنین بیند ...) سنائی .

ناسپاس را بخود راه مده . خواجه عبدالله انصاری .

ناشسته روی . بی‌سروپا . ناچیز . بی ارز .

مثال : آب هست ازبهرهرناشسته روي گرتوهم ناشسته روئی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت روی هر ناشسته روئی دیدنت . عطار .
زانچه آن خود هست بوئی نیست این کار هر ناشسته روئی نیست این . عطار .
دورمشتي جاهل‌ناشسته‌روی اندرگذشت دوردوریوسف‌است‌آن‌پادشاه‌بنده‌وار . سنائی .
که زهر ناشسته روئی کپ زنی شرم داري از خدای خویش نی . مولوی .
ازچه ناشسته رخم میخوانی که رخم شسته بخون جگر است . کمال‌اسمعیل.
گلخنی مفلس ناشسته روی مرد سراپردهٔ انوار نیست . عطار .
کیسه های زر بدوزید است او میرود جویان مفلس سو بسو

تا برزند برگیاه رستهٔ   تابشوید روی هر ناشستهٔ . مولوی .

ناطق آنکس شد که ازمادر شنود . (دائماً هر کرّ اصلی گنگ بود...) مولوی .

ناصحی کان ترا بدآموزد   نیست ناصح که ازعدو بتراست . ظهیر .

ناف برچیزی بریده شدن، زده شدن ، نافش‌را برفلان زده‌اند ، بریده‌اند .

مثال: نافه‌شدخاك ببازار تو نشگفت که‌خود   ناف خلق توبریده‌است بدین سیرت و راه . اخسیکتی .

دایه بمهرت برید ناف دل من   پس بکنارم گرفت گاه ولادت . اوحدی .

من که برعشقم بریدستند ناف از کودکی   چون توان ازعشق ببریدن باکراهم دگر . اوحدی .

سینه خوش کن که ناف روی زمین   هست برمحنت و عذاب زده . مجیربیلقانی .

بجای شیر ازپستان دایهٔ فطرت خون حیوانات مکیده وناف وجود او بر آن بریده . مرزبان‌نامه .

ناف تو برغم زدند غم خور خاقانیا   کانکه جهان را شناخت‌غم‌کده شدجان او . خاقانی .

می‌خورم‌می که‌مرا دایه‌براین ناف‌زده‌است   نبرد سرزنش تو زسرکار مرا . خاقانی .

حرص تو لقمه نه بانصاف زد   دایه تورا بهر شکم ناف زد . جامی .

چند کشی بهر شکم از گزاف   گر نزدت دایه براین شیوه ناف . جامی .

لیس من‌اهلك بگوش‌عالم اندرگفت‌عقل   آنزمان کز روی‌فطرت ناف‌من‌زدمادرم . خاقانی .

نظیر : سقش را (یا) کامش را ، بفلان برداشته اند .

ناف ما را باهم نبریده اند . اززیستن با یکدیگر ناگزیر نیستیم .

تابود زروی مهر لاف من و تو   جزخواب ندید کس مصاف من وتو (؟)

چون تیره‌شد اکنون می صاف‌من وتو   مادر نه بهم برید ناف من و تو . ازرقی .

نظیر : باهم‌شیرنخورده ایم .

ناف من وتورا باهم نبریده اند . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

نافه‌ازمشك‌چون‌تهی‌سازند   بوی‌خوش میدهد نیندازند

گل که‌باگل‌نشست‌وخویشی‌یافت   برسر آمد که‌قدرو بیشی‌یافت

صدف آخرنه‌هم‌زصحبت‌در   گشت‌غرا زرنگ وچهرهٔ غر . اوحدی .

رجوع به آلو چو بآلو نگرد .... ، شود .

نافهٔ مشك را چه ترو چه خشك . (زاب و آتش زیان پذیرد مشك ...) سنائی .

ناقد مشك سیر است ، (یا) گندناست . مثال ، بلی ناقد مشك یادهن مصری بجز سیر یاگندنائی نیابی (٢) . خاقانی .

---

(١) بلسان . (٢) آزمایش خلوص مشک وبلسان‌را بسیر و گندنا کنند تا اگربوی مشک وبلسان برسیرو گندناغلبه کند مشك وبلسان خالص باشد وگرنه مغشوش وقلب است . ازحاشیه خاقانی .

روغن مصري ومشك تبّتی‌را دردو وقت هم معرف سیر باشد هم مزکی گندنا حاج‌سید نصرالله تقوی اخوي .

ناقه وجملی درامر نداشتن . صاحب قرض وسودی درکار نبودن . ماخوذ از عربی : لاناقة لی فیها ولاجمل . تمثل . خرس چون تفاصیل وجمل این‌حکایت‌بشنید وناقه وجمل خویش درآن میدید... مرزبان نامه . و بداند که مرا دراین کار ناقه وجملی نبوده است . ابوالفضل بیهقی .

ناکرده را کرده مشمار . خواجه عبدالله انصاری .

ناکرده کار را نبر بکار . نا آزموده ، کار را تباه کنند .

ناکرده‌کارمی‌نتوان‌زیست‌کامکار . (ازکارسخت‌خود نکنم هیچ شکوه زانك...) پروین .

ناکرده گناه درجهان کیست بگو (... باعفو تو بی‌گنه چسان زیست بگو من بدکنم و تو بدمکافات دهی پس فرق میان من و توچیست بگو .) خیام ؟ رجوع به اگر بهرگناهی بگیرند... ، شود .

ناکس بتربیت کس نشود . رجوع بمثل بعد شود .

ناکس‌بتربیت نشود ای‌حکیم‌کس . (شمشیرنیك زآهن بد چون‌کندکسی...) سعدي . رجوع به آهنی را که موریانه... ، شود .

ناکس بتو جزمحنت وخواری نرساند
گر تو بمثل برفلك‌ماه رسانیش . ناصرخسرو .

ناکس تر از او کس نبود در عالم
کزدوست بجزدوست مرادی خواهد . از بهارستان جامی .

ناکشته میدرود . درسود وبهره بردن بسی گربز و زبر دست است . مثال : چه‌جای کشته که ناکشته کار اوست درودن . کاتبی .

ناگفته‌بسی‌به بوداز‌گفتهٔ‌رسوا . (آن به که نگوئی‌چوندانی‌سخن ایراك...) ناصرخسرو . رجوع به ابله را درسخن... ، ورجوع به اگر طوطی زبان... ، شود .

ناگفته دانستن ونانوشته خواندن . فراستی بکمال داشتن . مثال :

چه گویم‌حال‌خود باتوچومیدانم که‌میدانی که‌هم ناگفته میدانی وهم ننوشته میخوانی .
هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی که‌هم ناگفته میدانی وهم ننوشته میخوانی .

رجوع به از عنوان مضمون... ، شود .

ناگفته‌سخن‌خیوی مرد است خوش‌نیست‌خیومگرکه‌درفم . ناصرخسرو . رجوع به اگر طوطی... ، شود .

ناگهان بهلول را خشگی بخاست رفت پیش شاه و ازوی دنبه‌خواست
آزمایش کرد آن شاهش مگر تا شناسد هیچ باز از یکدگر
گفت شلغم پاره باید کرد خرد پاره کرد آن خادم آنرا پیش برد
اندکی چون نان و آن شلغم بخورد برزمین افکند و لختی غم بخورد
شاهرا گفتا که تا گشتی توشاه چربی از دنبه بشد زین جایگاه
بی حلاوت شد طعام از قهر تو می بباید شد برون از شهر تو. عطار.

نالاید بخون روبه چنگال شیر شرزهٔ نر. (نبی نریخت وراخون ازآنکه...) قاآنی.

نال ارچه نی بود نشود چون نی قنات. (هریك قبول فیض دگرسان همی‌کنند...) ابن‌یمین.

نالهٔ آب از ناهمواری زمین است. تمثل

گر سنائی زیار ناهموار گلهٔ کرد از او شگفت مدار
آب را بین که چون همی نالد هردم از همنشین ناهموار. سنائی.

اشاره : آب داند شکایت ناجنس مشک داند حکایت عطار. اوحدی.

ناله مرغ گرفتار نشانی دارد. (نه گرفتار بود هرکه فغانی دارد...) مجمر اصفهانی.

نالیدن بلبل زنو آموزی عشق است
هرگز نشنیدیم زپروانه صدائی. حزین لاهیجی.

رجوع به آن را که خبر شد...، شود.

نام آباد و شهر ویران است. کاشی. نظیر : نامش کلان و دهش ویران.

نام آن بود که دولت برنا برافکند. (شاها طراز خطبهٔ دولت بنام تو است...) خاقانی.

نام احمد نام جمله انبیاست چونکه صد آمد نود هم پیش ماست. مولوی.

نظیر : کل الصید في جوف الفراء.

نام است اندرجهان یادگار نماند بکس جاودان روزگار. (که...) فردوسی.

رجوع به اگر جاودانه نمانی...، شود.

نامبارك خندهٔ آن لاله بود کزدهان او سواد دل نمود. مولوي.

نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد
کز کم آزاری کم عمر نیامد کرکس. سنائی.

رجوع به میازار موری....، شود.

نام بلند به ازبام بلند. رجوع به اگر جاودانه...، شود.

نام توان یافت بخلق حسن . (نام طلب کردي و کردی بکف . . .) فرخی .

نام‌جوئی‌چوخصم‌نان‌طلب‌است هر که نان‌جست‌کم رسید بنام . اخسیکتي .

نامجوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار . (نام جوئی دولت آموزد همی بي شك ترا . . .) مسعود سعد .

نام حلوا برزبان راندن نه چون حلواستی . (گفتن نیکو بنیکوئی نه چون نیکی بود . . .) میر ابوالقاسم فندرسکي . رجوع به حلوا حلوا . . . ، شود .

نامردان‌پای‌آبله‌کردندومردان‌تن‌آبله‌کردند . ابوسعید ابوالخیر . ازکیمیای‌سعادت.

نامرد زمرد می برد چتوان کرد . (گرکار جهان بزور بودي و نبرد مرد ازسر نامرد برآوردي گرد دیدیم که همچو کعبتین است بنرد . . .) پوریای ولی . از ابدع البدایع .

نامرد زند همیشه لاف مردی .

نام زر درلغت فارس از آن است درست
که بزرکار درست آید و بی‌زر دشوار . قاآنی .

رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

نام زنگی بسی بودکافور . (لاف مردی زند حسود ولیك . . .) انوری .

رجوع به برعکس نهند نام زنگی . . . ، شود .

نام شاهان به نیکوئی‌سمر است . (نیکوئی کن شها که درعالم . . .) ظهیر .

رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، ورجوع به بگیتی جز از دست نیکی . . . ، شود .

نامش بزبان نمی توان برد . جامع التمثیل .

نام شتربترکی‌چبود بگو ـ دوا ـ نام بچه ش‌چه باشد؟ـ اوخود پیش دوا (. . . ما زادهٔ قضا و قضا زادهٔ همه چون کودکان دوان شده‌ایم ازپی قضا .) مولوی .

نظیر : پرسیدند عرب به بزیچه چه گوید ؟ گفت عرب هیچ نگوید تا آنگاه که بزرك شود و آنرا تیس خواند .

نامش کلان دهش ویران . کج . رجوع به نام آباد . . . شود .

نامش هست ونشانش نیست . جامع التمثیل .

نامعقول بمثال معقول میشود . فیه مافیه .

نام فروردین نیاردگل بباغ خانه روشن کی کند نام چراغ .

نام محتشمان را ثنا کند معروف . (شنو دعای مرا پس بخوان ثنای مرا که . . .) ادیب صابر .

نام محمود نه نیك آید بافعل ذمیم . (گر بصورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ . . .) ناصر خسرو . رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

نام مرد به ازمرد . رجوع به اگرجاودانه نمانی . . . ، شود .

نام نیك رفتگان ضایع مکن تابماند نام نیکت پایدار . سعدی . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

نام نیکو را بزرگان عمر ثانی گفته اند
این ذخیره مر ترا الباقیات الصالحات . نقل از العراضه .

نظیر . ذکرالفتی عمره الثانی . رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

نام نیکو گر بماند ز آدمی به کزاو ماند سرای زرنگار . سعدی . رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

نام و نان است مراد همه خلق ازهمه شغل (...وز پرستیدن او جامه و نان آمد و نان .) **ازرقی** .

نامهٔ چرخ کس خوانده نیست (بلی . . . دلي نیست کزوی بغم مانده نیست نبشته بسی دارد اندر نهفت زبنوشتهٔ او تن آسان نخفت .) مرحوم ادیب .

نامهٔ عیب کسان گیرم که برخوانی چو آب
نیم حرف ازنامهٔ خود برنمیخوانی چسود . اوحدی .

رجوع به آه ازاین واعظان . . . ، شود .

نامهٔ مانی کجا چون مصحف قرآن بود . (کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان . .) معزي .

نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان . سعدی .

نان امروز که داری غم فردا چه خوری . گنج .

نان این جا آب این جا، کجا روم به از اینجا . نظیر :

بود شخصی مفلسي بی خانمان مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف بردل خلق ازطمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد زانکه آن لقمه ربا چابك ببرد . . .
مر مروت را نهاده زیر پا گشته زندان دوزخی زان نان ربا . . .
با وکیل قاضی ادراك مند اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی برکنون بازگو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر   یاوه تازو طبل خوار است(۱) ومضر
مهرد زندانی نیابد لقمهٔ   ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو   حجّتش آنکه خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود درهر طعام   از وقاحت بی صلاح و بی سلام
پیش او هیچ است اوت شصت کس   کرکند خود را اگر گوئیش بس
زین چنین قحط سه ساله داد و داد   ظلّ مولانا ابد پاینده باد
گو ززندان تا رود این گاومیش   یا وظیفه کن زوقفی لقمه ایش
ای زتو خوش هم ذکور و هم اناث   داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل بانمك   گفت با قاضی شکایت یك بیك
خواند او را قاضی از زندان به پیش   پس تفحص کرد از اعیان خویش
گفت نائب پیش قاضی آن همه   که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز و زین زندان برو   سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست   همچو کافر جنّتم زندان تست
گر ززندانم برانی تو به ردّ   خود بمیرم من زدرویشی و کدّ . مولوی .
از آستان پیرمغان سر چرا کشم   دولت دراین سرا و گشایش دراین دراست .

نان بده فرمان بده . نظیر : کفم نه سرم نه .

نان بده نام برآر . از مجموعهٔ امثال طبع هند . رجوع به احسان همه خلق را ...، شود.

نان بقرض یکدیگر دادن . رجوع به نان قرض ...، شود .

نان بهمه کس بده نان همه کس مخور .

نان پخته داشتن . نانش پخته بودن . نان پخته کردن . مثال :

بنزد بخت نشد نان هیچکس پخته   که تانکرد زخون عدوت خاك خمیر . رضی الدین نیشابوری.
سپهر نان مرا پخته داشت چون خورشید   اگر چو ماه بقرصی مدار داشتمی . ظهیر فاریابی .
بر اقبال نانش پخته گر بود   کنون شد ازدل دشمن کبابش . رضی الدین نیشابوری.
هرجا که در نواحی کرمانشهان ددیست   نانش بپخته از جگر خصم خام تست . مجیر بیلقانی .
نه شگفت ار ز آتش خاطر   پخته گردد به عاقبت نانم . روحی ولوالجی .
دز دخل مر شحنه و محتسب را   گشاده است تاهست ازارت گشاده

(۱) طبل خوار بمعنی شکم بنده وگران خوار است . جای دیگر فرماید : صوفیان طبل خوار لقمه جو   سکدلان همچو گربه روی شو . مولوی .

ز احداث کون تو این را و آن را   زهی نان پخته زهی گاو زاده . سوزنی .

آنکه در کار جهان خام است نانش پخته است .

بهمه جای نان من پخته است   بهمه جوی آب من رانده است . خاقانی .

زکلک تیرهٔ تو روشن است آب علوم   زتاب خاطرتو پخته گشت نان سخن . کمال‌اسمعیل.

خویش را موزون وچست و سخته کن   زآب دیده نان خود را پخته کن . مولوی .

چون نان ملك زآتش بأس تو پخته شد   درآب عجز کار حسود تو خام شد . ازعقدالعلی .

ای‌خداوندی‌که‌اندرخشك سال‌قحطجود   پخته شد ازآب انعام تو نان گرسنه . کمال‌اسمعیل.

نان پشت شیشه مالیدن . سخت ممسك بودن .

نانت را باآب بخور منت آبدوغ مکش . رجوع به آب رو آب جو . . . ، شود.

نان جورا که زند زیرهٔ کرمانی ؟ (نکند با سفها مرد سخن ضایع . . .) ناصرخسرو .

نان چوشد منقطع نماند جان . (که همه آرزوی من نان است . . .) مسعود سعد .

رجوع به تنومند را از خورش . . .، شود .

نان خانهٔ رئیس است سگش هم همراهش است . نظیر :

هرکه که دهیش یك نواله   در حال دو گربه برگماری . عمادی شهریاری .

نان خشك وروی تازه .

ناگه یارم بی خبر و آوازه   آمد بر من زلطف بی اندازه

گفتم که چو ناگه آمدي عيب مکن   چشم ترونان خشك وروی تازه . محیی‌الدین یحیی‌بن‌محمد.

نان‌خود ازبازوی مردم‌مخواه   گر که‌ترا بازوی زور آزماست . پروین .

رجوع به اگر بگروي . . .، شود .

نان خود باتره و دوغ‌زنی   به که‌ازخوان‌شه آروغ زنی .

نظیر : من اراد ان یکون عزیزاً في الدنیا شریفاً في الآخرة فلیجتنب ثلثاً لایسأل احداً حاجةً ولا یذکر احداً بسوء ولا یجب احداً الي طعامه . بشرحافي . ازکشف المحجوب . رجوع به آب رو آب جو . . .، شود .

نان خود بخوان دیگران مخور . نفایس الفنون . رجوع بفقرهٔ بعد شود .

نان خود برسفرهٔ کس مخورید . منسوب بانوشیروان . نقل از تاریخ گزیده .

نظیر : نان خود بخوان دیگران مخور . نفایس الفنون .

•

بخوان کسان بر مخور نان خویش   بخور نان خود برسر خوان خویش . نظامی .

لا تأکل خبزك علی مائدة غیرك .

•

نان خودت را میخوری آشتی میکنی . بمزاح جنگ وپنداشتی تورا بامن ثباتی نباشد .

نان خودت را میخوری حرف مردمرا چرا میزنی . نظیر : نان خود خورید سخن مردمان مگوئید . از نصایح انوشیروان .

نان خودت را میخوری چرا حلیم حاج میرزا آقاسی را بهم میزنی . نان خودم را بخورم حلیم حاج میرزا آقاسی را بهم بزنم ! بی سودی چرا تحمل رنجی از کسان کنیم .

نان خود را حلال کردن . سودیرا در برابر تحمّل رنجی برخود مباح و روا ساختن .

مثال : گفت ای گلت از وفا سرشته نقشت فلك از وفا نوشته
هم نان کسان حلال خورده هم خوردهٔ خود حلال کرده
کرده زره حلال خواری با منعم خویش حق گذاری . امیرخسرو دهلوی .

نان خودش را میخورد غیبت مردم را میکند . بمزاح ، غیبت سزاوار نباشد .

نان درانبان کسی نهادن . ازخانه بیرون کردن . راندن .

مثال : نشستم تاهمی خوانم نهادی روم چون نان در انبانم نهادی . نظامی .
منهیان ربع مسکون زآبروی عدل او فتنه را پنجاه ساله نان درانبان یافته . انوری .
باوجود معجز کلکت که آب ملك ازاوست امت موسی عصارا نان درانبان یافته. رضي الدین نیشابوری.
نان در انبانم منه شرمي بدار بس بود این کابرویم بردهٔ . اخسیکتی .
یك شبی گفت کای فلان برخیز خارش پشت پاي بنشانم
گفتمش حلقهٔ در خاصت کند کرده است تیز سوهانم
چون نکردم قضا (؟) در انبانش نرم بنهاد نان در انبانم
کرد از خوان و کاسهٔ کش نیست دست کوته چو پایهٔ خوانم . روحی‌ولواجی.
. . . . بخل و کین را نان در انبان یافته . کاتب بلخی .

نان دروغ نمیشود . برای تحصیل رزق کوشش ناگزیر است .

نان را باید بنرخ روز خورد . نظیر :

البس لکلّ حالة لبوسها امّا نعیمها و امّا بوسها .

نان را باشتهای مردم نمیشود خورد . مرد خود باید سود و زیان خود بشناسد .

نان را بده بنانوا یك نان هم بالاش ، یك نان هم روش . رجوع به کار را باکاردان . . . ، شود .

نان را نمی جوند دهن آدمی بگذارند . رجوع به نابرده رنج . . . ، شود .

نانش بروغن ، در روغن افتادن . رجوع به نانش در روغن ... ، شود .

نانش پخته شدن . آسایشی مطمئن و دائمی از جهت امر رزق او را فراهم آمدن . مثال :

پخته شد نان جهانداری تو   طمع خصم سراسر خام است . ظهیر .

رجوع به نان پخته داشتن ، شود .

نانش در روغن است ، در روغن افتاده است . نظیر : حلّ بوادِ ضبّةٍ مکون .

نانشرا آجر کردن . با نمّامی و سعایت نفعی را از او بریدن .

نانشرا بشیشه میمالد . نهایت ممسك است . وحکایت از تاجری اصفهانیست که پنیر را در شیشه کرده ونان خورش رانان بر پشت شیشه میسائیده است .

نانش ندارد اشکنه   بادش درخت را میشکنه . گدائی مُعجب است .

نان‌فروزن(۱) باب‌دیدهٔ‌خویش   وز در هیچ سفله شیرمخواه .

(ای بدریای عقل کرده شناه   وز بدو نیك روزگار آگاه ...) سنائی .

رجوع به آب رو آبجو ... ، شود .

نان قرض دادن . در اضرار ثالثی با یکدیگر مدد ومهربانی کردن .

نان کافر را میخورند بالاش شمشیر میزنند . نمك بحرامی و ناسپاسی ناستوده است .

نان کور . آب کور . ناسپاس . مثال : چوسال سفله پدید آید وزمان نانکور . ناصرخسرو .

از برای آب چون خصمش شدند   آب کور و نان کور ایشان بدند . مولوی .

خار دان آنرا که خرما دیدهٔ   زانکه بس نان کور و بس نادیدهٔ . مولوی .

نان کسی پخته بودن . رجوع به نان پخته داشتن ، شود .

نان گندمت نیست زبان مردمی ترا چه شد . تمثّل :

مر سخن را گندمین و چرب کن   گرنداری نان چرب گندمین . ناصرخسرو .

نظیر : ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست .

نان گندم درویش مزهٔ جو دارد . تمثّل :

هنر زفقر کند درلباس عیب ظهور   که نان گندم درویش طعم جو دارد . صائب .

نان گندم شکم پولادین میخواهد . سُفله چون آسایش و رفاهی بیند سرکش و نافرمان شود . نظیر : شکمش گوشت نو بالا آورده .

هرکسی را بقدر خود قدمیست   نان و کرمك نه قوت هر شکمیست .

---

(۱) یکی از فرهنگها که اینك نامش را بخاطر ندارم این کلمه را فروزم ضبط کرده و شاهد برای زمیدن بمعنی خیسانیدن وآغاردن آورده است (؟)

شکمی باید آهنین چون سنک کاسیاش از خورش نباید تنك . نظامی .

نان میگفتند وجان میدادند . تنگ یابی بکمال بود . تمثل :

چنان نان کم شود برخوان دوران که گوید آدمی نان و دهد جان . جامی .

نان‌نامرد درشکم مرد نماند . جوانمرد وگشاده‌دست دهش و بخشش تنگ چشمان واندك بینان را چند برابر پاداش و سزا دهد .

نان نخورده را شکر نمی‌نکنند . رجوع بطعم چون بریدم من ...، شود .

نان وپنیر سر بزمین . چون طعام لذیذ و چرب وشیرین نباشد کودکان انتظار آن نبرند و زود بخسبند .

نان و دندان . بمزاح ، نانی بی نان خورش .

نان‌وگرمك‌نه قوت هرشکمیست . (هرکسیرا بقدر خویش دمیست ...) نظامی . رجوع به نان گندم شکم ...، شود .

نان و یخ‌اختراع‌ماست اما مزه ندارد . مثل هندی‌است . نقل از شاهد صادق .

نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع نیست . ابوالفضل بیهقی . رجوع به لاتزن ولا تتصدّق ، شود .

نان همه‌کس‌را مخورونان‌خودرا ازهیچکس دریغ مدار. خواجه عبدالله‌انصاری .

نانی بده جانی بخر . نظیر :

یك‌روز خرج مطبخ‌تو قوت سال ماست یکسال مردمی‌کن ویك روز روزه گیر .

نان یکروزه چه برپشت وچه درشکم . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

نان یکشبه چه در سفره چه در انبان . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

ناورده‌گاه باشد از آورده نیکتر . (رعدي بلب میار هرآنچت بدل دراست...) رعدی آذرخشی .

ناوك صید افکن صد تیرزن آن‌نکند کاه یکی پیرزن . خواجو .

رجوع به آنچه یك پیرزن ...، شود .

ناید آواز جز ازخم تهی (دل چو خم چند برآوازه نهی ...

چودهد کوس برون بانگ زپوست بانگ او شاهد بی مغزی اوست .) جامی .

ناید ازگرگ پوستین دوزی . (ازبدان نیکوئی نیاموزی ...) سعدی .

نظیر : درودگری کار بوزینه نیست . کار هر بز نیست خرمن کوفتن .

کار هر بافنده وا حلاج نیست از کمان سست سخت انداختن .

رجوع به از گرگ شبانی ...، شود. ورجوع به از مار نزاید...، ورجوع به از هرکسی کاری ...، شود.

نباید بهیچ حال زافسار افسری. (مدّاح غیرمن نسزد مجلس تورا ...) وطواط.

نباید خود ازشکسته اندیشه‌ها درست. (اندیشهٔ وصال تو از ما نبود راست ...) کمال اسمعیل.

نباید زدل شکسته پیمان درست. (بودم زتو دل شکسته از روزنخست ...) رونی.

نباید زسها صدیك آن کز قمر آید. (نباید زشهان صدیك آن کاید از آن شاه...) فرخی.

نباید هرگز ازگرگ آشنائی. (همانست او گرش صد آزمائی که ...) ناصرخسرو.

رجوع به ازمار نزاید ...، شود.

نباش ازمرده نترسد.

مرد ایثار باش و هیچ مترس   که نترسد زهیچ مرده نباش. عطار.

نباشد آب دایم‌دریکی جوی. (نماند جاودان طالع بیك خوی ...) نظامی.

رجوع به اندر پس هر خنده ...، شود.

نباشد بس‌عجب‌ناله زبیمار. (براه اندر همي نالید هموار ...) ویس و رامین.

نباشد بقیمت چوسیم سپید   اگرچه سپید است و روشن رخام.

رجوع به زمرّد وگیه سبز ...، شود.

نباشد پسر پاك و فرخ منش   که باشد بجای پدر بدکنش. فردوسی. ی.

نباشدجز آن کو بودخواستار. (که برمن چنین‌رانده‌بدکردکار ....) فردوسی. ی.

نباشد جز درودی بر نظاره. (تو باشی در میان ما در کناره ...) ویس‌ورامین.

نظیر: یک روزه مهمانیم و صد ساله دعا گو.

نباشد چاره شیرانرا ززنجیر (ورت زنجیر آهن بست تقدیر ... عروسان را ززر زیور توان کرد بود خلخال آهن زیور مرد.) امیرخسرو دهلوی.

نباشد چون‌فرشته‌هر بلیسی. (بنی آدم نباشد هرخسیسی ...) پوریای ولی.

نباشد حذر باقدر سودمند. (شنیدم که می گفت گردن ببند ....) سعدی.

نظیر: العبد یدبر والله یقدر. اذا نزل القدر بطل الحذر. رجوع به اذا جاء القضا، شود.

نباشد خاررا زآتش گزیر. (پس روان گردد بزندان سعیر که ...) مولوی.

نباشد خوارهرگز مرد دانا   بدان کش خوار دارد بدخصالی. ناصرخسرو.

نباشد در دلی هم کفر و هم دین نگنجد در بری هم مهر و هم کین. ویس ورامین. نظیر: الضد ان لا یجتمعان.

نباشد دشمن دشمن بجز دوست. سنائی. رجوع به اندر جهانت بر دو گروه . . .، شود.

نباشد دعای پدر بی اثر. (که خود خواسته است این چنینم پدر . . .) نظام وفا.

نباشد دل هندو از حیله پاك نه نیز از سیه روئی آیدش باك. اسدی.

نباشد دوست جز آئینهٔ دوست بجان و دل هم او این و هم این اوست. ناصرخسرو.

نباشد ز بند شهنشاه ننگ. (تو خود بند بر پای نه بیدرنگ . . .) فردوسی.

نباشد زیزدان کسی نا امید. (اگر شب شود روی روز سپید.) فردوسی. رجوع به آدمی بامید زنده است . . .، شود.

نباشد سوی چینه آهنگ باز نه تیهو سوی گوشت آید فراز. اسدی.

نباشد شادمانی بی نژندی نه پیروزی بود بی مستمندی. ویس ورامین. رجوع به گنج و مار . . .، و رجوع به اندر پی هر خنده . . .، شود.

نباشد شب تیره اندر جهان که نه روز باشد سر انجام آن. فردوسی. ی. رجوع به از پی هرگریه آخر . . .، شود.

نباشد عشق را جز عشق درمان نشاید کرد سندان جز بسندان. ویس ورامین. رجوع به آهن آهن را از کوره . . .، شود.

نباشد فراوان خورش تندرست بزرگ آنکه او تندرستی بجست. فردوسی. رجوع به از گلو بنده . . .، شود.

نباشد کسی بر جهان پایدار همه نام نیکی بود یادگار. فردوسي. رجوع به اگر جاودانه نمانی . . .، شود.

نباشد کسی بر هوا پادشا. (گر ایدونکه باشد زیان از هوا . . .) فردوسی.

نباشد مار را بچه بجز مار نیارد شاخ بد جز تخم بدبار. ویس ورامین. رجوع به از مار نزاید . . .، شود.

نباشد محرم عنقا مگس. (این سخن پیدا و پنهان است بس که . . . .) مولوی.

نباشد همی نیك و بد پایدار همان به که نیکی بود یادگار (بیا تا جهانرا ببد نسپریم بکوشش همه دست نیکی بریم . . . . . همان گنج و دینار و کاخ بلند نخواهد بدن مر ترا سودمند.) فردوسی. رجوع به بگیتی جز از دست نیکی . . .، شود.

نباشد هیچ آزاده ستمبر. (منم آزاد و هرگز هیچ آزاد چو بنده برنگیرد جور و بیداد

نباشد هیچ بیگانه ستمگر . . .) ویس ورامین . رجوع به هیچ آزاد . . . ، شود .

نباشد هیچ بیگانه ستمگر (. . . نباشد هیچ آزاده ستم بر .) ویس و رامین. نظیر : پر من است که بر من است .

همه از دست غیر می نالند   سعدی از دست خویشتن فریاد . سعدی .

و رجوع به ازماست که برماست ، شود .

نباشد هیچ زن را [رشك بر] شوی
که شوی [رشك بر] باشد بلاجوی . ویس و رامین .

نباشد هیچ کامی بی نهیبی   نباشد هیچ عشقی بی عتیبی
(چو شش ماه از جدائی درد خوردم   روا بد گر زمانی ناز کردم . . .) ویس ورامین.
رجوع به گنج و مار و . . . ، شود .

نباشدهیچ یاری بهتر ازتایید یزدانی . (ترا تأیید یزدانست یار اندرهمه وقتی...) وطواط .

نباشد یار چون یار نخستین   نه هرمعشوق چون معشوق پیشین .
ویس ورامین . رجوع به لاحب الاللحبیب . . . ، شود .

نباید باندیشه دل خست و گفت   بدلخواه کس هیچ گردون نرفت .
مرحوم ادیب . رجوع به در این بازار اگر سودیست . . . ، شود .

نباید بدایمن ببخت ارچه چیر   که دولت نپاید بیکجای دیر . اسدی .
رجوع به از پی هرخنده . . . و رجوع به سیب را که بهوا . . . ، شود .

نباید بد ایمن به نیروی خویش   که ناید بهنگام هرکار پیش . اسدی .

نباید بدن شوره راعذر خواه   گر از شوره زاری نروید گیاه . مرحوم ادیب .

نباید تا نباشد جرم ، عذری   نه صلحی تا نباشد کار زاری . ناصرخسرو .

نباید تپانچه زدن با درفش   (. . . بدیدم درآن سخن میزنی .) انوری . رجوع به پنجه با ساعد سیمین . . . ، شود .

نباید ترا پند آموزگار   نگه کن بدین گردش روزگار . فردوسی .
رجوع به الدهر احذق . . . ، شود .

نباید جز آن چیز کاندر خورد . (کزرم بد آهوش گفت ازخرد . . .) دقیقی .

نباید چوخر نیست پالان مرا . (مدان ازبی‌خویش نالان مرا . . .) مرحوم أدیب .
نظیر : ثبت العرش ثم انقش .

نباید خود آراستن ماه را . (بیاراست آن دختر شاه را . . .) فردوسی . رجوع

به حاجت مشاطه نیست ...، شود.

نباید دوستان را دل شکستن   که چون بشکست نتوان باز بستن. از ده نامهٔ اوحدی.

نباید زبان از هنر چیره تر   دروغ از هنر نشمرد دادگر. فردوسی. نظیر: لاف کنار اجلاف است.

نباید سرد و خشك و کند بودن   بباید گرم و تر و تند بودن. کاتبی.

نباید شد از خندهٔ شه دلیر   نه خنده است دندان نمودن ز شیر. اسدی.

نباید غم ناجوانمرد خورد. (مکافات یابد بدان بد که کرد...) فردوسی.

نباید فشاند و نباید فشرد (چو داری بدست اندرون خواسته   زر و سیم و اسبان آراسته   هزینه چنان کن که بایدت کرد....   میانه گزینی بمانی بجای   نباشد جز از نیکیت رهنمای.) فردوسی. رجوع به اسب راه آن است...، و رجوع به اسراف حرام...، شود.

نباید که باشد جهاندار زفت   دل زفت باخاك تیره است جفت. فردوسی.

رجوع به السخی لایدخل...، شود.

نباید که بد پیشه باشدت دوست   که هر کس چنانت گمارد(؟) که اوست. اسدی.

رجوع به آلو چو بآلو...، شود.

نباید که بیکار باشد سپاه   نه آسوده از رنج و تدبیر شاه.
(همه روزه فرمایشان دار و برد   سواری و شور و سلیح و نبرد...) اسدی.

نباید که خسرو بود یاوه گوی   بدشمن دهد یاوه گوی آبروی. ابوشکور.

نباید مهان سپه سر بسر   که پیوند سازند با یکدگر
نباید که هم پشت باشند هیچ   جز اندر گه رزم کردن بسیچ. اسدی.

نباید گرگ را دریدن آموخت. (ز بیدادی جهان داند جهان سوخت...) از اسرار نامهٔ عطار.

نباید نمودن به بیرنج رنج   که بر کس نماند سرای سپنج. فردوسی.

رجوع به میازار موری...، شود.

نبایست کردن خلاف پدر   که آخر پشیمانی آرد ببر. فردوسی. ی.

نبت لاکسعدان.

چو بر سنجی این را بمنظوم افضل   همان قصهٔ نبت و سعدان نماید. مرحوم ادیب.

• **نبخشدت خورشید بینندگی   چو چشم تو را نیست رخشندگی.** مرحوم ادیب.

نبخشد زر جوانمرد از پی نام   نجوید نردبان مرغ از پی بام. امیر خسرو دهلوی.

نبرد بندو قلاده شرف شیر ژیان . (شیر هم شیر بود ورچه بزنجیر بود . . .) فرخی . نظیر : عار ناید شیر را از سلسله .

نبرد ره بقاف غیر عقاب . (پی بدین رمز هرکسی نبرد . . .) مولوی .

نبرد عشق را جز عشق دیگر (. . . چرا یاری نگیری زو نکوتر .) ویس ورامین .

نبرد قز نرم را تیغ تیز . (لطافت کن آنجا که بینی ستیز . . .) سعدی . نظیر :

ز بادی کو کلاه از سر کند دور گیاه آسوده باشد سرو رنجور

رجوع به حلم حق شو . . . ، شود .

نبست ایج در داور بی‌نیاز کز آن به دری پیش نگشاد باز . اسدی .

رجوع به خدا گر ببندد . . . ، شود .

نبستند بر مادر آسمان (. . . مشو بدگمان از بد بدگمان .) فردوسی . رجوع به خدای جهان را جهان . . . ، شود .

نبشتن ز گفتن مهم تر شناس بگاه نوشتن بجا آر هوش
سخن با قلم چون قلم راست دار بنیك و بید در سخن نیك کوش
دو نوك قلم را مدان جز دو چیز یکی صرف زهر و یکی محض نوش
تو از نوش او زندگانی ستان ز زهرش مکن جان شیرین بجوش
بگفتن ترا گر خطائی فتد ز بربط فزونت نمالند گوش
وگر در نبشتن خطائی کنی سرت چون قلم دور ماند زدوش .

مسعود سعد سلمان .

نظیر : نبشته باز نتوان گردانید . ابوالفضل بیهقی . از گفتار باز توان ایستاد و از نبشته باز نتوان ایستاد . ابو الفضل بیهقی . و رجوع به قلم برابر تیغ است . . . ، شود .

نبض تهیدست نگیرد طبیب (. . . درد فقیران همه جا بی دواست .) پروین . نظیر :

مثل زنند که آید پزشك ناخوانده چو تندرستی تیمار دارد از بیمار . ابوحنیفهٔ اسکافی .

رجوع به ای زر توخدا نهٔ . . . ، شود .

نبود بط بچه را اشنهٔ دریا دشوار . (جادوئی کردن جادوبچه آسان باشد . . .) انوری .

رجوع به بچهٔ بط اگرچه . . . ، شود .

نبود بها صدف راگر گوهری نباشد . (بی زیور کلامش عاطل بود شریعت . . .) سراج الدین قمری .

نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود . (چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست . . .) حافظ .

نبود عیش چو معشوقه بود بوسه شمر . (چه حدیث است مرا به که شماری نتهم ...)
فرخی . جای دیگر فرماید :
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق   خوش آن شمار که باشد شمارگیرش یار . فرخی .

نبود فضل چو نقص و نبود نیک چو بد
نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم . ادیب صابر .

نبود مکافات دروغی جز دروغی . (نظام بی نظام ار کافرم خواند چراغ کذب را نبود فروغی مسلمان خوانمش من زانکه ...) نقل از ابدع البدایع . نظیر :
گر خواجه زبهر ما بدی گفت   ما چهره زغم نمی خراشیم
جز وصف نکوئیش نگوئیم   تا هردو دروغ گفته باشیم . کمال اسمعیل .
اوچیزی گفت مارا خوش آمد ماهم چیزی گفتیم که اورا خوش آید .

نبود مهتری چو دست دهد   روز و شب را شراب نوشیدن
(... یا طعام لذیذ بس خوردن   یا بالوان لباس پوشیدن
یا بر آنها که زیر دست تواند   هر زمان بی گنه خروشیدن
من بگویم که مهتری چه بود   گر تو خواهی زمن نیوشیدن
مملکت را زغم رهانیدن   بمراعات خلق کوشیدن .) حافظ .
رجوع به اصراف حرام است ، شود .

نبود نیک نزد بیداران   راه بی یار و کار بی یاران . اوحدی .
رجوع آب به آب میخورد ... ، ورجوع به آری باتفاق ... ، شود .

نبود همچو فربهی آماس . (عقل را حایل جحیم شناس ...) سنائی .
رجوع به آماس را از فربهی ... ، شود .

نبود هیچ طفل بخرد خرد . (گرچه بسیار سال برنشمرد ...) سنائی .
نظیر : بزرگی بعقل است نه بسال . سعدی .

نبودیك بها تاج سر کوکنار و افسر نوشیروان . (نیست نظیر تو خصم خود ...) خاقانی .

نبهره شود اشکارا زساو   در آتش چو بانگ کلاغ از چکاو
(یکی گاه باید پر از تف و تاب   که سازد هویدا نبهره زناب ...) مرحوم ادیب .
رجوع به عند الامتحان ... ، شود .

نبید خورده ناید بازجامت   همیدون مرغ جسته بازدامت . ویس و رامین .
رجوع به آب ریخته با کوزه ... ، شود .

نبیره را چه به ازمسند نیادیدن . (ز ناسزایان تخت نیا گرفت به تیغ . . .) سوزنی .

نبیره که جنگ آورد با نیا   سرش پربدی باشد و کیمیا . فردوسی .

نبیره که خون نیا را نجست   سزد گر نباشد نژادش درست . فردوسی .

نبینی جز از خوبی وراستی   چو پیچی سر از کژی و کاستی . فردوسی .

نبینی که پروردگار پلنگ   نبیند ز پرورده جز درد وجنگ . فردوسی . رجوع به ازمار نزاید . . . ، شود .

نبینی که چون گربه عاجز شود   بر آرد بچنگال چشم پلنگ . سعدی . رجوع به از پی دشمن گریخته . . . ، شود .

نبینی که موبد بخسرو چه گفت   بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهراست   کجا نا بسوده به بند اندراست
چو از بند و پیوند یابد رها   چو رخشنده مهری بود بی بها .

فردوسی . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

نپاید جهان ای برادر بکس   نماند جز از نام نیکو و بس . فردوسی . رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

نپخته بکوه میچرد . نیم پخته را نیز توان خورد .

نپذیرد پند نغز مخمور . (از سر بفکن خمار ازیرا . . .) ناصرخسرو .

نپیوندند با هم مهر و کینه   چو کین آهن بود مهر آبگینه . ویس ورامین . نظیر : الضدان لایجتمعان . ورجوع به آب و آتش بهم نیاید . . . ، شود .

نتابد فراوان ستاره چو هور . (که شیری نترسد ز یکدشت گور . . .) فردوسی .

نتابیم باگردش آسمان . (نباشد همه بودنی بیگمان . . .) فردوسی . رجوع به با قضا کار زار . . . ، شود .

نتراشند جز بیك منوال   تخت مردان و تختهٔ غسال . اوحدی .

نتوان باسمان ز ره نردبان رسید . (نتوان گزارد حق ثنای ملك بشعر . . .) کمال اسمعیل . نظیر : لانو بماه نرسد . نتوان شد بآسمان برسن . عنصری .

نتوان بلند پایه پریدن چو بال نیست . اوحدی .

نتوان پس مرده رفت درگور . (هرکس بی زندگان گزیند   کس روی گذشتگان نبیند با آنکه کنند ناله و شور . . .) امیرخسرو دهلوی . رجوع به رو تا قیامت ایدر . . . ، شود .

نتوان جستن از قضا وقدر . (قدر است و قضا بروز مصاف . . .) عنصری .

نتوان خورد غم کار جهان   که جهان سایهٔ ابرست و سراب • ادیب صابر .

نتوان داد یقینی بگمانی • (آن چیز کزین پیش گمان بود یقین گشت دانی ...) فرخی .
نظیر : لا تنقض الیقین بالشك .

نتوان دیو را براه آورد   سر دیوانه درکلاه آورد • اوحدی .

نتوان ساخت از کدو گوراب   نه زریکاسه جامهٔ سنجاب • عنصری . ریکاسه خار پشت است . وگوراب جوراب باشد . رجوع به از کدو هاونی ...، شود .

نتوانست کسی کرد دل خویش دو نیم • (بگزین زین دو یکیراو مکن قصه دراز ...) ناصر خسرو .

نتوان شد باسمان برسن • (بهیچگونه سخن درمحل تو نرسد هر آینه ..) عنصری . رجوع به نتوان بآسمان زره ...، شود .

نتوان شستن از زنگی سیاهی • (ملامت کن مرا چندانکه خواهی که ...) سعدی .

نتوان طلبید نا نهاده • (گویا بزبان حال کز من ...) کمال اسمعیل .

نتوان کرد ظرف پررا پر • (بندگی کرد آنکه باشد حر ...) سنائی . ودرجای دیگر نشوی بنده تانگردی حر . سنائی . رجوع به از تواضع بزرگوار ...، و رجوع به آسوده کسی که خر ...، شود .

نتوان کردن تهی بساغر دریا • (بگرستم زار پیش آن کام و هوا
گفتا مگری پند همی داد مرا   پنداشت مگر آب نماند فردا ...) فرخی .
چه آنکه گوید من بشمرم فضائل تو   چه آنکه گوید دریا تهی کنم بدهن . عنصری .

نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود • (مار تا پنهان باشد نتوان کشت اورا ...) منوچهری .

**نتوان گذشت از منزلی کانجا نیفتد مشکلی
از قصهٔ سنگین دلی نوشین لب و سیمین ذقن** • معزی .

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم • (سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح ...) سعدی .

نتوان نهفتن درد از طبیبان • (ما درد پنهان با یار گفتیم ...) حافظ .

نظیر : علت پوشیده مدار از طبیب   بر در او خواهش و زنهار کن . ناصرخسرو .
• چرا راز از طبیب خویش پوشم   بلا پیش آورد گر پیش کوشم . ویس ورامین .
راز پنهان نداشت ایچ نسیب   در غم و علت از حبیب وطبیب
• از طبیب ارنهان کنی تو اصول (؟)   به نگردی بماندی معلول

جمله علت بگوی و باز مگیر وآنچه بشنیدهٔ چو راز مگیر . سنائی .

نتوان یافت جوانی بخضاب . (بتکلف نشود چون تو عدوت . . .) ادیب صابر . رجوع به ریش خود را همی خضاب کنی . . . ، شود .

نتیجه تابع اخس مقدمتین است . قاعدهٔ منطقی است .

نجات شمشیر ازصیقل . مثال : وازآن نجات یافتم نجات شمشیر ازدست صیقل . تاریخ بیهق .

نجار اگر زچوب کند شمشیر شمشیر او نبرد خفتان را . قا آنی . رجوع به مثل شمشیر خطیب . . . ، شود .

نجستر شود چون نجس تر شود .

نجنب که گنجی . نظیر : عروس ما عیبی ندارد کور است کچل است سر گیجه دارد . انك خیرمن تفاریق العصا . و رجوع به مجنب که . . . ، شود .

نجوید نردبان مرغ از پی بام . (نبخشد زر جوانمرد از پی نام . . .) خسرو دهلوی .

نجی المخفون و هلك المثقلون . حدیث . اقتباس :

چکنم جفت و خانه و بنیاد مونس من نجی المخفون باد . سنائي .

نحس خرگوشی که باشد شیرجو (. . . زیرکی و عقل و چالاکیت کو .) مولوی .

نحس شاگردی که بااستاد خویش همسری آغازدوآید به پیش . مولوی .

نحس همی بارد بر تو زحل نام چسود است ترا مشتری . ناصر خسرو .

نظیر : چه سود چون همی زتوگند آید گر تو بنام احمد عطاری . ناصر خسرو .

نحن الدنیا من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع . مأمون عباسی . مائیم روزگار آنرا که برداشتیم بلندی گرفت و آن را که بنهادیم خوار شد . تمثل : که جهان برسلاطین گردد و هرکسیرا که بر کشیدند نرسد کسیرا که گوید چرا چنین است که مأمون گفته است در این باب نحن الدنیا . . . ابوالفضل بیهقی .

نحن الزمان ان صلحنا صلح الزمان و ان فسدنا فسد الزمان . معاویه .

تمثل : هستی تو زمانه و اگر نه بچه معني براهل زمان از تومضاراست و منافع . وطواط .

نخ را کشیدند . نخشرا کشیدند . حاکمی ابله را گویند در ملاء بیشتر سخنان نه بروجه صواب گفتی ووزیر یا ندیم هر بار او را در خلوت ملامت کردی در آخر ندیم ریسمانی بر کند او بست که از زیر بساط میگذشت و سررشته بنهانی در دست ناصح بود تا هرگاه او برخلاف مصلحت سخنی گوید رشته بکشد و گوینده از گفتار باز ایستد روزی بر سر جمع ناصوابی گفتن

گرفت و مرد ریسمان بجنبانید گوینده بآواز بلند بحاضرین گفت افسوس که ریسمان را کشیدند . و مثال را درجائی گویند که کسی در تحت سلطهٔ خفی دیگری از کردار یا گفتاری که آغاز کرده باز آید . نظیر : ان العصا قرعت لذی الحلم .

نخست باید بستن مسیل چشمهٔ آب
که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن . قاآنی .

نظیر : سرچشمه شاید گرفتن به بیل   چو پر گشت نتوان گذشتن به پیل . سعدی .

رجوع به قطره قطره جمع گردد . . . ، شود .

نخست چشم بیند آنگاه دل پسندد . قابوس‌نامه . رجوع به اگر چشمان نکردی . . . ، شود .

نخست روز کدامین نهال داد ثمر . (بدیدش باید مهر بهار وقهر خزان ...) بدیع‌الزمان.

نخست نان آنگاه شراب . ابوالفضل بیهقی .

نخستین بنرمی سخنگوی باش   بداد و بکوشش بی آهوی باش
چو کارت بنرمی نگردد نکوی   درشتی کن آنگاه و پس رزمجوی . فردوسی.

نخستین پند خود گیر از تن خویش   وگرنه نیست پندت جز که ترفند
بدان سقا که خود خشکست کامش   گهی بگری و گه بفسوس برخند .
ناصرخسرو . رجوع به اگر بابا بیل زنی . . . ، شود .

نخستین تن از دشمنت دار گوش   پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش . اسدی .

نخستین فطرت پسین شمار   توئی خویشتن را ببازی مدار . فردوسی .
رجوع به افحسبتم انما . . . ، شود .

نخستین یافت باید چون بیابی   چو گم کردی سوی جستن شتابی .
(اگر از تو کسی پرسد چه گوئی   که چیزی گم نکردي مي چه جوئی . . .) اسرارنامه.
نظیر : سبب یافتن طلب بود وسبب طلبیدن یافت . کشف المحجوب .

نخندد زمین تانگرید هوا . (هوارا نخوانم کف پادشا . . .) فردوسي .

نخندد طبع کودك جز ببازی . (زجد گرچه هزار اعجوبه سازی . . .) جامی .

نخوانده ملا . بمزاح ، نادانی مدعی .

نخواهد اسب تازی تازیانه . (نماند خوف اگر گردی روانه . . .) شبستری .
نظیر : اگر اسب تازیست یك تازیانه . و رجوع به آنکس است اهل بشارت . . . ، شود .

نخواهد خویشتن را هیچکس بد . (چه آن کو بی خرد باشد چه بخرد . . .) ویس ورامین .

نخواهد شدن باز کبك دری . (ولی چونت این خو بود گوهری . . .) حضرت ادیب .

رجوع به از مار نزاید ...، شود .

نخواهی که زیر افتی از جای خویش زاندازه بیرون منه پای خویش

(دهل وارت افغان بیهوده چند میان خالی و بانگ و نام بلند ...
چو آب از لب دیك جوشد برون بخاکستر اندر فتد سرنگون
بیك گام کز نردبانی جهی سلامت بود گر بجانی جهی
تن آدمیرا به نیروی ذات قدم باید آنکه قدمرا ثبات .) امیرخسرودهلوی.

رجوع پا باندازهٔ گلیم ...، شود .

نخواهی که ضایع کنی روزگار بناکار دیده مفرمای کار . سعدی .

نظیر : نا کرده کار را مبر بکار . و رجوع به از هرکسی کاری ساخته ...، شود .

نخود توی شله زرد . سخت پیدا . نهایت برجسته .

نخود همه آش . آنکه در کار های کسان بی خواهش آنان مداخلت روا دارد .

نخورد است کس روزی هیچکس . (براو داد یزدان زراه نفس ...) نظامی .

نظیر : برسر هرلقمه بنوشته عیان کز فلان بن فلان بن فلان . مولوی .

نخورد دیك گرم کرده کریم . (سفله دارد زبهرروزی بیم ...) سنائی . معنی دیك گرم کرده‌را درحاشیهٔ دیوان چاپی سنائی باقیماندهٔ غذا مینویسد . رجوع به اگر عنقا زبی‌برگی ...، شود .

نخورد زهر عاقلی هرگز که مرا درخزینه تریاق است . از تاریخ گیلان تالیف میرظهیر الدین مرعشی . نظیر : دارو بتجربت نتوان خورد . نه هر که دارد تریاق زهر باید خورد .

نخورد شیر صید خود تنها (... چون شود سیر مانده کرد رها .) سنائی .

نخورد شیر نیم خوردهٔ سك وربسختی بمیرد اندرغار . سعدی . رجوع به اگر عنقا ز بی برگی ...، شود .

نخورده ایم نان گندم دیده ایم در دستهای مردم . این کار نه برسم است .

نخورده مست است . مثال :

در مجلس دهر ساز مستی بسته است نه‌چنك بقانون و نه دف بر دست‌است
رندان همه ترك می پرستی کردند جز محتسب شهر که بی‌می مست است . شاه شجاع .

از تاریخ گزیده . رجوع به از یك پیاله ...، شود .

نخورد همیشه دارد . نخوری همیشه داری . بمزاح ، سخت کم است .

نخیزد ازمیان میری که موری هم میان دارد
نیاید از کله شاهی که شاهین هم کله دارد

(... نه‌میروشه بود هرکوکله‌دارد قبا بندد که میرو شه کسی باشدکه عالمرا نگهدارد.)

مجیر بیلقانی.

نداراتی لباس عافیت باشد نه‌دارائی. (چنین زربفت وقت سوختن کفتا بدارائی...)

رجوع به آسوده کسی که...، شود.

ندارد بو و لذت میوهٔ خام (نیابد مرد جاهل در جهان کام...

مشو چون میوه های نا رسیده سقط هرگز نباشد چون گزیده.) ناصرخسرو.

ندارد جهان بریکی‌سان‌شکیب فرازاست‌پیش‌ازپس‌هر‌نشیب. اسدی.

ندارد چراغ گمان خود فروغ

که پنبه اش فریب است وزیتش دروغ. مرحوم ادیب.

رجوع به ان بعض الظن...، شود.

ندارد سود درمان زمینی کرا دریافت درد آسمانی. مسعود سعد.

ندارد طمع‌رستن شاخ‌عود هر آنکس که بیخ شتر غازگشت. ابن یمین.

رجوع به از مکافات عمل...، شود.

ندارد غم‌از پیش‌دانش پذیر بچیزی‌که خواهدبدن ناگزیر. اسدی.

نداردکسی با تو ناگفته کار ولیکن‌چوگفتی دلیلش بیار. سعدی.

ندارد‌گربه شرم از دیك سرباز. (چه سازم من که در دنیای نا ساز...) عطار.

ندارد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز

ببرد نسل این هردو نبرد نسل فرزانه.

(استاد باستان [رودکی؟] داستان زده است...) نقل ازدیباچه سنائی خطی آقای حاج حسین‌آقای‌ملك.

ندارد نگه راز مردم جهان همان به‌که نیکی‌کنی درنهان. فردوسی.

رجوع به بگیتی جز از دست نیکی مبر...، شود.

ندارد هنر شاه بیدادگر (منش هست‌و فرهنك و رای و هنر...

که بیداد و کژی ز بیچارگیست ببیداد گر بر بباید گریست.) فردوسی.

رجوع به اسکندر رومی را...، شود.

نداری ترازوی گفتن بدست زبان ازگزارش‌ببایدت بست. مرحوم ادیب.

نظیر: نادان را به از خامشی هیچ پیرایه نیست. رجوع به اگر طوطی...، شود.

نداری تو چون چوب موسی بدست

ببازار جادو کی آری شکست. مرحوم ادیب.

رجوع به ابی الله ان یجری ...، شود.

نداری عیب نیست. رجوع به الفقر فخری، شود.

نداند آنکه در آورد دوستان از پای — که بی خلاف بجنبند دشمنان از جای.
نداند غم و درد هجران یاران — جز آن کازموده است هجران یاری. قطران.

رجوع به از تو نپرسند درازی ...، شود.

نداند کسی آرزوی جهان — نخواهد بما بر گشادن میان. فردوسی.

نداند کسی راز چرخ بلند. (وز آن پس ندانم چه آید ز بند...) فردوسی.

ندانم در کجا این قصه دیدم — و یا از قصه پردازی شنیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر — بهم بودند عمری یار و همسر
ملک با خیل تازان شد به نخجیر — کشیدند آن دو روبه را بزنجیر
چو پیدا گشت آغاز جدائی — عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان با جفت خود گفت — که دیگر در کجا خواهیم شد جفت
جوابش داد آن یك از سر سوز — همانا در دکان پوستین دوز. ایرج میرزا.

رجوع به آن دو روبه چون بهم ...، شود.

ندانی که شیر ژیان روز جنگ — نیالاید از خون روباه چنگ. فردوسی.

ندانی مبر رنج بیهوده را — که کاهی خداوند افزوده را. مرحوم ادیب.

ندهد دست عشق و رعنائی. (عشق با نام و ننگ ناید راست...) عطار.

ندهد گل به گل خورنده طبیب. (گرچه باشد گه سؤال مجیب...) سنائی.

نظیر: طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم.

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کزو سوال کنند. سعدی.

نظیر: تا نپرسندت مگو از هیچ باب. تا نپرسند مگو. رجوع به اگر طوطی ...، شود.

ندهد نقد را به نسیه کسی. از مجموعهٔ امثال طبع هند.

ندهد هوشمند روشن رای — بافرومایه کارهای خطیر. سعدی.

نظیر: بخردان مفرمای کار درشت. رجوع به از هرکسی کاری ...، شود.

ندید بدید وقتی که دید بخودش چید. (۱) نظیر:

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود — گر معتبر شود ز خدا بی خبر شود. حافظ.

و رجوع به این منم تی تیش مامانی ...، شود.

---

(۱) خاردان آنرا که خرما دیدهٔ — زانکه بس نان کور و بس نادیدهٔ. مولوی.

ندیدستی که گاوی در علفزار — بیالاید همه گاوان ده را
(چو در قومی یکی بی دانشی کرد — نه که را منزلت ماند نه مه را ...) . سعدی .
نظیر : الوقس یعدی فتعدي الوقسا — من یدن للوقس یلاق تعسا .

ندیده دید بخودش چید . رجوع به ندید بدید ... ، شود .

ندیده کس که سربالارود سیل . (بجنس خود کند هر نیك و بد میل ...) بلبل نامهٔ عطار .

ندیده کسی ترك آزاده مرد . (... چگوییم ازروز جنك و نبرد .) فردوسی .
رجوع به اترك الترك ، شود .

ندیم آنکه کند گستاخ روئی — که بیند از بزرگان نرم خوئی . خسرو دهلوی .

نرخ گوهر نشکند هرگز بطعن مشتری . (خاك پایت را فلك گر تاج سر خواند مرنج ...) ابن یمین .
نظیر : گرمشك خواند خاك درت رافلك مرنج — نرخ گهر بطعن خریدار نشکند . عمعق .
بیت اخیر بنام محمد بن ابی بکر نسفی نیز مضبوط است .

نرخ لوبیا را ندانی . تمثل :
نیستی آ که چگویم مرترا من جز همانك — عامه گوید نیستی آ که ز نرخ لوبیا . ناصرخسرو .
رجوع به نیستی آ که ز نرخ پیاز ، شود .

نرخ متاعی که فراوان بود — گر بمثل جان بود ارزان بود . تحفة الابرار جامی .

نردبان پایه کی بود مهتاب . (ازمقلد مجوی راه صواب ...) سنائی .

نردبان پله پله . تمثل :
پایه پایه رفت باید سوی بام — هست جبری بودن اینجا طمع خام . مولوی .
در تأنی گوید ای عجول خام — پایه پایه بر توان رفتن به بام . مولوی .
سنك در اجزاي كان زرد شد آنگاه لعل — نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین . خاقانی .
بی کمال نردبان نائی ببام . مولوی .
چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نا محرم بود
چون رسن یك گز ز صد گز کم بود — آب اندر دلو از چه کی رود . مولوي .
نظیر : ان القناة التی شاهدت رفعتها — تنمی و تنبت انبوباً علی انبوب .

نردبان خلق این ما و من است — عاقبت زین نردبان افتادن است
(... هرکه بالا تر رود ابله تر است — کاستخوان او بتر خواهد شکست) . مولوی .
نظیر : بس بلندی تو ولیکن در دو رنج — چون بیفتد بیشتر بیند بلند . ناصرخسرو .

اذا ما کساك الله سربال صحة — واعطاك من قوت تحل و تعذب
فلا تغبطن المکثرین فانما — علی قدر ما یعطیهم الدهر یسلب . ابن رومی .

علی قدر المصعد یکون السقطة . سر بزرك بلای بزرك دارد . و رجوع به آسوده کسی که . . . شود .

نرد خیال باختن . نظیر : سودا پختن .

نرسد دست من بچرخ بلند — ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار — بیش و کم درمیان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس — وان نپوشد همی ز ناز پرند
آنکه بسیار یافت نا خشنود — و آنکه اندك ربود نا خرسند . مسعود سعد .

نرسیدی بخویش درچه رسی . (تو چه چیزی چه جوهری چه کسی . . .) اوحدی .
نظیر : تو که درعلم خود زبون باشی — عارف کردگار چون باشی . سنائی .
رجوع به من عرف نفسه . . . شود .

نرقع دنیانا بتمزیق دیننا — فلا دیننا یبقی ولا ما نرقع از مقدمهٔ ابن‌خلدون .

نرگس زبرهنگی سرافکنده‌به‌پیش — صد پیرهن حریر پوشیده پیاز .
(فریاد ز دست فلك شعبده باز — شهزاده بذلت وگدا زاده بناز . . .)
رجوع به اسب تازی شده مجروح . . . شود .

نرگس شهلا نبود هربهار — آنکه بروید بلب جویبار
چشم بتان است که گردون دون — باسر چوب آورد ازگل برون .
(چشمه که میزاید از این خاکدان — اشك مقیمان دل خاك دان . . .) نقل از جنگ زهرالریاض .

نرم باران بزراعت دهد آب — چو رسد سیل شود کشت خراب . جامی .

نرمتر ازپیل عماری . نهایت آرام و رام .
لابه کنندش شیر شکاری بدم و سر — وزبیم شود نرمتر از پیل عماری . فرخی .

نرم میشوی . اُری مهمان را نان بلوط برد میهمان ازخوردن اباکرد اُر گفت ... نظیر : تنزو وتلین .
ولما دخلت السجن کبّر اهله — و قالوا ابولیلی الغداة حزین
وفي الباب مکتوب علی صفحاته — بانك تنزو ثم سوف تلین .

نرم وتر گردد وخوشخوار و گوارنده
خاربی طعم چو درکام حمار آید . ناصرخسرو .

نرمه بر . نظیر : آب زیر کاه . آنکه با پنبه سربرد .

نرمی زحد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی سوار کند تازیانه اش. صائب .

نرود بر شریعت استهزا . ابو الفرج رونی .

نرود گرگ گزیده زپی آب . (آزردهٔ چرخم نکنم آرزوی آب ... آری ...) خاقانی .

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
(... پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران زتو پند .) سعدی .

نروید هرگز از شمشاد پولاد . (طمع چون کردی از کمره دلیلي ...) فردوسی .
رجوع به از مار نزاید ... ، شود .

نره بیمار . بمزاح ، بیماری قوی و پرخوار .

نزاید جز از مرگ را جانور (... اگر مرد خواهی غم من مخور . درجای دیگر : ... سرای سپنجست و برما گذر .) فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره ... ، شود .

نزاید زمادر کسی شهریار . (بمردی و گنج این جهانرا بدار ...) فردوسی .

نزاید کس الا که مرده شود بخاك سیه درسپرده شود
(از آدم درون تا دم نفخ صور چنین بود خواهد زحکم غفور ...) فردوسی . ی .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

نزاییده جان و دل بابا . نظیر : نه بدار است نه به بار است اسمش علی خدایار است .

نزد آنکش خرد نه همخوابه است شیر بیشه چو شیر گرمابه است .

نزد خر خرمهره و گوهر یکی است . (آن ایشك را در دُر دریا شکی است ...) مولوي .

نزد خرد شاهی و پیغمبری چون دو نگینند در انگشتری
(... گفتهٔ آنهاست که آزاده اند کاین دو زیك اصل و نسب زاده اند .) نظامی .
رجوع به الدین والملك ... ، شود .

نزد خردمندان نباشد غریب بوی از گل و نور ازسهیل یمن . فرخی

نزد شاهنشه چکار او باش لشگرگاه را . (عقل را باعشق کاری خود تواند بود ؟ - نی ...) مولوی .

نزد نامرد بکر کم خطر است . (خاطرم بکرو عهد نامرد است ...) خاقانی .

نزده میر قصد . نظیر ، نخورده مست است . در قدیم بی دف درسماع بودن وبی دف رقصیدن بجاي این تعبیر متداول بوده است .

تا چه انگیزد بدور آفتاب طلعتت چرخ کو درخلق سوزی بود بی دف درسماع . کاتبی .

چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل   زاعتماد جود خلاق جلیل ... مولوی .

نزدیك شتر مخواب خواب آشفته مبین.

نزدیکی است علت محرومی   زان چشم می نبیند مژگان را. قاآنی

نزدیکی بود انجام دوری. (همی گفتم بجا آور صبوری   که ...) ویس ورامین .

نزن نخور. تمثل :

چون تو بزنی بخورد بایدت   این خود مثل است درخراسان . ناصرخسرو .

رجوع به از مکافات عمل ... شود .

نزیبد تاج شاهی برسر دون. (بکیخسرو سزد تاج فریدون ...) ناصرخسرو .

نزیبد تخت را هرتن نشاید تاج را هرسر (... نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا .) قطران .

نزیبدسخن کژ ابرشهریار. (زگفتار های چنین شرم دار ...) فردوسی .

نزیبد مرا باجوانان چمید   که برعارضم صبح پیری دمید. سعدی.

نظیر : کسیرا که سالش بدو سی رسید   امید از جهانش بباید برید . فردوسی .

جوانی گفت پیری را چه تدبیر   که یار ازمن گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار   که در پیری تو خود بگریزی ازیار .

چو سال جوان برکشد برچهل   غم روز مرگ اندر آید بدل . فردوسی .

چو آمد بنزدیك سر تیغ شصت   مده می که از سال شد مرد مست . فردوسی .

چون پنجه سال خویشتن را کشتم   برعمر نهاد سال شصت انگشتم
شك نیست که شست را کمانی باید   چون شصت تمام شد کمان شد پشتم . عطار .

وانّ امرء قد سار سبعین حجة   الی منهل من ورده لقریب .

چوشست آمد نشست آمد بدیوار   چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار . نظامی .

چون بوق زدن باشد درگاه هزیمت   پیری که جوانی کند اندرگه پیری . ازقابوسنامه.

پیری و صد عیب چنین گفته اند . پیري بهزار علّت آراسته است . اینهم علت پیری است .

کفی بالشیب داء .

پیری ودرد   درآرد دو صد گونه آهو بمرد . اسدي .

الشیب عیب .

اگر شاه هر هفت کشور بود   چو آمیزه مو شد مکدّر بود . اسدی .

بدانگه که خم گیردت یال و پشت   بجز باد چیزی نداری بمشت . فردوسی .
چمد تاجوان است و سرسبز بید   شکسته شود چون بزردی رسید . سعدی .
چون پیرشدی زکودکی دست بدار   بازی و ظرافت بجوانان بگذار . سعدی .
چون پیرشدی حافظ ازمیکده بیرون‌رو   رندی و هوسناکی درعهد شباب اولی . حافظ .
چو باد صبا برگلستان وزد   چمیدن درخت جوانرا سزد . سعدی .
طرب نوجوان زپیر مجوی   که دگر ناید آب رفته بجوی . سعدی .
نشاط جوانی زپیران مجوی   که آب روان باز ناید بجوی . سعدی .
نشاط عمر باشد تابسی سال   چو چل آمد فرو ریزد پرو بال . گنج .

و رجوع به چو پیریت سیمین کند ... شود .

نژاد بزرگی و تخت وکلاه   چو شد گردازین بیش چیزی مخواه . فردوسی

نژاد شهان ازبنه گم مکن   مکن خاندانی که باشد کهن . اسدی .

نژاده کسی دیدهٔ بی هنر ؟ (هنر کی بود تا نباشد گهر ...) فردوسی .

نژند در کف روباه کی شود ضرغام . (توشیرشرزهٔ و رنج آسمان روباه ...) کمالی .

نسازد بم نیك با زیر بد . (حذر کن ز تخم بد و شیر بد ...) مرحوم ادیب .

نسازد تو ناچار با او بساز   که روزی نشیب است وروزی فراز .
(چنین است رسم سرای جهان   همی راز خویش از تو دارد نهان ...) فردوسی .

رجوع به زمانه با تو نسازد ... شود .

نسب از دو کس دارد این نیك پی (... زافراسیاب و زکاووس کی .) فردوسی (؟)

نسب پیرایهٔ روی حسب است . ابوالفضل بیهقی (؟)

نسخهٔ دارو ز طبیبان طلب . (شرط محبت ز حبیبان طلب ...) خواجو .

نسخهٔ معین البکاست . بمزاح ، نسخهٔ اصل و یاخبری صحیح است . معین البکاء شبیه گردانی بود در زمان ناصر الدین شاه .

نسر طائر را مگس بینی چودل بنهاد خوان . (جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنك ...) خاقانی .

نسزد که با براق برابر شود خر طنبور . (عدو چو تونشود هیچوقت وخود ...) اخسیکتی .

• **نسل بریده به که موالید بی ادب .** (دانی چه گفته اند بنی‌عوف درعرب ...) سعدی .

نظیر : زنان باردار ای مرد هشیار   اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خرد مند   که فرزندان ناهموار زایند .

نسوزد عشق را جز عشق خرمن چنان چون بشکند آهن به آهن .
ویس و رامین . رجوع به آهن آهن را . . . ، شود .
نسوزد کسی را تب دیگران مگر پشت دستی که ساید بر آن . امیرخسرو .
نسیج پرنیان ابله فریب است . (زدانش کن لباس تن که زیب است . . .) امیرخسرو دهلوی .
نسیم عود کی آید ز بیخ اشتر غاز . (بگرد او نرسد خصم در هنر هرگز . . .) ابن یمین .
نسیه آخر بدعوا رسیه . نظیر : النسیة نسیان . معاملهٔ نقد بوی مشك میدهد .
ستد و داد جز به پیشا دست داوري باشد و زیان و شکست . لبیبی .
ستد و داد مکن هرگز جز دستادست(۱) که پسا دست خلاف آرد و الفت ببرد . ابوشکور .
نسیه خور پارسنك ترازو نمیگیرد .
نسیه خور بسیار خورد .
نشادرش تند بودن . بمزاح ، عجله داشتن .
نشاشیدی شب دراز است . اگر سزای کار زشت خود نرسیدهٔ یا نرسیده‌است هنوز وقت هست .
نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی . سعدی .
رجوع به نزیبد مرا با جوانان . . . ، شود .
نشاط عمر باشد تا بسی سال چو چل آمد فرو ریزد پر و بال . گج .
رجوع به نزیبد مرا با جوانان . . . ، شود .
نشان بندهٔ مقبل همین است که پیش از کارها او کار بین است . بلبل نامهٔ عطار .
نشان پدر باید اندر پسر روا نبود ار کمتر آرد هنر .
(یکی داستان زد بر این بر پلنك بدانگه که در جنك شد تیز چنك
مرا کار زار است گفت آرزوی پدر از نیا هم چنین داشت خوی . . .) فردوسی .
رجوع به پسر کو ندارد . . . ، شود .
نشان خوی دقیقی و خوی فردوسیست
تفاوتی که بشهنامه ها ببینی راست . ملك الشعراء بهار .
نشانهٔ لگد گور باد سینهٔ آنك ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال . ظهیر .
کعب غزال نوعی از شیرینی و حلواست شبیه بانچه امروز زبان بره نامند .
چو کعب الغزال است پینو ولیکن نه با طعم کعب الغزال است پینو . معزی .

---

(۱) ممکن است پیشادست باشد بقرینهٔ پسا دست مصراع ثانی و شعر لبیبی و نیز محتمل است که دستا دست بمعنی نقد بوده است .

ترا نظیر که گوید جز آنکه نشنیده است   حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال . رفیع‌الدین لنبانی .

نشاید باد را در برگرفتن   نه دریا را بمشتی برگرفتن . ویس و رامین .

نشاید برایگان مردن . (بوسهٔ زان دهان بخواهم خواست   که . . .) اوحدی .

نشاید بهی یافت بی رنج و بیم   که بیرنج کس نارد از سنگ سیم . اسدی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

نشاید جز که کشتن را چو شیشک گشت پرواری . (حجر گشتی ز رسخ ایدون نشائی جز که دوزخ را . . .) مرحوم ادیب .

نشاید خوردن الا رزق مقسوم . (زدنیا قسم ما غم خوردن آمد . . .) سعدی .

رجوع به اگر زمین و زمانرا . . . ، شود .

نشاید روان ریگ برکوه بست . (برومی سپاهی نشاید شکست . . .) فردوسی .

نشاید رها کردن آزرده مار   (کنون برنیاید بدینگونه کار . . . سرش کوفت باید کنون زیر سنگ   نباید در این کار کردن درنگ .) فردوسی .

رجوع به آزاده را میازار . . . ، شود .

نشاید سیاهی زدودن زشب . (ز بدگوهران بد نباشد عجب . . .) فردوسی . نظیر : زنگی بشستن نگردد سفید .

نشاید شاهدی را کرم پیله   که بیش از چشم و ابروئی ندارد . خاقانی .

نشاید کوفت آهن جز به آهن . (نشاید برد انده جز بباده . . .) خاقانی . رجوع به آهن آهن را . . . ، شود .

نشاید هیچ مردم خفته در کار   که در پایان پشیمانی دهد بار . امیر خسرو .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

نشاید یافت اندر هیچ برزن   وفا در اسب و در شمشیر و در زن . رجوع به اسب و زن و شمشیر . . . ، شود .

نشاید یافت بیرنج از جهان گنج . (چه باشد گر برم درعشق تو رنج . . .) ویس و رامین .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

نشترش بزنی خونش در نمیاید . نهایت خشمگن است . تمثل : چنان ز جود تو دان طیره شد که برناید   بزخم نشتر خورشید از رگش خونی . کمال اسمعیل .

نظیر : کاردش بزنی خونش در نمیآید .

نشخوار آدمیزاد حرف است . برگفتار دراز من یا او ملامتی نیست .

نشد بیقدر و قیمت سوی مردم   ز بیقدری صدف لولوی شهوار . ناصرخسرو .

رجوع به آنجا که بزرگ بایدت ... ، شود .

نشد خاموش کبک کوهساری   از آن شد طعمهٔ باز شکاری . وحشی .

رجوع به اگر طوطی زبان می‌بست ... ، شود .

نشست تو با زیرکان در مغاک   به است از بهشت و نشست مژاک (۱) . فردوسی .

رجوع به آلو چو با آلو ... ، شود .

نشستند و گفتند و برخاستند . (بی مصلحت مجلس آراستند ...) فردوسی . به تقریع و نکوهش ، ازگفتار بعمل نپرداختند .

نشسته پاک است . بمزاح ، این کس به طهارت و نمازی کردن تن و جامه لاابالي و بی اعتناست .

نشکیبد از شوی زن . (اگر بشنوی پند و اندرز من   تو دانی که ...) فردوسی .

رجوع به زنان را بود شوی کردن ... ، شود .

نشگفت اگر ز هوش شود موسی آنزمان
کایزد بطور نور تجلی برافکند . خاقانی .

نشنیدهٔ که دید یکی زیرک   زردآلوئی فتاده بکوی اندر
چون یافتش مزه ترش و ناخوش   و آن مغز تلخ باز بدوی اندر
گفتا که هرچه بود بدلت اندر   رنگت همی نمود بروی اندر . ناصرخسرو .

نظیر : الظاهر عنوان الباطن .

نشود بز به پیچ پیچی فربه   (نشود دل زخرف قرآن به ...
دل زمعنی طلب زخرف مجوی   که نیابی زنقش عنبر بوي .) سنائی .

نظیر : زه دانا را گویند که داند گفت   هیچ نادانرا داننده نگوید زه
سخن شیرین از زفت نیاید بر   بز به بچ بچ برهرگز نشود فربه . رودکي .

نشود بز بکدکدی فربه . رجوع به از بارك الله قبای کسي ... ، شود .

نشود بز به کدکدی فربه . (زآنکه دیری است تامثل زده اند ...) ابن یمین .

رجوع بمثل قبل شود .

نشود خشك جز باتش راست . (چوب تررا چنانکه خواهی پیچ ...) سعدی .

---

(۱) برخلاف معنائی که محمد طوسي علوی درلغات شاهنامه باین کلمه میدهد ظاهر این است که مژاك (اگر صورت مضبوط صحیح باشد) معنئی از قبیل ابله و احمق و نظایر آن دارد .

نظیر : نهال را تاتر است باید راست کرد .

نشود طالع اختر شاهی   بی وجود مدبری داهی . اوحدی .

نشود عیش چو معشوقه بود بوسه شمر . (بوسهٔ یکمهه گرد آمده بود است براو نیمهٔ داد و همی خواهم یك نیم دگر   چه حدیث استمن این بوسه شماری بنهم . . .) فرخی .

نشود مرد پخته بی سفری   تانکوشی نباشدت ظفری .

(بدرآی ای حکیم فرزانه   بر نشاید نشست در خانه
چند درخانه گاه دود کنی   سفری کن مگر که سود کنی . . .) اوحدی .

رجوع به سفر مربی مرد است . . .، شود .

نشود مرد پردل و صعلوك   پیش مامان و بادریسه و دوك

(. . . مرد را گلشن است سایهٔ تیغ   ورنه گیرد چو حیز راه گریغ .) سنائی .

رجوع به سفر مربی مرد است . . .، شود .

نشود مشك اگر چند فراوان ماند   جگر سوخته در نافهٔ آهوی تتار . انوری .

نشود نی بجز از صبر شکر   نشود سنگ جز ازصبر گهر . جامی .

رجوع به آن میوه که از صبر برآمد . . .، شود .

نشوند اهل خرد غره به تمویه سراب . (خواب را مردم بیداردل اصلی ننهند . . .) ابن یمین .

نصف لی و نصف لك والله خیر الرازقین . بمزاح، تقسیمی است بضرر دیگران .

نصیب کسی را کسی نخورد . جامع التمثیل . رجوع به برسر هرلقمه . . .، شود .

نصیحت برملاء فضیحت باشد . کیمیای سعادت . رجوع به النصح بین الملاء . . .، شود .

نصیحت پدرانه زمن نکو بشنو   مگرد گرد هنر هیچ کافتست هنر . مسعودسعد .

رجوع به رومسخرگی . . .، شود .

نصیحت تلخ است . نظیر : فی النصح لسع العقارب .

نصیحت زشاهان نشاید نهفت . (نگهبان راعی بخندید و گفت . . .) سعدی .

نصیحت که به تهمت باز گردد ناکرد نیست . ابوالفضل بیهقی .

نصیحت همه عالم چوباد در قفس است
بگوش مردم نادان و آب درغربال . سعدی .

نطق زیبا زخامشی بهتر   ورنه جان درفرامشی بهتر . سنائی .

نظر بحال تو پیداست کز بزرگانی . نظیر : انّ الجواد عینه فراره .

نظر کردن بدرویشان منافی بابزرگی نیست
سلیمان باچنان حشمت نظرها بود باموری . حافظ .

رجوع به از تواضع بزرگوار ... شود .

نظرهٔ اولی لی نظرهٔ ابلهان است . نظیر :

فکرت آخر است اصل بنا نظر اول است تخم زنا . سنائی .

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند (... خدای عزوجل جمله را بیامرزاد .) مختاری

نعامه و طوطی دو طایرند ولیک
غذای آن شکر آمد غذای این اخگر . (بلی ...) ازرقی .

نعش تعزیه . گویند مردی مانده و گرسنه بدیهی رسید و چون مردمان دیه از اطعام او مضایقت داشتند دعوي کرد که تعزیه خوان است دهقانان ویرا طعام بردند و بنواختند چون سیر بخورد پرسیدند درتعزیه نوحه خوانی یا مخالف خوانی کني گفت هیچیك ، کار من درتعزیه نعش شدن است . نظیر : از آسیا بانگ است . رجوع به شیر علم ، شود .

نعل افکندن ، انداختن . نهایت وامانده شدن .

مثال : در کوکبهٔ رخ تو چون ماه صد نعل فکنده آسمانها . انوری .
وقت است که مرکبان انجم هم نعل بیفکنند و هم سم . خاقانی .

نعل باژگونه ، نعل باشگونه ، نعل دگرگون ، نعل معکوس ، نعل وارون ، نعل وارونه ، نعل واژگون ،

نعل واژون زدن . برای مصلحتی امر را جز آنچه هست نمودن .

مثال : نعلهای باژگونه است ای سلیم نفرت فرعون را دان از کلیم . مولوی .
بدگمانی نعل معکوس وی است گرچه هرجزویش جاسوس وی است . مولوی .
نعل دگرگون زده اسبت بطعن بررخ ابلیس شده داغ لعن . امیرخسرو .
حسن از دایرهٔ عشق نزد پا بیرون نعل واژونه مزن فاخته کوکو بگذار .
تانشان سمّ اسبت گم کنند ترکمانا نعل را وارونه زن . قاآنی .
عشق خوش دارد مرا بهرفریب دیگران پیش پای ساده لوحان نعل وارونش منم . صائب .
نعل وارونه است جام می زساقی خواستن ورنه خوناب جگر پیمانهٔ مارابس است . صائب .
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند آب حیوان را بظلمت برده اند
باژگونه نعل از ده تا رباط چشمها را چار کن در احتیاط . مولوی .
در دهر هر پیاده سواریست لیك گنج بي نعل باژگونه کجا میتوان گرفت . کاتبی .
همه نعل مرکب زنم باشگونه بوقت گرین بتکها می گریزم (؟) خاقانی .

نعلهای بازگونه است ای پسر — عقل کلی را کند هم خیره سر. مولوی.
این نسوزد وآن بسوزد ای عجب — نعل معکوس است در راه طلب. مولوی.
بگنج فیض تو هر ره مگر فلك پی برد — که کرد آخر مه بازگونه نعل ستور. کاتبی.
که زنم نعل بازگونه بسی — نکته ام را نکرد فهم کسی. بهاءالدین ولد.
بازگون نعلها نگر بجهان — شاه اندر لباس بنده نهان. بهاءالدین ولد.
نعل بینی بازگونه در جهان — تخته بند انرا لقب آمد شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار — بروی انبوهی که اینك تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل — واندرون قهر خدا عزّ وجل. مولوی.
لیك نعل بازگونه بود سخت — پیش پای هرشقیّ و نیکبخت. مولوی.

نعل در آتش افکندن، نعل در آتش داشتن. بی شکیب، بی قرار، مضطرب کردن یا بودن. و مأخوذ است از عمل جادوگران که برای آشفته تر و شیدا تر کردن عاشق نعل درزیر آتش کنند.

مثال: پیوسته غمت مرا مشوش دارد — عیش خوش من عشق تو ناخوش دارد
برآتش چهره زلف جعدت گوئی — ازبهر دلم نعل درآتش دارد. علیشاه بن سلطان تکش.
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم. حافظ.
بود نعل دلم در آتش لیك — بند می زد قضا بمسمارم. اثیراومانی.
هرکه چنین لشکرش نعل در آتش نهاد — نعل بها داد عمر بر سر میدان او. خاقانی.
نعل در آتش نهادندی مرا — آن نهاد جادوان بدرود باد. خاقانی.
زعزم تیز تو نعلش(۱) درآتش است مگر — که خود سکون نشناسد چو عادت دوران. کمال اسمعیل.
مرا بتازه در آتش نهاد گوئی نعل — هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش. ظهیر.

نعل ریختن. بشتاب رفتن. بچالاکی گریختن.

حاجتش نبود بسوی که گریخت — کز پیش کرهٔ فلك صد نعل ریخت. مولوی.
زید را اکنون نیابی کو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت. مولوی.

نعلش را پیدا کرده. نظیر: خدا داده بما مالی یك خر مانده است سه پانالی. نعلش را خریده.

نعلش را خریده. رجوع به فقرهٔ قبل شود.

نعل گرفتن. از کار انداختن. تأثیر بردن. مثال:

عدل تو ظلم و فتنه را نعل گرفت لاجرم — هردوچو نعل مانده‌اند ازتو بچارمیخ در. مجیر بیلقانی.

(۱) اسب ممدوح.

نعل یافته پی اسبش میگردد . رجوع به نعلش را پیدا ...، شود .

نعم الامیر علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی باب الامیر . حدیث .

نعم الانقلاب ولو علینا . از شاهد صادق .

نعم الختن القبر . حدیث . نیک دامادا که گور است .

اگرچه هست بدینسان خداش مرگ دهاد   که گور بهتر یا آنکه دفن اولی تر
اگر نخواندی نعم الختن برو برخوان   اگر ندیدی دفن البنات شو بنگر . خاقانی .

رجوع به چنین گفت مرجفت را ...، شود .

نعم العون علی تقوی الله المال . حدیث . نیک یاوریست مال بر پرهیزکاری . کیمیای سعادت .

نعم المال الصالح للرجل الصالح . حدیث .

چیست دنیا از خدا غافل شدن   نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول   نعم مال صالح گفت آن رسول . مولوی .

نعم المجن اجل مستاخر . علی علیه السلام . رجوع به اجل نامده قوی ...، شود .

نعم المحدث الدفتر . نظیر : وخیر جلیس فی الزمان کتاب . ورجوع به در این زمانه رفیقی ...، شود .

نعم الناصر الجواب الحاضر . علی علیه السلام .

نعم النسب النشب . نیک گهر و نژادا که خواسته است .

نعمتان مجهولتان الصحة والامان . اقتباس :

ایمنی را و تندرستی را   آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ   داند آنکس که نیک و بد داند . مسعودسعد .
ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست   درست گردد این گر بپرسی از بیمار
بکار اندرت ار نا درستیی باشد   چو تن درست بوی هیچ دل شکسته مدار . ادیب صابر .

نظیر : لا عیش لمن یضاجع الخوف .

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم (... جاهلان محروم مانده در ندم .) مولوی .

نعمت افزونتر شود آنرا که اوشاکر بود . (نعمت بسیار داری شکر از آن بسیارتر ...) منوچهری . رجوع به شکر نعمت ...، شود .

نعمة الجاهل کروضة فی مزبلة . علی علیه السلام .

زان علی فرمود نقل جاهلان   بر مزابل همچو سبزه است ای فلان . از الحاقات مثنوی .

نعمت بسکان دادی و دولت بخران   پس ما بتماشای جهان آمده ایم .

نظیر : سکان را نعمت و ما را تحسر   خران را دولت و مارا تمنا . جمال‌الدین عبدالرزاق .

نعمة الله مجهولة مادامت محصولة فاذا فقدت عرفت . ابو سعید ابو الخیر . از اسرار التوحید .

نعوذ بالله من الکریم اذا جاع و من اللئیم اذا شبع از تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

نعوذ بالله من لئیم شبع . مقامات حمیدی .

نعوذ بالله من غضب الحلیم . رجوع به اتقوا من غضب . . . ، شود .

نفرستند ز آسمان زنبیل . (نیست دنیا ترا بهیچ سبیل . . .) سنائی .

نفرین را مادرم بهتر از شما میکند . رجوع به ننه‌ام بهتر . . . ، شود .

نفس ارباب بهتر از نواله است ، بهتر از نوالهٔ جواست . از ارباب خداوند و مالك اراده شده و مراد آنکه رعایت و مواظبت صاحب ضیاع و عقاری از هر چیز در سود دادن یا عدم تلف مال بکارتر است .

نفس اژدرهاست او کی مرده است (. . . از غم بی‌آلتی افسرده است .) اصل شعر نفسْت اژدرهاست . . . و از مولوی است . نظیر :

میلها همچون سکان خفته اند   اندریشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده   همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان   نفخ صور حرص کوبد بر سکان
چون در آن کوچه خری مردار شد   صد سك خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب   تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سکی دندان شده   وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب   چون ضعیف آتش که او یابد حطب
صد چنین سك اندرین تن خفته اند   چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته   در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کُله برداری و بیند شکار   آنگهان سازد طواف کوهسار . مولوی .

نفس اگر شوخ شد خلافش کن   تیغ جهل است درغلافش کن . اوحدی .

رجوع به نفس خود را بکش . . . ، شود .

نفس بیعلم هیچ نتوانست (. . . جز بعلم این کجا توان دانست .) اوحدی .

رجوع به آنکس که داناتر است ... ، شود .

نفس بیشه است و گربزی شیرش عقل بازو و علم شمشیرش . اوحدی .

نفس تارنجور داری چاکر درگاه تست
بازچون میریش دادی کم کند چون تو هزار . سنائی .

رجوع به نفس خود را بکش ... ، شود .

نفس چون سیر گشت بستیزد توسن آسا بهرسو آلیزد . سراج الدین .

نفس خود را بکش نبرد این است منتهای کمال مرد این است . اوحدی .

نظیر : بهترکسی آن بود کو برهوای خویشتن قاهر شود . منوچهری . بك نفسك . جهادك فی هواك .

نفس تارنجور داری چاکر درگاه تست بازچون میریش دادی کم کند چون تو هزار . سنائی .
چومن پادشاه تن خویش گشتم اگر چند لشکر ندارم امیرم . ناصرخسرو .
مراد هرکه برآری مطیع امر توشد خلاف نفس که فرمان دهد چویافت مراد . سعدی .
نمیدانم بهرجائی که هستی خلاف نفس و عادت کن که رستی . شبستری .
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی . سعدی .
بکش دجال خود مهدیّ خویشی . پوریای ولی .
بکش مگذار کاین سك پیر گردد که چون شد پیر غافل گیر گردد .
گرتو برنفس خود شکست آري دولت جاودان بدست آري . مکتبی .
دشمن تو نفس تست خوار کن اورا تانشود چیره و قوی بتو دشمن . آقای حاج سید نصرالله تقوی .
بر تن چو گشت نفس بهیمیت کدخدا نفس ترا چه جلوه دهد جزخر آینه
جز صورت ستور بننمایدش دگر خربنده چون نهد بسر آخور آینه . مرحوم ادیب .
هر که او نفس کشت غازی بود . اوحدي .
صاحب نظری مگر سفر کرد برخلوت راهبی گذر کرد
دید از دوجهان بریده مردي بر چهرهٔ او نشان گردی
گفت ای چو پری نشسته دلشاد از صحبت دیومردم آزاد
در صومعهٔ خراب چونی بی پوشش و خورد و خواب چونی
گفتا که مپرس از این و آنم کز نام و نشان خبر ندانم
سکبان خودم من ای خردمند دارم سك دزد خویش دربند
عمریست که بسته دارم اورا از دست نمیگذارم اورا

خود نیست مرا محل راحت ترسم که رسانندم جراحت . . .

امیرحسینی سادات .

ورجوع به اعدی عدوك . . .، ورجوع به بانفس اگر برآئی . . .، شود .

نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم . سعدی .

نفس زدن . مثال :

از توکل نفس تو چند زنی مرد نامی ولیك کم ز زنی . سنائی .

نظیر : دراز نفسی کردن ، روده درازی کردن ، چانه زدن .

نفس سره به که اصل سره . (چرا چون ز یك اصل بود آدمی

یکی عالم آمد یکی مسخره ز آهن همی‌زاید این هردو چیز

یکی تیغ هندی دگر استره ازینوجه نزد خرد شد درست که . . .) ازقرةالعیون .

نفسش ازجای گرم بر آمدن . بأعتماد مالی یامردمانی بطرف افراط امر رفتن .

نفس عاشقان بسوز بود واندگرها چو شمع روز بود . اوحدی .

نفس که تابید سر ز وسوسهٔ دیو دل ندهد جز بدستگاه سلیمان

(. . . عقل که پرورده شد ز میدهٔ هرون کاسه نلیسد ز نیم خوردهٔ هامان .) آقای حاج سید نصرالله تقوی .

نفسی کز تو بگذرد آن رفت در پی آن نفس بنتوان رفت

کوش تا آن نفس که آید پیش نشود فوت از تو ای درویش

(. . . حاصل عمر جز یکی دم نیست وان دم از رنج و غم مسلم نیست .) سنائی .

نفع زیاده مایه را کم کند . نظیر : دو ده نیم بهتر ازیك ده یك است .

نفی الذباب بالمکبة ایسر من نفیه بالمذبة . کشف المحجوب . مذبه مگس پران است .

نقاره ها را زدند . لئیمی عطائی کرد یا صدقهٔ داد . گویند ملکی در آسمان موکل بر نقارهٔ باشد که هرگاه لئیمی دهش و بخششی کند او آن نقاره بنوازد .

نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اول . جامع التمثیل . تمثل :

یوسف نبود چون تو در نیکوئی مکمل نقاش نقش آخر خوشتر کشد زاول . کاتبی .

رجوع به اگر خواهی شوی . . .، شود .

نقب در خانمان خفته زنند دزد خالی بود ز بیداران .

(چند خسبی و خواب خواهی کرد چشم زن از هجوم عیاران . . .)

نقد امروز را مده از دست دی گذشت و امید فردا نیست .

(گر تو خواهی که بر خوری از عمر خلق را همجز این تمنا نیست ...) ابن یمین . رجوع به اگر صد سال باشی ...، شود .

نقد جر خان در شترخانست و آنکه این مثل
همچو قزوینی که جست از رهگذرانگشترین (؟) کاتبی .

ظاهراً بیت نظر بحکایتی مثلی دارد که برنگارنده مجهول است .

نقدخود را بدست کس مسپار که پشیمان شوی در آخر کار . اوحدی .

نقد دید وخندید . رجوع بمعامله نقد ...، و رجوع به نسیه آخر ...، شود .

نقد را از نسیه خیزد نیستی . (تو مگر خود مرد صوفی نیستی ...) مولوی . رجوع به معاملهٔ نقد ...، ورجوع به نسیه آخر ...، شود .

نقد را باش . تمثل :

گفتهٔ بر سر آنم که بگیرم دستت نقدرا باش که من میروم ازدست امروز . اوحدی . رجوع به اگر صد سال باشی ...، شود .

نقدرا بنسیه نباید داد . جامع التمثیل . رجوع به اگر صد سال باشی ...، شود .

نقد راعشق است .

زانکه عاشق در دم نقد است مست لاجرم از کفر و ایمان برترست . مولوی . رجوع به اگر صد سال باشی ...، شود .

نقد را مده نسیه را مگیر . رجوع به اگر صد سال ...، شود .

نقدی زهزار نسیه بهترباشد (گویند بهشت و حور کوثر باشد وآنجا می ناب و شهد و شکر باشد پرکن قدح باده و بردستم نه ...) خیام . رجوع به اگر صد سال ...، شود .

نقدی که قدربخشدچه قلب وچه رایج (... لفظی که قضا رانده چه سلب و چه ایجاب .) خاقانی .

نقره داغ کردن . نقدی بجریمه گرفتن .

نقش آن آید که نقش بندان خواهند . (قومی که دراین سفر مرا همراهند از تعبیهٔ زمانه بس آگاهند ماميگوشيم و آسمان میگوید ...) انوری .

نقش از گلیم میرود ازدل نمیرود . ازجامع التمثیل .

نقش اگر خود نقش سلطان غنی است
صورت است از جان خود او بی چاشنی است (... زینت

او ازبرای دیگران   بازکرده بیهده چشم و دهان .) مولوی .

نقش بانقاش چون پنجه زند   سبلتان وریش خود برمیکند . مولوی .

نقش بانقاش چون نیرو کند (وربگیری کیست جست و جو کنند . . .) مولوی .

نقش بر آب . کاری بیهوده . بی ثبات مثال :

توگفتی مگر نقش بر آب بود   تن او که شد محو و نابود زود . مرحوم ادیب .

نقش بر آب زدن ، نگاشتن ، بستن . عملی بی فائده را مرتکب شدن .

چه آن روزی که من برتو گذارم   چه آن نقشی که برآبی نگارم . ویس ورامین .
برآب زد زسرجهل دشمنت نقشی   کهی کزآتش شمشیرتوامان میخواست . سلمان ساوجی .
طبع اومانندهٔ آب است ازپاکي و لطف   طبع او زفتی نگیرد آب نپذیرد نگار . قطران .
وفا از دل تو کسی جوید ای جان   که خواهد که برآب نقشی نگارد . جمال الدین عبدالرزاق .
مستمع خفته است کوته کن خطاب   اي خطیب این نقش را کم زن بآب . مولوی .
چون قلم ازباد بد دفتر زآب   هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آب است اروفا خواهی ازآن   باز گردی دستهاي خود گزان . مولوی .

رجوع به آب باغربال . . . ، شود .

نقشبند حوادث و رای چون وچراست . (کسی زچون وچرا دم همی نیارد زد که . . .)
انوری .

نقش بهاری که نخلبند نماید   عین خزان است از آن بهار چه خیزد . خاقانی .

نخل بند درخت وگل ومیوهٔ گوناگون ازموم میساخته وزینت را درخانه های زمستانی می نهاده اند . (۱)

---

(۱) عُنابیست خوش ، چون گل نخلبندان   که از زخم خارش عنائی نیابی . خاقانی .
گر باول نستدندی اصل شیرینی زموم   نخل مومین رارطب شیرینتر ازقندآمدی . خاقانی .
بفر تو کردم من این نخلبندی   زمشك ومی و زرّ و جوهر شکوفه . کمال اسمعیل .
طبع مسکینت مُجصّص از هنر   همچو نخل موم بی برگ و ثمر . مولوی .
چون سیب نخل بند بریزد بسوك او   زرین ترنج فلکهٔ این نیلگون خیام . خاقانی .
عمر است بهار نخل بندان   کش هر نفسی خزان به بینم . خاقانی .
درخت خرما ازموم ساختن سهل است   ولی ازاو نتوان یافت لذّت خرما . خاقانی .
گل بنی تازه رو و نیست ترا   چون گل نخل‌بند تیزی خار . خاقانی .
الحق ترنج و سیبی بی چاشنیّ و لذّت   چون سیب نخل‌بندان یاچون ترنج‌منبر . خاقاني .
اجازت ده که آیم برسر کار   نمایم نخل بندیها بگفتار . کاتبی .

نقش خود در آب دیدن . دیگران را چون خود تصور کردن . قیاس بنفس کردن .
مثال : هر که نقش خویشتن بیند در آب .

نقش شاهنامه . نمودی بی اثر . مثال :
زهیبت تو عدو نقش شاهنامه شود کرو نه مرد بکار آید ونه اسب ونه ساز . سوزنی .

بقیه ذیل صفحهٔ ۱۸۲۳ .

گر زمین ازجا رود آزادگانرا باك نیست همچو نخل موم مارا ریشهٔ درخاك نیست . ازشاهدصادق.
ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق که نخل موم زآسیب تیشه آزاداست . ازشاهدصادق.
عمری بهوس نخل معانی بستم گفتم مگر از هیچ حسابی هستم
واکنون لوحی که لوح محفوظم بود از اشك بشستم و قلم بشکستم . عطار .
بلی نخل خرمای مریم بخندد بران نخل مومین که نخلان نماید . خاقانی .
سیرت مرد نگر درگذر ازصورت وریش کان گیا کش بنگارند نچینند برش
معنی ازمرد به ازنقش که برهیچ عدو آنسواری که به نقش است نبینی ظفرش . سنائی .
درخت موم که برباد بزم او بندند چوشاخ باده (؟) زیاقوت گل نگارآید . سیف اسفرنگ .
بامید وصل شاخ ار بهوای تو نشاندم چودرخت نخل بندان گل او ببر نیاید . سیف اسفرنگ .
کسی زشاخ برش میوه کي تواند چید درخت موم اگر میوه‌دار بربندد . سیف اسفرنگ .
از زبان جاه جویان تانداری طمع بر وزدودست نخل بندان تانداری طمع بار . سنائی .
گفت آن دیوانه را مردی عزیز چیست این عالم بگو وین خانه نیز
گفت هست این عالم پر نام و ننگ همچو نخلی بسته ازصد گونه رنگ
گر بدست آن نخل را مالد یکي آن همه یك موم گردد بیشکی
چون همه موم است و دیگر چیز نیست دان که چندین رنگ آن خود نیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوئی هم منی برخیزد این جا هم توئی . عطار .
یکی تندرو فرستاد مر مرا که مگر مرا بحیله به بندد بحسن او وجمال ...
چوزرّ خفچه همه پشت وبرش آتش رنگ چونخل بسته همه سینه دایره اشکال . فرّخی .
همه نخل بندان بخایند دست زحیرت که نخلي چنین کس نبست . سعدی .
خجسته باد ترا عید گوسفند کشان که تو همیشه درخت خجسته بنگاری (؟) قطران
برصورت نخلهاش جوزا از موم به بسته نخل خرما . خاقانی .
(تحفة العراقین در نعت مه
تو مومی تا زخود چیزی نسازی خمیر نخل بندان را چه دانی . کاتبی

رجوع به شیر علم ، شود .

نقش شیر و آنگه اخلاق سگان ! (ای سگ گرگین زشت ازحرص و جوش پوستین شیر را برخود مپوش غرّه شیرت بخواهد امتحان . . .) مولوی .

نقش طبیعی سترد روزگار نقش الهی نتواند سترد . انوری .

نقش عنبر بوی ندهد .

دل زمعنی طلب زحرف مجوی که نیابی زنقش عنبر بوی . سنائی .

نقش قندهار .

نه چون قد تو سروی به بوستان نه چون روی تو نقشی بقندهار . مسعودسعد .

رجوع به مثل نقش قندهار ، شود .

نقش کاقبال نگارد نشود زآب تباه . (بدسگال اردرکین توزند فارغ باش . . .) اخسیکتی .

نقش کسی مالیدن .

نقش این باز بمالید سنانت درحال سرآن باز ببرّید حسامت ناگاه . اخسیکتی .

نظیر : کعبتین کسی را مالیدن .

نقش میخواهد و خواب دمر . این مثل در حلقهٔ مقامران متداول است ومراد آنکه برای بردن بازی بخت بکار است و مهارت وهوشیاری بچیزی نیست . ودَمَر برو درافتاده باشد ، خلاف ستان .

نقش هر معنی شود آری زصورت آشکار . (صورت شاهی وپیدا معنی شاهی زتو . . .) قاآنی .

نقصان نکند زچشمهٔ مهر کین خفاش وخشم گازر . سیف اسفرنگ .

نقصی بکاسهٔ زر پرویز کی رسد زآن خرمگس که سایه به سکبا بر افکند . خاقانی .

نقل کفر کفر نباشد .

نقل محافل شدن . شهره گشتن .

نگاهد به پرهیز افزودنی (بخواهد بدن بی گمان بودنی . . .) فردوسی .

نکتهٔ کان جست ناگه از زبان همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد ازره آن تیر ای پسر بند بایدکرد سیلی را زسر
چون گذشت ازسر جهانی راگرفت گر جهان ویران کند نبود شگفت . مولوی .

نکرد است جمع کس هرگز میان خدمت سلطان و اختیار .

(گر داشتی اجازت غیبت زپادشاه وریافتی اجازت رحلت زشهریار
پیش تو آمدی و نکردی بجان تو بر شعر مرثیت که فرستاد اختصار

لیکن چگونه پای نهد درصف مراد   تا دامنش گرفته بود دست اضطرار
بپذیر عذر او که . . . .) عبدالواسع جبلی .
و رجوع به ای که دایم ملازم . . . ، شود .

نکردند رغبت هنر پروران   بشادی خویش از غم دیگران . سعدی .
نکرده بتن پیرهن چاك چاك   نیاورد بیرون گلی سر زخاك . مرحوم ادیب .
نکرد هرگز کس بر فریب وحیلت سود   مگر کلیله و دمنه نخواندهٔ ده بار .
بوحنیفهٔ اسکافی . رجوع به اگر خواهی ازهر دو سر . . . ، شود .

نکرده کار را مبر بکار . نظیر :
بنا آزموده مده دل نخست   که لنك ایستاده نماید درست . سعدی .

نکشد بازوی حلاج کمان رستم . (نبرد پنجهٔ روباه سرپنجهٔ شیر . . .) امیدی .
نکشیده ده من کم !
نکند باز رای صید ملخ   نکند شیر عزم جنك شگال .
نکند بازموش مرده شکار . (نکند عشق نفس زنده قبول . . .) سنائی .
نکند باسفها مرد سخن ضایع   نان جو را که زند زیرهٔ کرمانی . ناصرخسرو .
نکند با عدو مدارا سود (. . . زو بهرحال دور باید بود
گرچه داری بناز کژدم را   بگزد هرکجات یابد زود .) ابونصر طالقانی .
رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

نکند خیره زودی و دیری   آب درخواب تشنه را سیری . سنائی .
نکند دانا مستی نخورد عاقل می   دررهٔ مستی هرگز ننهد دانا پی . سنائی .
رجوع به چه خوری چیزی . . . ، شود .

نکند شیشه کس رفو به تبر . (یار بد را مکن بخشم بتر . . .) سنائی .
نکند فرق شگال گرسنه انگور طایفی ز جکاك . (مکن تو فرق ز پیر و جوان که . . .) سوزنی .
نکند گرگ پوستین دوزی . (از بدان نیکوئی نیاموزی . . .) سعدی . نظیر :
نکند جور پیشه سلطانی   که نیاید ز گرگ چوپانی . اسدی .

نکند مهر کس اندردل کس خیره اثر . (نه همی بیهده دارند مر اورا همه دوست . . .) فرخی
نکند هرگز اهل دانش و داد   دل مردم خراب و گنج آباد . سعدی .

نکند هیچ هیچکس را سیر . (حرص نقشیست هیچش اندر زیر . . .) سنائی .
نظیر : در هیچ مپیچ .

نکو تر بود نام زفتی بسی ز خوانی که با طمع بنهد کسی . اسدی .

نکوتر هنر مرد را بخردیست که کار جهان و ده ایزدیست . فردوسی .

نکوخویان سفیهان را زبونند که اینان راه وار آنان حرونند .
امیرخسرو دهلوي . الحليم مطية الجهول .

نکو رو را نکو کردار باید . (ایا نیکو تر ازعمر و جوانی . . .) سنائی .

نکورو که زیور نه بندد بدوش بسی بهتر اززشت پیرایه پوش . امیرخسرو .
رجوع به حاجت مشاطه نیست . . . ، شود .

نکوکار اندر جهان مقبل است که بدکار پیوسته لرزان دل است . مرحوم ادیب .

نکوکار با چهرهٔ زشت و تار فراوان به از نیکوی زشتکار . اسدی .

نکوکار باش اربود قدرتی چو قدرت نداری نکو خواه باش .

نکوکاری ارچه برخوشخوئیست بسی جای زشتی به از نیکوئیست .
اسدی . رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

نکو گفت مزدور با آن خدیش مکن بد اگر بد نخواهی بخویش . رودکی .
از فرهنگ شعوري . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

نکو گو اگر دیر گوئی چه غم . (مزن بی تأمل بگفتار دم . . .) سعدي . نظیر : اندیشه کردن که چگویم به ازپشیمانی بردن که چرا گفتم . سعدی . ورجوع به دیر آی و درست آي . . . ، شود .

نکو گوی باش یا ابکم . (کرد عقلم نصیحتی محکم که . . .) سنائی .
نظیر : وان لم تصب فی القول فاسکت فانّما سکوتك من غیرالصواب صواب .

نکو مرد از گفت خوب است و خوی
چو شاخ ازگل و میوه باشد نکوی . اسدی .

نکونامی ازگیتی آنرا سزاست که کردار او خوب و گفتار راست . اسدی .
رجوع به اگر خواهی ازهر دوسر . . . ، شود .

نکو ناید از زمن پرسی خوك بر تخت و خرس بر کرسی .
(ای که با دین و ملك داری کار ازشره خوی خرس و خوك مدار که . . .) سنائی .

نکوهیده باشد جفا پیشه مرد بگرد در آز داران مگرد . فردوسی .
رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .

نکوهیده باشند در هر زمان — بهر قوم در مردم دو زبان . مرحوم ادیب .

نکوهیده غارتگر آنرا شمار — که درجامهٔ دین درآید بکار . مرحوم ادیب .

رجوع به آه ازاین واعظان . . . ، شود .

نکویان را دعای خیر میکن — که بدرا حاجت نفرین نباشد . محیط قمی .

رجوع به بدان را نیك دارید . . . ، شود .

نکویی بابدان کردن چنان است — که بدکردن بجای نیکمردان . سعدی . نظیر :

و من یضع المعروف فی غیر اهله — یلاقی الذی لاقی مجیر ابن عامر .

ان الهوان للئیم مرامة .

اذا انت اکرمت الکریم ملکته — و ان انت اکرمت اللئیم تمردا

ووضع الندی فی موضع السیف بالعلی — مضر کوضع السیف فی موضع الندی .

نکوئی و رحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکمردی بُد است . سعدی .

رجوع به ترحم بر پلنگ تیز دندان . . . ، و رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

نکویی بیاکن کزاین خوار بار — نکوتر کسیرا در انبار نیست . مرحوم ادیب .

رجوع به بگیتی جز از دست نیکی . . . ، شود .

نکویی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری کدخداست .

سعدی . رجوع به بگیتی جز از دست نیکی . . . ، شود .

نکویی کن و درآب انداز . (مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی که گفته اند . . .) حافظ .

مثال های دیگر : معشوقه که عمرش چو غمم باد دراز — امروز تلطفی دگر کرد آغاز

برچشم من افکند دمی چشم و برفت — یعنی که نکوئی کن و درآب انداز . ابوالفضل هروی .

نظر انداز براین گفته که ضایع نشود — گفته اند اینکه نکوئی کن ودرآب انداز . سلمان ساوجی .

تو نیکوئی کن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز .

برآب چشمش رحمت کن و مهر آبش — که گفته اند نکوئی کن و درآب انداز . کمال اسمعیل .

سپهر نیکوئیی کرد و پس بآب انداخت — شنیده بود مگر آن مثل سپهر حرون . رضی نیشابوری .

و رجوع به تونیکی میکن و . . . ، و رجوع به بگیتی جز از دست نیکی . . . ، شود .

نکویی کن و سوی نیکی گرای — بدین از تو خشنود گردد خدای . فردوسی .

رجوع به بگیتی جز از دست . . . ، شود .

نکویی گر کنی منت منه زان — که باطل شد زمنت جود واحسان . ناصرخسرو .

رجوع به آفة السماح . . . ، شود .

نکویی ورحمت بجای خود است ولی با بدان نیکمردی بد است . سعدی .

رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

نگار بردست کسی نهادن .

شیرمرد همه جهان بودم عشق بردست من نگار نهاد . عطار .

نظیر : دست کسی را درحنا گذاشتن .

نگاریست گیتی برانگیخته ز زشتی و خوبی برآمیخته . مرحوم ادیب .

نگاهبان ریاست فراست است . (آمد نگاهبان ریاست فراستش آري . . .) ادیب صابر .

نگاه بدست خاله کن مثل خاله غربیله کن . این خوي بدرا از کسان خود گرفته است .

نگاه ترجمان دل است و گواه دوستی ودشمنی .

نگاهدار سررشته تانگهدارد . (کرت هواست که معشوق نگسلد پیوند . . .) حافظ .

ومصراع را چون صورت مثلی دهند نگاهدار سررشته تا نگهدارند ، خوانند وفاعل نگهدارند را خدا و یا کارکنان قدر گیرند .

نگاهداشتن سخت‌تر از فراز آوردن است . قابوس نامه .

نگاه درویش عین سؤال است . جامع التمثیل .

نگر بخود چه پسندی جز آن بخلق مکن
چو ندروی بجز از کشته هرچه خواهی کار . ناصرخسرو .

رجوع به آنچه بخود نپسندی . . . ورجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

نگر بفعل و مبین قول هیچکس زنهار
که درلباس ملك هست جسم شیطانی . کمالي .

رجوع به دوصد گفته . . . ، ورجوع به ای بسا ابلیس آدم رو . . . ، شود .

نگر تاچه کاری همان بدروی سخن هرچه گوئی همان بشنوی . فردوسی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

نگر تاچه گفته است مرد خرد که هرکس که بد کرد کیفر برد . فردوسی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

نگر تاخویشتن راچه پسندی بهرکس آن پسنداز هوشمندی . ویس ورامین .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

نگر تانبندی دل اندرجهان نباشی بدو ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازیگر است که هردم ورا بازی دیگر است

یکیرا زماهی بماه آورد   یکیرا زمه زیر چاه آورد. فردوسی.

نگر تانگردد بگرد تو آز   که آز آورد خشم و بیم و نیاز. فردوسی.

رجوع به طمع آرد بمردان ... شود.

نگر تا ننازی بتخت بلند   چو ایمن شوی سخت ترس از گزند. فردوسی.

رجوع به فواره چون بلند ... و رجوع به اذا تمّ امرٌ ... شود.

نگر خواب را بیهده مشمری   یکی بهره دانش ز پیغمبری. فردوسی.

رجوع به الرؤیا الصالحة ... شود.

نگردد تبه نام و گفتار پاک. (زخورشید و از آب و از باد و خاک ...) فردوسی.

نگردد جوانمرد پرخاشجوی. (ز بهر پرستندهٔ کژ مگوی ...) فردوسی.

نگردد چو یاقوت خارای احمر   نه سنگ سیه چون عقیق یمانی. فرخی.

رجوع به زمرد وگیه سبز ... شود.

نگردد دوست هرگز هیچ دشمن. (نگردد موم هرگز هیچ آهن ...) ویس ورامین.

نگردد مرد مردم جز بغربت   نگیرد قدر باز اندر نشیمن

(... نهال آنکه شود درباغ بر ور   که بر داریش از آن پیشینه معدن

تواند سنگ را هرگز بریدن   اگر ازسنگ بیرون ناید آهن ؟

بجام زر بر دست شه آید   مروق می چو بیرون آید ازدن

بشهر و برزن خود درچه یابی   بجز آن کاندران شهراست و برزن

بخانه در ز نور قرص خورشید   همان بینی که بر تابد ز روزن

اگر مر روز را میدید خواهی   سر از روزن برون بایدت کردن.) ناصر خسرو.

رجوع به سفر مربی مرد است ... شود.

نگردد ملکت دریا مشوش   که ریگی دربن دریابود خوش. اسرارنامه.

نگردد موم هرگز هیچ آهن (... نگردد دوست هرگز هیچ دشمن.) ویس و رامین.

نگر زنکبت ایام تنگدل نشوی   که چرخ گه بدهد چیز و گاه بستاند. کمال اسمعیل.

نگر که شبنم بیدست و پا زجذبهٔ شوق

چگونه جای بدامان آفتاب گرفت. ظهیر.

نگفته آخ سرم. هیچ نپخته است.

نگفته باو از آنجا پاشو اینجا بنشین. درخوی وخلق سخت بدو ماننده است. نظیر:

هرچه او ریخته این جمع کرده.

نگفته ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار . سعدی .

نظیر : بس کسا کاندر هنر و ندر گهر دعوی کند همچو خر در خر و ماند چون که برهان شود . فرخی .

نگفته وای سرم . هیچ نپخته است .

نگنجد دو شمشیر در یک غلاف . نظیر : لایجمع سیفان فی غمد .

تریدین کیما تضمدینی و خالدا وهل یجمع السیفان و یحك فی غمد .

رجوع به دو پادشاه دراقلیمی . . . ، شود .

نگندد سیر ناخورده دهالی . (نپیچد جرم ناکرده روانی . . .) ویس ورامین .

نگو لره خربود (. . . دوشابت شیربن نبود .) لري بشهر درتغار پاره دوز آبی تیره دید گمان برد مگر شیره است درمی به پاره دوز داده از آب بستد و نان دروي اشکنه کرد و چون بجمله بخورد گفت . . .

نگونسار مرد پندارد که همه راستان نگونسارند .

(مرمرا همچو خویشتن نشگفت که نگونسار و غمر پندارند که . . .) ناصرخسرو .

رجوع به کافر همه را . . . ، شود .

نگو نشنو . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

نگون کرده زین و گسسته لگام . (چمان و چران چون پلنگان بکام . . .) فردوسی .

نگوید باخرد بابی خرد راز بگنجشگان نشاید طعمهٔ باز . ناصرخسرو .

نگوید سخن شاه جز راه راست . (تو آن گوی کز پادشاهان سزاست . . .) فردوسی .

نگوید کس که ناکس جز بچاه است
اگرچه برشود ناکس بکیوان . ناصرخسرو .

نگویم زجنگ بداندیش ترس که در حالت صلح از او بیش ترس . سعدی .

رجوع به دشمن چون از هرحیلتی . . . ، شود .

نگویند از حرم الا بمحرم . (سخن را روي با صاحبدلان است . . .) سعدی .

نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش

(. . . وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانی آیدش بازیچه در گوش .) سعدي .

نگویی به پیش زنان راز را . (اگر بشکنی گردن آز را . . .) فردوسی .

رجوع به از مردم سر افراز . . . ، شود .

نگهبانی ملک و دولت بلاست گدا پادشاهست و نامش گداست . سعدی .

رجوع به آسوده کسیکه . . . ، شود .

نگهدار تن باش و آن خرد چو خواهی که روزت بید نگذرد . فردوسی . و درجاي ديگر . . . که جان را بدانش خرد پرورد . فردوسی .

نگهدار فرصت که عالم دمی است (. . . دمی پیش دانا به از عالمی است .) سعدی . نظیر ، الدنيا ساعة فاجعلها طاعة . حديث . رجوع به از امروز کاری . . . ، ورجوع به اگر صد سال باشی . . . ، شود .

نگهداشتن سرگه نام ولاف از آن به که دادن بباد ازگزاف . اسدی .

رجوع به گریزی بهنگام و . . . ، شود .

نگه کن بجائی که دانش بود زداننده کشور برامش بود . فردوسی .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

نگه کن بدین کار گردان سپهر کزو شادمانیم وزو پرنهیب زمانی فراز و زمانی نشیب . (بدارو بپوش و بیاراي مهر . . .) فردوسی .

نگه کن بدین گردش روزگار جز اورا مکن هیچ آموزگار . فردوسی .

رجوع به الدهر احذق . . . ، شود .

نگه کن درهمه روزی بفردات (. . . مکن بد تانبيني بد مكافات .) ویس ورامین .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

نگه کن که این گنبد تیزگرد نهانی ندارد مگر گرم وسرد
بگیتی همی باش باترس وباك نیایش همی کن بیزدان پاك
که پیروزی و نیکبختی ازاوست تن آسانی ورنج وسختی ازاوست . فردوسی .

نگیرد ترادست جز نیکوئی (. . . که ازمرد دانا سخن بشنوی .) فردوسی .

رجوع به بگیتی جز از دست . . . ، شود .

نگیرد چرخ جز پرمایگان را که ندهند این محل بی پایگانرا . امیرخسرو دهلوی .

نگیری تو بدخواه را خیره خوار که نراژدها گردد ازوقت مار . فردوسی .

رجوع به آتش اگر اندك . . . ، و رجوع به اژدها شود ار . . . شود .

نمازت برد گرش خواری نمائی وزوخوار گردی چو بردی نمازش . ناصرخسرو . فاعل نماز بردن مصرع اوّل دنیاست .

نماز جعفر طیار خواندن . درنمازی بیش از عادت روزگار بردن .

نماز را قضاست صحبت را قضا نیست . خواجه عبدالله انصاری . نظیر :
نماز را بحقیقت قضا توان کردن قضای صحبت یاران نمیتوان کردن . خواجه عبدالله انصاری .

نماز زیاده کردن کار پیرزنان است وروزه افزون داشتن صرفهٔ نان است وحج نمودن تماشای جهان است نان‌دادن کارمردان است. خواجه عبدالله انصاری.

نمازی کردن. طهارت شرعی کردن.

مثال: تانمازی نشود دیدهٔ من بنده باشك عشق دستوری ندهد که کنم درتو نگاه. اخسیکتی.

دل دوش هزار چاره سازی می‌کرد با وعدهٔ دوست عشق بازی می کرد
تا بر کف پای تو تواند مالید دل را همه شب دیده نمازی می‌کرد. عسجدی.

نماند آب سخن‌را چو رانی از پی نان. (اگر نیامد تر شعر من رواست ازآنکه...) سنائی.

نماند بدو نیك بر هیچکس. (جهان سربسر چون فسانه است و بس...) فردوسی.

نماند بر این خاك جاوید کس تو را توشه از راستی باد و بس. فردوسی.

ودر جای دیگر (... زهربد به یزدان پناهید و بس) فردوسی. رجوع به اگر خواهی از هر دوسر...، شود.

نماند بر این خاك خونخوار کس تورا توشه از راستی باد وبس. فردوسی.

نماند بکس جاودان روزگار. (که نامست اندر جهان یادگار...) فردوسی.

نماند بکس روزسختی و رنج نه‌آسایش و شادمانی وگنج. فردوسی.

نماند بیك حال گردنده گردون ستمگر نه برچرخ مسمار دارد. آقای حاج سید نصرالله تقوی.

نماند جز ازنام نیکو و بس. (نپاید جهان ای برادر بکس...) فردوسی.

رجوع به اگر جاودانه نمانی...، شود.

نماند جهان نام ماند بجای. (برون میروم زین پتیره سرای...) زجاجی.

پتیره بمعنی منفور و مکروه است. رجوع به اگر جاودانه نمانی...، شود.

نماند حاتم طائی ولیك تاباید بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور. سعدی.

رجوع به اگر جاودانه نمانی...، شود.

نماند خرد چون درآید هوس. (جهاندار گفت ای مبارك نفس...) امیرخسرو.

نماند سرچوشد اسرار گفته. (زبان بربسته بهتر سرنهفته...) ناصرخسرو.

نماند قیمت اعراض چون پیدا شود جوهر
کجا کل آمده باشد چه باشد قیمت اجزا. قطران.

نماند گنجی که‌روزگار آورد. (بروزگار نماند آن دفینهٔ پرویز بلی...) ملك‌الشعراء بهار.

رجوع به باد آورده را...، شود.

نماند کسی در سپنجی سرای . (برفتند و مارا سپردند جای . . . و درجای دیگر
تورا شهریارا جز این است جای . . .) فردوسی .

نماند هرچه آن ازمرد ماند بماند هرچه آن را برفشاند . ناصرخسرو .
نمانده کسی خود بگیتی دراز که نامد برفتن مراورا نیاز . فردوسی .

رجوع به ازمرگ خود چاره . . . ، شود .

نماند همی سحر پیغمبری را

(نگر نشمری ای برادر گزافه بدانش دبیریّ و نه شاعری را
که این پیشه هائی است نیکو نهاده مرالفقدن راحت این سری را
بلی این و آن هردو نطق است لیکن . . . .
چو کبك دری باز مرغ است لیکن خطر نیست با باز کبك دری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی یکی نیز بگرفت خنیاگری را .) ناصرخسرو .

نماند هیچکس جاوید دربند (توصابرباش باغم روزکی چند . . .
گشاید بند چون دشوار گردد بخندد شمع چون بیمار گردد .)

رجوع به ازپی هرگریه آخر . . . ، شود .

نمانی همی درسرای سپنج چه نازی بتاج وچه نازی بگنج . فردوسی .
نماید می و پر کند جام زهر سراسرفریب است کرداردهر . ازشاهنامهٔ نوبخت .
نمایندهر شب خرانرا بخواب که پالانگران رابرده است آب .

(شنیدم که میگفت ستوده (؟) بشیخ که احوال حاجی است دراضطراب
چه من دوش خوابی عجب دیده ام که سیلی برآمد زکوه زراب
عمارات حاجی و پالانهاش همی برد و می کرد یکسر خراب
یکی از خبیثان شهر این سخن بحاجی رسانید و دادش جواب . . .) سلمان ساوجی .
نظیر : چون توخفاشان بسی بینند خواب کاین جهان ماند یتیم از آفتاب . مولوی .

رجوع به خر خو بیند که . . . ، شود .

نمد باشد درآب افکندن آسان نباشد زو برآوردنش از آنسان . ویس ورامین .

نظیر :

نمد زود برکش چوشد زآب تر که تابیش ماند گرانبارتر . اسدی .
نمد زین خشك نا شدن . بی آرامش و غنودن در منزلی برای منزل دیگر برداشتن .

ملك نمد زین خشك ناشده زین بررخش طلب نهاده رو بولایت . . . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .
نگشت درطلب زین مرا نمد زین خشك   زبس که خواهم هرساعتی زهردرزین . کمال‌اسماعیل.
کس ندید آب نمد زینش خشك   هست بدلاشه بجائیش به بند . (؟) . خاقانی .
وکان اسکندر جوّالاً في البلاد جوّاباً للاصقاع قهّاراً للعباد لا یجّف لبده ولا یستریح رکابه .
غرر اخبار ملوك الفرس .

نمد سیاه ازصابون سفید نشود .

نمدی آفتاب کردن . فرصت وفراغتی بدست کردن . مثال : همینکه ازگیلان برگشتیم سردار نگذاشت نمدی آفتاب کنیم و فوج ما را مامور خراسان کرد .

نمرد آنکه او نیك کردار مرد (. . . بیاسود وجانرا بیزدان سپرد .) فردوسی .

نمرده‌است هرکس که باکام خویش   بمیرد بیابد سر انجام خویش. فردوسی.

نمرده عزا نگیرند . نظیر : پیش از مرگ واویلا !

نمرده ، نفس کشیدن از یادش رفته . بمزاح ، این حیوان مرده است .

نمك برریش ، نمك برجراحت ریختن ، پاشیدن ، زیاده کردن . مثال :

بشد دایه همانگه پیش رامین   نمك کرد از سخن برریش رامین . ویس‌ورامین.
نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین   نمك زیاده کند برجراحت ریشان . سعدی .

نظیر : ریش به فلفل آ کندن . نمك برسوخته پراکندن .

نمك برسوخته پراکندن . مثال :

درخت خرّمی را شاخ مشکن   نمك برسوخته کمتر پراکن . ویس ورامین .

رجوع به فقرهٔ قبل شود .

نمك خوردن نمکدان ریختن چه . نظامی . رجوع به فقرهٔ بعد شود .

نمك خوردن نمکدان شکستن . نیکی را ببدی سزا دادن . ناسپاسی کردن . تمثل :

نان بشکنند همی و نمکدان را   صدقش نبین و مهر نپندارش . ناصرخسرو.
هرکس که نمك خورد نمکدان شکند   درمحفل رندان جهان سك به ازاواست .
زود بگیرد نمك دیدهٔ آنکس که او   نان و نمك خورد و رفت خوان و نمکدان شکست . سلمان‌ساوجی.
زکوی حق گزاری رخت بستی   نمك خوردی نمکدان را شکستی . جامی .
آن نفع پرست کز وطن دارد دست   الحق که بسی هست فرومایه و پست
دانی بچنین کسی چه گویند بطعن   گویند نمك خورد و نمکدان بشکست . آصف‌ابراهیمی.

نظیر : باده خوردن و سنگ بجام زدن . نمك خوردن و نمکدان دزدیدن .

نمك خوردن و نمكدان دزديدن . تمثل :

میان شهر نیشابور سیمی   چو اشعار لطیف کاتبی دید
بمشهد رفت و برنام خودش بست   نمك خورد و نمكدان را بدزدید . کاتبی .

رجوع به فقرهٔ قبل شود .

نمك هارا ريختى . چون کودکیرا پای لغزد و برزمین افتد برای انصراف او از رنج افتادن این جمله گویند . تمثل :

چون بیامد سوخت پرّش واگریخت   باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت . مولوی .

نمك يك انگشت است . نظیر : خروار نمك است مثقال هم نمك است .

نم‌نم باران بميخواران خوش است (... رحمت حق بر گنه کاران خوش است .)
باران نرم باده گساران را خوش آینده است .

نميتوان باو گفت بالاى چشمت ابرواست . بسیار زود رنج یاستیزه جو است . گویا در قدیم این مثل را چنانکه فرخی آورده است استعمال می کرده اند :

گرمثل گویم کان چشم بماند بدگر   هرزمان دست گرستن کني ودست فغان . فرخی .

نميتوان بسر سر روزگار رسيد .
كه خانه بسته دراست و نظر شكسته كليد . اثیراخسیکتی .

نميتوانى ورجهى فروجه . نظیر : چون بگردش نمیرسی واگرد .

نمى چسبى بدل ضايع مكن صمغ وكتيرارا . (صبا ازمن بگو یار عبوساً قمطریرا را ...)
درقدیم زنان موی سر را بالعابی ازصمغ وکتیرا آغارده سپس شانه می زده اند تاموی هموار ایستد .

نميخواهم بريز بجيبم . رجوع به بادست پس ...، شود .

نميخيزد هما ازخايهٔ خاد . (باصل خویش مانده‌است هرچیز ...) آقاي حاج سيدنصرالله تقوى .
رجوع به ازمار نزاید ...، شود .

نميدانم راحت جان است . رجوع به بلد نیستم ...، شود .

نميرد كسى كوروان پرورد (... بیزدان نیابد (؟) زراه خرد .) فردوسی .

ننگ است بادو ديده بچه‌سرنگون شدن (... مرگ‌است زندگانی بی‌قدرواعتبار .) پروین .

ننگ است برشاه رفتن بجنگ   اگرهم نبردتو باشد پلنگ . (که ...) فردوسی .
رجوع به اگر شاه باشاه ...، شود .

ننگ است فزون گرفتن و كم دادن . (یکدل نتوان بدین همه غم دادن ...) ازخزان و بهار کاشف شیرازی .

ننگ بر بازان روزی که کبوتر گیرند . (بندگانت را از کشتن ایشان چه شرف . . .) سید حسن غزنوی . نظیر : نکند باز موش مرده شکار . سنائی .

ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند . (شیر را خرگوش در زندان نشاند . . .) مولوی .

نوشته خواندن . فراستی بکمال داشتن . مثال :

نامهٔ نانوشته برخواند خاطر پاك او بروز هزار . فرّخی .

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی که هم ناگفته میدانی و هم ننوشته میخوانی .

می نخوانی مرا و طرفه تر آنك نامهٔ نانوشته میخوانی . مکي طولاني .

رجوع به از عنوان مضمون . . . ، شود .

ننهاده است کس گره بر باد . (اینکه دیشب غیاث دین مسعود برسبیل لطیفه تیزی داد ریشخندش نمیتوان کردن . . .) رجوع به گره بباد زدن ، ورجوع به آب با غربال . . . ، ورجوع به حریف ترش . . . ، شود .

ننهاده اند در پر جغد و غراب و زاغ
آن چابکی که در پر باز سبك پر است. اخسیکتی .

ننهد پای تا نبیند جای هر که را چشم مصلحت بین است .
(شاید اي نفس تا دگر نکنی پنجه باساعدی که سیمین است . . .) سعدي .
نظیر : لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تاجائی نبینند قدم ننهند . سعدی .
العاقل من یری مقرّ سهمه من رمیه قبل ارساله من فوقه . و رجوع به چاه نکنده . . . ، ورجوع به علاج واقعه . . . ، شود .

نواحي ملك از كف بدسگال بلشكر نگه دار و لشكر به مال . سعدی .
رجوع به زربده مرد سپاهی را . . . ، شود .

نوار وفرزدق . عاشق ومعشوقهٔ مثلی ازعرب . وفرزدق همان شاعر معروف است . تمثل : قل لي فأين بثينة و نوار . از مقامات حمیدی . رجوع به لیلی ومجنون . . . ، شود .

نوازش بهرجا بود دستگیر چه از تیز برنا چه ازمرد پیر . فردوسی .
رجوع به احسان همه خلق را . . . ، شود .

نواهائی که درخورد سریر است صریرخامه وآواز تیر است. امیرخسرو دهلوی.

نوای بلبل سرمست خوش بود لیکن
بدان زمان که بود بلبلیش هم آواز . ظهیر .

نوباشد جل گو باشد . کو لحنی در گاو است . شبیه به « زنده باش کننده مباش .

نوبت‌با‌و لیاچو رسید آسمان‌طپید (. . . زان ضربتی که برسرشیرخدا زدند .) محتشم .

نوبت تو شد بجنبان ریش را . (ای ز دلها برده صد تشویش را . . .) مولوی .

نظیر : وقت آن شد اي شه مکتوم سیر   کز کرم ریشی بجنبانی بخیر . مولوی .

برای شرح مثل رجوع بمثنوی چاپ علاء الدوله صفحهٔ ۶۱۸ ، شود .

نوبت زیر گلیم . تمثل :

کی توان زد ز روی رحمت و بیم   این چنین نوبتی بزیر گلیم .

رجوع به طبل زیر گلیم . . . ، شود .

نوبت که بما رسید خر زایید .

نوبر هرمیوه‌گرامی‌تر است . (وصل تو بر شیفتگان نوبر است . . .) ایرج میرزا .

نو بریده جنبد اما نی مدید . (عضو گردد مرده کز تن وابرید . . .) مولوی .

نوبه و لیلی .

گر نبودی داستان نوبه و لیلی مثل   ازحد اوهام نامی می نبودی درمیان(؟)

ورجمیل ازدل‌نبودی طالب حسن وجمال   کافرم‌گر نیز راندی از بشینه داستان . قا آنی .

رجوع به لیلی و مجنون ، شود .

نوح بدست آر و زطوفان مترس . (دست برافشان و ز دستان مترس . . .) خواجو .

رجوع به چه باك ازموج بحر . . . ، شود .

نوحه گر کز پی تسو گرید   او نه از چشم کز گلو گرید . سنائی .

نظیر : نوحه‌گر گوید حدیث سوز ناك   لیك کو سوز دل و دامان چاك . مولوی .

و رجوع به آه صاحب درد را . . . ، و رجوع به مادر را دل سوزد . . . ، شود .

نود و نه تومان نیست . مبلغی گزاف نباشد .

نودیدیم نو زمان دیدیم هفت ساله عروس لب بان (بام) دیدیم . ازاین مثل کمال عفاف زنان پیشینه را اراده کنند .

نور از کجا برون بیچارگان فتد
چون گشت آفتاب جهانتاب نا پدید . پروین .

نوراست مه دوهفته را پیرایه . (چندان داری زحسن و خوبی مایه
کز حور بهشت برتری صد پایه   پیرایه چرا بندت ای مه دایه . . .) مسعود سعد .

رجوع به حاجت مشاطه نیست . . . ، شود .

نورالحقیقة خیر من نورالحدقة . ابوبکر شبلی . از تاریخ گزیده .

نور تن از مغز بود نی ز پوست (مرد نه از چربی طینت نکوست . . .
از گل چرب ار چه که باشد چراغ   کی زید ار هست ز روغن فراغ) امیر خسرو .
نور حق چون برسد ظلمت باطل برود . (از دلم عشق تو اندوه جهان بردارد . . .)
سعد بها . نظیر : جاء الحق و زهق الباطل . ورجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .
نور حق را کس نجوید زاد بود   خلعت حق را چه حاجت تار و پود . مولوی .
نور حق را کی بود نقص زوال . عطار .
نور خود ز آفتاب نبریده است   عیب در آینه است و در دیده است . سنائی .
رجوع به فقرهٔ بعد شود .
نور خورشید در جهان فاش است   آفت از ضعف چشم خفاش است .
(گر ز خورشید بوم بی نیروست   از پی ضعف خود نه از پی اوست . . .) سنائی .
نظیر : گر نبیند بروز شب پره نور   چشمهٔ آفتاب را چه گناه . سعدی .
نور گیتی فروز چشمهٔ هور   زشت باشد بچشم موشك کور . سعدی .
نور خورشید و دیدهٔ خفاش ! (عشق خوبان و سینهٔ اوباش . . .) ظهیر .
نور ز ظلمت نکند اقتباس . (ملك ابا هزل نکرد انتساب . . .) محمد بن وصیف سجزی .
نور علی نور . (ولو تمسسه نار . . . یهدی الله لنوره من یشاء) قرآن کریم . سورهٔ ۲۴
آیهٔ ۳۵ . اقتباس :
همی تابد ز نور روی و رایت   جهان ملك را نور علی نور . ابوالفرج رونی .
در دهر ز آثار تو فخر است علی الفخر   درملك باقبال تو نور است علی نور . معزی
گرم غفران تو در سایه گیرد   خود آن کاری بود نور علي نور . انوری
وجودی از خواص آب و گل دور   جبین طلعتش نور علی نور . جامی
ماه بی گفتن چو باشد رهنما   چون بگوید شد ضیا اندر ضیا . مولوی
پرسید نوری خانه است . گفتند دختر نوری خانه است . گفت نور علی نور .
شاد آن شاهی که او را دستگیر   باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود   معنی نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه شد آصف وزیر   نور بر نور است و عنبر برعبیر . مولوی
نظیر : همچو آن دلاله کو گفت ای پسر   نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیك هم یك چیز هست   کان ستیره دختر حلواگر است
گفت بهتر اینچنین خود گر بود   دختر او چرب و شیرین میشود . مولوی

خلاف: ظلمات بعضها فوق بعض. قرآن کریم. سورهٔ ۲۴. آیهٔ ۴۰.

نور کی زافتاب دور بود. (جنبش نور سوی نور بود ...) سنائی.

نور گیتی فروز چشمهٔ هور زشت باشد بچشم موشك کور سعدی.

نور مه آلوده کی گردد ابد گر زند آن نور بر هرنیك وبد مولوي.

نورمه از خار کند سرخ گل قرص خور ازسنگ کند بهرمان. خاقانی.

نور نتابند اختران چو برآمد
از افق شرق آفتاب فروزان. آقای حاج سیدنصرالله تقوی.

رجوع به تیمم باطل است ...، شود.

نورو حج و انفال مدینی میدان بالم یکن و زلزله احزاب همان
پنج اول و قد سمع و رعدو حدید فتح و پس و پیش و نصر و دهر الرحمن.

نصاب الصبیان. پنج اول، فاتحة الکتاب و بقره و آل عمران ونساء ومائده است وپیش از سورهٔ فتح سورهٔ قتال و پس از آن سوره حجرات است. و این بیست سوره بقول ابونصر فراهی درمدینه نازل شده و بقیهٔ قرآن در مکّه لیکن در مکی یامدنی بودن بعض سور خلاف بسیار است.

نوروز به از مهرگان اگرچه هردو دوزمانند اعتدالی. ناصرخسرو.

نورهورهم برسهل تابد هم حزن. (خواه جزوي خواه کلی یکسره اشراق اوست زانکه ...) مرحوم ادیب.

نوریابد مستعد تیزگوش کونباشد عاشق ظلمت چوموش. مولوی.

نوری خانه است؟ گفتند دختر نوری خانه است گفت نورعلی نور.

نوشتهٔ خدائی که تاندسترد که پیوندیزدان تواندفترد. مرحوم ادیب.

نوش خواهی نیش می باید چشید. رجوع به نابرده رنج گنج ...، شود.

نوشدارو چه سود خواهد داشت چون شد ازملك زندگی سهراب. ابن یمین.

رجوع به فقرهٔ بعد شود.

نوش دارو که پس ازمرگ بسهراب دهند. تمثل:

نوشدار که پس ازمرگ بسهراب دهند عقل داندکه بدان زنده نگردد سهراب.
بعد از این لطف تو باما بچه ماند دانی نوشداروکه پس ازمرگ بسهراب دهند. نوری.
وقت هرچیز نگهدار که نافع نبود نوشداروکه پس ازمرگ بسهراب دهند. تاج مآثر.

نظیر: قبای بعد ازعید برای گل منار خوب است. ورجوع به صد کاسه بنانی چو عروسی...، شود.

نوشدارو که غیر دوست دهد   زهر باشد بخاک ریز و مچش . اوحدی .

نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن . (عافیت زآن عالم است اینجا مجو از بهر آنك ...) خاقانی .

نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود

جز نام نیك از پس نوشیروان نماند . لامعی .

نوع باقی و شخص برگذراست . (مکرماتش بنوع ماند راست . . .) خسروی سرخسی .

نوعی ز انتقام است انتظار . (ای ایاز این کار را زوتر گزار زانکه . . .) مولوی . نظیر : الانتظار اشد من الموت .

نو ـ کر . گاه گفتن این جمله ما بین کلمهٔ نو وکر وقفهٔ دهند واز آن اراده کنند که نوکر قدیم گستاخ وکاهل گردد وچون نو باشد مطیع تر بود . نظیر : نوکر نو تیز رو .

نوکر باب شش ماه چاق است شش ماه لاغر . چاکر پیشگان گاه عمل در فراخی ورفاه و گاه عزل وبیکاري درتنگی وسختی باشند .

نوکر بی جیره و مواجب تاج سر آقاست .

نوکر حاکم است هرچه خواهد تواند کرد . مردی با نوکر حاکم درآویخت وبیني او را بدندان بکند حاکم جانی را بخواند وباز خواست فرمود مرد گفت من نکنده ام گفت پس که کنده گفت خود او گفت کسی بینی خویش بدندان خویش چگونه تواند کندن گفت او نوکر حاکم است هرچه خواهد تواند کرد . از شاهد صادق .

نوکر خودمم و آقای خودم . نظیر : العبد من لا عبد له .

نوکر مانوکر دارد نوکرش هم چاکر دارد . نظیر : استعنت عبدي فاستعان عبدی عبده .

نوکر نو تیز رو . رجوع به نو - کر ، شود .

نو که آمد ببازار کهنه میشود دل آزار . نظیر :

درم هرکه که نو آمد ببازار   کهن را کم شود درشهر مقدار . ویس و رامین .

چو عشق نو کند دیدار در دل   کهن را کم شود بازار در دل . ویس ورامین .

نوم الصبحة تمنع الرزق . حدیث . خواب بامدادان روزی باز دارد .

نوم العاقل افضل من سهر الجاهل . خواب دانا از بیداری نادان برتر باشد .

نوم العالم خیر من عبادة الجاهل . حدیث . خواب دانشی ازعبادت نادان بکارتر است .

نوم العالم عبادة وسهر الجاهل معصية . خواب دانشور عبادت و بیداری نادان گناه بشمار است .

نومة العروس . خوابی خوش . مثال : سلطان ازآن نومةالعروس بیدارگشت وسر برآورد . از العراضه . نظیر : خواب ناز .

نومید دلیر باشد و چیره زبان (گفتم که بسایهٔ تو خورشید شوم
نه آنکه چو عود آیم و چون بید شوم ... ایدوست چنان مکن که نومیدشوم .)
نظیر : هرکه دست ازجان بشوید هرچه در دل دارد بگوید .
اذا یأس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب . ازگلستان .
نومید مشو مگو که امید نماند کس درغم روزگار جاوید نماند . قرة العیون .
رجوع به آدمی بامید ... و رجوع به از پی هرگریه آخر ... ، شود .
نویدیست پیری که مرگش خرام(۱) فرسته است وموی سپیدش پیام .
اسدی . رجوع به چو پیریت سیمین کند ... ، شود .
نویسنده داند که در نامه چیست .
نویسنده راخط بود معتبر . خلاف : لاعبرة بالقرطاس .
نویسنده را دست گویا بود گل دانش از دلش بویا بود . اسدي .
نه آب بیار نه کوزه بشکن .
نه آب و نه آبادانی نه گلبانگ مسلمانی . مکانی قفر یا بی سکنه .
نهاده است این گنبد تیزتك پی موش گربه پی گربه سك . مرحوم ادیب .
نهاده است و جزاین مدار انتظار پی دزد منبر پی شهنه دار . مرحوم ادیب .
نهاز گله چونکه بجهد زجو گله نیز بجهد بدنبال او
(... گنه بر نهاز است نه با گله گله بانهازان بود یکدله
چو شد ریش گاوی نهاز گله مکن از گله گر رود کژ گله
چو فرمان دهنده بکژی شتافت زفرمانبران راستی رخ بتافت .) مرحوم ادیب .
رجوع به یك بز که از ... ، شود .
نه آسائی دید بی رنج کس نهاد زمانه براین است وبس . فردوسی .
رجوع به از تو حرکت ... ، شود .
نه آشوب گیتی بهنگام تست که تابد همیدون بد است ازنخست . اسدي .
نه آغارش پذیرد زآب آهن . (نه اوخواهش پذیرد هرگز از من ....) ویس ورامین .

---

(۱) شاها خدایگانا حاجت بود همی اقلیم قلب را بنوید و خرام تو
چندین هزار تشنهٔ امید کی شود سیراب عدل فاروق الا بجام تو . فرخی .
رجوع به ذیل صفحهٔ ۲۶۰ شود .

نه آفتاب از این گرمتر می‌شود نه غلام (یا) قنبر از این سیاهتر .

نه آگه بود مست بی‌هش ز کار   شود آگه آنگه که شد هوشیار . اسدی .

نهال تلخ نگردد به تربیت شیرین . گنج . رجوع به آهنی را که موریانه ... شود .

نهال را تا تر است باید راست کرد . رجوع به اسبی را که درچهل سالگی ... شود .

نهال عدل به بستان ملک چون بالد
گرش حسام نه چون آب در میان باشد

(چو سور مملکت ازخنجر ملك باشد   همیشه ازکف بدخواه درامان باشد
زجور حادثه ایمن چگونه خسبد ملك   اگرنه خنجر هندیش پاسبان باشد ...
چه آب و رنگ بود باغ آن ممالك را   که‌ازعدونه‌درآن‌جوی‌خون‌روان‌باشد
ره مراد نبندد برآن شهی کورا   گره گشای ممالك سرسنان باشد
وصول نامهٔ فتح و فروغ روی ظفر   به پیك تیرو رخ تیغ زرنشان باشد .) اثیراومانی .

رجوع به عروس ملك کسی .... شود .

نهال فتنه در دلها تو کشتی   در آغاز خلایق آوریدن

(... کسی کش تخم جو در کار دارد   زجو گندم نیارد بدرویدن
خدایا راست گویم فتنه از تست   ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان خطا را   نبایستی چنین خوش پروریدن
که از دست لب و دندان ایشان   بدندان دست و لب باید گزیدن
برون آری زپرده گلرخان را   برای پرده مردم دریدن
اگر ریگی بکفش خود نداری   چرا بایست شیطان آفریدن
بآهو میکنی غوغا که بگریز   بتازی هی زنی اندر دویدن
بما فرماندهی اندر عبادت   بشیطان در رگ جانها دویدن
بذات بی زوالت دون عدل است   بروی دوست دشمن را کشیدن

منسوب به ناصرخسرو .

نهال نیك نروید مگر زنیك درخت   درخت نیك نخیزد مگر زنیك نهال .

قطران . رجوع به ازمار نزاید ... شود .

نهالیست مردم که علمش بر است   بهاجز ببارش نگیرد نهال . ناصرخسرو .

رجوع به آنکس که داناتر است ... شود .

نهان گر کند شاه نام و گهر   نماند نهان زیب شاهی و فر . اسدی .

نه آن ماند خواهد که بازورو گنج
نه آنکس که درویش بادرد و رنج . اسدی .

رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، شود .

نهایت حرکتها آرام است وغایت سفرها مقام . مقامات حمیدی .

نه ارث نه اکتساب نه زیب و نه فر ای گردش روزگار خاکت برسر .

از نفثة المصدور زیدری .

نه از تواضع باشد زبون دون بودن نه حلم باشد خوردن قفا زدست جهود .

(مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیك مذلت است تواضع بنزد سفله نمود . . .) جمال الدین عبدالرزاق .

نه از دانش دگر گردد سرشته نه ازمردی دگر گردد نبشته . ویس ورامین .

نه از رحم و انصاف قصاب باشد اگر گوسفندی به پروار دارد .

آقای حاج سید نصرالله تقوی .

نه از غم فزونی بیاید نه کم . (بخور می مخور هیچ اندوه و غم . . .) فردوسی .

نه از من جو نه از تو دو بخور کاهی برو راهی .

نه اسب را بمجاهدت خر توان کرد ونه خر را بریاضت اسب . کشف المحجوب .

رجوع به اصل بد درخطا . . . ، وما بالذات لا . . . ، وگهر خطا . . . ، وازمار نزاید . . . ، شود .

نه اسب وسلیح و نه پاو نه پر نه گنج ونه سالارونه بوم وبر . فردوسی .

نه امید دنیا نه عقبی بدست (. . . زهر دو رسیده بجانم شکست .) فردوسی .

نظیر : خسر الدنیا والاخرة ذلك هو الخسران المبین . قرآن کریم . سورهٔ ۲۲ . آیهٔ ۱۱ .

نه او ماند نه تو نه فخر رازی . (اگر دشمن نسازد باتو ایدوست تو می باید که بادشمن بسازی وگرنه یکدو روزی صبر میکن . . .) منسوب بامام فخر رازی .

نه این وری میشود نه آن وری . نظیر : نه سرجع مرده هاست نه سرجع زنده ها .

لاحیٌ فیرجی ولا میت فینسی .

نه این و نه اون ویمنعون الماعون . ترکیبی ساختهٔ عامه است از جملهٔ فارسی وقسمتی ازآیت ۷ . سورهٔ ۱۰۷ . قرآن کریم . ومراد همان جملهٔ فارسی است . واوُن لهجهٔ درآن باشد ،

نه با باد گفتن توانی موز نه با مار گفتن توانی مگز
چراغ ازسرراه آن دوردار فراکام این خیره انگشت مار . مرحوم ادیب .

نه باچرخ شاید نبرد آزمود نه چون بخت بدشد بود چاره بود . اسدی .

رجوع به اگر بهر سرمویت هنر . . . ، شود .

نه بان الفت و گرمیت نه باین بی صفتیت • از بی صفتی فراموشکاری دردوستی و بی وفائی و ناسپاسی اراده میشود .

نه بان داریه و تنبك زدنت نه بان زینب و کلثوم شدنت • کلمهٔ داریه یا دایره که امروز نام یکی از آلات موسیقی است دراصل دورویه یا دف دو رویه بوده :

آن خر پدرت بکشت خاشاك زدی   مامات دف و دورویه چالاك زدی
آن برسر گورها تبارك خواندی   وین بردر خانه ها تبوراك زدی .

نه بان شوری شور و نه باین بی نمکی • (شه بما داده یکی حاکم فلفل نمکی . . .)

نه بدار است نه بیار است اسمش علی خدا یار است •

نطیر : تن غنده را پای باید نخست   پس آنگاه خلخال بایدش جست . اسدي .
نزاییده جان و دل بابا .

نه بدان لعنت است بر ابلیس   کو نداند همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین   علم داند بعلم نکند کار • سنائی .

رجوع به آه ازاین واعظان . . . و رجوع به با علم اگر عمل . . . ، شود .

نه بدیع است گوهر از دریا • (سایل ازلفظ او گهر باشد . . .) ادیب صابر .

نه برادر بود بنرم و درشت   کزبرای شکم بود هم پشت سنائي .

رجوع به این دغل دوستان . . . ، شود .

نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

(. . . غم موجود و پریشانی معدوم ندارم   نفسی میزنم آسوده وعمری بسرآرم .) سعدی .

نظیر : نه مفتیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه . حافظ . نه کدخداي جوشقان نه عامل زواره ام . قاآني .
نه سر پیازم نه ته پیاز . نه سر پیازم نه ته چغندر . رجوع به آسوده کسی که . . . ، شود .

نه بر جای هرکار نا سازوار   بود چون پلی زان سر جو یبار • اسدی .
نه بر گزاف سکندر بیادگار نوشت
که اسب و تیغ و زن آمد سه گانه از در دار • بوحنیفهٔ اسکافی .

رجوع به اسب و زن و شمشیر . . . ، شود .

نه بر مرده بر زنده باید گریست • (گر این تیر از ترکش رستمیست . . .) فردوسی .
نه برنهاد زمانه بهرسری افسر • (نه هرچه نظم شود مدح شاهرا شاید . . .) عنصری .
نه بزرك است که از مال فزون دارد بهر
آن بزرك است که از علم فزون دارد چیز • ناصر خسرو .

رجوع به آنکس که دانا تر . . . . شود .

نه بسوزد دهن از گفتن سوزان آتش . (دادهٔ وعده دستوریم و گرندهی . . .) اثیر اومانی .

نظیر : بگفتن آتش زبان نسوزد . ورجوع به زبانم که نسوخت ، شود .

نه بصدق آمده بود آنکه بازار برفت . (پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند . . .) سعدی .

نه بعد از شدن باز گردد زمان   نه تیری که بیرون جهد از کمان . امیرخسرو دهلوی .

نه بلبل درقفس نالد زصیاد   که از فریاد خود باشد بفریاد . وحشی .

نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و گاز

نه بود شیر ژیان هر کش بود چنگال و ناب . قاآنی .

رجوع به نه هر که آینه سازد . . . ، شود .

نه بود شاعر هر آنکو می ببافد یك دو شعر

نه بود بونصر هر کو را وطن شد فاریاب . قاآنی .

رجوع به نه هر که آینه سازد . . . ، شود .

نه بود شیر ژیان هر کش بود چنگال و ناب . قاآنی .

نه بیل زدم نه پایه   انگور میخورم در سایه . بی تحمل رنجی سود و بهره میبرد .

نه پایدار بود هرچه مستعار بود . (بگاه دشمن تو هست مستعار شها . . .) قطران .

نه پای گریز و نه دست ستیز .

نه پشت دارد نه مشت دارد . نهایت ضعیف وبی قوت و بی‌کس و یار است .

نه پیر را به خر خریدن فرست نه جوان را بزن گرفتن .

نه تاوان تارقصب برمه است . (چه خواهی قصاص خود ازروزگار . . .) شرف شفروه .

نه تو دیرم نه جایم میکرو درد   همی ذونم که نالانم شوو روج .

(ویته سر در بیابانم شوو روج   سرشك از دیده بارانم شوو روج . . .) باباطاهر .

نه جای درنگ و نه راهٔ گریز . (پس اندر همیرفت بهرام تیز . . .) فردوسی .

نه جفت نبی که پاك بودند همه   بد عایشه و خدیجهٔ محترمه

با ام حبیبه حفصه بود و زینب   میمونهٔ صفیه سوده ام سلمه .

نصاب الصبیان . عایشه بنت ابی بکر بن ابی‌قحافه ، خدیجه بنت خویلد ، ام حبیبه بنت ابی سفیان ، حفصه بنت عمر بن الخطاب ، زینب بنت جحش ، میمونه بنت حارث ، صفیه بنت حی بن اخطب ، سوده بنت زمعة ابن قیس .

ام سلمه بنت ابی امیه . ازواج پیغمبر صلوات الله علیه بوده اند .

نه جنگ حیز جوید گیو وبهمن . (نه من دنبالشان دارم بپاسخ . . .) خاقانی .

نه چرخ را بود از جستن شهاب زیان
نه شاخ را رسد ازرفتن شکوفه خلل . قطران ؟

نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت . (نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت . . .) فردوسی .

نه چشم زمانه بخواب اندراست (اگر بد کنی هم تو کیفر بری . . .
بر ایوانها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندر است .)

رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که ازضعف جانت برآید . سعدی .

نظیر : المؤمن لایکون وباصاً ولاشحاباً . حدیث . رجوع به از گلوبنده . . . ، و رجوع به اسب راه آنست . . . ، شود .

نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند . سعدی .

نه چون بار هجران بود هیچ باری
نه چون نار فرقت بود هیچ ناری . قطران ؟

نه چون رستم زال باشد بمردی هر آن رستمی کو بزاید ززالی . قطران .

رجوع به نه هرکه آینه سازد . . . ، شود .

نه چون صبح صادق بود صبح کاذب . (بلی هردو را صبح خوانند لیکن . . .) ادیب صابر . رجوع به نه هرکه آینه سازد . . . ، شود .

نه چون عود اوفتد بوینده هرعود . (نه چون ذاتش بود کوشنده هر ذات . . .) ابوالفرج رونی .

نه چون موسی بود هرکس که عمرانش پدر باشد
نه چون عیسی بود هرکس که باشد مادرش مریم . ناصرخسرو .

رجوع به بلبل هفت بچه . . . ، شود .

نه حلوا آنکسی درپیش دارد که انگشتش درازی بیش دارد . اسرارنامه .

نه حواری صفت است آنکه ازاو استفان خوش دل وعیسی دژم است . خاقانی .

. نه خانی آویده نه خانی رده . بزبان لران ، نه خانی آمده نه خانی رفته .

لری بشهر خربزهٔ خرید تا زن را ارمغان برد در راه خیال تری و شیرینی خربزه خار خاری صعب دردل مرد افکنده بود وهم شرم‌داشت تهیدست باز خانه شدن عاقبت فریب نفس لوامه را اندیشید که خربزه ببُرم و برسم خانان ورقی تُنُك از آن برگیرم وباقی هم در راه بنهم تا عابران گمان برند خانی ازاینجا گذشته است ، وهمچنان کرد. البته بدین‌اندك مایه آتش آزاو فرونشست گفت گوشت خربزه نیز بخورم تاگویند خان را چاکری نیز در ملازمت بوده است . سپس آهنگ خوردن پوست کرد وگفت این نیز بکاربرم تا پندارند مگر خان اسبی هم داشته است . و باخر فضول را نیز ازتخم ورطوبات یکجابلعید وگفت : اکنون نه‌خانی آمده ونه خانی رفته است .

نه خردجستن‌مرادخوداست ازدوبدبه برون کنی‌خرد است . سنائی .

نه خرسندی‌وبردباری‌زمرد همه نیك باشد بدرمان درد
بسی بردباریست کزبددلیست بسی‌نیزخرسندی‌ازکاهلیست . اسدی .

نه‌خری افتاده نه خیکی دریده . تمثل :

مرغی انگاشتم نشست و پرید نه خر افتاده شد نه خیك درید . نظامی .
یکباره دلش ز پا در افتاد هم خیك درید و هم خر افتاد ، نظامی .

نظیر : نه دوغی ریخته نه دوشابی . لم تفاتی فهاتی .

نه خسروستی مانا که دزد راه زن است
کسی که نان رعیت همی نهد برخوان . بدیع الزمان .

نه خنده است دندان نمودن ز شیر . (نباید شد ازخندهٔ شه دلیر . . .) اسدی .

رجوع به بدان کز همه چیز ها . . . ، شود .

نه خوار گردد هر چیز کان شود بسیار ؟ (ز فر جود تو شد خوار درجهان زر و سیم . . .) ابوحنیفهٔ اسکافی .

نه خوب آید از شاه گفتار خام . (همانروز پیمان من شد تمام . . .) فردوسی .

نهٔ خودپیل‌ورخودپیل‌گیری چونمرودی‌بسارخکی‌بمیری . شیخ‌عطار .

سارخك پشه است .

نه خود خورم ، نه‌کس دهم ، گنده‌کنم ، بسك دهم .

نه دانا بود مردم جنگجوی . (جز از آشتی ما نبینیم روي . . .) فردوسي .

نه دانش‌باشدآن‌کسرا نه‌فرهنك که وقت‌آشتی‌پیش‌آوردجنك .

نه دانش‌روی‌برتابدقضارا نه مردی‌دست‌درپیچدبلا را . ویس‌ورامین .

نظیر : نه از دانش دگر گردد سرشته نه از مردی دگر گردد نبشته . ویس‌ورامین .

رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

نه دختر دنیائیم نه پسر آخرت . نظیر : گدای ارمنی هاست .

نه درحساب زن آمد نه در جریدهٔ مرد
اگرچه هر دوصفت حاصل است خنثی را . ظهیر .

رجوع به از اینجا مانده . . . ، شود .

نه درسر کلاه ونه درپای کفش عیان ازعقب خایه های بنفش .

نه در طریقهٔ رندی حریص باید بود
نه درصلاح و ورع اقتهام باید کرد . قاآنی .

رجوع به اسب راه آنست . . . ، شود .

نه درغربت دلم شادو نه روئی در وطن دارم (. . . الهی بخت برگردد از این طالع که من دارم .)

نه درهرسخن بحث کردن رواست (. . . خطا بر بزرگان گرفتن خطاست .) سعدی .

نظیر: چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست . حافظ .

نه دزد باش نه دزد زده . رجوع به اسب راه آن است . . . ، شود .

نه دست ستیز و نه پای گریز .

نه دست سرو چو هر دست کارگر باشد
نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد .

(نه هرکه شاهش خوانند شاهی آید زو نه هرچه ابر بود در هوا مطر دارد . . .) مسعودسعد .

رجوع به نه هرکه آینه سازد . . . ، شود .

نهد شاخ پرمیوه سربرزمین . (تواضع کند هوشمند گزین . . .) سعدی .

رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

نهد مادر بزیرپای فرزند . (چو ازاب بگذرد سیل خطر مند . . .)جامی .

رجوع به ملك الموت من نه . . . ، و رجوع به میمون در حمام . . . ، شود .

نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبله است
هرچند نام بیهده کانا برافکند . خاقانی .

نه دنبال دان است نادان نه پیش .

(چو برگشت دولت زبدبخت مرد بکژّی شود هر سویی ره نورد
زبن برکند باغبان هر درخت بدست خودش کش نگون گشت بخت

کند کار خود برخود آشفته خویش . . . .) مرحوم ادیب .

نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود . سعدی .

نه دوغی ریخته نه‌دوشابی . نظیر : لم تهاتی فهاتی . نه خری افتاده نه مشکی دریده .

نه دیار عرب نه شیرشتر . (شیر انبانچهٔ عرب چه کنی . . .) سلمان ساوجی .

رجوع به نه شیر شتر . . . ، شود .

نهد یك روز بار خویش حامل . (زمانه حامل هجر است ودانم . . .) منوچهری .

تمثل : زمانه حامل مرگ است و گفتند نهد یك روز بار خویش حامل . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

نه دین ونه دنیا ونه‌امید بهشت . (نی درخور مسجدم نه درخورد کنشت
ایزد یارب گل مرا ازچه سرشت چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت . . .)

نظیر : خسرالدنیا والاخرة . قرآن کریم . سورهٔ ۲۲ . آیهٔ ۱۱ .

نه رادان سرو دانندش کشد گرپا زگل گرپا
نه مردان مرد خوانندش نهدگرزن بسرگرزن . گرپاگیاهی طبی است که آنرا هلندوز نیز گویند .

نه راه پس نه راه پیش . تمثل :

نه زپس راه یابد و نه زپیش نه به بیگانه در رسد نه به خویش . اوحدی .

این گفتی صدر مهتران جوی وآن گفتی مدح خسروان گوی
من مانده بدین نمط زَمِن پای نی پیش ره و نه باز پس جای . جامی .

نظیر : زمین سخت آسمان دور .

نه راه گریز ونه دست ستیز .

نظیر : نه راه گریز است زافراسیاب نه جاي دگر روی آرام وخواب . فردوسی .

نه رستم است کسی کز مصاف روئین تن
سپر بیفکند و ترك کارزار کند . قاآنی .

نه رنجه شود آفتاب ازمسیر نه مانده شود آسمان ازمدار . عنصری .

نه رواست که ملك هیمه کش‌مطبخ شیطان‌گردد . (عقل را بندهٔ شهوت مکن ایرا . . .) کمال اسمعیل .

نه روائی نه عیان است به پیرایهٔ دست (؟)
مرد تاپیش معلم نخورد زخم دوال ؟ ازرقی

رجوع به سیبی که سُهیلش ....، شود .

نه روبه شود ز آزمودن دلیر نه گوران بسایند چنگال شیر . فردوسی .

رجوع به از مار نزاید ....، شود .

نه روز بزرگی نه روز نیاز نماند همی بر کسی بر دراز . فردوسی .

رجوع به اندر پس هرخنده ....، ورجوع به از پی هرگریه ....، شود .

نه روزی بسر پنجگی می خورند که سر پنجگان تنگ روزی ترند . سعدی .

نه روشن دلی آید از تیره اصلی نه نیلوفری روید از شوره قاعی . خاقانی .

نه روی رهائی نه راه گریز . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

نه روی گریز و نه طاقت ستیز . از تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

نه زما و نه زتو . (یا) نه زاو . تمثل :

مدت شش مه از آن شعر مطول چو گذشت بایدش خواند این قطعکک موجز من
صلتی در خور آن شعر فرستد ورنی شعر من باز فرستد نه زاو و نه زمن . سوزنی .

نظیر : نی زما و نی زتو رو دم مزن .

نه زمستان خدا به آسمان میماند نه مالیات دولت بزمین . اگر در ماه دی برف و سرما نیفتد در بهمن و اسفندارمذ افتد . و اگر رفع خراج در سر سال نباشد در میان یا پایان آن باشد .

نه زور بکس بگو نه از کس بشنو . (تا کشت ستمگری شود پاک درو تا خار جفا ریشه نه بندد از نو این خوی ستمکشی برون کن از سر ...) شاهزاده افسر.

نه زین رشته سر میتوان تافتن نه سر رشته را میتوان یافتن . نظامی .

نه سختی رسید از ضعیفی بمور نه شیران بسر پنجه خوردند گور . سعدی .

نه سرپیازم نه ته پیاز . (یا) نه سرپیازم نه ته چغندر . در این امر بهیچگونه داخل یا از آن منتفع نیستم .

نه سر جمع زنده هاست نه سر جمع مرده ها . رجوع به نه این وری میشود ....، شود .

نه سرد باشد و نه گرم کوره ها همه دم . (وگر دلم ز دم سرد گرم گشت رواست ...)

نه سرد و نه گرم و همیشه بهار .

(ببربط چو بایست بر ساخت رود بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است بکوه اندرون لاله و سنبل است

هوا خوشگوار و زمین پر نگار . . . .) فردوسی .

نظیر: روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد . خیام .

نه سرم را بشکن نه گردو بدامنم بریز . این مهر پس ازآن قهر بی ارز است .

نه سك دامن کاروانی درید که دهقان ظالم که سك پرورید . سعدي .

نظیر : که نالد ز ظالم که در دورتست که هرجور کو میکند جور تست . سعدي .

گر چه تیر از کمان همي گذرد از کمان دار بیند اهل خرد . سعدی .

رجوع به گرچه تیر . . . ، شود .

نه سور است ارچه همچون سور از دور
پر از بانك و پر انبوهی است شیون . ناصر خسرو .

رجوع به بسی ماند از دور شیون . . . ، شود .

نه سهی سرو گشت هرچه دمید نه غنیمت گرفت هر که شتافت . مسعودسعد .

نه سیخ بسوزد نه کباب . اگر تاوان و زیانی است بر هر دو برابر بخش شود .

گفته ناگفته کند از فتح باب تا ازآن نه سیخ سوزد نه کباب . مولوي .

بردل پرآتشم تیری ز مژگانت نشست آن چنان کن جان من نه سیخ سوزد نه کباب . ابن یمین دوم .

شبیه به : مار بمیرد و عصا نشکند . مثل هندی است . از شاهد صادق .

نه سیر آید از گنج دانش کسی نه کم گردد ارزو به بخشی بسی . اسدی .

نظیر : منهومان لا یشبعان منهوم العلم و منهوم المال . حدیث .

نه سیر بخور نه کندر بسوز .

نه شب ازاین درازتر میشود نه مبارك ازاین سیاه‌تر . مراد مثل بر نگارنده مجهول است .

نه شب عیش و باده خوردن تست کابروی جهان بگردن تست . اوحدی .

نظیر : چشم گیتی توئی مرو در خواب فرصت از دست میرود دریاب . اوحدی .

ورجوع به اسکندر رومی را . . . ، شود .

نه شرقی است عشق و نه غربی . (بگذر ازکفر و دین و عاشق شو که . . .) قاآنی .

رجوع به برات عاشقان . . . ، شود .

نه شکم توشه برمیدارد نه چشم تماشا . از تماشا نظاره اراده شده است . و مراد آنکه شکم از خورش الوان خوردن و چشم از مناظر گوناگون دیدن هیچگاه سیر نشود . نظیر :
لا یشبع عین من نظر و سمع من خبر و ارض من مطر . از تاریخ بیهق .

نه شنگل بمانم نه خاقان چین   نه گردان و مردان توران زمین . فردوسی .

نه شیران بسر پنجه خوردند گور . (نه سختی رسید از ضعیفی بمور . . .) سعدی .

نه شیر شتر نه دیدار عرب . تمثل :

طلب مکن ز لئیمان نوای عیش و طرب   که آن طرب بجفای طلب نمیارزد
خوش است شیر شتر تشنگان بادیه را   ولی بدیدن روی عرب نمیارزد . نقل از حاشیهٔ خطی احیاء العلوم . اشاره :

یکی در زی است این جهان بی هنر   پلاس ابره سازد پرند آستر
چو من تلخ پاسخ عرب دیدمش   ز شیر شتر ز آن نپرسیدمش
خمیده ستون است و لرزان رواق   هراسان نشین زیر این کهنه طاق . مرحوم ادیب .

نه خیزآب دریا نه خوشاب در   نه دیدار تازی نه شیر شتر . شاهنامهٔ نوبخت .

نه شیر شتر خواه نه دیدار عرب . نه دیار عرب نه شیر شتر . سلمان ساوجی .

نظیر: منم که همچو کمان دست مال ترکانم   همه ز غمزه خدنگ آخته بکینهٔ من
خدنگ غمزهٔ ترکان نکرد با دلم آنك   نهیب رنج عرب میکند بسینهٔ من
اگر نه کعبه بدی درعرب چکار مرا   که نیست درعجم امروز کس قرینهٔ من . خاقانی .

از شیر شتر خوشی نجویم   چون ترشی ترکمان به بینم . خاقانی .

نه شیعیم نه سنی باوا یکیم کرنی . نه شیعه هستم نه سنی مردی از اهل کرندم . گویند نکیرین درشب اول قبر از کُری ازمردمان کرند پرسیدند که بمذهب شیعی بمردی یاسنّی . اوبجواب گفت . . . نظیر : من رَبّ و رُب ندانم از دستهٔ شاه وردیخانم .

نه عاشق است چو بلبل کسی بصورت گل
که احتراز ز گلچین و زخم خار کند . قاآنی .

نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت . (چمن حکایت اردی بهشت میگوید . . .) حافظ . رجوع به این نقد بگیر و . . . ، شود .

نه عنبر فشاند همه جودری . (نه نافه بیارد همه آهوئی . . .) منوچهری . جودر بمعنی گاو است .

نه عود گردد هرچوب کان برنج و بجهد
بگل فروکنی اندر کنار دریا بار . فرخی .

نه عیسی را عقاقیر است و هاون . (نه پیش من دواوین است و دفتر . .) خاقانی .

نه عیسی می توان خواندن هر انکس را که خر دارد . (بتاج وتخت تنها نام شاهی

کي درست آيد . . .) رضی الدين نيشابوری .

نه غم ماند نه شادی این جهان را   فنا فرجام باشد هر دوان را. ویس و رامین .

رجوع به ازمرگ خود چاره . . . ، شود .

نه فرخ بود بیگنه شاه کشت . (مکوبید درهای بدرا بمشت . . .) فردوسی .

نه فرزند ماند نه تخت و کلاه   نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه . فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، شود .

نه فرمان بکاهد نه خواهد فزود. (نبشته بسر بردگرگونه بود . . .) فردوسی .

نه فلز مستوی الحجم را چون برکشی   اختلاف وزن دارد هر یکی بی اشتباه
زر لکن زیبق الم اسرب دهن ارزیز حل   فضه ند آهن یکی مس و شبه مه روی ماه.

نصاب الصبیان .

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه   مرا چکار که منع شرابخواره کنم .

حافظ . نظیر :از بدونیك کس کسی را چه .

نه قم خوب است نه کاشان لعنت بهر دو تاشان . نظیر : کلا البدلین مؤتشب بهیم. الحباری خالة الکروان . سك زرد برادر شغال است .

نه کاموس ماند نه خاقان چین   نه شنگل نه گردان ایران زمین .
(بدو گفت پیران که بد روزگار   اگر رستم آید براین کارزار
چنان دان که دیگر نباشیم شاد   گر این جایگاه آید آن دیوزاد . . .) فردوسی .

نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره ام . (نه خادم مساجدم نه موذن مناره ام . . .) قاآنی . رجوع به نه بر اشتری . . . ، شود .

نه کرباس باشد بسان پرند   نه همرنگ گلنار باشد بژند . فردوسی .

نظیر : نه هم قیمت لعل باشد بلور   نه همرنگ گلنار باشد بژند . عسجدی .

نه کردگار بتدبیر خلق کار کند   نه روزگار بفرمان هیچکس باشد .

ادیب صابر .

نه کور میکند نه شفا میدهد . رجوع به استخوان لای زخم . . . ، شود .

نه که هر زن دغا و لاده بود   شیر نر هست و شیر ماده بود . اوحدی .

لاده نادان است . رجوع به اگر پارسا باشد . . . ، شود .

نه که هرمهرهٔ گهر باشد (. . . کار درویش ماحضر باشد .) اوحدي . رجوع به نه هر که آینه سازد . . . ، شود .

نه گردون بود هر که اوچون مقنع زنیرنگ ماهی زچاهی بر آرد .
مختاری غزنوی .
نه گرفتار بود هر که فغانی دارد نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد . مجر .
نه گل بی‌خارو نی می بی‌خماراست (... تورا تاتوتوئی بسیارکار است .) عطار .
رجوع به گنج و مار ... ، شود .
نه گودرز باید که ماند نه گیو نه فرهادو گرگین ورهام نیو . فردوسی .
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس .
فردوسی . و در جای دیگر :
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس . فردوسی .
نه گوران بسایند چنگال شیر . (نه روبه شود زآزمودن دلیر ...) فردوسی .
نه مارا این بخت است نه شمارا این کرم .
نه مال دارم (یا) دارد ، دیوان ببرد نه ایمان دارم (یا) دارد ، شیطان ببرد .
رجوع به نه بر اشتری ... ، شود .
نه ماه خوردن حیض چون آبله بر آرد
سی سال خون مردم آخر چه آورد بر .
(نه مه غذای فرزند ازخون حیض باشد پس آبله برآرد صورت کند مجدر ...) خاقانی .
رجوع به اسکندر رومی را ... ، شود .
نه محقق بود نه دانشمند چاروائی براو کتابی چند .
(علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی ...) سعدی .
اقتباس از: مثل الذین حملوا التورية ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا . قرآن کریم . سورهٔ ۶۲ . آیهٔ ۵ .
نظیر : اهل نگردد بعمامه سفیه خر نشود از جل دیبا فقیه . امیرخسرو .
عالم که ندارد عملی مثل حمار است بی فایده اثقال کتب را شده حامل . سلمان ساوجی .
نه منعم بمال از کسی بهتر است خر ار جلِّ اطلس بپوشد خر است . سعدی .
لیس الفرس بجله وبرقعه . و رجوع به آه از این واعظان ... ، شود .
نه محکم بود مرکز دوستی چو پرکار باشد براو سوزیان . مسعود سعد .
رجوع به غرضها تیره دارد دوستی را ... ، شود .
نه مردم بود هر که نندیشد اوی . (کی نامور گفت کای ماهروی ...) اسدی .
نه مردم شمر بل زدیو و دده دلی کو نباشد بدرد آژده . فردوسی .

نظیر : دل آسان است بادل درد باید .

نه مردی بود خیره آشفتن بزیر اندر آورده را کوفتن . فردوسی

نظیر : زده را توان زد .

نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت .

فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، و رجوع به اذا جاء القضا ، شود .

نه مزد است و نه منت . صرف این مال بهیچ جای بحساب نیاید .

تمثل : چون تو قاضی شدی مریدان دزد حرفها رفت و نیست منت و مزد . اوحدی .

ودرقدیم بجای این تعبیر « نه مزد است و نه سپاس » میگفته اند . مثال : اما از توانگر کالا خریدن بغبن نه مزد بود و نه سپاس و ضایع کردن مال بود . از کیمیای سعادت .

نه مشگی دریده نه دوغی ریخته .

نه معجزات بود هر که را عصا باشد . (نه چون تو بذل کند هر که نعمتی دارد . . .) ادیب صابر . رجوع به نه هر که آینه سازد . . . ، شود .

نه مقصر باش نه غالی . تمثل : گویا مأخوذ از حدیثی باشد .

خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو مؤمن نه مقصر بود ای پیر و نه غالی . ناصرخسرو .

بر تر مشو از حد و نه فرو تر هش دار مقصر مباش و غالی . ناصرخسرو .

رجوع به اسب راه آ نست . . . ، شود .

نه منشور مانم نه خاقان چین . (فرستم بنزدیک شاه زمین . . .) فردوسی .

نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد
پس آبله بر آرد صورت شود مجدر (۱)
آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم
نه آخرش بطاعون صورت شود مبتر
نه ماهه خون حیضی گر آبله بر آرد
سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر . خاقانی .

رجوع به ازمکافات عمل . . . و رجوع به اسکندر رومی را . . . ، شود .

نه میر و شه بود هر کو کمر بندد کله دارد
که میر و شه کسی باشد که عالم را نگه دارد

(. . . نباید از کمر میری که موری هم کمر دارد نباید از کله شاهی که شاهین هم کله دارد .) از تاریخ

(۱) بعقیدهٔ قدما پیدا شدن آبله اثر خونخواری طفل در رحم باشد .

گزیده . رجوع به نه هر که آینه سازد . . . ، شود .

نه نافه بیارد همه آهوئی (. . . نه عنبر فشاند همه جودری .) منوچهری . رجوع به نه هر که آینه سازد . . . ، شود .

نهنگ آن به که بادریا ستیزد   زآب خرد ماهی خرد خیزد . نظامی . رجوع به ز آب خرد ماهی . . . ، شود .

نه‌نه ام بهتر از تو نفرین می‌کند . دهقانی بحاکم ازعامل شکایت برد حاکم عامل را نفرین میگفت دهقان نومیدراه درگرفت حاکم گفت کجا روی گفت نزد مادرم چه او بهتر از تو نفرین کند .

نه‌نه ام خودش شوهر دارد   کی از دل من خبر دارد .

نه‌نهٔ صمد هم اینکار رامیکرد . آنکار که باید یاچنانکه باید نکردی .

نه‌نه من غریبم در آوردن . نظیر : جهود بازی در آوردن .

نه‌نه ندفت حرف نزتینا . (تیش‌تیش‌مدسینا . . .) . گویند زنی دودختر الکن وتاتا داشت روزی که خواستگاران بدیدن آن دو می آمدند مادر گفت با مهمانان سخن مگوئید تا لکنت شما ندانند خواستگاران بیامدند ومادرچنانکه رسم است لب‌چرا و نقلی پیش‌آورد مگسی چندبرآن‌گرد آمده بود دختر بزرگ گفت تیش‌تیش . . . یعنی کیش‌کیش مگسان ! و کهتر یادآوری فرمان مادر را گفت نه نه ندفت . . . آیا مادر مارا ازگفتار منع نکرد . و مثل را در نظایر مورد آرند .

نه‌نه نه‌نه پستان ـ پستان برود گورستان . پسری نیازی‌را مادر تاگاه دامادی از شیر باز نکرده بود و پسر چنان خوگر شده که تاپستان خشك وي دير نمكيدی بخواب نشدی . چون شب عروسی ببود نیم شب در دل مادر افتاد مگر فرزندش را باترك مألوف خواب خوش نشده است ، سراسیمه بدَرِ زفافخانه شد وآواز داد : مادرپستان ! پسر بپاسخ گفت : پستان‌برودگورستان . واز مثل بي وفائي پسران را با مادران پس از زن کردن خواهند .

نه نه نه یك اشرفی پیدا کردم ـ پس کو؟ ـ آخر گم کردم .

نه نیروی جنك و نه راه گریز (. . . نه با خویشتن کرد باید ستیز .) فردوسی .

نه نیکو بود بد دلی شاه را   نه بگذاشتن خوار بد خواه را . اسدی . رجوع به ملك را شاه ظالم . . . ، شود .

نه نیکو بود پیر باده پرست . (به پیري بمستی میازید دست . . .) فردوسی .

نه نیکو بود دست آورده پیش   تهی بازگردانی از پیش خویش .

نه نیکو بود   دستگه شیشه‌گر پایگه گازری . (صلح جدا کن زجنك زآنكه . . .) سنائی .

. **نه نیکو بود شاه پیمان شکن** . (نکردم ز فرمان قیدافه من . . .) فردوسی .

نه نیکو بود مرد دانا خموش (بدو گفت کی گنج فرهنگ و هوش . . .
هر آنکو نکو رای و دانا بود نه زیبا بود گر نه گویا بود .) اسدی .
رجوع به زبان در دهان ای خردمند . . . ، و رجوع به اگرچه پیش خردمند خامشی . . . ، شود .

نه نیکو بود مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن . (دل ز امل دور کن ز انکه . . .)خاقانی .

نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد . (نه هر کس کو بملك اندر مکین باشد ملك باشد . . .) فرخی . رجوع به نه هر که آینه سازد . . . ، شود .

نه والا بود خیره خون ریختن   نه از شاه با بنده آویختن . فردوسی .
رجوع به میتوان کشت . . . ، شود .

نه هر آدمیزاده از دد به است   که دد ز آدمیزادهٔ بد به است . سعدی .

نه هر آرزو آید آسان بدست .

نه هر آن چیز که او زرد بود باشد زر . (. . . نشود زر اگر چند شود زرد زریر .) ناصر خسرو .

نه هر آنکس که نام او حسن است   همه افعال چون نظام کند
نعل هم ز آهنست و می نکند   آنچ وقت هنر حسام کند . ازالعراضه .
رجوع به نه هر که آینه سازد . . . ، شود .

نه هر آنکو تیغ دارد قصد زی هیجا کند . (نه هر آنکو مال دارد میل زی ملکت کند . . .) منوچهری . رجوع به نه هر که دارد شمشیر حرب باید . . . ، شود .

نه هر آنکو ز قرن زاد اویس قرن است . (من و ایشان همه ازپارس بزادیم ولی . . .) قاآنی .

نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست . (شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس . . .) حافظ . رجوع به نه هر که آینه سازد . . . ، شود .

نه هر آهوئی را بود مشك ناب   نه از هر صدف در خیزد خوشاب . اسدی .

نه هر آهوئی نافه افکن بود   نه هر اختری مهر روشن بود . مرحوم ادیب .
رجوع به نه هر که آینه سازد . . . ، شود .

نه هر باری افتاده برخاسته است . (ز سعدی شنو کاین سخن راست است . . .) سعدی .
نظیر : کوزه همیشه از آب سالم برنیاید .

نه هر پاکیزه روئی پاکزاد است   که نسل پاك از اصل پاك زاداست . پروین .
رجوع به ای بسا ابلیس . . . ، شود .

نه هرپای درخوردگاهی بود   نه هرسر سزای کلاهی بود. امیرخسرو.

نه هر تیغی که جنگ ازهنر چون ذوالفقار آید. (نه هرعلمی که حکم ازشرف چون علم او باشد...) لامعی.

نه هرجایگه راست گفتن سزاست   فراوان دروغ است کان به زراست. اسدی.

نظیر: دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز. سعدی.

نه هرجای مرکب توان تاختن   که گه گه سپر باید انداختن. سعدی.

نه هرچ آن برزبان آید توان گفت. (نه هرگوهرکه پیش آید توان سفت...) نظامی.

رجوع به اگر طوطی زبان...، شود.

نه هرچه باپر باشد زمرغ بازبود   که موشخوارو غلیواژ نیز پر دارد.

ناصرخسرو.

نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر. سعدی. رجوع به اسب تازی اگرضعیف...، شود.

نه هرچه مراد دل وجان خواهدبود   آن کارهمیشه آنچنان خواهدبود.

رجوع به اذا جاء القضاء...، شود.

نه هرزن دودل باشد و ده زبان. (دل آرام گفت ای شه نیك دان...) اسدی.

رجوع به اگر پارسا باشد و...، شود.

نه هرزن زن است و نه هر مرد مرد. کج.

نه هرزنی بدوگزمقنعه است کدبانو   نه هرسری بکلاهی سزای سالاریست.

ظهیر. بیت را باسم لاله خاتون نیز دیده ام.

نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا. (نزیبد تخت را هرتن نشاید تاج را هرسر...) قطران. رجوع به نه هرکه آینه سازد...، شود.

نه هرسری بکلاهی سزای سالاریست. (نه هرزنی بدوگز مقنعه است کدبانو...)

ظهیر: رجوع به نه هرکه آینه سازد...، شود.

نه هرسنگ که ازبدخشان خیزد گوهراست ونه هرنی که ازمصر روید شکر.

از نفثة المصدور زیدری.

نه هرسنگی شود درکه یکی یاقوت رمانی
نه گردد درصدف هرقطره باران لولوء لالا. قطران.

نه هرفرقی سزای تاج شاهی است   نه هرسر لایق صاحب کلاهی است.

امیرخسرو دهلوی. رجوع به نه هرکه آینه...، شود.

نه هر کز پی شیر شد خورد گور ــ بسا کس که از شیر شد بخت کور. اسدی .

نه هر کس شد مسلمان می توان گفتش که سلمان شد

که اول بایدش سلمان شد و آنگه مسلمان شد . وفائی شوشتری .

نه هر کس کو خورد با گوشت نان را ــ بگردن بازبندد استخوان را .

(... خردمند آن کسیرا مرد خواند ــ که راز خود نهفتن می تواند .) ویس ورامین.

نه هر کس که او مهتر او بهتر است. (بسال ار برادر زمین مهتر است ...) فردوسی .

رجوع به اسب تازی اگر ضعیف ...، شود .

نه هر کس که شد پادشاهی ببرد ــ برفت و بزرگی کسیرا سپرد . فردوسی .

نه هر کسی سخن نثر نظم داند کرد

که نظم شعر عطائی است از مهیمن فرد

اگرچه نثر بود خوب خوبتر گردد

چو شاعرش بعبارات خوش بنظم آورد

مدیح او برساند سر یکی به سها

هجای او زسر دیگری برآرد گرد

هر آنکه شاعر خطی فرو کشید براو

زخویشتن نتواند بهیچ حیله سترد

بجوی تابتوانی رضای شاعر و هیچ

درو مپیچ اگر بخردی و زیرک مرد .

مؤیدی شاعر .

هرآنکس که شاعر ورا کرد پست ــ نگیردش گردون گردنده دست . فردوسی ازنسخهٔ خطی مؤلف .

نه هر کش بود چنگ بر جنگ تیز ــ بود با همه کس بجنگ و ستیز . اسدی .

رجوع به نه هرکه دارد شمشیر ...، شود .

نه هر کو بصورت نکوست صورت زیبا دراوست . سعدی . رجوع به اسب تازی اگر ...، شود .

نه هر کو جوان زندگانیش بیش ــ بسا پیر ماند و جوان رفت پیش. اسدی .

رجوع به مرگ پیر و جوان ...، شود .

نه هر کو زر بیابد بفکند سیم . (مکن چندان بنومیدی مرا بیم ...) ویس ورامین.

نه هر کوهی بدامن داشت معدن ــ نه هر کان نیز دارد لعل روشن . پروین .

نه هرکه آینه سازد سکندری داند (… نه هرکه سر نتراشد قلندری داند
نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری و آئین سروری داند .) حافظ .
نظیر : بجز شکردهنی نکته‌هاست خوبی‌را بخاتمی نتوان دم زد از سلیمانی . حافظ .
نه‌بودپیل‌دمان هرکش‌بود خرطوم وگاز نه بود شیرژیان هرکش بودچنگال‌وناب
نه بودشاعر هرآنکومی‌ببافد یك دوشعر نه‌بودبونصر هرکورا وطن شد فاریاب . قاآني .
نه چون رستم زال باشد بمردی هرآن رستمی کو بزاید ز زالی . قطران .
نه‌چون‌موسی‌بودهرکس‌که‌عمرانش‌پدرباشد نه‌چون‌عیسی‌بودهرکس‌که‌باشدمادرش‌مریم . ناصرخسرو.
نه چون عود اوفتد بوینده هرعود . ابوالفرج رونی . نه هرسرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا . قطران .
نه هرزنی بدوگز مقنعه است کدبانو نه هرسری بکلاهی سزای سالاریست . ظهیر .
نه معجزات بود هرنه را عصا باشد . ادیب صابر . نه‌هرآنکوورقی‌خواندمعانی‌دانست . حافظ .
نه میروشه بود هرکو کمربندد کله دارد که میروشه‌کسی‌باشدکه‌عالم‌رانکه‌دارد . ازتاریخ گزیده .
نه نافه بیارد همه آهوی نه عنبر فشاند همه جودری . منوچهری .
نه نیلوفر بود هرگل که اندر آبدان باشد . فرخی . نه هرآن چیز که او زرد بود باشد زر . ناصرخسرو .
نه هرآنکس که نام او حسن است همه آفاق چون نظام کند
نعل هم ز آهنست و می نکند آنچ وقت هنر حسام کند . ازالعراضه .
نه هرکه زادهٔ مصر است شیخ ذوالنون است . کاتبي .
نه هرآنکو زقرن زاد اویس قرن است . قاآنی . نه که هرمهرهٔ گهر باشد . اوحدی .
نه هر آهوئیرا بود مشك ناب نه از هر صدف درّ خیزد خوشاب . اسدی .
نه هر آهوئی نافه افکن بود نه هر اختری مهر روشن بود . مرحوم ادیب.
نه هرکه او کمری بست چون دوپیکر گشت . کمال اسمعیل . نه عیسی می توان خواندن هرآنکس را که خردارد . رضی الدین نیشابوری . هرگردی گردو نیست .
نه هرکه شاهش خوانند شاهی آید زو نه هرچه ابر بود درهوا مطر دارد
نه دست سرو چو هردست کارگر باشد نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد . مسعودسعد.
تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی . حافظ .
دلا تا بزرگی نیاری بدست بجای بزرگان نباید نشست . نظامی .

نه هرکه بست کمر راه سروري ورزد نه هرکه داشت زره نهمت خطر دارد . مسعودسعد .

نه هرکه او کمری بست چون دو پیکر گشت . (نه هرکه او قلمی داشت چون تو داند شد . . .) کمال اسمعیل .

نه هرکه باشد چیره براندن خامه دلیر باشد برکاربستن خنجر
کسی که خنجر پولادکار خواهد بست
دلش چو آهن و پولاد باید اندربر . مسعودسعد .

نه هرکه بست کمر راه سروری ورزد
نه هرکه داشت زره نهمت خطر دارد . مسعودسعد .

رجوع به نه هرکه آینه سازد . . . ، شود .

نه هرکه جوید یابد . کیمیای سعادت .

نه هرکه دارد پازهر زهر باید خورد . ابوالفتح بستی ؟ رجوع به نه هرکه دارد شمشیر... ، شود .

نه هرکه دارد شمشیر حرب باید ساخت
نه هرکه دارد پا زهر زهر باید خورد .

(یکی نصیحت من گوشدار و فرمان کن که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد
همه بصلح گراي و همه مدارا کن که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگر چه لشکر داری و عدت بسیار بگرد صلح درآی و بگرد جنگ مگرد . . .)

ابوالفتح بستی ؟ احمدبن حسن وزیر ؟

نظیر : نه هر آنکو مال دارد میل زی ملکت کند نه هر آنکو تیغ دارد قصد زی هیجا کند ، منوچهری .

چون تیغ بدست آري مردم نتوان کشت نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاری دادند انگور نه از بهر نبیدست بچرخشت . ناصرخسرو .

نه هرکه در مجادله چست درمعامله درست . سعدی .

نه هرکه رفت رسید و نه هرکه کشت درود . (مرا وصال نباید همان امید خوش است . . .) سنائی . رجوع بفقرهٔ بعد شود .

نه هرکه رود رسد . کیمیاي سعادت . نظیر : نه هرکه جوید یابد . کیمیاي سعادت . نه هرکه کارد درود . کیمیای سعادت .

نه هرکه زادهٔ مصر است شیخ ذوالنون است . کاتبی . رجوع به نه هرکه آینه سازد . . . ، شود .

نه هرکه سرنتراشد قلندری داند . حافظ . رجوع به نه هرکه آینه سازد . . . ، شود .

نه هر که شاهش خوانند شاهی آید زو نه هرچه ابر بود درهوا مطر دارد. مسعود سعد.

رجوع به نه هر که آینه ساز د...، شود.

نه هر که شد سوی بحر گوهر غلطان برد. (نه هر که گوید سخن نامش سخندان شود...) ملك الشعراء بهار.

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری و آئین سروری داند. حافظ.

رجوع به نه هر که آینه ساز د...، شود.

نه هر که کارد درود. کیمیای سعادت. رجوع به نه هر که رود...، شود.

نه هر که کان کند او را بگوهر آید کان. (نه هر که قصد بزرگي کند چنو باشد...) عنصری.

رجوع به نه هر که رود...، ورجوع به کان بگوهر...، شود.

نه هر که گونه سیه دارد او بود عنبر (نه هر که شاعر باشد بمدح او برسد... نه هرچه نظم شود مدح شاه را شاید نه بر نهاد زمانه بهرسری افسر.) عنصري.

رجوع به نه هر که آینه ساز د...، شود.

نه هر که گوید سخن نامش سخندان شود نه هر که شد سوی بحر گوهر غلطان برد. ملك الشعراء بهار.

رجوع به نه هر که آینه ساز د...، شود.

نه هر که مال نبودش بعافیت بنزیست نه هر که ملك جهان یافت عاقبت بنمرد

(بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد...)

نه هر که نان دهد حاتم طی است و نه هر که خوان نهد صاحب ری.

مقامات حمیدی. مراد از صاحب ری صاحب بن عبّاد است.

نه هر که نهد پای بر اورنك شود شاه نه هر که بسر تاج نهد تاجور آید. قا آنی.

رجوع به نه هر که آینه ساز د...، شود.

نه هر که هست سخنگوی هم سخن دانست (... بآشکاره میگویم این نه پنهانی که طوطیان شکر خاي هم سخن گویند ولیك ناید ازطوطیان سخن دانی.) کمال اسمعیل.

نه هر که یافت صحبت پیغمبر باشد قرین ابوذر و سلمان را. قا آنی.

نظیر: آنکه را روی به بهبود نبود دیدن روی بنی سود نبود.

نه هر نرم گوینده آزرمی است — تن مار گز یکسره نرمی است . مرحوم ادیب.

نهفته نامی و مرگ — برابرند و مراین گفت نغز در سمر است. (همار مرده بود کاین . . .) بدیع الزمان .

نه همچو بال هما آمده است پر ذباب. (چگونه مثل تو باشد ز مهتران بمحل . . .) ادیب صابر .

رجوع به نه هرکه آینه سازد . . . . ، شود .

نه هم قیمت لعل باشد بلور — نه همرنگ گلنار باشد پژند . عسجدی .

نظیر : نه کرباس باشد بسان پرند — نه همرنگ گلنار باشد پژند . فردوسی .

نهم گوئی ازبهر فرزند چیز — مبر غم که چیزش بود بی تو نیز

(. . . کسرا جهانبان ز بن ناقرید — که از پیش روزی نکردش پدید

ترا داد و آنکس که پیوند تست — دهد نیز آنرا که فرزند تست .) اسدی .

رجوع به الرزق علی الله ، شود .

نه همه بت ز سیم و زر باشد . عطار .

نه همه بوئی بود در نافهای مشک چین. (نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعر نهاد . . .) منوچهری .

نه همه سال کار هموار است — نه بهر وقت حال یکسان است

(محمدت خرکه روز اقبال است — مکرمت کن که روز امکان است . . .

بر جهان چند نوع نیرنگ است — بر ملک چند گونه احزان است .) مسعود سعد .

نه همه گفتار ز انسان خوش است — هرچه پسندیده بود آن خوش است

(. . . گفته که رمزیش نباشد ز بن — لحن بود زمزمهٔ بی سخن .) امیر خسرو .

نهنگی شو که با دریا کند زور — کند زیر و زبر دریا بیک شور

نه باخه کش چنان بر کستوانی — سر اندر سینه دزدد هر زمانی .

امیر خسرو دهلوی .

نهی از دانهٔ شیرین بود — تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانهٔ کش تلخ باشد مغز و پوست — تلخی و مکروهیش خود نهی اوست .

(ز آنکه . . .) مولوی .

نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد — اگر ز خاک کشد مرد سر بعلیین . معزی .

رجوع به ازمرگ خود چاره . . . . ، شود .

نه یکباره گیتی در فتنه بست — که در پرده بس چیز نادیده هست . نظام وفا.

نه یک دل در دو دلبر ره کند گم — نه در یک دیده در گنجد دو مردم :

امیر خسرو دهلوی . رجوع به دو دلبر داشتن از . . . ، شود .

نه یکسان روید از هر دستی ده انگشت . (نه هر رودی بود بازخه هم پشت . . .) نظامی . رجوع به ده انگشت را . . . ، شود .

نیابد بزلنگ هرگز نهازی. (نیابد عدوی تو هرگز بلندی . . .) قطران .

نیابد راحت از بیمار بیمار. (پزشکی چون کنی دعوی که هرگز . . .) ناصرخسرو . رجوع به طبیب یداوی الناس . . . ، شود .

نیابد کسی چاره از چنگ مرگ (. . . چو بادخزان است وما همچو برگ .) فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، شود .

نیابد کسی گنج نابرده رنج. (برنج اندر است ای خردمند گنج . . .) فردوسی . رجوع به نابرده رنج . . . ، شود . و رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

نیابد گمست فرومایه ارج   که در رشتهٔ گوهر آرند درج

(. . . بهائی ندارد نگین جست   بجائی که رخشان نگین جست .) مرحوم ادیب . رجوع به تیمّم باطل است . . . ، شود .

نیابد مراد آنکه جوینده نیست   که جویندگی عین یابندگیست .

خواجوی کرمانی . رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

نیابد مرغوا آنکس که یزدانش دهد مروا . (نیابد آفرین آنکس که گردونش کند نفرین . . .) قطران .

نیابد مغز هر کو پوست نشکست. (زجوزش قشر خشك افتاد در دست . .) شبستری .

نیابند گنج ار نبینند رنج . (بهر کشوری در نهادند گنج . . .) فردوسی . رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

نیابی آنچه خواهی تا صبر نکنی بر آنچه نخواهی . منسوب به عیسی علیه السلام . ازکیمیای سعادت .

نیابی تو بربند یزدان کلید . (چو پروردگارش چنان آفرید . . .) فردوسی . نظیر : آن کیست که بکشاد قفل یزدان . ناصرخسرو .

بند آهن را توان کردن جدا   بند غیبی را نداند کس دوا . مولوی .

گرهی را که دست یزدان بست   کی تواند کسی که بکشاید . ناصرخسرو .

نیاز است گلگونه رخسار بد   نگیرد خوی آهمی هیچ دد

نگردد دم سك بتقویم راست   به تثقیف او رنج بردن خطاست. مرحوم ادیب .

رجوع به دم سك راست . . . ، شود .

نیارد جز درخت هند کافور   نریزد جز درخت مصر روغن . خاقانی .

نیارد روی شیر شرزه دیدن هیچ سك هرگز
بیانگ شیر نر لیکن زراه دور سک لاید . لامعی .

نیارد فلك هیچ پیمان بجای (. . . نه برسر بزن خیره نه رخ شخای .) مرحوم ادیب .

نیاری اگر کرد نو عالمی   زخود می توان کرد نو آدمی . مرحوم ادیب .

نظیر : آدمی درعالم خاکی نمی‌آید بدست   عالمی ازنو بباید ساخت وز نو آدمي . حافظ .

نیاری تو بد جز که بابد زدود (چو بدخواه تو در بدی خیره بود . . .
شنیدستم این نکته از چند تن   که آهن بآهن توان کوفتن .) مرحوم ادیب.

رجوع به آهن را با آهن . . . ، شود .

نیاز از شاه به کو سرفراز است   گدا خود جمله زاری و نیاز است .

امیرخسرو دهلوی . رجوع به تواضع زگردن . . . ، شود .

نیاید آسان از هر کسی جهانبانی   اگرچه مرد بود چربدست و زیرك سار .
ابوحنیفهٔ اسکافی .

نیاید آنکه زنوك قلم پدید آید   زذوالفقار علی و زتیغ رستم زر . فرخی .

رجوع به قلم برابر تیغ است . . . ، شود .

نیاید آن نفع ازماه کاید ازخورشید   اگرچه منفعت ماه نیست بیمقدار .
ابوحنیفهٔ اسکافي .

نیاید باز تیر رفته از شست . (دلت از دست بیرون رفته سعدي . . .) سعدي .

رجوع به تیری که از شست . . . ، شود .

نیاید باندیشه از نیست هستی (. . . نیاید بکوشیدن ازجسم جانی .) فرخی .

نیاید بجو باز آبی که رفت . رجوع به آب ریخته با کوزه . . . ، شود .

نیاید بکوشیدن ازجسم جانی . (نیاید باندیشه از نیست هستی . . .) فرخی .

رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

نیاید بلولوء براز جزرو مد   بدریا درون هیچ آسیب وبد
(. . . گر ابري فروهشته دامان بود   بخورشید برخود چه نقصان بود .) مرحوم ادیب.

نیایدت رنج ار بود بخت یار   چو شد بخت بدچاره ناید بکار . اسدي .

رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

نیاید جهان آفرین را پسند — که جویند بر بی گناهان گزند . فردوسی.

رجوع به اسکندر رومی را ...، شود .

نیاید رهبری از مردم کور (... نخواهد آفتاب از مشعله نور .) بلبل نامهٔ عطار .

نظیر: بجوی وجر در افتاده گیر و گشته هلاک — چو راه جوید گمره زکور بی بصری . ناصرخسرو .

ورجوع به ازکور دیده بانی ...، شود .

نیاید زپیکار جز کار بد . (بدان تانجویند پیکار بد ...) فردوسی .

نیاید زتاج خروس افسری . ازخزان وبهار کاشف شیرازی .

نیاید زشاهان پرستندگی — نجوید کس از نامور بندگی . فردوسی .

نظیر : مرا مرگ بهتر از این زندگی — که سالار باشم کنم بندگی . فردوسی .

رجوع به ازهرکسی کاری ...، شود .

نیاید زصد مورچه فعل ماری . (زده خشت زخم خدنگیش ناید ...) فرخی .

رجوع به صد گنجشك ...، شود .

نیاید زگرگ چوپانی . (نکند جور پیشه سلطانی که ...) اسدی طوسی .

رجوع به ازگرگ شبانی ...، شود .

نیاید زگفتار بسیار سود . (که آن ایزدی بود و بود آنچه بود...) فردوسی .

رجوع به آن خشت بود ...، شود .

نیاید زمرد خرد کار بد (... ندید او زما هیچ کردار بد .) فردوسی .

نیاید کارشیطان از فرشته . (فرشته است این بصد پاکی سرشته ...) جامی .

نیاید مردمی ازترك ومنیوش — دهد خاصیت کافور پلپل

(فزونتر ترك سیصد بار بیش است — زگرگ ، این هر دو هست ارچه معادل ...)
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

رجوع به اترك التروك ...، شود .

نی بردل نزد بردست زد — وای اگر بردل زند ای بی‌خرد .

(واعظی بد بس گزیده در بیان — زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوجی چادر و روبند ساخت — در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز — موي عانه هست نقصان در نماز ؟
گفت واعظ چون شود عانه دراز — بس کراهت باشد از وي درنماز
یا بنوره یا سترّه بسترش — تانمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تاچه حدّ شرط باشد تا نماز اکمل بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول پس ستردن فرض باشد ای سئول
پیش جوجی یك زنی بنشسته بود هوش را بروعظ واعظ بسته بود
گفت اورا جوجی ایخواهر ببین عانهٔ من باشد اکنون این چنین ؟
بهر خوشنودی حق پیش آر دست کان بمقدار کراهت آمده است
دست زن درکرد در شلوار مرد خرزه اش بردست زن آسیب کرد
نعرهٔ زد سخت اندر حال زن گفت واعظ بردلش زد گفتِ من
گفت . . . . مولوی .

نی بنوك دماغش نمیرسد . به طنز وتقریع ، بسي متکبر ومعجب است .

نی بهرجابیخودی شر میکند بی ادب را بی ادبتر میکند . مولوی .

رجوع به باده نی درهرسری . . . ، شود .

نی بهنداست ایمن ونی دریمن آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن . مولوی .

نیة المؤمن خیرمن عمله . حدیث . اقتباس : وزیر پرسیدکه امیران را چون ما ندید اوکا چیزی نتوانست گفت دانشمند بسخن آمد وفصیح بود گفت ما وفد عذرآوردیم وسزد ازبزرگی سلطان معظم که بپذیرد که امیران جوانانند وبدان و بدکیشان ایشان را برآن داشتند که براین جانب آمدند خواجهٔ بزرك گفت خداوند عالم باعتقاد نگرد نه بکردار . ابوالفضل بیهقی .

نیت مؤمن بود به از عمل این چنین فرمود سلطان دول . مولوي .

نیت خیر مگردان که مبارك فالیست . (مژده دادند که برما گذری خواهی کرد . . .)

نیرزد بخرمهره تقویم پار . مرحوم ادیب . رجوع به تقویم پارینه . . . ، شود .

نیرزد جهان هیچ با نام زشت . (بمرگت درون باش یا در کنشت . .) مرحوم ادیب . رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . شود .

نیرزد جهانی بخون . (سراین کینه را ازکه خواهم کنون که بینم . .) فردوسی . رجوع به بمردی که ملك . . . ، شود .

نیرزد صد سر نادان بنانی . (زدانا موئی ارزد یك جهانی . . .) ناصرخسرو . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

نیرزدکام صد سالهٔ بیك ننك که زو برجان بماند جاودان زنك
(. . . پس آن کامی که آن یکروزه باشد سزد گر جان ازاو با روزه باشد) . ویس ورامین

نیست آب حیات جز دانش نیست باب نجات جز دانش

(... هرکه این آب خورد باقی ماند چشم او بر جمال ساقی ماند
مدد روح کن ز دانش و دین تا شوی همعنان روح امین .) اوحدی .
رجوع به آنکس که دانا تر ... ، شود .
نیست آری به زویرانی نگهبانی دگر . (ازخرابی کس نمیگردد بگرد خانه ام ...) کمالی .
نیست آن باد باد بیزن را که رخ چرخ پر غبار کند . عمادی شهریاری .
نیست آنسوتر زعبادان دهی . (برفراز همت او نیست جای ...) منوچهری .
رجوع به لیس وراء عبادان قریة ، شود .
نیست از بهر آسمان ازل نردبان پایه به ز علم و عمل . سنائی .
رجوع به با علم اگر عمل نکنی ... ، شود .
نیست از داد پیش که و مه هیچ پیرایه مر شاه را به . بدیع الزمان .
نیست ازعاشق کسی دیوانه تر عقل ازسودای او کوراست و کر
(عشق را در پیچش خود یار نیست محرمش در ده یکی دیار نیست ...
زآنکه این دیوانگی عام نیست طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زینگون جنون دفتر طب را فرو شوید بخون .) مولوی .
نیست ازعلم جز سعادت نفس نیست ازجهل جز شقاوت جان .
(علم دُرّیست نیك با قیمت جهل دردیست سخت بی درمان ...) ازتاج المآثر .
نیست اندرجهان چو خرسندی . (بقضائی که رفت خرسندم ...) مسعود سعد .
رجوع به در این بازار اگر سودیست ... ، شود .
نیست اندر زمانه محمودی ورنه هرگوشهٔ و عنصری است .
(عنصری گر بشعر می صله یافت نه ز ابنای عصر برتری است ...) انوری .
قطعه بنام ابن یمین نیز مضبوط است . نظیر :
شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری
بدانش توان عنصری شد ولیك بدولت شدن چون توان عنصری . خاقانی .
نیست بافنده کس بدست افزار نه بما کونورد و پاافشار . شیخ آذری .
نیست برتر ازکمال الا زوال . (یافت اندر عهد او ایمان کمال ...) عطار .
رجوع به اذاتم امرٌ ... ، شود .
نیست برظالم ازتن و زن و مال جزمگرخونش هیچ چیزحلال . سنائی .
نیست برعقل میر هیچ دلیل راهبرتر زنامه های دبیر . ناصرخسرو .

نیست برمکیان طواف وداع . (گر نکردم وداع معذورم ...) شرف شفروه .

نیست بلطف پرده نشین شوخ چشم بازاری . (کجارسد بجمال تو آفتاب که ...)
رفیع الدین لنبانی .

نیست بوس کون خر باچاشنی (این یقین دان گر لطیف و روشنی ... سبلتت گنده کند بی فایده جامه ازدیگش سیه بی مائده .) مولوی .

نیست بی‌رنج راحت دنیا (... خنك آنکس که هردو کرد رها .) سنائی .
رجوع به ازتو حرکت ...، شود .

نیست بی غم دراین زمانه نشاط   نیست بی شب دراین جهان یك روز .
عبدالواسع جبلی . رجوع به اندر پس هرخنده دوصد ...، شود .

نیست بی فضل را توانگرئی (نیست بهتر زفضل سرورئی ... .
مرد بی فضل گرچه پادشه است   پیش دانا دلان گدای ره است .) مکتبي .
رجوع به آنکس که داناتر ...، شود .

نیست تاوان برسرشك ابر و نور آفتاب
گر زخارستان وشورستان برون ناید گیا . معزی .

نیست جز دندان شکستن چارهٔ کج بحث را
ازدم عقرب گره نتوان گشودالابسنگ . صائب .
نظیر : و نقاوة ماذکره الشیخ فی الشفاء لسبیل مقابیح السوفسطائیة .... ان یُکلّفوا بدخول النار اذالنار واللانار واحد ویضرَبوا فأن الالم واللا الم واحد . نقل ازاسفار ملاصدری .

نیست جزقاعدهٔ بی خردی   ازطمع بندگی همچو خودی . جامی .
رجوع به طمع آرد بمردان ...، شود .

نیست دانا برابر نادان   این مثل زد خدای درقرآن . ازقرة العیون .
اقتباس ازآیهٔ شریفهٔ : هل یستوی الذین یعلمون والذین لایعلمون . سورهٔ ۳۹ . آیهٔ ۱۲ .

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا .

(ایکه ازعالم معنی خبری نیست ترا   بهتر از مهر خموشی نیست ترا
اگر ازخویش برون آمدهٔ چون مردان   باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
بگسل ازخویش بهرخارکه خواهی پیوند   که درین ره زتوناسازتری نیست ترا
برشکست قفس جسم آزان میارزی   که سزاوار چمن بال وپری نیست ترا

. . . .) صائب .

نیست درخور باجمل سم الخیاط . (رشته را باسوزن آمد ارتباط . . .) مولوی .

نیست در شهر سست فرهنگی   هیچ عیبی بتر زبی سنگی . اوحدي .

نیست در کار زتکرار بزه   لیك آن میبرد ازکار مزه . جامی .

نیست درگیتی کسی کوجست هرچیزی که خواست . (ور نجستم آرزوئی را کز اختر خواستم . . .) حضرت ادیب . گویا ازجُستن یافتن اراده شده است ؟

نیست رنج زیرکان درهیچ حال   سخت‌تر ازصبرکردن برمحال . عطار .

نیست زخم زبان درجهان صلاح پذیر . (ازآن زبان سخنگو بزربرند کرام که . . .) اثیر اومانی . رجوع به جراحات السنان . . . ، شود .

نیست زخورشید جدا روشنی . (نیست جدا خاطر او ازهنر . . .) مسعود سعد سلمان .

نیست سایه زآفتاب جدا . (نیست خورشید ازشعاع بعید . . .) مغربی .

نیست سزاوارجغد خانهٔ آباد . (پند مده شان که پند ضایع گردد خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد   بیرون کنشان ز خاندان پیمبر . . .) ناصرخسرو .

نیست سزاوارگاو نرگس و شمشاد . (شعر دریغ آمدم زدشمن ایشان . . .) ناصرخسرو . رجوع به خر چه داند قیمت . . . ، شود .

نیست سلطان هرکه چون هدهد بفرقش افسراست . (گر بدو خصمش تشبه کرد کي ماند بدو . . .) قاآنی .

نیست عالم جز حدیثی زشت یا مستحسنی . (زو حدیثي ماند شیرین ور بتلخی جان سپرد . . .) مرحوم ادیب . رجوع به الناس احادیث ، شود .

نیست‌غیرازرودرفتن‌عذربیجاآمدن . (هرکه عذری وهرتقصیر دارد توبهٔ . . .)صائب .

نیست فرود آسمان‌محرم‌هیچ نالهٔ (. . . ناله خاقانی‌ازآن‌رفت ورای آسمان .) خاقانی .

نیست کالا را زطعن مشتری چندان زیان . (مشتری گر نعل اسبت ماه نو خواند مرنج . . .) سلمان ساوجی . نظیر :

نعل‌اسبش‌راچه‌نقص‌ارخواندبرجیسش‌هلال   قیمت‌کالا نگردد کم زطعن‌مشتري . سلمان‌ساوجی .

نیست کمتر ازهماتا جغد درویرانه است . (پامنه بیرون زحد خود سعادتمند باش . . .) نظیر : بشهر خویش هرکس شهریار است .

نیست کوری که بکوری‌خود ارزانی نیست . از اخلاق الاشراف عبید زاکانی .

. **نیست کوری که بکوری نبود ارزانی** . رجوع بفقرهٔ فوق شود .

نیست لاله بیداغ و شکر بی مگس و گل بی خار. (راست گویند حکیمان جهاندیده که . . .) قاآنی. رجوع به گنج و مار و گل و خار و . . .، شود.

نیست لایق مشك وعود و کون خر. (نیست لایق عز نفس و مرد غر . . .) مولوی.

نیست ماری در بن غاری که بهر زهر او
خلق تریاقی نکردو نافرید او منتری. مرحوم ادیب.

نیست مرد بی ادب صاحب مقام. (بندگی ازخود شناسی شد تمام . . .) عطار.

نیست معشوقی زعاشق بی خبر. (آن ملیحان که طبیبان دلند سوي رنجوران بپرسش مایلند ورحذر از ننك و از نا می‌کنند چارهٔ سازند و پیغامی کنند ور نه در دلشان بود آن. مُفْتَکَرْ . . .) مولوي.

نیست ممکن که بود هرگز چون باز غراب. (همه خواهند که باشند چو او و نبوند . . .) فرخی.

نیست منزل اقبال بی نشیب و فراز. (چوهست فرصت انعام مفتنم دارم که . . .) کمال اسمعیل.

نیست مهر زمانه بی کینه سیر دارد میان لوزینه
(. . . گفت بهلول را یکی داهی جبهٔ برد بخشمت خواهی
گفت خواهم دویست چوب بر او گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا کزین سراي سپنج هیچ راحت نیافت کس بیرنج.) سنائی.
رجوع به گنج و مار و گل و خار و . . .، شود.

نیست می بی خمار و گل بی خار. (زانکه در زیر هفت و پنج و چهار . . .) سنائی.
رجوع به گنج و مار و گل و خار و . . .، شود.

نیست هر پرندهٔ سیمرغ قاف. (گرچه هر مرغی زند زاین شیوه لاف . . .) عطار.
رجوع به نه هرکه آینه سازد . . .، شود.

نیست هرعقل حقیری پایدار وقت حرص و وقت جنك و کارزار. مولوی.
نظیر: وقت خشم و وقت شهوت مرد کو.

نیست هست نشود و هست نیست نگردد. (؟) رجوع به چیزیکه هست . . .، شود.

نیستی آسوده خاطر تاکه ازشاخ رطب
دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست. مرحوم ادیب.

نیستی آگه از نرخ پیاز. اشاره:
وقت آن آمد که اعدا را بکوبد سرچوسیر تا یکایك آگهی یابند ازنرخ پیاز. سوزنی.

چو سیر کوفته دارد سر ستم پیشه   خبر دهد ستم اندیش را ز نرخ پیاز . سوزنی .
ور بپرسیش یکی مشکل گویدت بخشم   سخن رافضیان است که آوردی باز
بسؤال تو چو درماند بگوید بنشاط   بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز
صبر کن برسخن سردش زیرا کان دیو   نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز . ناصرخسرو .

رجوع به نرخ لوبیا را ندانی ، شود .

نیستی پخته تا بگوئی خام . فرخی .

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی . عنصری .

نیستی و نابرخورداری . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

نیشترخوری اربیشترخوری حلوا . (بتلخ و ترش رضاده بخوان گیتی بر که ...) خاقانی . رجوع به دنیا عسل است ... ، شود .

نیش عقرب نه ازره کین است   اقتضای طبیعتش این است . سعدی .
نظیر : همچو کژدم کو گزد پای فتی   نارسیده از وی اورا آفتی
یاچو دیوی کو عدوی جان ماست   نارسیده زحمتش ازما و کاست . مولوی .

نیشکر بنروید زبیخ اشترغاز . (ز حاسدان شتر دل مدار مردی چشم که ...) ظهیر فاریابی .

نیشکر عقرب جراره شد اندر اهواز .

نی شکر نی لیك درصورت نیند . (لایق این حضرت پاکی نیند ...) مولوی .

نیش ودم مار ودم کژدم بستن   بتوان نتوان زبان مردم بستن
(پل برزبر محیط قلزم بستن   راه گردش بچرخ انجم بستن ...) مشربا ؟
رجوع به در دروازه ها را ... ، شود .

نیك ار کنی بجای تو نیکی کنند باز   وربد کنی بجای تو ازبد بتر کنند . جامع التمثیل . رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

نیك است وبد است مردم گیتی   بدرا بگذار ونیك را بگزین . معزی .

نیك است هر آن بد که به بیدادگر آید . (بدکن بعدو دادگرا تابتوانی ...) قاآنی .
رجوع به با بدان بد باش ... ، شود .

نیك باید بود زروی شمار   نیکی بی بدی توچشم مدار . سنائی .
رجوع به گنج و ما وگل و خار و ... ، شود .

نیک باشی وبدت گوید خلق   به که بدباشی و نیکت دانند. سعدی.

نیکبخت آن است که ازحال دیگران پند گیرد و بدبخت آنك ازحال او پند گیرند. منسوب به بطلیموس از تاریخ گزیده. رجوع به پندگیر از مصائب دگران .... شود.

نیکبخت آن کسی که داد وبخورد   شوربخت آنکه او نخورد و نداد.

(شاد زی باسیاه چشمان شاد   که جهان نیست جز فسانه و باد
زآمده شادمان نباید بود   وزگذشته نکرد باید یاد...
من و آن جعد موی غالیه بوي   من و آن ماهروی حور نژاد
باد و ابر است این جهان فسوس   باده پیش آر هرچه باداباد.) رودکي.

نظیر: نیکبخت آنکه خورد وکشت بدبخت آنکه مرد وهشت. سعدی.

نیکبختی هرکه را باشد همه زان‌سر بود (...کار زان‌سر نیك باشد گرنمیدانی بدان.) فرخي. رجوع به السعید سعید فی بطن امه ...، شود.

نیکتر آید بازمایش دانا (... تیزتر آید بآزمایش پولاد.) ملك الشعراء بهار.

نیك‌چون با بد نشیند بد شود. (هست تنهائی به از یاران بد...) رجوع به آلوچو بآلو نگرد ...، شود.

نیکخواهان‌دهندپند ولیك   نیکبختان بوند پند پذیر

(... پند من گرچه نیکخواه تو ام   کی کند در تو سنگدل تاثیر.)

نیك خوگشتی چو کوته کردی از هرکس طمع
پیشروگشتی چو کردی عاقلانرا پس روی. ناصر خسرو.

رجوع به طمع آرد بمردان ...، شود.

نیك دل باش تا نیك بین باشی. ازقابوسنامه.

نیك روبدمروکه‌نیك‌وبداست   که زما یادگار میماند. مسعود سعد.

رجوع به الناس احادیث ...، شود.

نیك سهل‌است زنده بیجان کرد   مرده را لیك زنده نتوان کرد

(... شرط عقل است صبر تیر انداز   که چو رفت ازکمان نیاید باز.) سعدي.

رجوع به میتوان کشت زنده را ....، شود.

نیك ماند سیر درظاهر به سوسن لیك باز
چون ببوئی دورباشد پایهٔ سوسن زسیر. سنائی.

رجوع به زمرد وگیه سبز ...، شود .

نیك نام ازصحبت نیکان شوی همچو ازپیغمبر تازی بلال . ناصرخسرو.

رجوع به آلو چو بآلو نگرد ...، شود .

نیکنامی خواهی ایدل بابدان صحبت مدار (... خودستائی جان من برهان نادانی بود.)

حافظ . رجوع به آلو چو بآلو نگرد ...، شود .

نیکوان رفتند وسنتها بماند وزلئیمان ظلم و لعنتها بماند . مولوی .

رجوع به افسانهٔ نیك شو ...، شود.

نیك وبد اندر جهان بگذرد . (زمانه دم ماهی بشمرد که ...) فردوسی .

نیك وبدچون همی بباید مرد خنك آنکس که گوی نیکی برد . سعدی .

رجوع به بکیتی جز از دست نیکی ...، شود .

نیك وبد روزگار درگذر است . تمثل :

بدآن جوان که ورا درگذشت عمرعزیز نشدخطیروهنوزش زکار بی‌خبراست
چو گوئیش که‌سری جوی وسروری گوید خش که نیك وبدروزگار درگذراست
هرآن حکیم که‌این گفت راست گفت ودرست ولیك معنی اورا بگونهٔ دگر است
اگر جهان گذرانست پس به نیکی به که نوش دارو بهتر ززخم نیشتراست
زبد دلیش چنین گویدت نه ازره عقل رضا بذلت ازبد دلی مهین اثراست . بدیع‌الزمان .

نیك وبد ناشنوده کی ماند . (بدو نیك تو هردو می شنوم ...) ادیب صابر .

رجوع به اگر چند پنهان کند مرد ...، شود .

نیك و بدهردو توان کرد و لیکن بی شك
نیك دشوار توان کردن و بد سخت آسان . فرخی .

نیکو بود داد ناخواسته . (ببایدش دادن بسی خواسته که ...) دقیقی .

نیکو ثمرشوایراك مردم بجزثمر نیست (... آنرا که دردماغش مردیورا ثمر نیست .)
ناصرخسرو .

نیکو سخنی باید تاازخاموشی به باشد . نقل ازادب ابوخیر .

نیکو شدن به نسبت نیکو نه نیکویست
بوجهل و بولهب همه خویش پیمبرند .

رجوع به آنجا که بزرگ بایدت ...، شود .

نیکو نباشد که می را بود برخرد قهرمانی . (معربد نباشم که ...) عمعق .

رجوع به چه خوري چیزی . . . ، شود .

نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین . (با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخم . . .) معزی .

نیکو نبود فرشته در گلخن . (حاکم درخورد شهریان باید . . .) ناصرخسرو .

رجوع به حاکم در . . . ، ورجوع به حیف است روح . . . ، شود .

نیکویی بردهد به نیکوکار باز گردد بدی بید کردار . ازتاریخ گزیده .

رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

نیکوئی کن اگر تراد سترس است کاین عالم یادگار بسیار کس است .

(غم خوردن این جهان فانی هوس است از هستی ما به نیستی یکنفس است . . .) سنائی .

رجوع به بگیتی جز ازدست نیکی . . . ، شود .

نیکی آموز از همه ور کم زخود آخر چه عیب
راستی درجدول زرگر زچوبین مسطر است . جامی .

نیکی ار در محل خود نبود ظلم خوانندش ارچه بد نبود
وزبدی آنچه او بجای خود است عاقلش عدل خواند ارچه بد است . اوحدی .

اقتباس از : وضع الأحسان فی غیر موضعه ظلم . علی علیه السلام . و رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

نیکی بکن و بر رود انداز . (شنیده بودم که . . .) از قابوسنامه . رجوع به تو نیکی میکن . . . ، شود .

نیکیت شیشه است ای عاقل مکن از سنگ منتش باطل . مکتبی .

رجوع به آفة السماح . . . ، شود .

نیکی را نیکی آید. قرةالعیون. نظیر : الایادی قروض . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود.

نیکی راه بخانهٔ صاحب خود برد . جامع التمثیل . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

نیکی فراموش نشود (یا) گم نشود . نظیر : لم یذهب العرف بین الله و الناس .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

نیکی کن و برود انداز که روزی بردهد . از قابوسنامه .

رجوع به تو نیکوئی کن و در آب . . . ، شود .

نیکی کنی بجای تو نیکی کنند باز
وربد کنی بجای تو از بد بتر کنند . جامع التمثیل .

رجوع به از مکافات عمل شود . . . ، شود .

نیکی گم نکردد دردو گیهان . (گناهمرا بیامرزو چنان دان   که . . .) ویس ورامین.
نظیر : خیر درخانهٔ صاحبش را می شناسد . رجوع به فقرهٔ قبل، ورجوع به ازمکافات عمل ...، شود.

نیکی نبود سزای بد کرداری . (بدمیکنی و نیك طمع میداری . . .) ازکلیله ودمنه . رجوع به ازمکافات عمل . . .، شود .

نیکی نیك‌را و بدی بد را . کج . رجوع به با بدان بد باش... ورجوع به ازمکافات عمل غافل مشو . . . ، شود .

نیکی و بدی که درنهادبشر است   شادی وغمی که درقضاوقدر است
باچرخ مکن حواله کاندرره‌عشق   چرخ ازتوهزاربار بیچاره تر است . خیام .

رجوع به النجوم حق . . .، شود .

نیکی و پرسش ؟ نظیر : در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست . حافظ .

نیل المنی فی الغنی . علی علیه السلام .

نیلی کز اوست سبطی سیراب   خون شود آبش بکام قبطی ابتر .
(گنج موافق نه بلکه رنج منافق   هردوبجان بخش ابر دستش اندر آری...) قاآنی .

نیم حکیم طبیب خطر (یا) بلای جان نیم فقیه خطر (یا) بلای ایمان . رجوع به آنکه نداند . . .، شود .

نیم خوردهٔ سك هم سك را شاید .

نیم غاز بابامرا میخواهم . در باز ستدن چیزی بی ارز مطالبتی سخت کند . و مأخوذ از این افسانهٔ مشهور است که مادران کودکان خرد را گویند :

درودگری‌را بامدادان زن بخانه طعام‌ساز میکرد ومی اندیشید که اگرمرا پسری بودی حالی گرم این طعام بادکان بردی وشوی ازنیکو خدمتی فرزند و تیمارخواری جفت دل‌خوش کردی . ناگاه نخودی از دیك فرو جست و گفت اینك من پسر و بنده فرمان تو! هرچه ترا هواست بفرمای تا چنان کنم . زن گفت بشتاب و کاسهٔ ماستبا بدکان بر تا پدر را ازآن قوت و از دیدار تو قوّت باشد . نخود کاسه برگرفت و بدکان شد . درودگر پرسید کیستی . گفت پسر و پرستار زادهٔ تو . مرد نیك شاد شد و گفت فرزندان را دستیاری و پشتیبانی پدر کردن موجب نیل امانی و بر خوردن از عمر و جوانیست . اکنون مرا در دریافتِ ستمی رفته یاری ده . گفت پدر روشن‌کند تا مرا چه بایدکردن . گفت بی هیچ درنك راه سپاهان گیر و چون بحضرت رسی نیم غاز (۱) مرا که عاملان خراج بحیف برده اند از شاه باز

(۱) غاز چنانکه مشهور است هفت یك پشیز بوده است .

ستان و بمن آر تا فراخی عیش و رفاه زندگانی ما را مایه و مددی باشد . نخود گفت فرمان بردارم . درحال رخت برگرفت و رهسپار عاصمهٔ ملك شد . نماز دیگر بدیهی رسید و زنی دید که برکنار حوضی جامه شستی . پیراهن بدر کرد ، از خوی و غبار سخت شوخگن شده و زن را داد تا بشوید زن گفت مرا جز اندکی صابون بنماند و ازجامه هانیمی نا شسته بر جایست . نخود از انکار و مضایقت او برآشفت و سر در آبدان نهاد و چندانکه آب در آبگیر بود بدَم درکشید و روان شد . شبگیر شغالی گرازان با او راست آمد و ازمقصد و غایت سفر او پرسید . نخود گفت بدار الملك روم تا نیم غاز منصوبِ پدر از شاه باز ستانم شغال گفت مرا اجازت ده تا در صحبت تو بدانسوی آیم باشد که صعوبتی افتد و ترا بکاری باشم . گفت روا باشد . نخود تفت میشتافت و شغال را با همه چستیِ کهری توانِ متابعت او نبود چون نعره واری چند از راه بنوشتند شغال یکباره فرو ماند و گفت ای یار طاقت من برسید و پای از کار بشد و بیش این سرعت و شتاب بر نتابم . نخود گفت دندان ها برکن وبشکم من فرو شو تاتو را بشهر بردارم . شغال چنان کرد . دیگر روزبگاه باپلنگی دوچارآمد پلنك نیزهمقدمی نخود آرزوکرد ومانند شغال ازتندی رفتار او عاجزآمد ونخود پلنك را ، هم باشرط برکندنِ دندان در جوار شغال بشکم جای داد و چون بکرسی مملکت درآمد ازگرد راه نزد پادشاه شد و قصه برداشت . شاه از شوخی وگستاخی داد خواه و بی ارزی مدعای او بخشم رفت و فرمان داد که او را نزد خروسان جنگی افکنند تا چشمانش بیرون کنند چون خروسان قصد وی کردند نخود عطسهٔ بزد و شغال از بینی او بدر افتاد و خروسان را بجمله بخورد . شاه فرمود اورا بسکان شکاری دهند در زمان پلنك ازدهان او بیرون شد و سکان بردرید پادشاه مثال داد تا کاهی فراوان گرد کنند چندِ کوهی و آتش در زنند و نخود را درآن بسوزند نخود آن آب در کشیده بر آتش تاخت و آتش بجای فرو مرد . شاه چون دانست با او بچاره بر نیاید دستوری فرمود تا او را بخزانه گذارند واو بنشان نیم غاز خویش برگیرد و زحمت ببرد نخود بخزانه شد و زر و جواهرِ بر نهاده یکجا بیوبارید ونیم غازی دردست بخدمت شاه آمد و بنمود و رخصت انصراف یافت . چون بخانه باز گشت مادر را گفت مرا بر چرخهٔ خویش آویز و زمان زمان با دوك بر پشت من همی زن نرم نرم ، مادر چنان کرد ونخودباهر زخم دوك مشتی زر وگوهر ازدهان ریختن گرفت تا شکم از آکنده ها بپرداخت پدر و مادر ازدیدن آن مایه خواسته شادان شدند و بقیت عمر در رغد ویسار شادکام و شاد خوار با پسر بسر بردند .

نیم نانی گر خورد مرد خدای   بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه   همچنان در بند اقلیمی دگر . سعدی .

نیم نانی میخورم تا نیم جانی در تن است . (کافرم گر رنج خود بر یك مسلمان افکنم . . .) شهاب الدین سمرقندی .

نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است. (بر سر کوی قناعت حجرهٔ بایدگرفت . . .) سنائی . رجوع به الرزق علی الله ، شود .

نی همه جایی خودی شر میکند   بی ادب را بی ادب تر میکند .
(. . . گر بود عاقل نکو فر میشود   ور بود بد خوی بد تر میشود
لیك اغلب چون بدند و نا پسند   بر همه می را محرم کرده اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند   تیغ را از دست رهزن بستدند .) مولوي .

نی همه یکنام دارد در نیستانها ولیك
از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا . خاقانی.



باب و.

واپسی است گر فلك با تو بمهر رو كند
ورت دهد فزونئی آنهمه نیز اندكیست مرحوم ادیب.

وأتوا البیوت من ابوابها. قرآن کریم. سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۸۵.

واجب آمد بر آدمی شش حق　　اولش حق واجب مطلق
بعد از آن حق مادر است و پدر　　وآن استاد و شاه و پیغمبر
(...اگر این چند حق بجای آري　　رخت در خانهٔ خدای آری
حق اینها بدان که اربابند　　مقبلان این دقیقه دریابند
حب ایشان سرت بر افرازد　　بغض ایشان بخاکت اندازد.) اوحدی.

واجب است تتابع طریق اولی را. (قضا متابعت راي روشن تو کند که...) سلمان ساوجی. نظیر: ترجیح بلامرجح محال است. تفضیل مفضول بر فاضل قبیح باشد.

واجب است مراعات خاندان قدیم (ز خاندان قدیم من و تو خود دانی　　که...
ز روزگار عزیز تو آن طمع دارم　　که داد من بستانی ز روزگار لئیم
مرا ز دست برفته است سیم و زر جمله　　از آن شده است مرا روی و موی چون زر و سیم.)
عبد الواسع جبلی.

واجب نبود بکس بر افضال و کرم　　واجب باشد هر آینه شکر نعم
(... تقصیر نکرد خواجه در نا واجب　　من در واجب چگونه تقصیر کنم.) منسوب برودکی.
نظیر: سلام سنت است وجواب آن واجب. از جامع التمثیل.

واحد کالالف. تمثل:
واحد کالالف کَبْوَد آن ولیّ. مولوي.

وادی پیموده را ازسر گرفتن مشکل است. (... چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا) صائب.

واستان از دست دیوانه سلاح　　تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
(... چون سلاحش هست و عقلش نی ببند　　دست او را، ورنه آرد صد گزند.) مولوی.

واسطة العقد. گوهری گرانبها در رشتهٔ از گوهرها. رجوع به فقرهٔ بعد شود.

واسطهٔ قلاده. قلاب و پیوندگاه گردن بند که از فلزی گرانبهاتر کنند. مثال: بهر طرف که رسیدم

پنداشتم که واسطهٔ قلادهٔ شهر اینجاست . مقامات حمیدی . درپهلوی مسجد اعظم وجامع محترم جائی بدست آوردم و واسطهٔ قلادهٔ صف مسجد شدم . مقامات حمیدی . رجوع به واسطة العقد ، شود .

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند . حافظ . نظیر :

محتسب در قفای رندان است غافل از صوفیان شاهد باز . سعدی .
می خور که شیخ و حافظ ومفتی ومحتسب چون نیك بنگری همه تزویر می کنند . حافظ .

رجوع به اگر بابا بیل زنی ... ، و رجوع به آه از این واعظان ... ، شود .

واعظی را گفت روزی سائلی کی تو منبر را سنی تر قائلی
بر سر بارو یکی مرغی نشست از سر ودمش کدامین بهتر است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده روی او از دم او میدان تو به
ور سوی شهر است دم رویش بده خاك آن دم باش وازرویش بجه . مولوي .

نظیر : مرغ دم سوي شهر و سر سوی ده دم آن مرغ از سر او به . علیکم بالسواد الاعظم . ورجوع به ده مرو ... ، شود .

واقعهٔ مشکل است دیدن ونادان شدن . (هر نفسم خون دل ریزی وگوئی مبین ...) اوحدی .

واقف دم باش . نظیر : این دم را باش . نقدرا عشق است . دم غنیمت است .

واکن کیسه بخور هریسه . گج .

والا بسخن گردد مردم نه ببالا . (چون تیرسخن راست کن آنگاه بگویش بیهوده مگو چوب میرتاب ز پهنا نیکو بسخن شو نه بدین صورت ازایراك ...) ناصرخسرو .

والا نگشت هیچ کس و عالم نادیده مرمعلم والا را . ناصر خسرو . رجوع به هیچکس از پیش خود ... ، شود .

واله گردی چو مفلسی پیش آید . جامع التمثیل .

وا مانده به که درمانده . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

وا ماندهٔ خر بگاو میباید داد . جامع التمثیل . رجوع به اگر عنقا ز بی برگی ... ، و رجوع به نخورد شیر نیم ... ، شود .

وام چنان کن که توان باز داد . (هاتف خلوت بمن آواز داد ...) نظامی . رجوع به پا باندازهٔ گلیم ... ، شود .

وامق وعذرا. عاشق ومعشوقهٔ مثالی ازعرب . رجوع به لیلی و مجنون ، شود .

وامگیر تاازتو وانگیرند. جامع التمثیل .

وای آن زنده که بامرده نشست مرده گشت و زندگی ازوی بجست .

(ای خنك آنمرده کزخود رسته شد در وجود زندهٔ پیوسته شد . . .) مولوی .

وای آن کو عاقبت اندیش نیست .

(ابلهانش فرد دیدند و ضعیف کی ضعیف است آنکه باشه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست . . .) مولوی .

وای آن مرد کو کم است اززن. (کاهلی پیشه کردی ای کم زن . . .) سنائی .

رجوع به آن دل مردی که . . . ، شود .

وای ازآن زهدی که ازبیعلم یابد انتشار . (وای ازآن علمی که از بیعقل گردد منتشر . . .) سنائی .

نظیر : صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه بگسست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش برون می نشد زموج وین جهد میکند که بگیرد غریق را . سعدی .

وای ازآن علمی که ازبی عقل گردد منتشر (. . . وای ازآن زهدی که ازبی‌عقل یابد انتشار .) سنائی .

وای ازآن مرغی که اوپرید برنارسته پر . (یامنه درحلقهٔ اصحاب دل بیعلم دین . . .) مرحوم ادیب .

وای اگر ازپس امروز بود فردائی . (گرمسلمانی از این است که حافظ دارد . . .) حافظ .

وای بباغی که کلیدش میوانه باشد . میوانه بلهجهٔ قزوینیان تاك ورز باشد .

نظیر : بلد انت غزاله کیف بالله نکاله .

وای بجان آنکه مرد. رجوع به فقرهٔ بعد شود .

وای بحال آنکه مرد. مردگان را زود فراموش کنند .

وای بخونی که یکشب ازمیانش بگذرد . سبوز کاری دراحقاق حقی حق را پایمال کند .

وای برآنکو درم ندارد و دینار

چون ورق زر شود برنگ ودنا نیر . لامعی .

رجوع به ای زر تو خدائی . . . ، شود .

وای برجان گرفتاریکه بندش بردل است . جامع التمثیل .

وای برقدر سخن کو بسخندان نرسد . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

وای بکاریکه نسازد خدا .

وای بوقتی که بگندد نمك. (هرچه بگندد نمکش میزنند . . .) نظیر : اذا فسدالعالم فسد العالم .

وای بوقتی که چارواداد راهدار بشود . رجوع به فقرهٔ بعد شود .

وای بوقتی که قاچاقچی گمرکچی شود . کلمهٔ قاچاقچی ترکی است واو کسی است که مال التجاره بی ادای حقی از بیراهه ها بگریزاند .

واتبع السیّئة الحسنة تمحها . حدیث .

واحسن کما احسن الله الیك . قرآن کریم . سورهٔ ۲۸ . آیهٔ ۷۷.

واذا اتتك مذمتی من ناقص فهی الشهادة لی بانی کامل . متنبی .

واذا اراد الله رحلة دولة عن دار قوم اخطأوا التدبیرا . ازالعراضه .

واذا استوت للنمل اجنحة حتی یطیر فقددنا عطبه . طریح . رجوع به مور را چون اجل . . . ، شود .

واذا انتهیت الی السلامة فی مداک فلا تجاوز . نظیر: سود سفر سلامتی است .

واذا تواترالخبر افاد العلم ولا حاجة الی النظر . از العراضه .

واذا نفخت فی الصور فلا انساب بینهم . قرآن کریم سورهٔ ۲۳ آیهٔ ۱۰۳ اقتباس واشاره :

اگرچه نسبت سلمان بود مرا زپدر
نسب چه سود که گوید ملك فلا انساب . سوزنی .

والاذن تعشق قبل العین احیانا . (یا قوم اذنی لبعض الحی عاشقة . . .) نظیر :

نه تنها دیده جاسوس جمال است
که راه گوش هم راه خیال است . وحشی .

و انی امرؤ احببتکم لمکارم
سمعت بها و العین کالاذن یعشق .

مگو مهر نا دیده ، کس دیده نیست
که خود راه دل ویژهٔ دیده نیست

بود گوش چون دیده پیك درون
بخوانند بر او هر فسانه و فسون

که گوش است چون دیده جاسوس دل
فروزند این هر دو فانوس دل

پذیرد از این هر دو بس ارجمند
گهرها، که دل هست گوهر پسند . مرحوم ادیب .

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کاین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوهٔ حسن از در گوش
ز جان آرام برباید ز دل هوش . جامی .

نه بدل بودم این سخن نه بگوش   که دل از راه گوش می بشود . خاقانی .

زآن پیش که دیده دید دل خواست   جز دیده رهی میان دلهاست . مسعود فرزاد .

و من القلوب الی القلوب دلائل   بالود قبل تشاهد الاشباح .

والجد یغنی عنك لاالجد . رجوع به اگر بهر سرمویت ... ، شود .

و الدهر من احکامه   تکدیر عیش قد صفا . از العراضه . رجوع به اندر پس هر خنده ... ، شود .

والذی خبث لایخرج الانکدا . (والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه ...) قرآن کریم . سورهٔ ۷ آیهٔ ٥٦.

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا . قرآن کریم . سورهٔ ۲۹ آیهٔ ٦۹ .

والظلم من شیم النفوس فان تجد   ذا عفة فلعلة لا یظلم . از العراضه .

والله که بود نام نکوجستن دشوار . (او نام نکوجسته برنج ودل نازك ...) فرخی .

و امرهم شوری بینهم . قرآن کریم . سورهٔ ٤۲ . آیهٔ ۳٦. اقتباس :

عقل را با عقل دیگر یار کن   امرهم شوری بخوان و کارکن . مولوی .

و رجوع به امرهم شوری ... ، شود .

وان البلایا ان توالت تولت .

وان النار من عودین تذکی   وان الحرب اولها کلام . رجوع به حدیثی بود مایهٔ ... ، شود .

وان حیوة المرء بعد عدوه   وان کان یوما واحداً لکثیر . از العراضه .

نظیر : دمی آب سرد از پس بدسگال   به از عمر هفتاد و هشتاد سال . فردوسی .

وانزلنا الحدید فیه بأس شدید . قرآن کریم . سورهٔ ٥۷ . آیه ۲٥ .

و ان غداً للناظرین قریب . نظیر : فردا دور نیست . رجوع به الیس الصبح ... ، شود .

و ان لنفسك علیك حقا ... . از العراضه .

و ان من شییء الایسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ٦٤ . اقتباس :

هر گیاهی که از زمین روید   وحده لا شریك له گوید .

واوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۳٦.

و اول الغیث قطر ثم ینسکب . (وازرق الفجر یبدو قبل ابیضه ...)

و ای دولة امنت زوالا . از العراضه . رجوع به فقرهٔ بعد شود .

واي نعيم لايكدره الدهر . (فلما اضاء الصبح فرق بيننا . . .) رجوع به اندر پس هر خنده . . . ، شود .

و بعض الداء ملتمس شفاه   وداء النوك ليس له شفاء . رجوع به عیسی مریم . . . ، شود .

و بعض الشراهون من بعض . رجوع به بسیار بد باشد . . . ، شود .

وتسمع بالمعيدي خير من ان تراه . رجوع به آواز دهل شنیدن . . . ، شود .

وتقطع اعناق الرجال المطامع . ازالمراضه . رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

وجدانيات را بتعليم نتوان يافت . فیه مافیه ؟

وجدانيات ظاهرتراست ازمحسوسات . فیه مافیه .

وجودالعلة علةالوجود .

وجود خلق بدل می کنند ورنه زمین
همان ولایت کیخسرو است و ملك قباد . سعدی .

رجوع به این همان چشمهٔ خورشید . . . ، شود .

وجود مردم دانا مثال زرطلاست   بهر کجاکه رود قدروقیمتش دانند .
(بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند   که در دیار غریبش بهیچ نستانند . . .) سعدي .
رجوع به آنکس که داناتر . . . شود .

وجود ناقص به از عدم محض است .

وجود یکیست اما شکم دوتاست . بمزاح ، با آنکه با من دعوی یکتائی و یگانگی کنند خورد یاخواستهٔ از من دریغ دارد .

وحدةالمرء خير من جليس السوء . علی علیه‌السلام . رجوع به آلوچو به . . . ، شود .

وحشت آزادگان خطرناك است . (زوحشت تو برد هم مخالفت کیفر   از آنکه . . .) عبدالواسع جبلی . رجوع به آزاده را میازار . . . ، و رجوع به اتقوامن غضب . . . ، شود .

وحشی چیزی است ملك و دانم از آن این   کو نشود هیچگونه بسته بانسان
بندش عدل است وگر بعداش بندی   انسی گیرد همه دگر شودش سان . ابوحنیفهٔ اسکافي .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

وحق لمن قدصح تمییزعقله   اذامارأی‌الدنیاران یترك الفلسا . محمدالاموی.

وخیرجلیس فی الزمان کتاب نظیر :

هم نشینی به از کتاب مخواه — که مصاحب بود که و بیگاه
بهجت افزای جان و راحت دل — هرچه دلخواه تست ازآن حاصل
این چنین همدمی لطیف که دید — که نه رنجید و نه برنجانید .
رجوع به دراین زمانه رفیقی . . . ، شود .

و دارهم مادمت فی دارهم — وارضهم ماکنت فی ارضهم . رجوع به حسینٌ اذا کنت . . . ، شود .

وربما فات قوما جل امرهم — من التانی وکان الحزم لوعجلوا . نظیر : دست دستِ پیش دستان است .

ورت رضاست که سیکی خوری به نیکی نوش . (گرت هواست که عشرت کنی بدانش کن . . .) اوحدی . رجوع به آب انگور نکو خور . . . ، شود .

ورت نیست باور بیاو ببین .

ورچه ازچشم نهان گردد ماه اندر میغ
نشود تیره وافروخته ماند بمیان . فرخی .

ورضی الناس غایة لاتزام . خشنودي مردمان آرزوئیست که بدان دست نتوان یافت .

ورق برگشتن . کار دیگرگون شدن .

ورقه وگلشاه . معشوقه و عاشقی مثلی .

مثال : مونس مجلس میمون توهرکس که بود — بتو دلشاد بود همچو بگلشه ورقه . سوزنی .
عقل همه عاقلان چیره شود چون رسد — ورقه بگلشاه من ویسه برامین من . مولوی .
رجوع به لیلی و مجنون ، شود .

ورمال آقا را دمش دادن . تعبیری عامیانه است وازآن ربودن باگریختن اراده کنند .

ورم را ازفربهی بدان . تمثل :

چه نسبت بود حاسدان را بتو — کسی فربهی چون شمارد ورم . ابوالفرج رونی .
نوري ندهد روشنی کار حسودش — اصلی نبود فربهی حال ورم را . ابوالفرج رونی .
رجوع به آماس را ازفربهی . . . ، شود .

وزر صدقة المنان اکثر من اجره . علی علیه السلام . رجوع به آفة السماح . . . ، شود .

وزیر بدگمان تدبیر راست چون تواند کردن . (بروی بدگمان بودن و ویرا متهم داشتن فایده چیست که خلل آن بکار های خداوند باز گردد . . .که هرچه بیندیشد وخواهد تابگوید

بدلش آید که دیگر گونه خواهند شنود و جز بر مراد وقت سخن نگوید.) ابوالفضل بیهقی.

وزیری چنان شهریاری چنین ∙ رجوع به از چنین خرمن ...، شود.

وسمه را آب گلاب را خواب ∙ چون بر وسمهٔ کشیده آب گرم رسد رنگین تر شود و گلاب‌زده، دیگر روز بوی خوشتر کند.

وسمه قد را بلند نمیکند.

وشاورهم فی‌الامر ∙ قرآن کریم. سورهٔ ۳، آیه ۱۵۴. اقتباس:

امر شاورهم برای آن بود کز تشاور سهوو کژ کمتر شود. مولوی.

رجوع به امر هم شوری ...، شود.

وشرخ الشباب عندهن عجیب ∙ شرخ الشباب عنفوانه. رجوع به زن جوان را اگر تیری بر پهلو نشیند...، شود.

و شفیع المذنب اقراره و توبته اعتذاره ∙ از العراضه.

وصالی بی فراقی قسم کس نیست
که گل بی خار و شکر بی مگس نیست ∙ عطار.

رجوع به گنج و مار و گل و خار و ...، شود.

وصف العیش نصف العیش.

وصف‌حیوانی بود‌بر‌زن‌فزون زآنکه‌سوی‌رنگ‌و‌بو‌دارد رکون ∙ مولوی.

وصلت با خویش معامله بابیگانه ∙ زن چون از خویشاوندان کنند مهربانتر و بردبارتر باشد و داد و ستد چون با بیگانگان دارند کمتر به گله مندی یا سردی مهر کشد.

وصل‌و‌دیدار اگر‌یکی‌بودی دیده‌خونین‌شدی بدیدن خار ∙

(هست فرقی میان دیدن و وصل نیست ذوقی مرا دراین‌گفتار...) اوحدی.

وصله بردار نیست ∙ با هیچ تعبیر و تأویلی این رسوائی یا عیب نتوان پوشید.

وصلهٔ نا همرنك است ∙ در خور این‌کس یا از در اینکار یا سزاوار این چیز نباشد.

وصلهٔ نا همرنك به از سوراخ بازاست ∙ نظیر: لا تضیعی ثوبك حتی ترقعیه. کلام نبوی خطاب بعایشه. جامه از دروازه بیرون رود و نخ و سوزن آن را بازگردانند.

وصول نامهٔ فتح و فروغ روی ظفر
به پیك تیز و رخ تیغ سر فشان باشد ∙ اثیر اومانی.

رجوع به عروس ملك کسی ...، شود.

وصیت همین‌است جان برادر که اوقات ضایع‌مکن تا توانی ∙ سعدی.

وضع الاحسان فی غیر موضعه ظلم • علی علیه السلام . نیکوئی نه‌بجای خویش ستمی باشد .

وضع شیئی در غیر ما وضع له قبیح است •

و ضعیفة فاذا اصابت فرصة قتلت کذلک قدرة الضعفاء • رجوع به مثل جهود . . . ، شود .

وضوی محکم بی‌بی تمیز • که با هیچ نشکند . رجوع به نان وحلوای شیخ بهائی شود .

وطن در خطر است • بمزاح ، سود و بهرهٔ از او دریغ شده و از اینرو مردان یاقوانین ملک را انتقاد کنند .

وطنش از خطر بیرون آمده است . نظیر : مشروطه اش را گرفته است . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

وظلم ذوی القربی اشد مضاضة علی المرء من وقع الحسام المهند . از العراضه .

وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا • قرآن کریم . سورهٔ ۲۵ ، آیهٔ ۶۲ .

وعد الکرماء الزم من دیون الغرماء .

وعدهٔ سر خرمن دادن . بزمانی دور نوید ایفاء وانجاز کردن . بمحلی نه‌پابرجای حوالت دادن .

نظیر : همین دو روزه تا عید ماه روزه

وعدهٔ عرقوبی • نویدی بی خرام . تمثل :

هرچند که در خلاف وعده مشهور جهان شدی چو عرقوب
با اینهمه نزد من عزیزی چون یوسف مصر نزد یعقوب .

برای شرح مثل رجوع به کتب امثال عرب شود .

وعدهٔ وصل چون شود نزدیک آتش شوق تیزتر گردد •

وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی . (چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیك . . .) حافظ .

نظیر : نیکخواهان دهند پند ولیك نیکبختان بوند پند پذیر .

وعظ زن عفت است و مستوری مده اورا بوعظ دستوری
زن که او شاهد و جوان باشد نازك و نغز و دلستان باشد
خود بمجلس چرا شود حاضر بجوانان و امردان ناظر
شیخ بر منبر و زنان برلم برسر دیگران کشیده قلم
برده خاتون بتخت بر کالا تا بود مرد زیر و زن بالا
خوب چون روی خود بیاراید از نماز و ورع چکار آید
دست بیرون کند ز دست روی ورنگاهیت کرد مست روی . اوحدی .

نظیر : مسجد المرأة بیتها . حدیث . رجوع به اصل در زن ...، شود.

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة   ولکن عین السخط تبدی المساویا .

عبدالله بن معاویة ابن‌عبدالله بن جعفر بن‌ابیطالب . رجوع به از محبت نار نوری ...، شود .

وفا از زن مخواه از سگ وفاجوی . جامع‌التمثیل . رجوع به اسب وزن وشمشیر ...،شود.

وفا باجمال کم سازد . (وصلش اخسیکتی امید مدار که ...) اخسیکتی .

وفاترک کن درع رادی بپوش   کمان ازخرد ساز و خنجر زهوش
برینسان سواری کن از خویشتن   پس اسبت بهرسو که خواهی فکن

(بمیدان دانش بر اسب هنر   نشین و ببند از ستایش کمر ...) اسدی .

وفا چون درختی بود میوه دار   کجا هرزمانی نو آید ببار . فردوسی.

وفا دادند بسگ بازن ندادند . رجوع به اسب و زن و شمشیر ...، شود .

وفا داری در شیوهٔ خوبان عاراست . (ز وفا چشم نمیدارم چون میدانم که ...) رضی نیشابوری . نظیر : وفا باجمال کم سازد اخسیکتی . وفا درمذهب خوبان روا نیست . جمال‌الدین عبدالرزاق .

وفا داری را ازسگ باید آموخت . جامع التمثیل .

وفا درمذهب خوبان روانیست . (جفا کن تاتوانی کرد زیراك ...) جمال‌الدین‌عبدالرزاق .

وفارا نگهدار و سررا بده . جامع التمثیل .

چون درخت است آدمی و بیخ عهد   بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود   وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود   بافساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست   عاقبت بیرون کند صد برگ دست . مولوی .

وفا مجوی زکس ور سخن نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش . حافظ .

وفا ناید ازترك هرگز پدید (... از ایرانیان جزوفا کس ندید .) اسدی .

تمثل : ما ازتو نداریم وفاچشم ازیراك   ترکی تو و هرگز نبود ترك وفادار . سنائی .

رجوع به اترك الترك ...، شود .

وفا و مردی امروز کن که دسترس است
بود که فردا این حال را زوال بود . خسروانی .

وفا و مهر ازکودك بیاموز (مصاحب در ره عشق جهانسوز ... که گر مادر بکین

بااو ستیزد همان دردامن مادر گریزد .) مصاحب .

وفای سگ . این حیوان همه جا چون‌مَثَل اعلی وصنم عقلی وفا داری‌شناخته شده است .

وفای هرچیز بیش از آدمیزاد است (یا) به از آدمیزاد است . چندین شال‌است که او مرده است وشیئی متعلق باو هنوز برجایست .

وفضل الله المجاهدین علی القاعدین اجراً عظیما . قرآن کریم . سورهٔ ٤ .آیهٔ ٩٧ . رجوع به فضل الله ...، شود .

وفوق تدبیرنا لله تقدیر . از العراضه . رجوع به العبد یدبر ...، شود .

وفی السماء نجوم مالها عدد   ولیس یخسف الاالشمس والقمر .

(قل للذی بصروف الدهر عیرنی   هل عاند الدهر الا من له خطر
اما تري البحر یعلو فوقها جیف   و یستقر باقصی قعره الدرر ...) ازقابوسنامه .

نظیر: سهل‌است اگرجفا کشم ازدوربیوفا   زحمت نصیب مردم والاگهر بود
در آسمان ستاره بود بیشمار لیک   رنج کسوف بهرهٔ شمس و قمر بود . ابن‌یمین .
مرد درظلمت ایام گهر یابد و کام   که به ظلمت‌گهر اسپرد همي اسکندر
کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام   ازچنین حادثه ها مردان‌گردند سمر
مرد آسیب فلک یابد کاندر دوصفت   همچنو عنصر نفع آمد و سرمایهٔ ضر
هیچ نامرد مخنث که شنیده است بدهر   کز هنر درخور تاج آمدو آن منبر
شیر پرزور نه ازپایهٔ خواریست ببند   سگ طماع نه ازبهرعزیزیست بدر
سخت‌بسیارستاره است‌براین چرخ‌ولیک   پس‌سیه جرم نگردندمگرشمس‌وقمر . سنائي .
اگر هزار گنه چاکری کند نبود   چنان بزرگ که اندک جریمهٔ سرور
ستارگان همه درگردشند برگردون   گرفت نیست‌ازآن‌جمله‌جزکه برمه وخور . سلمان‌ساوجی .

رجوع به سر بزرگ بلای ...، شود .

وفی الشر نجات حین لاینجیک احسان . از العراضه .

وفی‌الناس من اذا اوجز اعجز . از نفثة المصدور زیدری . پارهٔ مردمان چون کوتاه گفتن خواهند از بیان مقصود در مانند .

وقت باشد که‌شیر شرزه‌ازمردارطعمه‌سازد وبازسپید بافضلهٔ اشکنبه پردازد . مقامات حمیدی. فربما علق البازی بالکرش . (۱) ازمقامات حمیدی .

وقت‌جنگ بکاهدان وقت شادی بمیدان . رجوع به وقت مواجب سرهنگ ...، و

(۱) کرش . اشکنبه است .

رجوع به مردان درمیدان جهند . . . ، شود .

وقت خشم ووقت شهوت مرد کو . (طالب مردی دوانم کو بکو . . . .) مولوی .

وقت خوردن خاله خواهرزاده را نمیشناسد . نظیر : کیف الطلاو امه . یفني الکباث و تتعارف .

وقت خوردن دو کاسه کمتر نوش تا نباید بدست رفتن و دوش . اوحدی .

گر باده خوری تو با خرد مندان خور   یا با صنمی لاله رخ و خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز   اندك خور وگه گاه خور و پنهان خور . خیام .

وقت خوردن قول چماقم وقت کار کردن چلاقم . قول بزبان ترکی بازو و چماق هم بدان زبان عصای سطبر و کنده وچلاق اشلّ است .

وقت دریاب بهر کار که سودی نکند
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند .

رجوع به از امروز کاری بفردا . . . ، شود .

وقت را غنیمت دان . رجوع به از امروز کاری . . . ، شود .

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی (. . . حاصل ازحیات ایدل یکدم است تادانی .) حافظ .

تمثل : هرزمان که دریابی نان گرم وبورانی   وقت را غنیمت‌دان آنقدر که بتوانی . بسحق اطعمه .

رجوع به از امروز کاری . . . ، شود .

وقت سرخاریدن نداشتن . سخت مشتغل بودن .

تمثل : سرم می خارد و پروا ندارم   که در هجرت سر خود را بخارم . نظامی .

وقت شادی در میان و وقت جنگ اندر کنار . جامع التمثیل .

نظیر : وقت مواجب سرهنگ است وقت جنگ بنه پا . وقت جنگ بکاهدان وقت شادی بمیدان .

وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز . سعدی .

رجوع به آخر الحیل السیف ، شود .

وقت غنیمت شمر ورنه چو فرصت نماند
ناله کرا داشت سود گریه کی آمد بکار . مجد همگر .

رجوع به از امروز کاری بفردا . . . شود .

وقتك اعز الاشیاء فاشغله باعز الاشیاء . سهل بن عبدالله .

وقت گرفتن نادعلی هستند وقت پس دادن مظهر العجایب . نظیر : الاخذ

سریطی والاداء ضریطی . الأکل سلجان و القضاء لیّان. ومثل فارسی از دعائی ساختهٔ شیعه ماخوذ است که بدین جمله آغاز میشود نادعلیاً مظهر العجائب . . .

وقت گریه و زاری بروید خاله را بیارید وقت نقل و نواله حالا نیست جای خاله .

وقت گل نی . بمزاح ، عامیان در پاسخ پرسش کی گویند .

وقت مواجب سرهنگ است وقت جنگ بنه پا .

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کرّو فرّ تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او رزم جو / وقت ضربت می‌گریزد کو بکو . مولوي .

رجوع به وقت شادی درمیان . . . ، شود .

وقت ناکامی توان دانست یار / خود"بوددرکامرانی صدهزار . عطار .

رجوع به دوست آن باشد که . . . ، شود .

وقت نورباران ما کورشدیم . چون یکی ازاحجار سماوی کلان تر از قدر عادي پدید شود عامه پندارند که روح نبی یا ولیّی در صورت نوری میگذرد و گمان برند که گاه دیدن آن هر دعائی که کنند مستجاب و برآورده است .

وقت هر کار نگهدار که نافع نبود
نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند . تاج المآثر .

تمثل: حسب حالم سخنی بس‌خوش‌وموجزیاداست / عرضه دارم‌اگرم رخصت‌اطناب‌دهی
وقت هرکار نگهدار که نافع نبود / نوشداروکه‌پس ازمرگ‌بسهراب دهی
چون شود تشنه جگر زآتش محنت‌برباد / خاك بیزی بود ازکوثرش‌ارآب دهي . ابن یمین .

رجوع به از امروز کاری بفردا . . . ، شود .

وقتی په‌په هست به‌به نیست‌وقتی‌به‌به هست په‌په نیست . غالباً چون مرد تهیدست و بی‌چیز شود اورا فرزندان آیند . په‌په درزبان اطفال بمعنی نان وبه‌به کودک شیرخوار است .

وقتی شنیدهٔ که وفا کرد روزگار
دیدم بچشم خویش که‌درعهد ما نکرد . خاقانی .

وقتی که جیك‌جیك‌مستانه‌ت بود یادزمستانت نبود . بلبلی‌بزمستان بدرلانهٔ مورشده مشتی دانه بوام خواست مورگفت . . .

وقتی که زنده بودم کاه و جوم ندادی
حالا که کار گذشته توبره بسرم نهادی .

رجوع به امروز که در دست توام . . . ، شود .

وقتی که میاید بده که می آید وقتی که نمیاید بده که نمی پاید . نظیر .

فلاالجود یفنی المال والجد مقبل   ولاالبخل یبقی المال والجد مدبر .

رجوع به چوآمد بموئی توانی . . . ، شود .

وقتی که نیست کو اشتها   وقتی که هست دو لنگری . چون بالفعل چیزی نیست گوید خواهش خوردنم نباشد . و لنگری خنوری پخج و غالباً مسینه باشدکه طعام مظروف آن چند کس را کفایت کند .

وقتی مادر نباشد با زن پدر باید ساخت .

وقدتنطق الاشیاء وهی صوامت   وماکل نطق المخبرین کلام .

وقد ینفع السم فی شیئی من العلل .

وقوع اخص از امکان است . نظیر : کلّ ماقرع سمعك فذره فی بقعة الامکان .

وقیمةالمرء ماقدکان یحسنه   والجاهلین لاهل العلم اعداء . علی علیه السلام .

تمثل : قیمت هرکس بقدر علم اوست   همچنین گفته است امیرالمؤمنین . ناصرخسرو .

وکالت نردبان وزارت است .

وکل النائبات اذا تناهت   فموصول بها فرج قدیم . عقدالعلی .

و کل تزین للمرء زین   وازینه التجمل بالعفاف .

(تقنع بالکفاف تعش رخاء   ولا تبغ الفضول مع الکفاف

ففی الخبز القفار بغیر آدم   و فی الماء القراح غنی و کاف . . .) از اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید .

و کل قرین با لمقارن یقتدی . نظیر : شبیه الشئ منجذب الیه . رجوع به الجنس الی الجنس . . . ، شود .

و کل محب فی جوانبه جمر . (اری منه جمراً مضرما فی جوانبی . . .) وطواط .

وکل مکان ینبت العزطیب . متنبی .

وکل یدعی و صلا بلیلی   ولیلی لا تقر لهم بذاکا .

وکم آمر بالرشد غیر مطاع .

وکم فاتح ابواب شر لنفسه   اذا لم یکن قفل علی فیه مقفل . از العراضه .

رجوع به اگر طوطی زبان . . . ، شود .

وکم من عائب قولا صحیحا   و آفته من الطبع السقیم .

وكنت كذئب السوء اذ قال مرة — لعمروسة و الذئب غرثان مرمل
الست التى من غير شيئى شتمتنى — فقالت متى ذا قال ذا عام اول
فقالت ولدت العام بل رمت كذبة — فهاك فكلنى لا يهنيك ماكل .
ربيعة الرّقى . منقول از فارسی .

وكيف يعرف ضوء الشمس مكفوف . (علم الفتوة علم ليس يعرفه الا اخوفطنة بالحق موصوف وكيف يعرفه من ليس يشهده ...) از فتوت نامه .

وگر شاهی آسا نترا ز بندگیست — بدین دانش تو بباید گریست . فردوسی .

وگرنه من کجا وبیوفائی . بمزاح ، پاسخی نه ازدر پرسش است . نتیجهٔ نه از این مقدمه است .

ولا تقولوا لمن يقتل فى سبيل الله اموات بل احياء ولكن لا تشعرون . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیه ۱۴۹ .

ولاتكتموا الشهادة ومن يكتمها فانه آثم قلبه . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۸۳ .

ولا تنس نصيبك من الدنيا . قرآن کریم . سورهٔ ۲۸ . آیهٔ ۷۷ .

ولا غرو من المسك ان يفوح ومن البدران يلوح . از العراضه . از مشك بوی پراکندن واز ماه پر فروغ افکندن شگفت نباشد .

ولاية الاحمق سريعة الزوال . علی علیه السلام .

ولايعرف الظمان من طال ريه — ولايعرف الشبعان من هو جائع . رجوع به سیر از گرسنه خبر ندارد ، شود .

ولد الحر يشبه ابائه الغر . رجوع بفقرهٔ بعد شود .

ولد الحلال يشبه بالعم والخال (ا ...) . نظیر : فرزند حلالزاده بخالو میکشد . رجوع به ازمار نزاید الا ... ، شود .

ولد العالم نصف العالم . رجوع بفقرهٔ بعد شود .

ولد الفقيه نصف الفقيه . نظیر : ولد العالم نصف العالم .

ولقد ضربنا للناس فى هذا القرآن من كل مثل . قرآن کریم . سورهٔ ۳۰ . آیهٔ ۵۸ .

ولكل امرىء مانوى . ومن كان هجرته الى الله ورسوله فهجرته الى الله و رسوله و من كانت هجرته الى الدنيا يصيبها او امرأة تزوجها فهجرته الى ما هاجراليه . از اوصاف الاشراف خواجه نصیر الدین طوسی .

ولكم فى القصاص حيوة يا اولى الالباب . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۷۵ . نظیر : القتل انفي للقتل . اردشیر بابکان . بسیار خون ریختن باشد که از بسیار خون ریختن باز دارد .

بعض القتل احیاءٌ للجمیع .

ول کن تا ول کنم . نظیر : گندم را ول کند تا گندشرا ول کنم .

ول کن سی خودش بگیرد سی خودش بخورد . گویند آنگاه که کریم خان زند بر اریکهٔ وکالت نشست و خدمتگذاران ملك بخدمت او پیوستند او از شغل هریك پژوهش میکرد چون نوبت بازیار رسید از کار و عمل او پرسید گفت من بازان شاه بپرورم و با آن دیگر مرغان بشکار گیرم گفت سپس مرغان گرفته چه کنی؟ گفت هم باز را دهم تا نیرو و شوق زیادت کند. گفت بیش این رنج چه باید برد ... و سی بمعنی برای باشد .

وللارض من کاس الکرام نصیب .

تمثل : وچون مدتی براین واقعهٔ دلسوز وحادثهٔ آتش افروز برآمد یکیرا بخدمت سلطان محمود فرستادند و اجازت خواست تا از جیحون بگذرند و در خراسان میان نساوباورد مقام سازند چه چراگاه ایشان دربخارا اندك بود و در آن حواشی مراعی در خور مواشی نی. سلطان اجابت فرمود و اجازت داد تابگذرند وخانه آنجا برند اتفاقاً هنگام این اذن ارسلان جاذب که والي اصاغر و اعالي طوس و نواحی بود بقدم ادب پیش محمود ایستاده بود و جاذبهٔ شفقت و نیکو خدمتی زبان اورا درحرکت آورد وسلطان را گفت اگرچه کرم و فتوت و بنده پروری سلطان اقتضای بذل این مکرمت می کند مصرع : وللارض من كأس الكرام نصیب . از مصلحت ملکستانی وشرایط جهانبانی ایشانرا باوجود اینهمه کثرت وعدت وسابقهٔ مخالفت ومخاصمت بولایت خود راه دادن وآشنا کردن غریب می نماید . نقل ازالعراضه .

جرعه برخاك همی ریزم از جام شراب   جرعه برخاك همی ریزند مردان ادیب . منوچهری .

گرچه در مجلس گردون شب و روز   مه بساغر خورد و هور بجام
خاك را نیز بهر حال که هست   هم نصیبی بود از کاس کرام . اثیراومانی .

اشاره: اگرشراب‌خوری جرعهٔ‌فشان برخاك   ازآن گناه که نفعي رسد بغیرچه باك . حافظ .

وللناس فیما یعشقون مذاهب . (ومن مذهبی حب‌الدیار لاهلها ...) تمثل :

عشقت المعالی والتکرم مذهبی   و للناس فیما یعشقون مذاهب .

رجوع به متاع کفر و دین ... ، شود .

ولن یصلح العطار ماافسد الدهر . تباه‌کردهٔ روزگاررا بوی فروش دریافت وچاره نداند .

و ما ابریء نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۵۳ . اقتباس :

وما ابریء نفسی و ما ازکیها   که‌هرچه‌نقل‌کنند ازبشردر امکان است . سعدي .

وما تدری نفس بای ارض تموت . قرآن کریم . سوره ۳۱ . آیهٔ ۳۴ .

و ما علی الرسول الاالبلاغ . قرآن کریم سورهٔ ۲۴ . آیهٔ ۵۳ . اقتباس :

گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس . سعدی .

رجوع به ماعلی الرسول ...، شود .

و ما لیس یشبه اربابه فلا شك فی‌انه من سرق . محمدالاموی .

رجوع به دزدیده بود خر که نماند ...، شود .

وما یستوی‌الاعمی‌والبصیرولاالظلمات ولا النور ولا الظل ولا الحرور و ما یستوی الاحیاء ولاالاموات . قرآن کریم . سورهٔ ۳۵ . آیهٔ ۲۰ .

ومکروا ومکرالله والله خیرالماکرین . قر آن کریم . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۴۷ .

ومن‌استعان بالله کفاه . از العراضه . رجوع به با خدا باش ...، شود .

ومن الماء کل شیء حی . تمثل :

میر آب است و حق همی گوید و من الماء کل شیء حی . انوری .
آب بهتر هزار بار ز می و من الماء کل شیء حی .
ز آب رز باشدم حیات بلی و من الماء کل شیء حی . ابن یمین .
زنده از آب‌است دائم هرچه هست این‌چنین ازآب نتوان شست دست . عطار .
چوهست آب حیاتت بدست تشنه ممیر فلا تمت ومن الماء کل شیء حی . حافظ .

نظیر : آب آبادانی است .

ومن خطب الحسناء لم یغله‌المهر . (وهانت علینا فی‌المعالی نفوسنا ...)

و من دعاالناس الی ذمه ذموه بالحق و بالباطل
مقالة السوء الی اهله اسرع من منحدر سائل .

رجوع به در دروازه ها را ...، شود .

و من رعی غنماً فی ارض مسبعة و نام عنها تولی رعیها الاسد .
و من عادة الایام ان صروفها اذا ساء منها جانب سر جانب .
ومن عجب الزمان حیوة شخص ترحل بعضه والبعض باق .

نظیر : هرگز وجود حاضر و غایب شنیدهٔ . سعدی .

ومن فرح النفس‌مایقتل . (فیحکی ان اباه بشنک مات سروراً بما فتح علیه وتیسّرله ...)

غرر اخبار ملوك الفرس .

ومن لم یجد ماء تیمم بالترب . از العراضه .

ومن لم يمت بالسيف مات بغيره تنوعت الاسباب والموت واحد . ازالعراضه .
رجوع به اجل نامده . . . ، شود .

ومن نجا براسه فقد ربح . از العراضه و میدانی .

و من نعمره ننكسه فی الخلق . هرکرا زندگانی دراز بخشیم سرشت او سراگون کنیم . قرآن کریم . سورهٔ ٣٦ . آیهٔ ٦٨ . اقتباس :
رو نعمره ننکسه بخوان دل طلب کن دل منه بر استخوان ، مولوی .

و من نكد الدنيا على الحر ان يرى عدوا له ما من صداقته بد .

ومن يتوكل على الله فهو حسبه . قرآن کریم . سورهٔ ٦٥ . آیهٔ ٣ . آنکه کار خویش باخدای گذارد خدای جلّ وعلا او را بسنده باشد . رجوع به با خدا باش . . . ، شود .

ومن يربط الكلب العقور ببابه فعقر جميع الناس من رابط الكلب . نظیر :
نه سك دامن کاروانی درید که دهقان ظالم که سك پرورید . و رجوع به گرچه تیر از کمان . . . ، شود .

ومن يروم نزول البئر عن غرض فليس فی الشرط ان يحصی مراقيها .
از ابیات منقول از فارسی است . چاه جوی شمار زینه نگیرد .

ومن يشابه ابه فما ظلم (وبأبه اقتدی عدی فی الکرم . . .) رجوع به ولدالحلال . . . شود .

ومن يفعل المعروف فی غير اهله يلاقی كما لاقی مجير ام عامر . ابن الاعرابی .
ام عامر کنیهٔ کفتار است . گویند جمعی از جوانان عرب کفتاری را صید کردن میخواستند حیوان چون راه گریز نداشت بچادر اعرابی پناهید اعرابی با تیغ برهنه بحمایت ملتجی برخاست وسوگند یاد کرد که دست از حراست آن باز ندارد حیوان چندی در خیمهٔ اعرابی بسر برد روزی میزبان برای غسل برهنه شد کفتار ویرا مجرد و از سلاح عاری دید بناگاه بجست و شکمش بدرید . نقل بمعنی از ابدع البدایع . رجوع به یکی بچهٔ گرگ . . . ، شود .

و من يك ذا فم مر مريض يجد مرا به الماء الزلالا .

و من ينصره الله فلا غالب له . از العراضه .

ومن ينفق الساعات فی جمع ماله مخافة فقر فالذی فعل الفقر .

ونحن كما كنا والعناء زيادة . نقل از العراضه . نظیر : راه دویده کفش دریده .

ونعم المحدث الدفتر . رجوع به در این زمانه رفیقی که . . . ، شود .

**ووضع الندی فی موضع السيف بالعلی
مضر كوضع السيف فی موضع الندی** . ازالعراضه .

وهم وحس وفکر وادراکات ما همچو نی دان مرکب کودکٔ هلا
(... جمله با شمشیر چوبین جنگشان جمله در لاینبغی آهنگشان
جمله شان گشته سواره برنئی کاین براق ماست یا دلدل پئی
همچو طفلان جملگی دامن سوار گوشهٔ دامن گرفته اسب وار .) مولوی .

ویران شود آن شهر که میخانه ندارد . (یك نالهٔ مستانه زجائي نشنیدیم ...) کاظم (؟) هاشمی همدانی (؟)

ویرحم الله عبداً قال آمینا . مجنون عامری .

ویس ورامین . عاشق و معشوقهٔ مَثَلی از ایران باستان .

مثال : کبك وشاهین راست عیش ویس ورامین درمیان
باز و تیهو راست نازو کشّی دعدو رباب . سوزنی .

رجوع به لیلی ومجنون ، شود .

ویل لامة ملکتها النساء . حدیث نبوی . رجوع به چو زن شاه شد ... ، شود .

ویل للقوی بین الضعیفین . تمثل : که گفته اند ویل للقوی بین الضعیفین پس چون ضعیفی افتد میان دوقوي توان دانست که حال چون باشد . ابوالفضل بیهقی .

ویل لمن شفعاؤه خصماؤه .

ویل لمن کفره نمرود .

ویوم علینا ویوم لنا .



باب ه

هادی ! اسمت را بما نهادی ! ازچه عیب و رسوائی خود را بمن نسبت کنی .

هذا الفرس هذا المیدان . ازفیه مافیه . نظیر : این گوی واین میدان .

هذا ایضا من برکة البرامکه .

نعمان بن منذر دمشقی پس از تدمیر برامکه برسر قبور آنان می آمد ومدح آنان میگفت خبر بخلیفه بردند او را بخواست تاشکنجه کند چون بخدمت رسید خلیفه پرسید از باس ما نترسی که مردودین مارا مدح کنی گفت من مردی مال‌دار بودم وبفاقه افتادم وبااهل خویش بسامره آمدم وبخانهٔ فضل بن یحیی رفتم واو مرا بانواع کرامتها نوازش کرد و حکایت دراز است . خلیفه را درپایان قصّه آب دردیده بگشت وفرمود تا خلعت و صلتی بزرگوار نعمان را دهند وچون عطا بدو آوردند گفت .... این نیز از برکت برمکیان است .

تمثل: تشریف خاص خویشتنم دادعقل وگفت کز برکت برامکه بود آنچه یافتم . ابن‌یمین .

ای از کرم چو برمکیان درعرب مثل ای از هنر چو بلعمیان درعجم سمر . معزی .

هذا فراق بینی وبینک . قرآن کریم . سورهٔ ۱۸ . آیهٔ ۷۷ .

گفته هذا فراق با موسی کی رود در جوال باسوسی . اوحدی .

گفت هذا فراق یا موسی چون توئی بی وفاق یاموسی . اوحدی .

مشو جفت کس باش همواره طاق بگوورکه موسی است هذا فراق . مرحوم ادیب .

هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم . قرآن کریم . سورهٔ ۵ . آیهٔ ۱۱۹ .

هاریسم واریسم خواجه بدروازه رسید کارم بجائی نرسید . شوی زن را کلوچی چندپنبه داد که تا باز آمدن اواز سفر ریشته ومهیّا سازد زن بکاهلی زمان بگذاشت وچون مراجعت مرد نزدیك شد بریشتن آغازکرد و باخودمی‌گفت... نظیر : آفتاب بزردی افتاد تنبل بجلدی افتاد.

هان تاسپر نیفکنی ازحملهٔ فصیح کاو را جزاین مبالغهٔ مستعار نیست . سعدی .

هان ! دیگر آواز نمیکنم ! یکی در خانهٔ مردی قزوینی را بکوفت و پرسید فلان در خانهٔ ؟ قزوینی به تن خود بپاسخ گفت نه ! گفت پس آوازت می آید ! قزوینی دست بر دهان نهاده و گفت . . .

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست پس زحلقه برندارد هیچ دست . مولوی .

. **هانی پاپاقم هانی چماقم** . بترکی کجاست کلاه وکجاست چوب گنده وستبر من .

هاون ارچند چیزها ساید   هم بسوده شود چو وقت آید . سنائی .

هایی شد و هویی شد کل بنوائی رسید . نظیر :

تغاری بشکند ماستی بریزد   شود دنیا بکام کاسه لیسان .

هدهد ز آب زیر زمین آگه است لیک
ازدام برفراز زمین آگهیش نیست . خاقانی .

هدهد قوا ده درجائی که باشد تاجدار
عار نبود باز را درعهد او بی افسری . سیف اسفرنگ .

هدهد نشود جفت سلیمان بیك افسر . (شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد . . .) قاآنی .

زنام خود بطمع اوفتاد غافل ازین   که هدهدی نشود پادشا بیك افسر . قاآنی .

هدنة علی دخن . تمثل : مجدالدین محمود کفایت خویش درآن مبذول داشت وهدنهٔ علی دَخَنٍ صلحی درهم پیوست . تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمد بن ابراهیم . نظیر : صلحی که هست مایهٔ رنجیدن دگر . گرگ آشتی .

هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو (یا) شعرتر .

تمثل : هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو   پیش محسن آرد و بنهد گرو . مولوي .

هراسان بود مردم سخت کار   که اورا نباشد کسی دوستدار
(. . . وگر سستی آرد بکار اندرون   نخواند ورا رای زن رهنمون .) فردوسي .

هراسنده مردم نیرزد بهیچ . (دلیری کن و دست دشمن بپیچ . . .) مرحوم ادیب .

رجوع به زترسنده مردم برآید . . . ، شود .

هر آفتی را سببی است و سبب درویشی اسراف . از قابوسنامه . رجوع به اسراف حرام است . . . ، شود .

هرا که برافکند خران را . (نصرت که دهد به بدسگالت . . .) خاقانی .

هر آن آتش که باشد سربسر دود
همان بهتر که خاکستر شود زود . ویس ورامین .

هر آن باره کش دهر از بن بکند
دگر باره ناردش کس بن فکند . مرحوم ادیب .

هر آن باغی که نخلش سربدربی   مدامش باغبان خونین جگر بی
بباید کندنش از بیخ و از بن   اگر بارش همه لعل و گهر بی . باباطاهر .

هر آن بصیر که سرجهان ندید بدل
چه آن بصیر برمن چه کور مادرزاد . اوحدیؒ .

رجوع به چشم سر ملك ... ، ورجوع به اگر بس بدی ... ، شود .

هر آن بلا که خدای جهان کند تقدیر
در آن صبور نبودن زما خطا باشد . عبدالواسع جبلی .

هر آن پاره خشتی که بر منظریست سر کیقبادی و اسکندریست
(... بجز خون شاهان دراین طشت نیست بجز خاك خوبان درین دشت نیست .) نقل ازتاریخ گیلان مرعشی .

هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود
نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار . فرخی .

هر آن پیری که برنائی نماید جهانش ننگ ورسوائی نماید . ویس ورامین .

رجوع به نزیبد مرا باجوانان ... ، شود .

هر آنجا که روشن شود راستی فروغ دروغ آورد کاستی . فردوسی .

رجوع به اگر خواهی از هردوسر ... ، شود .

هر آنچ آید به آخر پیش می بین . (جهانرا سربسر درخویش می بین ...) ناصرخسرو .

هر آنچه بیمند درویرانی نگویند درآبادنی . ازاسرارالتوحیدفی مقامات الشیخ ابی سعید .

هر آنچه حاکم عادل کند همان داد است . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

هر آنچه زود بگویند دیر کی ماند . (تفکر ازپی معنی همی چنان باید که ازمسام دل و دیده جوی خون راند شتاب نیك نباید درنگ به در نظم ...) کریمی سمرقندی .

نظیر : اندیشه کردن که چگویم به ازپشیمانی خوردن که چرا گفتم . رجوع به اول اندیشه ... ، شود .

هر آنچه کرد و کند کردگار نیست محال . (محل و قدر ترا کردگار کرد افزون ...) سوزنی .

هر آنچیز کانت نیاید پسند تن دوست ودشمن بدان درمبند . فردوسی .

رجوع به آنچه بخود نپسندی ... ، شود .

هر آنچیز کاید همی در شمار سزد گر نخوانی ورا پایدار . فردوسی .

هر آن حدیث که برلفظ شاعران گذرد
زروزگار بیابی مثال آن بعیان . ازرقی .

هر آن خشت کز کالبد شد بدر برآن کالبد باز ناید دگر .
(چنین داد پاسخ که شه را بگوی که چیزی که هرگز نیابی مجوی
بسی صید خسته شده تیز گام چه تازی همی خیره دردست دام ...) اسدی .

هر آن خشتی که برسقف سرائیست   بدان کان ازسر کشور خدائیست .
ناصر خسرو .

هر آن دیو کاید زمانش فراز   زبانش بگفتار گردد دراز . فردوسی .
رجوع به اذاجاء اجل البعیر .... شود .

هر آن ریش کز مرهم آید براه   تو داغش کنی بیش گردد تباه . اسدی .
رجوع به هرچیزی بجای خویش ...، شود .

هر آن سختی که باتو روی بنمود   گر آسان گیریش آسان شود زود .
ناصرخسرو .

هر آن سر که او آز را افسر است   بخاک اندر است ارزمه برتر است
بوی بندهٔ آز تا زندهٔ   پس آزاد هرگزنهٔ بندهٔ . اسدی .
رجوع به طمع آرد بمردان ...، شود .

هر آن سری که داری بادوست درمیان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد .
سعدی .

هر آن شاه کوخوار دارد شهی   شود زود از او تخت شاهی تهی
(... گنهکار چون بد نبیند زشاه   دلیری کند بیشتر بر گناه .) اسدی.

هر آن شه که دربند دینار بود   بنزدیك اهل خرد خوار بود . فردوسی .

هر آن صنعت که برسنجی بمالی   بهای گوهری باشد سفالی .
(بزر نرخ هنر هست از هنر دور   چه نیکو گفت آن استاد مشهور ...) وحشی.

هر آن عاقل که بامجنون نشیند   نگوید جز حدیث روی لیلی.
(حکایت بر مزاج مستمع گوی   اگر خواهی که دارد باتومیلی ...) سعدی .

هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد . (مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند ...) حافظ .
نظیر : قضای نوشته نشاید سترد . رجوع به اگر زمین و زمانرا ...، شود .

هر آن کار کان برنیاید بزر   بر آید بشمشیر و زور و هنر . اسدی .
نظیر : ای بسا قفل دراین کاخ دودر   که کلیدش نتوان یافت ز زر . جامی .

هر آن کاری که چاره‌ش بیش سازی
چو کام دل بیابی بیش نازی . ویس ورامین.
نظیر : هرچه آسان یافتی آسان دهی .

هر آن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد اگر از گناه ساده بود. منسوب برودکی.

هر آن کسرا که ایزد راه ننمود   زاستعمال منطق هیچ نگشود. شبستری.

هر آن کسرا که باشد راهبر بوم   نبیند جز که ویرانی بر و بوم. ناصرخسرو.

رجوع به اذا کان الغراب ...، شود.

هر آنکس کش اندیشهٔ جان بود   بهر چیز بخریدن آسان بود. فردوسی. ی.

هر آنکس کو بی اندیشه سخن گوید خطا باشد. فرخی. رجوع به اول اندیشه ...، شود.

هر آنکس که از بد هراسان شود   درم خوار گیرد تن آسان شود. فردوسی.

هر آنکس که اندیشهٔ بد کند   بفرجام بد با تن خود کند. فردوسی.

هر آنکس که او بر نشیند بتخت   خرد باید و نامداری و بخت. فردوسی.

هر آنکس که او بند و ساز آورد   ره و رسم ابلیس باز آورد
تواش یادگاری زابلیس دان   نه از تخمهٔ شیث و ادریس دان. مرحوم ادیب.

هر آنکس که با آب دریا نبرد   بجوید نباشد خردمند مرد
(... چو دریا بموج اندر آید زجای   ندارد دم آتش تیز پای
درخشیدن ماه چندان بود   که خورشید تابنده پنهان بود.) فردوسی.
رجوع به پنجه باساعد سیمین ...، شود.

هر آنکس که با تو نگوید درست   چنان دان که او دشمن جان تست.
فردوسی.

هر آنکس که باشد دروغ آزمای   نکوهیده باشد بنزد خدای
کند روی هردم دروغش سیاه   سوی قعر دوزخ نمایدش راه.
فردوسی. ی. دروغ آزمائی درزبان فردوسی و اسدی بمعنی دروغ گفتن است:
دروغ آزمائی نباشد ز رای   که از رای باشد بزرگی بجای. فردوسی.
دروغ آزمودن ز بیچارگیست   نگوید کرا در هنر بارگیست. اسدی.

هر آنکس که بد کرد کیفر برد. (چه گفتند گفتند کای پرخرد... ودرجای دیگر جوانوی را گفت کای پرخرد...) فردوسی. رجوع به ازمکافات عمل ...، شود.

هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
میان بسته باید گشاده دو دست. فردوسی.

هر آنکس که بگریزد از کارکرد   از او دور شد نام و ننگ و نبرد

(... همان کاهلی مردم از بد دلیست   هم آواز با بد دلی کاهلیست .) فردوسي .

رجوع به از تو حرکت ...، شود .

هر آنکس که پیدا شود ز آدمی   نماند فراوان بروی زمی .

(چنین کرد یزدانمان در جهان   چنین است حکم خدائی روان ...) فردوسی. ی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ...، شود .

هر آنکس که جمالی دارد   هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

(پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم   گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش گفت خاموش ...)

سعدی .

هر آنکس که جویند نام بزرك   زگیتی بیابند کام بزرك . فردوسي .

هر آنکس که خوی زمانه شناخت   از این چشم بد خویش پنهان نشاخت

نیامد بمیدان او آشکار   بترسید از این افکننده شکار . مرحوم ادیب .

هر آنکس که دارد روانش خرد   سر مایهٔ کارها بنگرد . فردوسی .

هر آنکس که دارد روانش خرد

گناه آن سگالد که پوزش برد . فردوسی .

هر آنکس که دارد ز گیتی امید

چو جوینده خرماست از شاخ بید . فردوسی .

هر آنکس که دارند رای و خرد   بدانند کاین نیك و بد بگذرد . فردوسی .

هر آنکس که دانش نیابی برش   مکن رهگذر تا زنی بر درش . فردوسی .

هر آنکس که دندان دهد نان دهد . (نخورهول ابلیس تاجان دهد ...) سعدی .

ان الذی شدق الاشداق قسم الارزاق . ازعقدالعلی .

گفت از ضعف توکل باشد آن   ورنه بدهد نان کسی کو داد جان

جمله را رزاق روزی میدهد   قسمت هر یك به پیشش می نهد . مولوی .

آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار   هست عاشق رزق هم بر رزق خوار . مولوي .

تشنه میگوید که کو آب گوار   آب میگوید که کو آن آب خوار . مولوی .

و رجوع به الرزق علی الله ، شود .

هر آنکس که دی نقش امروز دید   تواند بفردای دولت رسید .

از خزان و بهار کاشف شیرازي .

هر آنکس که روزی بتلبیس جست
نه روزی ز یزدان کز ابلیس جست . مرحوم ادیب .
هر آنکس که زاید بباید‌ش مرد اگر شهریار است اگر مرد خرد . فردوسی .
رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، شود .
هر آنکس که شد چیره اش برمنش همه آرزوی تن بد کنش
ستوریست در پیکر آدمی چو مردم گیا دور از مردمی .
مرحوم ادیب .
هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش . سعدی .
رجوع به از صحبت دوستی . . . ، شود .
هر آنکس که کفران نعمت کند بحرمان نعمت شود مبتلا . کمال اسمعیل .
هر آنکس که گردد ز راه خرد سرانجام پیچد ز کردار بد . فردوسی .
هر آنکس که گوید که داناشدم بهر گونه علمی توانا شدم
یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندش پیش آموزگار . فردوسی .
هر آنکس که گیرد بدست اژدها شد او کشته و اژدها شد رها . فردوسی .
هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت وز اندازهٔ کهتری برگذشت
بزرگش مخوانید کان مهتری سبک باز گردد سوی کهتری . فردوسی .
هر آنکس که نادان و بی رای و بن نه در کار او سود و نی در سخن
درختیش دان خشک و بی برگ و بر که جز سوختن را نشاید دگر . اسدی .
رجوع به اندر جهان چو بیهنری . . . ، ورجوع به آنکس که داناتر . . . ، شود .
هر آنکس که ننمایدت رنج و غم چو رنجش نمائی تو باشد ستم . اسدی .
هر آنکس که یکروز زاید به پیش خردمندی او را بود نیز بیش . فردوسی .
هر آنکسی که بود گاه غدر چون روباه
گمان مبر که شود گاه قدر چون ضیغم . عبدالواسع جبلی .
هر آنکسی که نبخشود هیچ با مردم
چنان برفت که دشمن همی براو بخشود . قطران .
هر آنکش عنایت بود از خدای همه کام خواهیش آید بجای . فردوسی . ی .
• هر آنکو بدارد گه رنج پای باسانیش ره نماید خدای . فردوسی . ی .

هر آنکو بنیکی نهان و آشکار دهد پند واو خود بود زشت کار
چو شمعی بود کو کم و بیش را دهد نور و سوزد تن خویش را .
اسدی . رجوع به آه از این واعظان...، شود .

هر آنکو بود نیك و نیکان پرست بود در همه کار ها پیشدست .
اگر نیك خواهی بهر دو سرای رسیدن بدان وعده های خدای
بجز گرد پاکان و نیکان مگرد مشو یکزمان از جهاندار فرد
(... کسیرا که این استآئین وشان مراورا بود این جهان و ان جهان .) فردوسی . ی.
رجوع به اگر مردی بده دل را...، و رجوع به بگیتی جز از دست...، شود .

هر آنکو بهر کار بیند زپیش پشیمان نگردد زکردار خویش
(... بتر کار را چاره باید گزید که آسانترین چاره آید پدید .) اسدی .
رجوع به علاج واقعه قبل از وقوع ...، شود .

هر آنکو خورده او نان گدائی نپنداری تواند پادشائی.
نظیر : باجی خیرم ده .

هر آنکو دهد دل بچنگال دیو نیابد بجز درد وداغ و غریو . فردوسی . ي.
هر آنکو زاغ باشد رهنمایش بگورستان بود پیوسته جایش. ویس ورامین.
رجوع به اذا کان الغراب دلیل قوم...، شود .

هر آنکو زود راند زود ماند . رجوع به اسب راه آن است...، شود .

هر آن کو شناسد سپاس خدای کند کامکاری بهر دو سرای . فردوسی . ي.
رجوع به شکر نعمت نعمتت...، شود .

هر آن کو گذشت از ره مردمی زدیوان شمر مشمرش آدمی .
(تو مر دیورا مردم بد شناس کسی کو ندارد زیزدان سپاس ...) فردوسی .

هر آنکو مهیا بود دولتی را اگر او نجوید بجویدش دولت . مظفر کوبانی دبیر ملکشاه .
نظیر : آنچه نصیب است نه کم میدهند گر نستانی بستم میدهند .

هر آنکو نترسد زدستان زن ازاو در جهان رای دانش مزن . اسدی .
رجوع به زدستان زن هر که...، شود .

هر آنکو نکورای ودانا بود نه زیبا بود گر نه گویا بود.
(بدو گفت کای گنج فرهنگ وهوش نه نیکو بود مرد دانا خموش...) اسدی .

نظیر: زبان دردهان ای خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی   که گوهر فروش است یا پیله ور . سعدی.
کنونت که امکان گفتار هست   بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیك اجل در رسد   بحکم ضرورت زبان در کشی . سعدی.

هر آن کهتر که بامهتر ستیزد   چنان افتد که هرگز بر نخیزد . سعدی .
وبلبل نامهٔ عطار . رجوع به پنجه باساعد سیمین ... ، شود .

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست   بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
(... کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید   قضا همی بردش تا بسوی دانه ودام .) سعدی .

هر آن گاهی که باشد مرد هشیار   زسوراخی دو بارش کی گزد مار .
ویس ورامین . رجوع به هرکسی انگشت خود ... ، و رجوع به لا یلدغ ... ، شود .

هر آن گاهی که داری گل چدن کار   روا باشد اگر دستت خلد خار .
ویس ورامین .

هر آن گاهی که گیتی گشت بی من   مرا چه دوست در گیتی چه دشمن .
ویس ورامین . رجوع به دنیا پس مرگ من ... ، شود .

هر آن گنج کان جز بشمشیر و داد   فراز آید آن گنج هرگز مباد .
فردوسی .

هر آنگه کت آمد بید دسترس   زیزدان بترس و مکن بد بکس
(... که تاج و کمر چون تو بینند بسی   نخواهد شدن رام باهر کسی .) فردوسی .
رجوع به بگیتی جز از دست نیکی ... ، شود .

هر آنگه که آمد زمانه فراز   نگردد بمردی و اندیشه باز . اسدی .
رجوع به از مرگ خود چاره ... ، شود .

هر آن گه که افتاد در آب خشت   مرا باك نبود زباران چو کشت .
فردوسی . ی . رجوع به آب که از سر گذشت ... ، شود .

هر آن گه که باشد فرشته بجای   بخاك اندرون باد دیو سیاه . عبدالواسع جبلی .

هر آنگه که بیدادگر گشت شاه   شود خایه در زیر مرغان تباه .
(چو بیدادگر شد جهاندار شاه   بگردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیر خشك   نباشد بنافه درون بوی مشك
زنا و ریا آشکارا شود   دل نرم چون سنگ خارا شود

بدشت اندرون گرگ مردم خورد خردمند بگریزد از بی خرد...) فردوسی .
رجوع به اسکندر رومی...، شود .

هر آنگه که بیگانه شد خویش تو بدانست راز کم و بیش تو
از او خویشتن را نگهدار باش شب و روز بیدار و هشیار باش
(... چو بشناخت او راه و سامان تو تواند بدی کرد برجان تو
نبینی از او جز همه درد و رنج پراکندن دوده و نام و گنج
براین داستان زد یکی رهنمون که بادي که از خانه آید برون
ندانند درمان آنرا به بند اگر بد نخواهي تو بنیوش پند .) فردوسی .
رجوع به ماحیلة الریح اذا هبت...، شود .

هر آنگه که دانا بود پر شتاب چه دانش مر او را چه در شوره آب . فردوسی .
رجوع به العجلة من الشیطان...، شود .

هر آنگه که دل تیره گردد ز رشک مر آن درد را دیو باشد پزشك .
فردوسي . رجوع به اگر حسود نباشد...، شود .

هر آنگه که روز تو اندر گذشت نهاده همی باد گردد بدشت
بدشمن رسد آن که باشد بگنج بده تاروانت نباشد برنج . فردوسی.
رجوع به بخور هرچه داری...، شود.

هر آنگه که کاریت فرمود شاه در آن وقت هیچ آرزو زو مخواه .
اسدي . رجوع به ای پسر گر ملازم...، شود .

هر آنگه که گوئی رسیدم بجای نباید ز گیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادان ترین کس توئی اگر پند دانندگان نشنوی . فردوسی.
نظیر : هر آنکس که گوید که دانا شدم بهر گونه علمی توانا شدم
یکی نغز بازی کند روز کار که بنشاندش پیش آموزگار . فردوسی .

هر آنگه که موی سیه شد سفید ببودن نماند فراوان امید . فردوسی .
رجوع به چوپیریت سیمین کند...، شود .

هر آن مزبله کاکنده تر هرچه بشویند شود گنده تر . (لیك . . .)
امیرخسرو دهلوی .

هر آن معشوق کز عاشق نفور است
بصورت گرچه نزدیك است دور است . جامی .

هر آن‌مور کز خار خورد آیدش چو خرما دهی دل بدرد آیدش.
امیرخسرو دهلوی. نظیر: بگنجشگان نشاید طعمهٔ باز.

هر آن نامور کو نباشدش رای بتخت بزرگی نباشد سزای. فردوسی.
رجوع به فقرهٔ بعد شود.

هر آن نامور کو ندارد خرد زتخت بزرگی کجا برخورد. فردوسی.
رجوع به بیت قبل شود.

هر آن نزدیک خور بی سوته تربی. (زچه خال رخت دانی سیاهس...) باباطاهر.
نظیر: هرکه دراین بزم مقرب تر است جام بلا بیشترش میدهند.
رجوع به البلاء للولاء، شود.

هر آهو که خیزد زیک کژسخن بصد راست نیکو نگردد زبن.
(بگرد دروغ آنکه گردد بسی از او راست باور ندارد کسی...) اسدی.
رجوع به اگر خواهی ازهر دوسر آبروی...، شود.

هر آهویی‌و دشتی هرشیرو مرغزاری. (لیلی و باغ ولاله مجنون و کوه وصحرا...) کاتبی. رجوع به هر اشتری و مرغزاری...، شود.

هر آینه شود از رنگ مرغزار تهی
چو روی کرد سوی مرغزار شیر ژیان. فرخی.

هر آینه نستاید زمین شوره کسی
که پر شکوفه و گل باغ بیند و بستان. فرخی.

هر اساسی که نه بر راستی نهی پایدار نماند. مرزبان نامه. رجوع به اگر خواهی از هر دو سر...، شود.

هر اشتری و مرغزاری. مثال:
همی تا ز بهر مثل در زبانها درآید که هر اشتری مرغزاری. فرخی.
نظیر: هر آهوئی و دشتی هر شیر و مرغزاری. کاتبی. و شاید شعر فرخی نیز هر شیری و مرغزاری باشد.

هر الم کزمه‌رخان آید کجاموی لم‌بود. (زخم انجم‌عین‌مرهم می‌شناسد کاتبی...) کاتبی.
نظیر: جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید.

هر امروز را زپس فرداست. (ای تن آرام گیرو صبر گزین که...) مسعودسعد.

هر امید را کار ناید ببرگ بس امید کانجام آن هست مرگ. اسدی.

هراندیشه که می پوشی درون خلوت سینه
نشان رنك اندیشه ز دل پیداست بر سیما . مولوی .

هر اولی به آخری باز بسته است . (و تقدیر ایزدی چنین است که در دنیا . . . و هر عمارتی بخرابی پیوسته .) از تاریخ بیهق .

هر بازیی ازجدی بیرون آمده است . (. . . و هر مجازی از حقیقتی و هر قلبی از نقدی و هر دروغی از راستی .) بهاء الدین ولد . نظیر : المجاز قنطرة الحقیقه .

هر بد که بخود نمی پسندی با کس مکن ای برادر من
(. . . گر مادر خویش دوست داری دشنام مده بمادر من .) سعدی .
رجوع به آنچه بخود نپسندی . . . ، و رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که روزی دوست شود . سعدی .

هر بر تری را ز بر برتر است چو افراز هراختری اختر است . (که . . .) فردوسی . رجوع به دست بالای دست . . . ، شود .

هربرك بنفشه کز زمین میروید خالیست که بر روی نگاری بوده است .
(درهر دشتی که لاله زاری بوده است آن لاله زخون شهریاری بوده است . . .) خیام .

هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرك
نشود خرد ببد گفتن بهمان و فلان . فرخی .

هر بزی را بپای خود آویزند . جامع التمثیل . رجوع به از ماست که برماست . . . ، و رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

هربلائی که هست عاشق راست من ندانم که عاشقی چه بلاست . فرخی .

هر بلندی که در جهان والاست همت آدمی از آن بالاست . مکتبی .
رجوع به همت بلند دار که . . . ، شود .

هر بندهٔ که او را بخرند و بفروشند آزاد تر از آن کس دان که گلو بنده بود که بندهٔ بهائی آزاد شود و گلو بنده همیشه بنده بود. انوشیروان . ازقابوسنامه.
رجوع به از گلوبنده خواجگی . . . ، شود .

هر بیشه گمان مبر که خالیست . شاید که پلنك خفته باشد . سعدی .
نظیر : تری الرجل النحیف فتزدریه و فی اثوابه اسد هزبر .

هر بیمارمیداندداین دیر دوای درد خود را بهتر ازغیر . (که . . .)

هر پادشاه که سیر نباشد رعیت او گرسنه خسبند . عقد العلی .

هر پاك جامه را نتوان گفت پارساست. (زنگار هاست در دل آلودگان دهر . . .) پروین . رجوع به زهد بانیت . . . ، شود .

هرپستی یك بلندی دارد . رجوع به از پی هرگریه آخر . . . ، شود .

هر پیراهنی برهنه را باندام است . نظیر :

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است . سعدی .

وانکه را دستگاه قدرت نیست گندم پخته مرغ بریان است . سعدی .

هر تجربهٔ عقلی زیاده کند . نظیر : التجارب لقاح العقول . فی التجارب علم مستأنف . فی‌الاعتبار غنی عن الاختبار .

هر تیری در ترکش داشتن انداختن . همهٔ اسباب نیل به مقصود بکار بردن . همه ادلهٔ خویش گفتن . تمثل : جواب این نامه برسید الحق سخنهای هول باز نموده بود اکفاء وار و هیچ تیر درجعبه بنگذاشته . ابوالفضل بیهقی . آخر ما فی الجعبه بر او خواندم . مرزبان نامه .

هر جا آش است کل فراش است . نظیر ، هر جا عروسی است یاچه ور میمالد هر جا عزاست یخه میدرد .

بهر جا شود دود غلیان بلند سلام علیکم منم شاه سوند .

هرجا بادباشدشمع راپنهان‌برند. (گفتمش پوشیده رخ مگذر ز آه کاتبی گفت . . .) کاتبی .

هرجاچاهی است یوسفی‌در وی نیست . جامع التمثیل . نظیر : هرگردی گردو نیست .

هرجا خرس است جای ترس‌است .

هرجا دوداست‌دم است . ازدم بخار طعام یاخود طعام را خواهند .

هرجا را می بری خون بر می آید . جامع التمثیل . نظیر :

جهان این کار دارد جاودانه خوشی برد بشمشیر زمانه

ترا از چشم من ناگاه ببرید دل من زان بریده خون ببارید

ازیرا خون همی بارم ز دیده که خون آید ز اندام بریده . ویس‌ورامین .

هرجاسرهست‌سخن‌هست . بگومگو یعنی اختلافات خردٌ میان مردمان یك خانه طبیعی باشد .

هرجا سریست صدائیست . از صدا آواز اراده کنند . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

هرجا سنك است بپای لنك است . نظیر : سنگ بدر بسته میآید . مادّه بعضو ضعیف میریزد .

اگر سنگی زگردون اندر آید همانا عاشقانرا بر سر آید . ویس‌و رامین .

گر درهمه شهر یك سر نیشتر است   درپای کسی رود که درویشتر است .
محنت زده را زهرطرف سنگ آید .

هرجاطمع وجود ندارد بخیل نیست . (گردون سیاه کاسه زطبع خسیس توست ...) صائب .

تا کی گوئی که خلق گیتی   در هستی و نیستی لئیمند
چون تو طمع از جهان بریدی   دانی که همه جهان کریمند .

رجوع به طمع آرد ... ، شود .

هرجاعروسی است پاچه ورمیمالد هرجا عزاست یخه میدرد . رجوع به هرجا آش است کل ... ، شود .

هرجا که پری رخیست دیوی بااوست . نظیر :

هرجا که محرمیست خسی هم حریف اوست   آری ز گوشت گاو بود بار زعفران . خاقانی .

گویند باگوشت گاوخشك درزعفران غش کنند . رجوع به هرجا گل است خاراست ... ، شود .

هرجا که خشك مغزی وتردامنی بود   دامن براوج قبهٔ خضراهمی کشد

(... هرکس که اوعنان مروت زدست داد   اوپای در رکاب ثریا همی کشد .) جمال الدین عبدالرزاق .

نظیر : نهاده است وجزاین مدارانتظار   پی دزد منبر پی شحنه دار . مرحوم ادیب .

و رجوع به رو مسخرگی ... ، شود .

هرجا که دلی هست زغم فرسوده است (... کس نیست که از رنج جهان آسوده است
گر بلبل محنت زده عاشق بوده است   باری دل غنچه ازچه خون آلوده است .) کمال اسمعیل .

هرجا که رطب بود بود خار . (این است که گنج نیست بی مار ...)

رجوع به گنج و مار ... ، شود .

هرجا که روی بخت تو باتست ایدل . نظیر : بهرکجا که روی آسمان همین رنگ است .

هرجا که روی دوگاو کارند وخری
خواهی تو بمروباش وخواهی بهری . از اسرارالتوحیدفی مقامات الشیخ ابی سعید . نظیر :

گاویست در آسمان و نامش پروین   یك گاو دگر نهفته در زیرزمین
چشم خردت گشای ای اهل یقین   زیر و زبر دوگاو مشتی خر بین . خیام .

و رجوع به بهر کجا که روی آسمان ... ، شود .

هرجا که زرهگر است پیکانگر هست . چون در جائی مقاومتی پدیدآید خیال حمله و تاختی دربرابر تولید شود . جامع التمثیل . نظیر : کس نیاید بجنگ افتاده . سعدی . و رجوع به

تعرف الاشیاء . . . ، شود .

هرجا که قضا باشد خندد بحذر بر . (عزمش چو قضا گشت و حذر عزم مخالف . . .) عنصری . رجوع به اذا جاء القضاء . . . ، شود .

هرجا که قفل بزرگتر نهند دال است که آنجا چیزی نفیس و ثمین است . فیه مافیه .

هرجا که گلی است خار در پهلوی اوست . جامع التمثیل . رجوع به هرجا گل است خار است ، شود .

هرجا که گنج است مار است . تمثل :

این است که گنج نیست بی مار   هرجا که رطب بود بود خار .

رجوع به گنج و مار و . . . ، شود .

هرجا که گندو مند است مال من دردمند است .

هرجا که نمك خوری نمکدان مشکن . جامع التمثیل . رجوع به نمك خوردن و نمکدان شکستن ، شود .

هرجا گل است خار است . (. . . وباهر خری خمار و برسر گنج مار و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار .) سعدی . نظیر : هرجا که پری رخی است دیوی با اوست . هست باهر خوب یك لالای زشت . مولوی . مامن غرة الا والی جنبها عرة . بستان بی سر خر ! هرجا که گلیست خار درپهلوی اوست . ورجوع به گنج و مار و گل و . . . ، شود .

هر جام درخورد هر کام نیست. (بود پخته این گفته و خام نیست که . . . .) مرحوم ادیب . نظیر : بگنجشکان نشاید طعمهٔ باز . نان و گرمك نه قوت هرشکمی است .

هرجامه که عیار بپوشد کفن است . تمثل :

سعدی سر سودای تو دارد نه سر جان   هرجامه که عیار بپوشد کفن است آن . سعدی .

هرجا هیچ جا یك جا همه جا . نظیر : پیاز آدم هرجائی کونه نمی بندد .

سکونی بدست آور ای بی ثبات   که برسنگ غلطان نروید نبات . (۱) سعدی .
شوند حلقه بگوشت بتان یغمائی   چوحلقه گرنشوی هر دری وهرجائی .
پشیمانی بود در هرزه گردی   پریشانی بود در سو بسوئی . مغربی .

رجوع به پیاز آدم . . . ، شود .

هرجای که آفتاب رخشان گردد   پیدا باشد که سایه پنهان گردد .

(هرکه که دلم محرم جانان گردد   فانی شود اندر او وبیجان گردد . . . .) عطار .

رجوع به مهر درخشنده . . . ، شود .

(۱) *Pierre qui roule n'amasse pas mousse.*

هرجای که ناله‌ایست دردیست (... هرجای که روضه ایست وردیست .) سنائی .

هرجدی هزل است پیش هازلان هزلها جد است پیش عاقلان . مولوی .

نظیر : نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش .

هر جرم و خطائی کز صاحب‌وجه حسن آید حسن است آن . (نزدیک من آن است که ...) سعدی . رجوع به جر بزنی ...، شود .

هر جوان را که شد بجنگ فراز بهترین عدت است عمردراز . سنائی . رجوع به اجل نامده ...، شود .

هر جولاهه اطلس کی تند . (دیو هم وقتی سلیمانی کند لیك ...) مولوی . رجوع به نه هر که آئینه سازد ...، شود .

هرچ آن بزمان‌یافته‌است بودش سوهان‌زمانه‌اش‌بساید آسان . ناصرخسرو .

هرچند بدکردن آسان بود بفرجام ازو دل هراسان بود

(که ... چو بیرنج باشی وپاکیزه‌رای ازآن بهره یابی بهردو سرای .) فردوسی .

هرچند بدل دوست نداری مارا قربان محبت زبانیت شوم .

نظیر : اگر نان گندمت نیست زبان مردمی ترا چه شد .

هرچند بیك سکه بر آیند ولیکن پیداست بسی قیمت دینار ز درهم . سیف اسفرنگ . رجوع به زمرد و گیه سبز ...، شود .

هرچند خری سری بجنبان .

هرچند خوفناك‌است‌اماخوشخوراك‌است. مراد و مورد مثل بر مؤلف مجهول است .

هر چند دانا کسی بود چون خردمند نیست آن دانش بر وی وبال بود . نوشیروان . از قابوسنامه . رجوع به اندر جهان به از خرد ...، شود .

هر چند ذکر آب عطش‌را مفید نیست

خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب . قاآنی .

هرچند شکست‌بیش‌رعنائی بیش ! (هنگام جدال خصم کوتاه اندیش دل بدمکن از شکستن لشکر خویش زلف است سواد لشکرت کش بمثل ...)ولی دشت بیاضی .

هرچند فرزند دشمن بود چوشدکشته بابش بشیون بود . (که ...) فردوسی . رجوع به اگر چند فرزند چون دیو ...، و رجوع به ، چه‌چیزآمد این مهر ...، و رجوع به بتوان ز جگر ...، شود .

هرچند که بر منبر نادان بنشیند　　هرگز نشود همبر با دانا نادان
(... گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند　　دستان نتواند زدن و نادر الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر　　خورشید کند عالم پرنور نه سرطان .) ناصرخسرو .
رجوع به آه از این واعظان ... ، شود .

هرچند که بس نیک و نرم باشد　　بر سر ننهد هیچکس نهالی . ناصرخسرو .
نظیر : سك که فربه شد قورمه‌اش نمی‌کنند .

هرچند که در خانهٔ تو خانه کند موش　　خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
(... گرچه نبود میوهٔ خرش بی پشه و کرم　　دهقان ندهد باغ به پشه نه بکرمان .) ناصرخسرو .
نظیر : بهر کیکی گلیم نتوان سوخت .

هرچند که غمگین بود نخواهد　　از پشه خردمند غمگساری . ناصرخسرو .

هرچند که لبنك (۱) دهد آسایش بهرام
بهرام بشاهی به و لبنك بسقائی . خاقانی .

هرچند لاله صحن چمن را دهد فروغ
پهلو کجا زند به بهی با گل طری . مجد همگر .

هرچند مؤمنی چو نداری سخاو جود
ز تو هزار بار جوانمرد گبر به . سوزنی .
رجوع به السخی لایدخل ... ، شود .

هرچه آسان شود بحاصل کار　　باشد آغازهای آن دشوار . ازتاریخ بیهق .
نظیر : دست کار می‌کند چشم میترسد . هرکاری اوالش مشکل است .

هرچه آسان یافتی آسان دهی (... درد مشکل یابرا برجان نهی .) مولوی .
نظیر : هرچه به یللی آمد به تللی میرود . باد آورده را باد میبرد . ورجوع به ارزان یافته خوار باشد ، شود .

هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام . (ماجرای من ومعشوق مرا پایان نیست...) حافظ .
نظیر : کلّما ثبت قدمه امتنع عدمه . خلاف :

هرچه باغازی بوده شود　　طمع مدار ای پسر اندر بقاش . ناصر خسرو .

هرچه آن از خلط وخون زیبا بود　　مبتلای آن شدن بیجا بود . عطار .
نظیر : عشقهائی کز پی رنگی بود　　عشق نبود عاقبت ننگی بود . مولوی .

---

(۱) لبنك نام سقائی بوده است که بهرام را میهمان کرده .

هرچه آن برتن تو زهر بود   برتن مردمان مدار تونوش

(... ندهی داد داد کس مستان (کذا)   انگبین خر مباش وزهر فروش.) معنوی بخاري.

رجوع به آنچه بخود نپسندي ...، شود.

هرچه آن خسرو کند شیرین بود. نظیر: هرعیب که سلطان بپسندد هنر است.

هرچه آید برسر فرزند آدم بگذرد. (گرچه رنجوری صبوري کن که در دار فنا ...) عبدالواسع جبلی.

نظیر: گوش کن پند ای پسر از بهر دنیاغم مخور   بر سر اولاد آدم هرچه آید بگذرد. سعدي.

هرچه آید سال نو گوئیم دریغ ازپارسال. نظیر:

رب یوم بکیت منه فلما   صرت في غیره بکیت علیه.

رجوع به: چونکه آید سال نو ...، شود.

هرچه از جان فرود آید نشیند لاجرم در دل. (در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید   که هرچ از ...) سعدی. نظیر:

هرچ اززبان رود نرسد بیش تابگوش   دردل نرفت هرسخنی کان زجان نخاست. کمال اسمعیل.

هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن. (چون خزان مر بوستان را زعفران داد اي شگفت   پس چرا باز ایستاد از خندهٔ خندان بوستان   یا ز بسیاری که دادش بازگشته‌است او بعکس ...) مسعود سعد. رجوع به الشیئ اذا جاوزحده ...، شود.

هر چه از حس و خیال بیرون است ابلهانرا در آن نصیب نیست چنانك گاورا در لوزینه و مرغ بریان. غزالي. از کیمیای سعادت.

هرچه از دزدماند رمال برد. جامع التمثیل. نظیر: مابقی من اللص اخذه العراف.

رجوع به از چاله در آمد ...، شود.

هرچه ازدوست می رسد نیکوست (... گرهمه پوست باقلا باشد. (یا) ... گرهمه سوختهٔ تنباکوست.) نظیر: ضرب الحبیب زبیب. ضرب الحبیب راحة. رجوع به ازدست دوست هرچه ...، شود.

هرچه از دونان بمنت خواستی   در تن افزودی و از جان کاستی.

از مجموعهٔ امثال طبع هند رجوع به قناعت توانگر کند ...، شود.

هرچه از زبان رود نرسد بیش تا بگوش

دردل نرفت هر سخنی کان زجان نخاست. کمال اسمعیل.

رجوع به هر چه ازجان فرود آید ...، شود.

هرچه از ضرر برگردد منفعت است. نظیر:

رهی کان از شدن باشد نشیبی چو واگشتی همی باشد فرازی .

هرچه از گردون گردان میرسد از طفیل جان مردان میرسد
وین عجب ایشان برای گردهٔ روزوشب درنفس خود آزردهٔ . عطار .

هرچه از ماه شد مثنی کن پنج دیگر فزای بر سر آن
پس بهر پنج زان زخانهٔ شمس گیر برجی وجای ماه بدان
وانچه ماند در آخر منزل ضرب کن درشش ودرج میدان . امام مفید قاسانی . نقل از یواقیت العلوم .

هرچه از وی شاد گشتی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان
(... زانچه گشتی شادبس کس شادشد آخراز وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بروی منه پیش از آن کو بجهد از توتو بجه .) مولوی .

هرچه این ریخته او جمع کرده . نظیر : باو نگفته از این جا پاشو آنجا بنشین .

هرچه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال ؟ (دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل ...) معزی . لم یزل و لایزال بمعنی بی آغاز و بی انجام و شعر هم معنی با این مصراع است : هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام .

هرچه به آغازی بوده شود طمع مدار ای پسر اندر بقاش . ناصرخسرو .

هرچه بان دیر بود دست رس بیش بود طالب آنرا هوس . ایرج میرزا .
نظیر : هرچه آسان یافتی آسان دهی دردِ مشکل یابرا بر جان نهی . مولوی .
رجوع به الانسان حریص ... ، شود .

هرچه بخاك دهی ازخاك بازیابی . از قابوسنامه . رجوع به خاك در امانت خیانت نمی‌کند . و رجوع به جستن گوگرد احمر ... ، والتمسوا الرزق ... ، شود .

هرچه بخود نپسندی بدیگران مپسند . رجوع به آنچه بخود نپسندی ... ، شود .

هرچه بدانی مگوی هرچه توانی مکن (گر دهدت روزگار دست وزبان زینهار ...
باهمه عالم بلاف باهمه کس از گزاف دست درازی مجوی چیره زبانی مکن .) ضیای نیشابوری .
رجوع به نه هرکه دارد شمشیر ... ، شود .

هرچه بدل هست ز پاك و پلید در سخن آید اثر آن پدید . جامی .
نظیر : زبان ترجمان دل است .

هرچه بدم آید بدود باز شود . از اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید .
رجوع به باد آورده را باد می برد ، شود .

هرچه بر کاغذ نبشته آید بهتر از کاغذ باشد. ابوالفضل بیهقی.

هرچه بر مردم بلا و شدت است   این یقین دان کز خلاف عادت است. مولوی.

نظیر : ترک عادت موجب مرض است.

هرچه بر نفس خویش نپسندی   نیز بر نفس دیگری مپسند.

(یاد دارم ز پیر دانشمند   تو هم از من بیاد دار این پند ...) سعدی.

رجوع به آنچه بخود نپسندی ...، شود.

هرچه بزرگتر می شود گهتر میشود. نظیر : هرچه گپتره بی کی تره بی. کأنه سنور عبدالله

کسنور عبدالله بیع بدرهم   صغیراً فلما شب بیع بقیراط.

از پس می شاشد.

هرچه بز کم اخ اخ کم. اِخ اِخ کلمهٔ زجر انعام است که شبانان گویند.

هرچه بسیار شود خوار شود.

هرچه بکاری میدروی. تمثل :

جمله دانند این اگر تو نگروی   هرچه میکاریش روزی بدروی. مولوی.

آنچه کاری بدروی آن آن تست   ورنه این بیداد بر تو شد درست. مولوی.

نظیر : کما تزرع تحصد. رجوع به از مکافات عمل ...، شود.

هرچه بگندد نمکش میزنند   وای بوقتی که بگندد نمک.

نظیر : چون شود خود نمک تبه چه علاج   چاره چه غرقه را ز رود برک. خسروانی.

گوشت چون گنده شود اورا نمک درمان بود   چون نمک گنده شود اورا بچه درمان کنند. ناصرخسرو.

اذا فسدالعالم فسدالعالم.

چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی. از مجموعهٔ امثال طبع هند. و رجوع به اذا زل العالم ...، شود.

هرچه بگوش شنیدهٔ ما بچشم دیده‌ایم. از قرة العیون.

هرچه بهمش زنی گندش زیاده شود. نظیر : الخنفساء اذا مست نتنت.

هرچه بهنگام نگوید کسی   خامشی از گفت نکوتر بسی. امیر خسرو.

هرچه بیابی به ازان می طلب (... گوهر و لعل از دل کان می طلب   هرچه که

بخس کرد قناعت خسی است   به طلبی کن که به از به بسی است .) جامی . نظیر :
ضیف با همت چو زآشی کم خورد   صاحب خوان آش بهتر آورد . مولوی .
رجوع به هرچه در این پرده ... ، شود .

هرچه بیش از کفاف داری تو   ندهی برگزاف داری تو . اوحدی .

رجوع به بخور هرچه داری ... ، شود .

هرچه بیللی آمد به تللی می رود . کج . نظیر : بادآورده را باد می برد .
ورجوع به هرچه آسان یافتی آسان دهی ، شود .

هرچه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان
هرچه یابی جزخدا آن بت بود درهم شکن . سنائی .

نظیر : نه که هربت زسیم وزر باشد . اوحدی .

هرچه‌بینی درجهان دارد عوض   ازعوض گردد ترا حاصل غرض
بی‌عوض‌دانی چه باشد درجهان   عمر باشد عمر قدر آن بدان .

رجوع به از امروز کاری ... ، شود .

هرچه بینی‌سوی‌اصل خودرود   جزوسوی کل‌خودراجع‌شود . مولوی .

رجوع به کل شیء یرجع ... ، شود .

هرچه پول بدهی آش میخوری . رجوع به ارزان خری ... ، شود .

هرچه پولت میزنند پنبه . رجوع به ارزان خری ... ، شود .

هرچه پیش آید خوش‌آید . تمثل :
هرچه آید پیش ایشان خوش بود   آب حیوان گردد ار آتش بود . مولوی .
نظیر : خیرةالله‌خیر . رجوع به الخیر فی ماوقع ، شود .

هرچه توشنیدهٔ مابچشم دیده ایم . قرة العیون .

هرچه تیردرجعبه(یا)در ترکش ، داشتن انداختن .

تمثل : بفکنند سپر که می نیابد   در جعبهٔ فکر تیر دیگر . اخسیکتی .
رجوع به هرتیر درترکش ... ، شود .

هرچه جز باطن تو باطل توست . (باطن تو حقیقت دل توست ...) سنائی .

هرچه خاك اوست عمر تو باشد . بسیار بدومانی . وگاهی این عبارت دعائی است که مخاطب را پیش از بردن نام مردهٔ کنند . تمثل : خاك او عمر توبادا که باو میمانی .

هرچه خدا خواست همان میشود . کج . رجوع به العبد یدبر ... ، شود .

هرچه خدا داده‌است پس میگیرد عطسه وسرفه را عوض میدهد . پیران را عطاس و سرفه فراوان افتد .

هرچه خر نخورد خلج خورد . بسیار خورد . چیز های ناگوارنده خورد .

هرچه خلاف آمد عادت بود   قافله سالار سعادت بود . نظامی .
رجوع به ازخلاف آمد عادت ...، شود .

هرچه خوار آید روزی بکار آید . رجوع به هرچه در چشمت ...، شود.

هرچه خواهد رسیدن بمردم   بران دل دهد پیشتر زان گوائی .
(همی داد گفتی دل من گوائی   که باشد مرا روزی ازتو جدائی بلی...) فرخی .
رجوع به هرچه دل گوید ...، شود .

هرچه خورده پس نداده . سخت فربی و گوشت ناك است .

هرچه دارم ببر دارم ببقچه پوست خردارم . پوششی جز آنچه پوشیده ام ندارم .
نظیر : واگرداش آفتاب است .

هرچه داری اگر بعشق دهی   کافرم گرجوی زیان بینیٔ . هاتف .

هرچه دانی تو به زنادانیست . (علم اگر قالبیست یاجانیست ...) اوحدی .
نظیر : علم کل شیء خیر من جهله .

هرچه دختر همسایه چل تر برای ما بهتر . آنچه میگویم بنفع تست و مرا در آن سود و زیانی نباشد .

هرچه درآینه جوان بیند   پیردرخشت پخته آن بیند . از تاریخ سلاجقهٔ کرمان . رجوع به آنچه درآینه ...، شود .

هرچه دراین پرده‌نشانت دهند   گرنستانی به‌ازآنت دهند . نظامی .
ضیف باهمت چو زآشی کم خود   صاحب خوان آش بهتر آورد . مولوی .
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست   بر هر آنچه یافتی بالله مأیست
بی نهایت حضرت است این بارگاه   صدر را بگذار صدر تست راه . مولوی .
هرچه بیابی به از آن می طلب   گوهر و لعل ازدل کان می طلب
هرکه بخس کرد قناعت خسی است   به طلبی کن که به از به بسی است . جامی .

هرچه دربغداداست مال خلیفه‌است . نظیر : ده برای کدخدا خوب استوبرارش .
العبد ومافی یده کان لمولاه .

هرچه دربند آنی بندهٔ آنی . تمثل : وچون ایاك نعبد یعنی بندهٔ توام وترا پرستم

[گوید] وآنگاه دربند دنیا یادربند شهوت بود وشهوت زیر دست وي نبود بلکه وی زیردست شهوت بود دروغ گفته باشد که هرچه وی دربند آنست بندهٔ آنست . کیمیای سعادت .

نظیر : هرچه دلبند تست خداوند تست و هرچه هوای تو خدای تو . عین القضاة همدانی .

هرچه در دنیا خیالت آن بود   تا ابد راه وصالت آن بود . عطار .

هرچه درچشمت خوار آید نگهدار که وقتی بکار آید . نظیر :

میفکن کول گرچه خوار آیدت   که هنگام سرما بکار آیدت . نظامی .

هرچه درخلق سوزی و سازیست   اندران مر خدای را رازیست . سنائی .

هرچه دردل فرود آید دردیده نکو نماید . رجوع به از محبت نار نوري ... ، شود .

هرچه دردنیا خیالت آن بود   تا ابد راه وصالت آن بود . عطار .

رجوع به هرچه دربند آنی ... ، شود .

هرچه درديك است به چمچه می آید . نظیر : تخرج المقدحة ما فی قعر البرمة .

رجوع به ازکوزه همان برون ... ، شود .

هرچه درقرآن کاف است درآن شکاف است . جامهٔ نهایت شاخ شاخ ولخت لخت و ریش وریش است . نظیر : اگر سراپاش را ارزن بریزند یکدانه بزمین نمی آید .

هرچه درکان نمك افتد نمك شود . رجوع به آلو چو بآلو نگرد ... ، شود .

هرچه درگوشت آمد او او نیست . (وصف او زیر علم نیکو نیست ...) سنائی .

نظیر : کلّ ما میزتموه باوهامکم فأنه مخلوق مثلکم و مردود الیکم .

هرچه دروجه آش ونان تو نیست   بفشان و بده که آن تو نیست

(... نخوری دیگری بخواهد خورد   تو خودت کن بکام و دندان خرد .) اوحدي .

هرچه دلبند تست خداوند تست وهرچه هوای توخدای تو . عین القضاة همدانی .

رجوع به هرچه دربند ... ، شود .

هرچه دل گوید برآن نتوان فزود . (حکم دل بینندگان را جان فزود ...) عطار .

بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم   برآن دل دهد هرزمانی گوائی . فرخی .

هرچه دلم خواست نه آن شد   هرچه خدا خواست همان شد .

نظیر : پدر خواست و خدا نخواست . ابوالفضل بیهقي .

هرچه دیده بیند دل کند یاد   (زدست دیده و دل هردو فریاد که ...

بسازم خنجری نیشش زفولاد   زنم بردیده تادل گردد آزاد .) باباطاهر .

رجوع به اگر چشمان نکردی ...، شود.

هرچه دیر آید خوش آید. نظیر: هرچه دیر آید دلپذیر آید.

هرچه دیر آید دلپذیر آید. رجوع به فقرهٔ قبل شود.

هرچه دیر آید دیر پاید. رجوع به هرچه زود...، شود.

هرچه دیر نپاید دلبستگی را نشاید. سعدی.

هرچه دیه گوید از درد گیه گوید. گویا در لهجهٔ لران دیه بمعنی دایه و گیه بمعنی شکم باشد. نظیر: کچل چه گفت؟ - وای سرم.

هرچه را باد آورد بادش برد. نظیر: باد آورده را باد می برد.

هرچه را خوب و کش وزیبا کنند از برای دیدهٔ بینا کنند (...کی بود آواز چنگ از زیر و بم از برای گوش بی حس اصم مشک را حق بیهده خوش دم نکرد بهر شم کرد از پی اخشم نکرد.) مولوی.

هرچه را نیست برخرد بنیاد پیش داننده باد باشد باد. اوحدی.

هرچه رسد پرخردان رابگوش زود گمارند براو چشم هوش. امیرخسرو.

رجوع به نگویند از سربازیچه...، شود.

هرچه ریشتیم پنبه شد. تمثل:

در جوانیم موی شد سپید دهر پنبه کرد چرخ هرچه رشت. قاآنی.

هرچه زایزد بود همه نیکوست هرچه از توست سربسر آهوست. سنائی.

هرچه زود آید دیر نپاید. سعدی. نظیر: دولت تیزرا بقانبود.

اگرچه کام دل خویش دیرتر یابی چو یافته بود آن کام پایدار بود. قطران.

نظیر: هرچه دیر آید دیر پاید.

هرچه زین جا بری نگه دارند درقیامت همانت پیش آرند. سنائی.

هرچه زین روی کعبتین یك وسه ست بردگرروی برشش است وچهار. خاقانی.

هرچه شب کوتاه تر می خوابیم روز ازهمه بلندتریم. با اینکه از همه کس و همه کار کناره گیریم باز مردم نسبتهای سوء بما دهند.

هرچه شتر بیشتر ازخار بدش می آید از گوشهٔ لبش سبز میشود. نظیر: هرچه مار از پودنه بدش می آید بیشتر در لانه اش سبز میشود.

هرچه شمار است جمله زیر هزار است. (خلق شمارند و او هزار از یراك...) . ناصرخسرو.

ای درکمال اقصای حد همچون هزار اندر عدد وز نسل تو مانده ولد فضل خدائی تا ابد
دین امام حق معد برفضل تو مانا گوا. ناصرخسرو.

نظیر : کل الصید في جوف الفراء . چونکه صدآمد نودهم پیش ماست .

هرچه صرفه کنی گربه برد. نظیر : لاینفعك من زاد تبق .

هرچه عاقل کند نه بد باشد. (فعل بد کار بی خرد باشد . . .) مکتبی .

هرچه عوض دارد گله ندارد. نظیر : سهم بسهم .

هرچه فقیر انراست وقف محتاجانست. سعدی . نظیر : فقیر درجهنم نشسته است .

هرچه کاری بدروی و هرچه گوئی بشنوی (. . . این سخن حق است و حق زی مرد حق گستر برند .) سنائی . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

هرچه کاری دربهاران تیرماهان بدروی. خواجه عبدالله انصاری . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

هرچه کند همت مردان کند. ازمجموعهٔ امثال طبع هند. رجوع به همت بلندار . . . ، شود .

هرچه کنی بخود کنی نیك و یا که بد کنی
کس نکند بجای تو آنچه بجای خود کنی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

هرچه که پیدا کند خرج اتینا کند. معنی کلمهٔ اتینا و املاء آن برنگارنده معلوم نیست . ولی مراد مثل این است که هرچه از مال وخواسته یابد صرف کسان و بستگان فقیر کند.

هرچه که تحصیل وی آسان بود قدر کم وقیمتش ارزان بود. ایرج میرزا .

هرچه گپ تره بی گی تره بی. نظیر :

بتر هر زمان مردم بدگهر که گوساله هرچند مه گاوتر .

و رجوع به هرچه بزرگتر . . . ، شود .

هرچه گوئی بشو آنگاه بگو. (راه رو پس سخن راه بگو . . .
نیست این راستی و راه روي که چنان راست که گوئی نشوی .) جامی .

رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

هرچه لطیف تر است پنهان تر است اما قوت ونفوذش بیشتر است. فیه مافیه .

هرچه مار بیشتر ازپونه بدش میاید بیشتر درلانه اش سبز می شود.

نظیر : هرچه شتر بیشتر ازخار بدش می‌آید نزدیکتر به گوشهٔ لبش سبز میشود .

هرچه مرغ فربه تر تخمدانش تنگتر. رجوع به آنانکه غنی ترند...، شود.

هرچه مستت کند شراب تو اوست　　وآنچه بی‌خویش کرد خواب تو اوست

(... نان اگر پرخوری کند مستی　　کم خور ای خواجه کزبلا رستی.) اوحدی.

هرچه مستی کند حرام است آن　　گر شراب است وگر طعام است آن

مستی جاه و مال و زرو جمال　　هم حرام است نیست هیچ حلال

بضرورت نجس حلال بود　　بی ضرورت نفس وبال بود

آب خرم گرت کند سرمست　　زوبشوی ازحلال بودن دست. اوحدی.

هرچه میکاریش روزی بدروی. (جله دانند این اگر تو نگروی...)

رجوع به از مکافات عمل...، شود.

هرچه نپاید دلبستگی را نشاید. سعدی. نظیر: ما عندکم ینفد وما عندالله باق. قرآن کریم. سورة ۱۶. آیة ۹۸.

هرچه نخوری یخنی بود. قرة العیون. تمثل:

مخور غم ز صیدی که نا کردهٔ　　که یخنی بود هرچه ناخوردهٔ. نظامی.

یخنی پس انداز و ذخیره باشد. مولوی فرماید:

خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر　　باری این حلوای یخنی را بخور. مولوی.

هرچه نصیب است نه کم میدهند　　ور نستانی بستم میدهند. رجوع به اگر زمین و زمانرا...، شود.

هرچه نقل کنند ازبشر درامکان است. (وما ابرئُ نفسی ومالزکیها که...) سعدی.

رجوع به ماابرئُ...، شود.

هرچه نکرد اهمن وبهمن　　عهدهٔ همه بامن. هرچه ازسورت و شدت سرما که ماه بهمن را فوت شد ماه اسفند دریافت وتلافی آن کند. هربدی راکه برادران مِه‌نکردند او کند.

هرچه نه آزار نه گناه. خواجه عبدالله انصاری. نظیر:

می بخورمنبر بسوزان آتش اندر خانه زن　　ساکن میخانه باش ومردم آزاری مکن.

مباش دربی آزار و هرچه خواهي کن　　که درطریقت ما غیرازاین گناهی نیست. حافظ.

و رجوع به می بخور...، شود.

هرچه نیرزد بشنیدن مگو. (هرچه لبت را بسخن ره دراوست　　جایزهٔ قدسمع الله دراوست.

چون شنوایست خدا مو بمو...) امیرخسرو.

هرچه نیکو نهاده بود نیکوتر منه (... مبادا که از آن تغییر و تبدیل و مبالغت در اکمال و تعدیل نقصانی بوضع حال درآید .) مرزبان نامه.

هرچه ورزش کنی همانی تو نیکوئی ورز اگر توانی تو . اوحدی .
رجوع به هرچیز که در جستن ... ، شود .

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست . حافظ .

هرچه هنگام خویش جوئی بی هنگام یابی . نقل از طبری .

هرچه یابی نهان مخور چو خسان حصهٔ هم بدیگران برسان . مکتبی .

هرچیز بجای خویش و بوقت خویش حق است و باحق بسته (... و هرچه نه بوقت خویش و نه بجای خویش باطل است و از حق گسسته .) نقل از رسالهٔ سیر وسلوك خواجه نصیر الدین طوسی .

هر چیز بخرد نیازمند است و خرد به آزمون . منسوب به اردشیر بابکان .

هر چیز بهنگام خوش است . تمثل :
گویند که هر چیز بهنگام بود خوش ای عشق چه چیزی که خوشی درهمه هنگام . ادیب صابر .

هر چیز جز بجلوهٔ ضد آشکار نیست . (تانیست جنبشی زسکون نیست لذتی ...) رشیدیاسمی.
رجوع به تعرف الاشیاء ... ، شود .

هر چیز که درجستن آنی آنی . (تا در طلب گوهر کانی کانی
تا زنده بیوی وصل جانی جانی فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو ...) بابا افضل .
نظیر : آدمی برحسب همت خویش افزاید هرچه اندیشه در آن بندد چندان گردد . کمال اسمعیل .
میل تو با چیست ببین بی شك آنی بیقین بنگر خودرا که چهٔ زاغی یا بازوهما . مولوی .
هرچه ورزش کنی همانی تو نیکوئی ورز اگر توانی تو . اوحدی .
جویای هرچه هستی میدان که عین آنی . هرچه دربند آنی بندهٔ آنی . هرچه دلبند تست خداوندتست و هرچه هوای تو خدای تو . عین القضاة همدانی .
هر چیز که درهردو جهان بستهٔ آنی آنست ترا دردوجهان مونس و معبود . و رجوع به هرچه در بند آنی ... ، شود .

هر چیز که در کان نمك رفت نمك شد . گج .

هر چیز که دیده دید دل میخواهد . (جانم لب آن ترك چگل می خواهد
خودرا و مرا نیز خجل می خواهد چشمش چو بدید دیده دل جست ز من ...) کاتبی .

رجوع به اگر چشمان نکردی ... ، شود .

هرچیز که محدود بود شکل پذیرد (... زآن جاه تو بیرون بود از حد تشا کل .) قاآنی .

هرچیز که هست آنچنان میباید (... ابروی تو گر راست بدی کج بودی .) رجوع به ابلهی دید اشتری ... ، و رجوع به هر چیزی بجای خویش ... ، و رجوع به لیس فی الامکان ... ، شود .

هرچیز که هست آنچنان می باید آن چیز که آنچنان نمیباید نیست .

(جز حق حکمی که حکمرا شاید نیست هستی که ز حکم او برون آید نیست ...) خواجه نصیر الدین طوسی . رجوع به ابلهی دید ... ، و رجوع به هرچیزی بجای خویش ... ، ورجوع به لیس فی الامکان ... ، شود .

هرچیزی بجای خویش نیکوست . (جهان چون خط و خال و چشم ابروست که ...) شیخ محمود شبستری .

نظیر : درجهان آنچه رفت و آنچ آید وآنچه هست آنچنان همی باید . سنائی . هرچیزی بجای وبوقت خویش حق است وباحق بسته . خواجه نصیرالدین طوسی . رگ قیفال بهرپای مزن . سنائی . باسلیق ازبرای سر نزنند . سنائی .

می بکار آید هرچیز بجای خویش تری ازآب و شخودن زشخار آید . ناصرخسرو.

هرچیز که هست آنچنان می باید آن چیز که آن چنان نمی باید نیست .

خواجه نصیرالدین طوسي .

الوجود خیر . بدآنست که نباشد . پوستین بهر دی آمد نی بهار .

آنچه برتن قبول برجان رد وآنچه برپای نیك برسر بد . سنائی .

آنکه سقمونیاش باید داد گرش افیون دهی بقای توباد . اوحدی .

محقق همان بیند اندر ابل که در خوبرویان چین و چگل . سعدي .

ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست . و رجوع به ابلهی دید اشتری ... ، شود . و رجوع به لیس فی الامکان ... ، شود . (١)

هرحویجی(٢)باشدش کردی(٣)دگر در میان باغ از سیرو کزر

(... هرکسی باجنس خود درکرد خود از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران باش و ، آمیزش مکن باضیمران

(١) نظایر از دو معنی مختلفی است که مصراع شبستری تواند داشت .

(٢) حویج ، مطلق بقول وترّه باشد که در دیك و برمه ریزند دیگ افزار را .

(٣) قسمتی از قسمتهای مزرعه و کشتمندی که سهولت آبیاری را بهر بهر کرده اند .

درمکن در کرد شلغم پوز خویش　　تا نگردد باتو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه　　زآنکه ارض الله آمد واسعه.) مولوی.

نظیر: هرستوری را صطبلی دیگر است. مولوی. رجوع به الجنس مع الجنس...، شود.

هرحیله که در تصور عقل آمد　　کردیم و کنون نوبت دیوانگی است.

ازالعراضه. رجوع به کاری که بعقل...، شود.

هرخاتونی آشی میپزد. رجوع به ازهرکسی کاری...، شود.

هرخایه نیست گوهر هرچشمه نیست کوثر. (درخسروی وشاهی مانند اوکه باشد...) معزی.

هرخربطی به آب سیه سرفرو برد　　آنجا که ازگریز برآید سپید باز.

اخسیکتی. گریز بمعنی تولك است. رودکی راست:

بباز گریزی بمانم همی　　اگر کبك بگریزد از من رواست.

هرخرواری همان دوتنگ است. انوری. رجوع به دولنگه یك خرواراست.، شود.

هرخری را بیك چوب نمیرانند. تمثّل:

نه هر خررا بچوبی راند باید　　نه هرکس را بنامی خواند شاید. ویس ورامین.

نظیر: زین حسن تا آن حسن فرقی است ژرف.

هرخری کز کاروان تنها رود　　بروی آن راه ازتعب صد توشود
چندزخم چوب وسیخ افزون خورد　　تا که تنها آن بیابانرا برد
مرترا میگوید آن خر خوش شنو　　گرنهٔ خر این چنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رشد　　بارفیقان بی گمان خوشتر رود.

مولوی. رجوع به اگر مردی بده دلرا...، و رجوع به الرفیق...، شود.

هرخزانی را زپی روزی بهار آید همی. (جزخزان زندگانی کش بهاری نشکفد...) رشید یاسمی.

نظیر: درداو حسرتا که خزان شد بهار عمر　　غبنا که این خزان را ازپس بهار نیست. نصرالله فلسفی.

هرخوردنی پس دادنی دارد. نظیر: ضیافت پای پس دارد. کاسهٔ همسایه دوپادارد. هر رفتنی آمدنی دارد.

هرخوش پسریرا حرکاتی دگر است.

هرخیالی را بروبد نور روز. (دست عشقش آتشی اشکال سوز...) مولوی.

هردرخشندهٔ طلا نبود. نظیر:

نه هر کرم آرد ابریشم نه از هر خاك خیزد زر نه از هرنی بود شکر نه در هرخار باشد من .
جوهري هروی .

هردرد و داغ را که مسیحا کند علاج
آن را چه احتیاج به معجون و مرهم است .

سلمان ساوجی .

هردردیرا درمانیست . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

هردردیرا درمانی مقرر است . گج .

هردست و هرزبان که دراو نیست نفع خلق
غیراززبان سوسن و دست چنار نیست . مولوي .

هردکانی راست بازار دگر (... مثنوي دکان فقر است ای پدر ...) مولوی .

هردم از این باغ بری میرسد تازه‌تر از تازه تری میرسد . نظامی .

هردم ازنو غمی آید به مبارکبادم . (تاشدم حلقه بکوش درمیخانهٔ عشق ...) حافظ .

هردم خیال . آنکه رای هردم دیگر کند . آنکه هر زمان عزیمت بگرداند .

هردم‌دم آخر شمرو واقف دم باش(یا)حاضر دم باش .

هردندانی این لقمه‌را نتواند خائید.

هردوپارادریك کفش کردن . از رائی‌بازنیامدن . عزیمتی را باهیچ‌ابرامی فسخ نکردن .

هردو جان بخشند اما این کجا و آن کجا . (چشمهٔ حیوان کجا لعل لب جانان کجا ...) طهماسبی . رجوع به فقرهٔ بعد شود .

هردوجانسوزاست‌امااین‌کجاوآن‌کجا. (دانهٔ فلفل سیاه و خال مه رویان سیاه ...) رجوع به بیت قبل شود .

هردودي ازکباب نیست . نظیر : خر داغ میکنند .

هردوسر سوداست . رجوع به فقرهٔ بعد شود .

هردوسرش منفعت است .

هردوگون زنبور خوردند ازمحل لیك شد زان‌نیش‌وزین دیگرعسل

(... هردوگون آهوگیا خوردند وآب زین یکی سرگین شد وزآن مشکناب
هردو نی خوردند از یك آبخور این یکی خالي و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا وآن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد   وآن خورد آید همه نور احد.) مولوی .
رجوع به ده انگشت...، و رجوع به نه هرکه آینه...، شود .

هردو یك روحند اندر دو بدن . نظیر : سری ازهم جدا هستند .

هردو یکی شود چو زحلقت فروگذشت
حلوا و نان خشك درآن تافته تنور . ناصرخسرو .

رجوع به شکم زیردست...، شود .

هردهی رسم و عادتی دارد . (هر زمینی سعادتی دارد...) اوحدي . رجوع به حسین اذا کنت في...، شود .

هر دیدنی برای ندیدن (ندیده؟) بود ضرور . نظیر : هر نوشته بیك بار خواندن ارزد .

هردیگیرا چمچهٔ .

هرذره که بینی از کم وبیش   دارد کششی بمرکزخویش . امیرحسینی سادات.

نظیر : کل شیی یرجع الی اصله .

هررا از برتمیز نمیدهد. مأخوذ ازمثل عربی : مایعرف هرّاً من برّ . هِرّ آواز خواندن گوسفند وبرّ صوت زجرآنست ونیز گفته اند هِرّ گربه و برّ کلا کموش باشد .

تمثل : خوشا آنانکه هر از بر ندانند   نه حرفی درنویسند و نه خوانند . باباطاهر .
چو اولا یعرف الهر است از بر   چگونه پاك گرداند تورا سر . شبستری .

هرراستی را نمی توان (یا) نباید گفت .

هرراهی را براهداری سپرده اند . نظیر :
پدید است در جهان باری   کار هر مرد و مرد هرکاری .

هررفتی آمدی دارد . نظیر : ضیافت پاي پس هم دارد .

هررنگ می کنی این رنگ مکن .

هرروز خر نمیرد تا کوفته ارزان شود . جامع التمثیل . رجوع به هر روز گاو نخواهد مرد...، شود .

هرروز زماه سیزده تخمین کن   پس بیست و شش اضافه و تعیین کن
هربرجی را زموضع خورسی گیر   میدان درجات مه مراتحسین کن .

هرروزعید نیست . تمثل :
چو دستت می دهد امروز کشتی   بکن کزوي بفردا در بهشتی

مجو افزون از آن فردا مزیدی که نبود ای اخی هرروز عیدی . پوریای ولی.
رجوع به هرروز گاو ...، شود .

هرروز عید نیست که حلوا خورد کسی . رجوع به هرروز گاو نمیرد...، شود.

هرروز گاو نمیرد تا کوفته ارزان شود . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

نظیر : پس از قرنی شنبه بنوروز می افتد. هرروز عید نیست . همیشه خر خرما نمی افکند . هرروز عید نیست که حلوا خورد کسی . هر روز خر نمیرد تا کوفته ارزان شود .

هرروزی که می آید کار خویش می آرد . (نگر تا کار امروز بفردا نیفکنی که . . .) ابوالفضل بیهقی. رجوع از امروز کاری بفردا ...، شود .

هرروز یکی بسر برآید که منم خودرا بجهانیان نماید که منم
تاکار جهان بدو قراری گیرد ناگاه اجل زدر درآید که منم .
شاهی هروی .

هرزر که دشمنی دهدو گل که ناکسی
آن زر چو خاك بفکن و آن گل چو خاردار . اوحدی .

هر زمان بد تر شود حال رمه چون بود از گرسنه گرگان رعات .
ناصرخسرو . رجوع به از گرگ چوپانی . . . . شود.

هر زمینی را بود خاصیتی .

هر زن جلبی را غم خود باید خورد . (تا جان من از کالبدم گردد فرد هرچیز که خوشتر است آن خواهم کرد صد تیز بریشش که ملامت کندم . . .) خیام .

هرستوری را صطبلی دیگر است . (گوش بعضی از تعالوا ها کر است . . .) مولوی . رجوع به هرحویجی . . . ، شود.

هرسخن جائی و هر نکته مقامی دارد .(با خرابات نشینان ز کرامات ملاف . . .) حافظ .

هرسخن را جایگاهی است . قرة العیون .

هر سخن که از سر حکمت نیست لهو و زلت است . حسن بصری . نقل از تاریخ گزیده .

هرسرازیری سر بالائی دارد . رجوع به از پی هر گریه آخر . . . ، شود .

هر سرکهٔ از آب ترش تر است . رجوع به سهل سرکهٔ . . . ، شود .

هر سرهنك مرد بارگه نیست . (ترا در اندرون پرده ره نیست که . . .) اسرارنامه .
نظیر ، هرکسی را جایگاهی است .

هر سری دارد در این بازار سودای دگر .

هر سری را سری است .

هر سری را سودائی است .

هر سری عقلی دارد . رجوع به اسرهم شوری . . . ، شود .

هر سفری را خطری در ره است هر خطری را خبری در ره است . خواجو .

هر سگ بدر خانهٔ خویش است دلیر. نفایس‌الفنون . نظیر : کل‌کلب ببابه نباح . سگ ماده بلانه شیر نر است .

هر شب پلو هر روز پلو هر شب مرغ هر روز مرغ آخرش صد تومان ! مردی ازعرب از خدام مشاهد عراق بطهران دو ماه در خانهٔ یکی از رجال معاصر میهمان ماند چون عزیمت عودت بوطن کرد میزبان یکصدتومان اورا فرستاد که زن واولاد را ارمغان وره آوردی خرد میهمان برآشفت و گفت دوماه تمام . . .

نظیر : ابن مقلهٔ وزیر بر نصربن منصور تمیمی عامل بصره مالی حواله کرد نصر یکماه مهلت خواست ابن مقله گفت همین جا باش تا زر بدهی آ نروز اول ماه رمضان بود هرشب ابن مقله نصر را بهر روزه گشودن طلبیدی چون ماه رمضان بگذشت ابن مقله پیغام داد و زر خواست نصر گفت من مال بوزیر دادم ابن مقله اورا بخواند وگفت مال کرا دادی گفت زر ندادم لیکن یکماه نان تو برایگان بخوردم ومهمان توبودم اکنون سزاوار است که مال از من طلب کنی ! ابن مقله تبسم کرد وآن مال بدو بخشید . ازشاهد صادق .

هر شب شب قدر است اگر قدر بدانی . (ایخواجه چه جوئی که شب قدر بدانی . . .)

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد روزی از زندگانی تو ببرد . سنائی .

نظیر : هنگام سپیده دم خروس سحری دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعني که نمودند در آئینهٔ صبح کز عمر شبی گذشت وتو بي خبری .

هر شجری را ثمری داده اند هر صدفی را گهری داده اند . خواجو .

هر شوربخت را حسد آید ز بختیار . (آزاد را همی حسد آید ز بندگانش . . .) فرخی . رجوع به سوخته خرمن . . . . ، شود .

هرضرری خالی ازنفعی نیست . رجوع به فقرهٔ بعد شود .

هر ضرری عقلی زیاده کند . نظیر : یك زیان کردم و استاد شدم . لم یضع من مالك ما وعظك . ما نقص من مالك ما زاد فی عقلك .

هرطرب را برابر است کرب هریمین را مقابل است یسار (. . . هرچه زین

روی کعبتین یك و سه است بر دگرروي برشش است و چهار .) خاقانی .

هرطور این میزند او می رقصد . مطیع هواهای اوست .

هرعداوترا سبب باید سند ورنه جنسیت وفا تلقین کند . مولوی .

دوستی بی جهت میشود دشمنی بی جهت نمیشود .

هر عصائی نه اژدها گردد هرگیائی نه کیمیا باشد . ابوالفرج رونی .

رجوع به زمرد وگیه سبز . . . ، شود .

هرعطا کاندر برات وعده افتد بی گمان
آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج و عنا . سنائی .

رجوع به الأنتظار اشد . . . ، شود .

هرعلم را که رواج بود بقدر احتیاج بود . مقامات حمیدی . نظیر : احتیاج مادر اختراع است .

هرعمل اجری وهر کرده جزائی دارد . (ستم ازغمزه میاموز که در مذهب عشق . . .) حافظ .

نظیر : لکل عمل صواب . خداضایع نمی گرداند اجر نیك کاران را دراین مزرع نکوکاری بود الحق نکوکاری . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، ورجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

هرعیب که سلطان بپسندد هنراست . (گرخود همه عیبها بدین بنده دراست . . .) سعدی .

نظیر : درقبول آرند شاهان نیك وبد چون قبول آرند نبود هیچ رد . مولوي .
بد نماند چون اشارت کرد دوست کفرایمان شد چوکفرازبهراوست . مولوي .
سك که شد منظور نجم الدین سکان را سروراست . و رجوع به مگسی را که تو . . . ، شود .

هرغم را بباید غمگساری . (چه خوش گفت این مثل یاري بیاري که . . .) امیرخسرو دهلوی .

هرغمی را شادی درپی است . رجوع به ازپی هرگریه آخر . . . ، شود .

هر فرعونی را موسی است . کج . ترجمه از : لکل فرعون موسی .

هرفروتر به بزرگیست عزیز هر پیمبربخدا محترم است . خاقانی .

نظیر : سك را شناسند بروي خداوند .

هرقطره که همرنگ نشد بادریا او در دریا چگونه دریا بیند .

(کي پشه تواند که ثریا بیند یامورچهٔ گلشن خضرا بیند . . .) عطار .

هر قوم را اندربوش یزدان عطا کرده روش
راند تشی تیرخلش چرز افکند پیخالها . مرحوم ادیب .

هرقوی اول ضعیف گشت وسپس مرد .

(قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر — لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشارهٔ دستور — خادم او جوجه با بمحضر او برد
خواجه چو آن مرغ کشته دید برابر — اشك تحسر زهردو دیده بیفشرد
گفت بمرغ ازچه شیر شرزه نگشتی — تانتواند کست بخون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است — . . . .) ایرج میرزا.

رجوع به الحکم لمن . . .، شود .

هرکار که می‌بایدت کردبکن — کاندر دم واپسین امانت ندهند . عطار .

رجوع به از امروز کاری. . .، شود .

هرکاری اولش سخت است . نظیر: دست کارمیکند چشم می ترسد .

هرکاری داری داشته باش — تخم بخالت کاشته باش . تقریع گونه ایست بدانکه همیشه در گفتار و کردار نسبت بشخصی معلوم عداوت ورزد. واز کلمهٔ بخالت دشمنی و رقابت و امثال آن اراده کنند .

هرکاریرا مردیست . قرة العیون . نظیر : لکل عمل رجال . مردراکارو کاررا مردان . هردیگی را چمچهٔ .

هرکاری وقتی دارد . رجوع به الأمور مرهونة . . .، شود .

هرکاری و هر مردی . ازمجموعهٔ امثال طبع هند . رجوع به هرکاریرا . . .، شود .

هرکام دل که چرخ کسی را دهد بطبع
عاقل نخواندش بجز ازخون‌بهای خویش . کمال اسمعیل .

هرکجاآب نباشد نتوان کرد شناه. (بی فضایل سیرتو نتوانند گرفت . . .) فرخی .

رجوع به ابی الله ان یجري . . .، شود .

هرکجا آیی تو در جنگی فراز — بینی انجا دوعدو در کشف راز
آنزمان را محشر مذکور دان — وآن گلوی رازگورا صور دان
که‌خدااسباب‌خشمی ساخته‌است — وآن‌فضایح را بکوی انداخته‌است .
مولوی.

هرکجا آیینه بینی صیقلش خاکستر است . (کر زگردون فر او افزوده گردد نی عجب . . .) قاآنی .

هرکجا از برای دیدن شیر — لشکری عزم مرغزار کند

ای بسا ریشخند ها که فلك برتکاپوی خر سوار کند • عمادی شهریاری.

هر کجا اسبی بابار خری درمانده است

هر کجا شیری ازخم سکی ممتحن است • ازتاج المآثر .

هر کجا باد آنجا برباد •

هر کجا باشد پدر چونان پسر ایدون بود . (برزمین همچون پدر برهر هنر شد مشتهر . . .) قطران . رجوع به چنان بود پدري کش . . . ، شود .

هر کجا باغی بود انجا بود آواز مرغ (. . . هرکجا مرغی بود آنجا بود تیر سفین .) منوچهری .

هر کجا بطنت است فطنت نیست . اقتباس از : البطنة تمیت الفطنة . حدیث . رجوع به ازگلو بنده . . . ، شود .

هر کجا پول است آنجا دلگشا ست . (دلگشا بی پول زندان بلاست . . .) رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

هر کجا تو بامنی من خوشدلم وربود درقعر چاهی منزلم . مولوی .

هر کجا تیز فهم و فرزانیست بندهٔ کند فهم نادانیست . (۱)

(هر کجا هست ره فرا دانی بنده گشته است ازپی نانی . . .) سنائی .

هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست . (عشق خصم من بس است ای چرخ تو زحمت مکش . . .) امیرخسرو . رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

هر کجا چشمهٔ بود شیرین مردم ومرغ و مور گرد آیند • سعدي .

نظیر : مگس جائی نخواهد رفت ازدکان حلوائي . آنجا که رنگ وبوی بود گفتگو بود . هرکجا طعمهٔ بود مگسی است . هرکه شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد . اینجا شکری هست که چندین مگسانند . هرکجا حسن بیش غوغا بیش .

هر کجا حسن بیش غوغا بیش (هرکجا قدرت است قادر هست بی شرابی کجا توان شد مست . . . چون بدین جا رسی مرو زان پیش .) اوحدی . رجوع به هرکجا چشمهٔ بود شیرین . . . ، شود .

هر کجا خرماست خاراست (الا تا هرکجا مار است گنج است الا تا . . .

---

(۱) این بیت باکمی تحریف در دیوان مسعود سعد سلمان نیز مضبوط است : هرکجا تیز فهم دانائیست . . .

بقا بادش چنان کورا مراد است همی تاچرخ گردون را مدار است .) عنصری . رجوع به گنج و ماروگل و . . . ، شود .

هرکجا داغ بایدت فرمود چون تومرهم نهی ندارد سود . سنائی . رجوع به هرچیزی بجای خویش . . . ، شود .

هرکجا دردی دوا آنجارود هرکجا فقری نوا آنجا رود . مولوی . رجوع به آب کم جو . . . ، شود .

هرکجا دردیست درمانش مقرر کرده اند . از مجموعهٔ امثال طبع هند . رجوع به خدا درد داده . . . ، و رجوع به درد درعالم . . . ، شود .

هرکجا راحتی‌است صدرنج است زیررنج اندرون دوصد گنج است . سنائی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

هرکجا زریست بااو جوبرابر یافتند (در ترازوی جهان ازدعوی همسر مرنج . . . لیك فرق این شد که چون تقویم ملك آمد پدید قیمت ده من جو اندر نیم جو زر یافتند .) ظهیر .

هرکجا زلف ایازی دید خواهی درجهان
عشق برمحمود باشد گپ زدن برعنصری .

(هرگز اندر طبع یك شاعر نبینی حذق وصدق جز گدائی و دروغ و منکری و منکری . . .) سنائی .

هرکجا ستم آمد برفت داد . (گویند . . . این داستان زدند حکیمان باستان .) سوزنی .

هرکجا سوریست در گیتی قرین شیون است . (هرکجا نوریست در عالم قرین ظلمت است . . .) شهاب الدین سمرقندی . رجوع به گنج و مار . . . ، شود .

هرکجاشکرستان‌بودمگس باشد . (برآستان‌توغوغای‌عاشقان چه عجب‌که . . .) حافظ. نظیر : وصالی بی فراقی قسم کس نیست که گل بی‌خار و شکر بی‌مگس نیست . عطار . خرمن ز مرغ گرسنه خالی‌کجا بود . منوچهری . آنجا که شکر بود مگس گرد آید . اثیراومانی . هرکه شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد . سعدی . هرکجا طعمهٔ بود مگسی است . سعدی . هرکجا حسن بیش غوغا بیش . اوحدی . مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی . رجوع به آنجا که رنك و بوی بود . . . ، ورجوع به هرکجا چشمهٔ بود . . . ،شود .

هر کجاصدق دین ودل زنده است هر کجاعدل ملك پاینده است . سنائی . رجوع به اسکندر رومی را ... ، شود .

هر کجا طعمهٔ بود مگسی است. (همچو زنبور دربدر پویان ...) سعدی . رجوع به هر کجا شکرستان بود ... ، شود .

هر کجا عدل روی بنموده است نعمت اندر جهان بیفزوده است
هر کجا ظلم رخت افکنده است مملکت رازبیخ بر کنده است . سنائی .

رجوع به اسکندر رومی را ... ، شود .

هر کجا عون کلیم آمد چوب اژدرهاست . (شعرم ارسحر شد از تربیت تو نه شگفت ...) رضي الدین نیشابوری . نظیر : مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است .

هر کجا کور دیده بان باشد لاجرم گرگ سرشبان باشد . سنائی .

هر کجا که در آمد یقین گمان بر خاست . (که ...)

هر کجا گربه گشت خوالیگر غذی خواجه گشت خاکستر . سنائی .

رجوع به ازگرگ چوپانی ... ، شود .

هر کجا گشت همتی مبذول بی گمان نعمتی شود پیدا . ادیب صابر .

رجوع به ازتو حرکت ... ، شود .

هر کجا گنج بود نیست گزیر ازماری . (گنج اسرار قضارا قلمش ثعبان است ...) رفیع الدین لنبانی . رجوع به گنج و مار و گل و ... ، شود .

هر کجا گوران بود آنجابود آب وگیا. (هرکجا باشی تو کا مخویشتن یابی مدام ...) قطران .

نظیر : بهین جای هرجا که باشم مراست کجا گورْ دشتی است آب وگیاست . اسدي .

هر کجا گوهری بد است بدیست بدگهر نیك چون تواند زیست . عنصری .

هر کجامار است گنج است (الا تا ... الاتا هرکجا خرماست خاراست .) عنصري . رجوع به گنج و مار وگل و خار ... ، شود .

هر کجا مرغی است کی انجیر خورد. (گر برادر همچو حاتم شیر خورد ...) عطار . رجوع به طعمهٔ هر مرغکی ... ، شود .

هر کجا نوریست درعالم قرین ظلمت است (... هر کجا سوریست در گیتی قرین شیون است .) شهاب الدین سمرقندي . رجوع به گنج و خار وگل و مار ... ، شود .

هر کجا ویران بود آ نجا امید گنج هست (... گنج حق را می نجوئی در دل

ویران چرا.) مولوی. رجوع به گنج در ویرانه است، شود.

هر کجا هست ره فرادانی بنده گشته است از پی نانی. سنائی.

رجوع به هرکجا تیزفهم ...، شود.

هر کجا یاد مرگ جای کند بیت احزان طرب سرای کند

هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه جنت است آن گرچه باشد قعر چاه. مولوی.

هر کده با کد خدای خویش زیب و چم گرفت. (شو چو رو به خانهٔ خودرا بدم میروب تو ...) مرحوم ادیب.

هر کراهت در دل مرد بهی چون در آید ز آفتی نبود تهی

(... وحی حق دان آن فراست را نه وهم نور دل ازلوح کل کرده است فهم.) مولوی. رجوع به اتقوا فراسة المؤمن، شود.

هر کس آب دلش را میخورد. نظیر: خدا بقدر قلب هرکس باو میدهد.

هر کس آتش گوید دهنش نسوزد. قرة العیون.

هر کس آن کند که از گوهر وی سزد. تمثل: ولیکن هرکس آن کند که از اصل وگوهر وی سزد. ابوالفضل بیهقی.

هر کس آن کند که نباید کردن آن بیند که نباید دیدن. قابوس نامه.

هر کس از سیاست نفس خویش عاجز آید چون سیاست ولایتی و ریاست امتی کند. عقدالعلی.

هر کس این کمان را نتواند کشید. نظیر: هردندانی این لقمه را نتواند خائید.

هر کس بامید همسایه نشست گرسنه می خوابد. نظیر: من اتکل علی زاد غیره طال جوعه.

میشوی افتاده تر هرچند برخیزی زجا تا زمردم دستگیری ملتمس باشد ترا. صائب.

رجوع به شیر گردن ستبر ...، ورجوع به کس نخارد پشت من ...، شود.

هر کس بخواهد درود آنچه کشت. (بوستا درون زردهشت این نوشت که ...) مرحوم ادیب. رجوع به از مکافات عمل ...، شود.

هر کس بشهر خود شهریار است. تمثل:

من گر تو ببلخ شهریاری در خانهٔ خویش شهریارم. ناصرخسرو.
ولیکن چو بینی سرانجام کار بشهر خود است آدمی شهریار. نظامی.
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم بشهر خود روم و شهریار خود باشم. حافظ.

درخانهٔ خود هیچکسی خرد نباشد تاجغد بود ساکن ویرانه بزرگ است . صائب .

درون خانهٔ خود هرگدا شهنشاهی است قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش . صائب .

ان کان عندك نکیر کل امرء في بیته امیر . مادهٔ سك بلانهٔ شیر نراست . سك درخانهٔ خود شیر است .

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است

(عنقاي مغرب است دراین دور خرمی خاص ازبراي محنت ورنج است آدمی
چندانکه گرد عالم صورت برآمدیم غمخواره آدم آمد و بی چاره آدمی
. . . . کسرا نداه اند برات مسلمی .) ابوالفرج سکزی.

نظیر : زمانه ایست که هرکس بخود گرفتار است . و کان الصدیق یزور الصدیق لکسب المعالي و نشر العلوم فصار الصدیق یزور الصدیق لشکوي الزمان و بث الهموم . ازتاریخ بیهق .

هر کس بقدر همت خود خانه ساخته . (بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته . . .)

رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

هر کس پادشاه ریش خویش است (چو . . . چوتو شه را چنین عنبر بریش است .) عطار .

هر کس پلوهارا خورده باطاق عروس میرود . (قزوینی را بنابرسمی مستمر شب دامادی شام ندادند درپایان شب که اورا بحجله میبردند گفت . . .) نظیر : من له الغنم فعلیه الغرم .

هر کس خربربام برد فرود تواند آورد . تمثل : ومثل عوام چنانکه هرکس . . . فردا روز آدینه بعد از نماز . . . تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمد بن ابراهیم .

هر کس خر شد ماپالانیم . تغییر وتبدیل رؤسا مارا زیانی ندارد .

هر کس خواب است حصه‌اش درآب است . نظیر : آخرها اقلها شربا .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود.

هر کس دردش دردل خودش است .

هر کس درکارخود مختار است . رجوع به انسان فاعل . . . ، شود .

هر کس را بگناه خود گیرند . نظیر : هربزی را بپاي خویش آویزند .

هر کس را فرزند خویش خوش نماید . نظیر : المرء مشعوف بعقله وابنه و شعره .

رجوع به اگرچند فرزند چون ...، شود.

هرکس که آموزش روزگار او را نرم و دانا نکند هیچ دانا را در آموزش او رنج نباید بردن که رنج او ضایع بود. نوشیروان. از قابوسنامه. رجوع به الدهر احذق المؤدبین، شود.

هرکس که او دشمن پادشاست — بکام نهنگش سپاری رواست. (که...) فردوسی. رجوع به هرکس که برپادشا...، شود.

هرکس که او را هرچه آید باید پس هرچه او را باید آید. (واز اینجا گفته‌اند که... چون تحقیق کند رضای خدا از بنده آنگاه حاصل شود که رضای بنده‌ازخدا حاصل‌شود.) نقل ازاوصاف الاشراف خواجه نصیرالدین‌طوسی. رجوع به‌دراین بازار اگرسودیست...،شود.

هرکس که او گل کند گل خورد. (زنیکی به نیکی‌رسد مرد ازآن که...) ناصرخسرو.

نظیر: هرکه کاوش عسل کند انگشتی لیسد. وکل جان یده فی‌فیه.

هرکس که با درخت گلی دوستی کند
شرط آن بود که باز نگردد بخار از او. اوحدی.

هرکس که بتابستان درسایه بخسبد
خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان. ناصرخسرو.

رجوع به از تو حرکت...، شود.

هرکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد. سعدی.

هرکس که برپادشا دشمن است — نه مردم نژاد است کاهریمن است
(چنین گفت گویندهٔ پارسی — که بگذشت سال از برش چار سی که...) فردوسی.

نظیر: هرکس که اودشمن پادشاست — بکام نهنگش سپاری رواست. فردوسی.

هرکس که برد ببصره خرما — برجهل خود او دهد گوائی. سنائی.

رجوع به زیره بکرمان...، شود.

هرکس که بر هوای دل او تکیه میکند
تکیه مکن بر او که هوا جوی خود هواست. ناصرخسرو.

رجوع به ارزانك...، شود.

هرکس که پدر نام نهد نوح مر او را
کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان. ناصرخسرو.

نظیر : گر کار بنامستی از آداشی عمر   فرزند تو با عمر بودستی هموار . ناصرخسرو .
و رجوع به نه هرکه آینه سازد ... ، شود .

هرکس که پیچد ز شاه   شود روز روشن بر او بر سیاه . (بدو گفت ...) فردوسی.

نظیر : هرکه گریزد زخراجات شاه   بارکش غول بیابان شود .

هرکس که تخم جفا را بکشت   نه خوش روز بیند نه خرم بهشت .

(که ...) فردوسی . رجوع به اسکندر رومی را ... ، شود .

هرکس که توسنی کند او را کنند رام

در دست روزگار بود تازیانهٔ . پروین .

هرکس که دوید گور نگرفت بدشت   لیکن نگرفت گور جز آنکه دوید.

(از رنج کسی بگنج وصلت نرسید   وین طرفه که بی رنج کس آن گنج ندید ...) از بهارستان جامی .

هرکس که زن ندارد آرام تن ندارد . رجوع به اگر پارسا باشد و ... ، شود .

هرکس که نداند و نداند که نداند   درجهل مرکب ابدالدهر بماند .

(هرکس که بداند و بداند که بداند   اسب شرف از گنبد گردون بجهاند
هرکس که نداند و بداند که نداند   آخر خرك لنك بمنزل برساند ...)

هرکس که نمك خورد نمك دان شکند

در محفل رندان جهان سك به از اوست .

نظیر : زود بگیرد نمك دیدهٔ آنکس که او   نان و نمك خورد و پس رفت و نمکدان شکست .
سلمان ساوجي . نمك خوردن نمکدان ریختن چه . نظامی .

هرکس مهمان عمل خویش است. ازشاهد صادق . رجوع به از تو حرکت ... ، ورجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

هرکس و کاری دگر . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت. (من اگر نیکم اگر بد توبرو خودرا باش ...)

حافظ . رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

هرکسی آن کند کزو شاید .

(فعل آلوده گوهر آلاید   از خم سرکه سرکه پالاید
هرکجا گوهری بد است بدیست   بدگهر نیك چون تواند زیست
بد زبد گوهران پدید آید   ....) عنصری .

رجوع به از خم سرکه سرکه . . . ، شود .

هرکسی انگبین چه داند کرد   خرمگس انگبین چه داند خورد . اوحدی .

نظیر : طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست .

هرکسی انگشت خود یك ره کند در زورفین .

(حاسدم گوید ببردی دوستانرا زمن   دوستانرا خود برابر بود ازاو زخم وچین   مردم دانا نباشد دوست او یك روز بیش . . .) منوچهری .

واز حکایتهای وی [ازهر بن یحیی] یکی آن بود نادر که روزی مردمان برخاستند اندرقصر یعقوبی او انگشت بزفرین اندر کرده بود و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته وبمانده چون او برنمی خاست نگاه کردند و آن بدیدند آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد ازآن و برفت ودیگر روز هم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندر گفتند چرا کردی گفت نگاه کردم تافراخ شد . دقیقی بشعر اندر یاد کند : شعر :

بر آب گرم درماندست پایم   چو در زرفرین درانگشت ازهر . تاریخ سیستان .

این قصه را ازمروان حمار نیز نقل کرده اند .

نظیر : لایخدع الاعیرابی الا واحدة . لایلدغ المؤمن من جحر مرّتین . عاقل دوبار فریب نخورد .

آنکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار   بار دیگر گرد آن سوراخ کی آرد گذر . معزی .

مردم چرا ازکاری پشیمانی خورند که دیگربار خورده باشند . نوشیروان از قابوسنامه . آدمی یکبار پایش بچاله میرود . خر که یکبار پایش بچاله رفت دیگر ازآن راه نمیرود . من جرب المجرب حلت به الندامة .

هرآن گاهی که باشد مرد هشیار   زسوراخی دوبارش کی گزد مار . ویس ورامین .

بجوئیکه یك بار بگذشت آب   نسازد خردمند از آن جای خواب . فردوسی .

هرکسی برخلقت خود می‌تند . (مه فشاند نور وسك عوعو کند . . .) مولوی .

نظیر : کل میسر لما خلق له . حدیث . هرکسیرا بهر کاری ساختند . رجوع به ازخم سرکه سرکه . . . ، شود .

هرکسی برطینت خود می تند .

هرکسی بندد به آئین دگر دستار را . نظیر : هرخاتونی آشی پزد . هرخوش پسری را حرکاتی دگر است .

• **هرکسی پنجروزه نوبت اوست** (دور مجنون گذشت و نوبت ماست . . .) حافظ .

نظیر : لکل قوم یوم . لکل دولة جولة . فیوم علینا و یوم لنا .

هرکسی جائی دارد .

هرکسی خدائی دارد قسمتی جدائی دارد.

هرکسی درگوشهٔ دم‌میزنند لیك چون عیسی دمی کم میزنند . عطار .

هرکسیرا اصطلاحی داده‌اند. ماخوذ ازشعر مولوی :
هرکسیرا سیرتی بنهاده ایم هرکسیرا اصطلاحی داده ایم .
نظیر : هندیانرا اصطلاح هند مدح سندیانرا اصطلاح سند مدح . مولوی.
لامشاحة فی الاصطلاح .
هرکس بزبانی صفت حمد تو خواند بلبل بغزل خوانی و قمری بترانه .

هرکسی‌را بحدخویش‌بود تیماری. (اندراین واقعه تنها نه منم درعالم . . .) ظهیر .

هرکسیرابهر کاری ساختند (. . . میل آن را در دلش انداختند همچنانکه سهل شد مارا حضر سهل باشد قوم دیگررا سفر آنچنانکه عاشقی برسروری عاشق است آن‌خواجه بر آهنگری .) مولوی. رجوع به ازهرکسی کاری . . . ، شود .

هرکسی را جایگاهیست .

هرکسیرا زپی کار دگر ساخته اند (. . . دست داودکند آهن پولاد چو موم .) ابن یمین . رجوع به ازهرکسی کاری . . . ، شود .

هرکسرا عیش درجائی مهیا کرده‌اند .

هرکسیرا غذای اوبایدداد . کشف المحجوب .

هرکسی را هوسی است . نظیر : هرسری را سودائیست .

هرکسی زآوازخود شد پرغرور لیك این ختم است برصاحب زبور.
(هرکسی در گوشهٔ دم میزنند لیك چون عیسی دمی کم میزنند
هرکسی در روی خود دارد سری لیك یوسف دیگر است اودیگری . . .) عطار .
رجوع به نه هرکه آینه سازد. . . ، شود.

هرکسی کوحاسد گیهان بود آن حسد خود مرگ جاویدان بود .
مولوی .

هرکسی کو دورماند ازاصل خویش بازجوید روزگاروصل خویش.
مولوی .

هر کسی مختار نفس خویش است . رجوع بانسان فاعل . . . ، شود .

هر کسی مصلحت خویش نکو میداند . نظیر: کور بکار خود بیناست ،

هر کسی ناخلف پسر دارد من بیچاره ناخلف پدری .

هر کسی و کار خویش و هردلی و یار خویش (. . . صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش .) شیخ ابوعبدالله محمدبن‌حنیف شیرازي . ازتاریخ گزیده .

هر کش هنربیش روزی کم است . (بشهر این سخن شهرهٔ عالم است که . . .) امیرخسرو دهلوی.

هر کمالی را بود خوف زوالی درعقب (. . . هست ملکت را کمالی خالی از خوف زوال .) وطواط . رجوع به اذا تم امر . . . ، شود .

هر کمالی را زوالیست . شاهد صادق . نظیر : اذا آل امر الي الکمال عاد الی‌الزوال . رجوع به اذا تم امر . . . ، شود .

هر کمان کزپس کشندش بیشتر تیراو بیشك رود در پیشتر . (. . . بازپس نرود بره گر حیله ساز کی تواند جست زآبِ رود باز .) عطار .

هر کو بجنگ اندرآید نخست ره بازگشتن ببایدش جست (که . . .) فردوسی .

هر کو بخون کیان دست آخت زمانه جز ازخاك جایش نساخت .

(تو نشنیدی این داستان بزرگ که شیر ژیان افکند پیش گرگ که . . .) فردوسی .

هر کوبزاید ببایدش‌مرد . (بگیو آنگهی گفت بهرام گرد که . . .) فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، شود .

هر کو بغذی مغز شترخورده نباشد آلت زپی شیشه زدودن تبر آرد؟. اخسیکتی .

هر کو بمرگ پدر گشت شاد ورا رامش و زندگانی مباد .

(بدین داستان زد یکی مهر نوش پرستار باهوش پشمینه پوش که . . .) فردوسی.

هر کو چوروزگارره غدر میرود ازروزگارهم بستاندسزای‌خویش . کمال اسمعیل.

هر کو زدیوزاده هم سوی‌دیویازد (. . . ماخود سروش زادیم این سو خزیدباید.) مرحوم ادیب .

هر کو ز صدق دم زند از یك نفس بود
چون صبح روشنی جهانیش در قفاست . کمال‌اسمعیل .
نظیر : بصدق کوش که خورشید زاید از نفست   که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست .
هر کو ز فرمان شه شد برون   خداوند را کرده باشد فسون . (که ...)
فردوسی . نظیر : چه فرمان یزدان چه فرمان شاه .
هر کو ز گفت خود اندر گذشت   ره راد مردی ز خود در نوشت .
(شوم باز گویم باسفندیار   که گر شاه زادی سخن یاد دار که ...) فردوسی .
نظیر : قول مردان جان دارد .
هر کو سر انجام کار   نبیند بپیماندش(؟) روزگار . (دژم گفت ...) اسدی .
هر کو سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت (گفت پیغمبر که ...
دانه چون اندر زمین پنهان شود   سرّ او سرسبزی بستان شود   زرّ و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیر کان .) مولوی .
هر کو سلیحش بدشمن دهد   همی خویشتن را بکشتن دهد
(که ... که چون باز خواهد که آید بکار   بداندیش با او کند کار زار .) فردوسی .
هر کو نریخت خون و نشد جان شکر چو باز
بردستگاه پایهٔ سلطان نمیرسد . جمال الدین عبدالرزاق .
رجوع به ان لم تکن ذئبا ... شود .
هر که آتش گوید دهانش نسوزد . از قرة العیون . تمثل :
دادهٔ وعدهٔ دستوریم و گر ندهی   نه بسوزد دهن ازگفتن سوزان آتش . اثیراومانی .
دولتی جستم و بالم آمده است   آتشی گفتم زبانم سوخته است . خاقانی .
نظیر: زبانم که نسوخت . بگفتن آتش زبان نسوزد .
هر که آرد قند لوزینه خورد . (هر که آرد حرمت آن حرمت برد ...) مولوی .
هر که آسان گیرد دشوار افتد .
هر که آمد در جهان پر ز شور   عاقبت می بایدش رفتن بگور .
رجوع به ازمرگ خود چاره ... شود .
هر که آمد عمارت نو ساخت   رفت و منزل بدیگری پرداخت . سعدی .
رجوع به ازمرگ خود چاره ... شود .
هر که آنجا نشیند که خواهد و مرادش بود چنانش کشند که نخواهد و

مرادش نبود. از اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید . نظیر : خر آخر خود را گم نمی کند .

هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید .

هر که آید بجهان زاهل فنا خواهد بود
آنکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود .

رجوع به از مرگ خود چاره ... ، شود .

هر که ابله تر بود بخویشتن نیکوگمان تر باشد (... وهر که عاقل تر بود بدگمان تر باشد .)

هر که از استا گریزد درجهان او ز دولت میگریزد این بدان . مولوی .

رجوع به اگر مردی بده دل را ... ، ورجوع به سیبی که سهیلش ... ، شود .

هر که از بخل در دلش زنگ است همه دینار های اوسنگ است . مکتبی .

ترجمهٔ از : دینار الشحیح حجر . علی علیه السلام . رجوع به السخی لایدخل ... ، شود .

هر که از پرورنده رنج ندید درجهان جزغم و شکنج ندید

(... میوهٔ بیشه چون نپرورده است دل داننده را نه درخورد است
خورش خرس یا شغال شود یا در آن بیشه پایمال شود
خرس نیز ار خورد بناچارش زود در کج کج اوفتد کارش .) اوحدی .
هر که از استا گریزد در جهان او ز دولت میگریزد این بدان . مولوی .

رجوع به چوب استاد گل است ... ، شود .

هر که از پل بگذرد خندان بود (... زیر پل منزلگه رندان بود .)

نظیر : در جهانی دهان زخنده ببند چون برستی زحول حشر بخند . سنائی .

هر که از پهلوی خود پیه توان برد چو شمع
قوت روز از دگران خواستنش نازیباست . اثیر اومانی .

رجوع به آب رو آب ... ، شود .

هر که ازتو نیکوخوی تر ازتو صوفی تر . کیمیای سعادت .

هر که از چشم دور از دل دور . نظیر : طول العهد ینسی . رجوع به ازدل برود ... ، شود .

هر که ازخدا نترسد ازاو بترسید .

هر که ازخطر بگریزد خطیر نشود . تمثل :

ازخطر خیزد خطر زیرا که سود ده‌چهل بر نبندد گر بترسد از خطر بازار گان .

رجوع به زترسنده مردم برآید ...، شود .

هرکه ازعشق گشت زنده نمرد. (که اجل جان زیرکان را برد ...) سنائی .

نظیر : هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است برجریدهٔ عالم دوام ما . حافظ .

هرکه ازعلم صدق جست ببرد هرکه ازوی دها گزید بمرد . سنائی .

هرکه از قولش برگردد خرگردد . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

هرکه ازکردگار ترسنده است خلق عالم ازاو هراسنده‌است . سنائی .

هرکه ازمادر زاد عالم نبود (... لیکن بیاموزند .) کیمیای سعادت .

هرکه اسیر دل است دشمن جان است . (دشمن جان کشته‌ام گزاف مپندار ...) عمادی شهریاری .

هرکه اگر کارد دریغ درود . تمثل :

مکار اگر که زکشته دریغ میدروی دریغ میدرود هرکسی که کارد اگر . مسعود سعد.

رجوع به اگر خاله‌ام ریش داشت ...، ورجوع به اگررا بامکر ...، شود .

هرکه انصاف ازاو جدا باشد دد بود دد نه پادشا باشد . سنائی .

رجوع به اسکندر رومي را ...، شود .

هرکه او آگاه‌تر باجان تراست (چو سرو ماهیّتِ جان مَخبر است ... اقتضای جان چو آید آگهی است هرکه آگه‌تر بود جانش قویست خود جهان جان سراسر آگهی است هرکه بی جان است ازدانش تهی است .) مولوی .

هرکه او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی بقرص نان دهد .

مولوی . رجوع به‌هرچه آسان یافتی...، شود .

هرکه او از همزبانی شد جدا بی نواشد گرچه دارد صد نوا .

مولوی .

هرکه اوانده و تیمار تو نگزیند توبخیره چه خوری‌انده‌و تیمارش.

ناصرخسرو . رجوع برای کسی بمیر که برایت ...، شود .

هرکه او بد دل است و بد کار است

گرچه زنده است کم زمردار است . سنائی .

هرکه‌او بر ره‌گفتار رود بی‌شك سوی مردار نماید ره‌گفتارش .

ناصرخسرو . رجوع به اذا کان الغراب ...، شود .

هر که او بر کران نشست آرد   باوی انصاف درمیان ننهند . مجیر بیلقانی .

رجوع به ان لم تکن ذئباً . . . ، شود .

هر که او بنهاد ناخوش سنتی   سوی او نفرین رود هرساعتی . مولوی .

رجوع به آتش بجان شمع فتد . . . ، شود .

هر که او بیدارتر پر دردتر   هر که او آگاه تر رخ زردتر . مولوی .

رجوع به هر که در این بزم . . . ، شود .

هر که او بی سر بجنبد دم بود (. . . جنبشش چون جنبش کژدم بود   کجرو و شبکور و زشت وزهر ناك   پیشهٔ او خستن جانهای پاك .) مولوی . رجوع به اگر مردی بده دل را . . . ، شود .

هر که او بی مایه دربازار رفت   عمر رفت و بازگشت او خام وتفت . مولوی .

نظیر : بی آرد میشود بسوی خانه زآسیا   هر کو نبرده گندم وجو بآسیاشده است . ناصر خسرو . بی سیم ز بازار تهی آید مرد . و رجوع به ای تهیدست رفته در بازار . . . ، شود .

هر که او پیش خردمندان بزانو نامده است
با خردمندان نشاید کردنش همزانوی . ناصرخسرو .

رجوع به اگر مردی بده دلرا . . . ، شود .

هر که او تخم کاهلی کارد   کاهلی کافریش بار آرد .

(. . . بتر از کاهلی ندانم چیز   کاهلی کرد رستمان را حیز .) سنائی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

هر که او درمکسبی پامی نهد   یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی   هم دروگر هم سقا هم حایکی
چون بانبازیست عالم بر قرار   هر کسی کاری گزیند زافتقار
طبل خواری(۱) درمیانه شرط نیست   راه سنت راه مکسب کرد نیست . مولوی .

هر که او را بلند مردی کرد   تا بروز اجل نگردد پست . مسعود سعد .

هر که او رنك و بوی راست اسیر   زن و کودك بود نه مرد و نه پیر . سنائی .

نظیر : هر که مرد است او بود درجستجو معنی پرست   هر که زن طبع است کارش رنگ و بوی است و نگار . سنائی .

هر که او سفله را بزرك کند   سعی در فربهی گرك کند . کمال اسمعیل .

رجوع به یکی بچهٔ گرگ . . . ، شود .

---

(۱) ازطبل خواری مجان ورایگان خواری اراده شده است.

هر که او گامی از تو دور شود   تو از و دور شو بصد فرسنگ . ناصرخسرو .

نظیر : هر که پیاده بکار نیستمش   نیست سواره هم او بکار مرا . ناصرخسرو .

رجوع به بابدان بدباش ... ، شود .

هر که او گیرد بردست شراب   هرچه او گوید بردست مگیر .

(صاحبا بنده اگر جرمی کرد   ناوك قهر تو در شست مگیر
ور بمستی ادبی گوش نداشت   خرده زو نیست وگر هست مگیر
بشنو از شعر امیر الشعراء   یك دو بیت و سخنش پست مگیر
مست گوید همه بیهوده سخن   سخن مست تو برمست مگیر ...) ابن یمین .

نظیر : در مستی اگر زمن گناهی آید   شاید که دلت سوی جفا نگراید
چشمت بخمار عالمی بر هم زد   گر من گنهی کنم بمستی شاید . شمس طبسی.

رجوع به ازمست سخن مگیر ... ، شود ،

هر که اول بین بود اعمی بود   (... هر که آخربین چه با معنی بود)

آن یکی آمد به پیش زرگري   که ترازو ده که برسنجم زری
گفت روخواجه مرا غربال نیست   گفت میزان ده براین تسخرمائیست
گفت جاروبی ندارم بردکان   گفت بس بس این مضاحك را بمان
من ترازوئی که میخواهم بده   خویشتن را کر مکن هرسو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم   تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیك پیری مرتعش   دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیك پیری ناتوان   دستت ازضعف است لرزان هرزمان
وآن زر توهم قراضهٔ خرد و مرد   دست لرزد پس بریزد زرّ خرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار   تابجویم زرّ خود را از غبار
چون بروبی خاك را جمع آوري   گوئیم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام   جای دیگر رو از اینجا والسلام

. . . .

هر که اول بنگرد پایان کار   اندر آخر او نگردد شرمسار . مولوی .

رجوع به مرد آخر بین ... ، شود .

هر که او مار پرورد بکنار   بگزد پرورنده را ناچار . مکتبی .

نظیر: یکی بچهٔ گرگ می پرورید   چو پرورده شد خواجه را بردرید .

رجوع به از مار نزاید جز مار ...، شود.

هر که او مرد است جفت از زن کند. لبیبی

هر که او مرد بود باك ندارد ز غمی
هر که او شیر بود مست نگردد ز تبی. سنائی.

هر که او نزدیکتر حیران تر است   کاردوران پارهٔ آسان تر است. عطار.

رجوع به هر که در این بزم مقرب تر ...، شود.

هر که او نفس کشت غازی بود. (نفس کافر ترا از او ببرید ...) اوحدی.

رجوع به نفس خود را بکش ...، شود.

هر که او نور را حصار کند   تیر شیطان بر او چکار کند
(... زهد چون قلعه ایست پاس ترا   قلعهٔ آهنین هراس ترا
هر که را زهد پرده دار شود   محرم وحی کردگار شود.) اوحدی.

نظیر: چه بیم از موج بحر آنرا   که دارد نوح کشتیبان.

هر که با اصل خود وفا نکند   نشود دوستکام و دولتمند. سعدی.

هر که با اهل کسان شد فسق جو   اهل خود را دان که قواد است او
ز آنکه مثل آن جزای آن شود   چون جزای سیه مثلش بود
داد حقمان از مکافات آگهی   گفت ان عدتم بها عدنا به. از فیه مافیه.

نظیر: غیرت آنست که خود را پاك نگاهداری تا حق تعالی زن و فرزند تو را پاك نگاهدارد. فیه مافیه.

هر که با بدان نشیند هرگز نیکی نبیند. سعدی. رجوع به آلوچه با آلو نگرد ...، شود.

هر که با پولاد بازو پنجه کرد   ساعد سیمین خود را رنجه کرد
(... چون نداری ناخن درنده تیز   با ددان آن به که کم گیری ستیز.) شبستری.

رجوع به پنجه با ساعد سیمین ...، شود.

هر که با جان نایستاد برزم   دان که در پیشگه بحق ننشست. مسعود سعد.

رجوع به دنیا میدان جنگ است، و رجوع به الحکم لمن غلب، شود.

هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند داناست بدانند که نادان است.
سعدی. رجوع به پنجه با ساعد سیمین ...، شود.

هر که با دانا مشورت کند از رسوائی ایمن باشد (... با دشمن نیز مشورت باید کرد تا پایهٔ دشمنی او معلوم گردد.) از اقوال منسوب بسقراط. نقل از تاریخ گزیده. رجوع به امرهم شوری بینهم، شود.

هر که بادیك نشیند بکند جامه سیاه . نقل از تاریخ گیلان تالیف میرظهیرالدین مرعشی. رجوع به مثل بعد شود .

هر که بادیك نشیند سیاه برخیزد . تمثل :

ای دوست بیك سخن زمن بگریزی خوی تو نبد بهر حدیثی تیزی
بدگشتی ازآن که بابدان آمیزی بادیك بمنشین که سیه برخیزی . فرخی .

رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

هر که بارسوا نشیند عاقبت رسوا شود . رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

هر که باشد بیعوار بیشتر بروی عنا و بیشتر بروی بلاست . (پر عوار است این جهان و . . .) مرحوم ادیب .

هر که باشد درپی شیرحراب کم نیاید روز وشب اورا کباب . مولوی .

رجوع به سیاه گوش را گفتند . . . ، شود .

هر که باشد سپوز کار بدهر نوش باکام او شود چون زهر .

ابوشکور بلخی . رجوع به از امروز کاری بفردا . . . ، شود .

هر که باشد طالب گوهر نیندیشد ز آب . (هر که باشد عاشق جانان نپردازد بجان . . .) عبد الواسع جبلی . رجوع به هر که را طاوس باید . . . ، شود .

هر که باشد عزیز گردد خوار چون نداند عزیزی از خواری .

هر که باشد قوت او نورجلال چون نزاید ازلبش سحرحلال . مولوی .

هر که باشد هم نشین دوستان هست درگلخن میان بوستان . مولوی .

نظیر : هرکجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سمّ الخیاط . مولوي .

هر که بافاجر نشیند همچنان فاجر شود . (ازصیانت هیچ بافاجر نیامیزی بهم . . .) منوچهری . رجوع به آلوچه بآلو . . . ، شود .

هر که بالا زودگیرد زود میرد چون شرار . (تیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنکه . . .) سنائی . رجوع به دولت افتان خیزان . . . ، شود .

هر که بامش بیش برفش بیشتر . نظیر : خدا برف بقدر بام می دهد . رجوع به آسوده کسیکه . . . ، شود .

هر که بامن بداست و باتو نکو دل منه بروفای صحبت او .

هر که با ناراستان هم سنك شد در کمی افتاد وعقلش دنك شد . مولوي .

رجوع به آلو چوبآلو . . . ، شود

هر كه بانوح نشيند چه غم از طوفانش • (دست در دامن مردان زن و انديشه‌مكن . . .) سعدی . رجوع به چه باك ازموج بحر . . . ، شود .

هر كه با هر كسی تواند نشست و از هر كسی سخن تواند شنيد و با هر كسی خورد و خواب تواند بدو طمع نيكی مدار كه نفس او دست بشيطان باز داده است • از اسرار التوحيد فی مقامات الشيخ ابی سعيد . نظير : خاكشی مزاج است .

هر كه باميد همسايه نشست گرسنه می خوابد . نظير : من اتكل علي زاد غيره طال جوعه .

ميشوي افتاده تر هرچند برخيزی زجا تازمردم دستگيري ملتمس باشد ترا . صائب .

چو در چيز كسان اميد داری ز نوميدي برو آيدت خواری . ويس‌ورامين .

رجوع به از تو حركت . . . ، شود .

هر كه بچشم خرد عاقبت كار تواند ديد چون بدان رسد اندوهگن نباشد • از اقوال منسوب بارسطو . نقل از تاريخ گزيده .

هر كه بد آغاز كرد ازبد كيفر برد . (سنت يزدان چنان رفت در اين روزگار . . .) مرحوم اديب . رجوع به ازمكافات عمل . . . ، شود .

هر كه بد كاری كند ناگه نهد برخاك سر
هر كه بدعهدی كند ناگه دهد برباد جان . معزی .

رجوع به از مكافات عمل . . . ، شود .

هر كه بد كند بد بيند . كيميای سعادت . رجوع به از مكافات عمل . . . ، شود .

هر كه بدی كردو بديار شد هم ببد خويش گرفتار شد • جامع التمثيل .

رجوع به ازمكافات عمل . . . ، شود .

هر كه برخشم و آز قاهرتر اوست برخصم خويش قادرتر • سنائی .

رجوع به خشم . . . ، ورجوع به الغضب . . . ، شود .

هر كه برخويشتن نبخشايد گر نبخشد كسی براو شايد • سعدی .

نظير : چو تو خود كنی اختر خويش را بد مدار ازفلك چشم نيك اختری را . ناصرخسرو .

هر كه بردينار دسترس ندارد در دنيا كس ندارد . سعدی . رجوع به ای زر تو خدا نه . . . ، شود .

هر كه برشمع خدا آرد پفو شمع كی ميرد بسوزد پوز او • مولوی .

اقتباس از : يريدن ليطفئوا نورالله بافواههم والله متم نوره . . . قرآن كريم . سورة ٦١ . آية ٨ .

هر که بر گذشته تأسف خورد زاهد نبود . کیمیای سعادت . رجوع به ازآن روزی که از تو شد ... ، شود .

هر که بزاید بی شك بمیرد . ازقابوس نامه . رجوع به از مرك خود چاره ... ، شود .

هر که بزیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید . سعدی . رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

هر که بسیار سخن بود بسیار سقط بود وهر که بسیار سقط بود بسیار گناه . ترجمهٔ حدیث نبوی . ازکیمیای سعادت . رجوع به آن خشت بود که ... ، ورجوع به اگر طوطی زبان می بست درکام ... ، شود .

هر که بفکر خویش است کوسه بفکر ریش است . نظیر : هر چه دیه گوید از درد گیه گوید .

هر که بگوش خرد دعوی موسی شنید
بیش تامل نکرد در سخن سامری . ظهیر .

رجوع به تیمم باطل است ... ، شود .

هر که بنام فریفته شود بنان در ماند . شبیه به :

بنام نیك تو خواجه فریفته نشوم   که نام نیك تو دام است و زرق مرنان را
کسی که وام کند نام نیك ازپی نان   یقین بدان تو که دامست نانش مرجان را . از نصیحة الملوك غزالي . رجوع به آب رو آب جو ... ، شود .

هر که بنهد سنت بد ای فتی   تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بروی ان جمله بزه   کوسری بوده است وایشان دم غزه .

مولوی . نظیر : هر که او بنهاد ناخوش سُنّتی   سوی اونفرین رود هرساعتی   نیکوان رفتند و سنتها بماند   وزلئیمان ظلم و لعنتها بماند . مولوی .

هر که بی روزیست روزش دیر شد . (هر که جز ماهي زآبش سیر شد ...) مولوي. رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

هر که بی سیرت خوب است نکو صورت
جز همان صورت دیوار مینگارش . ناصر خسرو .

رجوع به اگر آدمی بچشم است و ... ، شود .

هر که بی عیب نباشد ویرا ملامت نرسد و هیچکس بی عیب نبود . از کیمیای سعادت . رجوع به همه حمال عیب ... ، شود .

هر که بی گناهی ازتو زشت گوید ویرا معذورتر از آن کسی دان که آن سخن را بتو رساند. انوشیروان. قابوسنامه. رجوع به «باکم از ترکان...» شود.

هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین. (حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل...) منوچهری.

هر که بیند زتن روان شده خون نعمتی یابد ازحلال برون. سنائی. کسیکه در خواب خون ازتن خود روان بیند نعمتی نه بروجه حلال یابد.

هر که بیهنرافتد نظر بعیب کند. (کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه...) حافظ. رجوع به «همه جمال عیب...» شود.

هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد. سعدی. رجوع به «پایت را...» شود.

هر که پا ازحد خود برتر نهد سردهد برباد وتن برسر نهد. عطار. رجوع به «پایت را...» شود.

هر که پایان بین تر او مسعودتر (... جدتر آن کارد که افزون برد بر.) مولوی. رجوع به «مرد آخربین...» شود.

هر که پرعیال‌تر بی نواتر. بزرجمهر.

هر که پرکارتر پرکارتر. رجوع به «کار نیکو کردن از...» شود.

هر که پرهیزکار و خرسند است تادوگیتی است او خداوند است. سنائی. رجوع به «دراین بازار اگر سودیست...» شود.

هر که پیاده بکار نیستمش نیست بکار او همان سوار مرا. ناصرخسرو.

هرکه او انده و تیمار تو نگزیند تو بخیره چه خوری انده و تیمارش. ناصرخسرو.

هرکه مارا نخواهد ازهمه دل گر همه دل بود ازا و بگسل. ورجوع به «برای کسی بمیر...» شود.

هر که پی کلاغ رودبخرابی افتد. جامع‌التمثیل. رجوع به «اذا کان الغراب...» شود.

هر که ترسید مرد هر که نترسید برد. نظیر: الهیبة خیبه. قرنت الهیبة بالخیبة. ترس برادر مرگ است.

من راقب الناس مات غماً و فاز باللذة الجسور.

ورجوع به «زترسنده مردم برآید...» شود.

هر که تنها بقاضی شود راضی باز آید. تمثل:

زیرا که سرخ روی برون آید هرکو به پیش قاضی تنها شد . ناصرخسرو .

بفیروزی خود دلاور شده است همانا که تنها بداور شده است . نظامی .

بدین نامه که کردی سوی کهتر تو خود تنها شدستی پیش داور . ویس‌ورامین .

خصم تنها گر برآرد صد نفیر هان وهان بی خصم قول او مگیر . مولوی .

هرآنکس کو رود تنها بقاضی زقاضی خرّم آید گشته راضی . بلبل‌نامهٔ‌عطار . شاد باشد هرکه سوی داوران تنها شود . قطران . نظیر : کل مجر فی الخلاء یسر . کل مجر بخلاء سابق . الذیخ فی خلوته مثل الاسد . ان اتاك احد الخصمین وقد فقئت عینه فلا تقض له حتی یأتیك خصمه فلعله قد فقئت عیناه جمیعا . لاتقض لاحد الخصمین مالم تسمع کلام الآخر . علی علیه السلام .

هرکه تنهاتر کم رنج تر . بزرجمهر . رجوع به ازبلا دوری . . . . شود .

هرکه تهی کیسه‌تر آسوده‌تر . (کیسه برانند دراین رهگذر . . .) نظامی . رجوع به آسوده کسی که . . . ، شود .

هرکه تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون .

نظیر : من سل سیف البغی قتل به . ورجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

هرکه جان دهد نان دهد . تمثل :

گفت از ضعف توکل باشد آن ور نه بدهد نان کسی کو داد جان . مولوی .

رجوع به الرزق علی الله ، شود .

هرکه جز دوست دید دوست ندید .

هرکه جفاجوید برخویشتن چشم که دارد مگرابله وفاش . ناصرخسرو .

رجوع به آنکه با مادرش . . . ، شود .

هرکه جوش تنور طوفان دید نان دراو بندد احمقش دانند . خاقانی .

هرکه جویا شد بیابد عاقبت (. . . مایهٔ درد است اصل مرحمت .) مولوی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

هرکه جوید محال نامکن هست‌ممکن که‌نیست‌زیرك‌سار . خاقانی .

هرکه چرد چمد و هرکه خسبد خواب بیند . برای معنی چمیدن رجوع به ذیل صفحهٔ ۲۷۸ شود .

هرکه چون خر فتنهٔ خواب و خور است
گرچه آدم صورت است اوهم خر است . ناصرخسرو .

رجوع به از گلوبنده ...، شود .

هر که چون زنبور وحیستش نقل چون نباشد خانهٔ او پرعسل . مولوي .

اشاره بآیهٔ شریفهٔ واوحی ربّك الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتاً . قرآن کریم . سورهٔ ۱۶. آیهٔ ۷۰.

هر که چون سایه گشت خانه نشین تابش ماه و خور کجا یابد

(ایدل ار چند درسفر خطر است کس خطر بی سفر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید مرد را درحضر کجا یابد ....
وآنکه در بحر غوطه مي نخورد سلك درّو گهر کجا یابد
وآنکه پهلو تهی کند از کان صرّهٔ سیم و زر کجا یابد
گر هنرمند گوشه گیر بود کام دل از هنر کجا یابد
باز کز آشیان برون نپرد برشکاری ظفر کجا یابد .) ابن یمین .

رجوع به ازتو حرکت ازخدا برکت ، ورجوع به سفر مربی مرد ...، شود .

هر که چون کرکس بمرداری فرود آورد سر
کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن . سنائي .

رجوع به همت بلند دار که ...، شود .

هر که چون هندو بدو سودائیست روز عرضش نوبت رسوائیست

(پس قیامت روز عرض اکبر است عرض او خواهد که بازیب وفر است
... چون ندارد روی همچون آفتاب او نخواهد جزشب همچون نقاب .) مولوی .

هر که حاجت باهل بر دارد زود بیند مراد خویش روا . ادیب صابر .

هر که خربزه خورد بپای لرزش نیز ایستد .

هر که خر را بالا برد (یا) خر بر بام برد ، فرود نیز تواند آورد . تمثل :

بنادانی خری بردم برین بام بدانائي فرود آرم سر انجام . نظامي .

رجوع به کسیکه خر را بالابرد ...، شود .

هر که خر شد ما پالانیم هر که در شد ما دالان .

هر که خری ندارد غمی ندارد . رجوع به آسوده کسیکه ...، شود .

هر که خندید بیش بیش گریست . (بر تو بادا که خیره کم خندی ور بخندد کسی تو نپسندی هیچ دانی غرض از اینها چیست ...) سنائی . نظیر : کثرة الضحك تمیت القلب .

در جهانی دهان ز خنده ببند چون برستی ز هول حشر بخند . سنائی .

رجوع به اندر پس هر خنده ...، شود .

هر که خواب است حصه اش (یا) روزیش درآب است . رجوع به القایب خایب . و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو (. . . کبر و ناز وحاجب ودربان در این درگاه نیست .) حافظ . رجوع به مثل کاوانسرا ، شود .

هر که خود را نخواست کوچك و خرد
با فرومایگان ستیزه نبرد . اوحدی .

هر که خودرانصیحت نکند به نصیحت دیگران محتاج است . سعدی . نظیر : حاسب نفسك قبل ان تحاسب .

هر که خورد مال مفت — می تواند شعر گفت . نظیر :

آن یکی زد سیلئی مر زید را — حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سئوالی می کنم — پس جوابم گوی و آنکه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق — یکسؤالی دارم اینجا در وفاق
. . . این طراق از دست من بوده است یا — از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم — که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این — نیست صاحب درد را این فکر هین . . .
غفلت و بی دردیت فکر آورد — در خیالات نکتهٔ بکر آورد . مولوی .

هر که خویشان را عزیز دارد اعزازگوهر خویش کرده باشد . مرزبان نامه . رجوع به هر که کارداران . . . ، شود .

هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد . سعدی . رجوع به آنرا که حساب پاك است . . . ، شود .

هر که داد ازخویشتن بدهد از داور مستغنی باشد . از قابوسنامه . رجوع به حاسب نفسك . . . ، شود .

هر که دارد خمی نه سقراط است . (۱) (سخن بیهده زافراط است . . .) سنائی . رجوع به نه هر که آینه سازد . . . ، شود .

هر که داند داند . گنج . نظیر : عاقلان دانند .

(۱) در میان فلاسفهٔ یونان خم نشین همان دیوجانس کلبی است ولی بعض گویند گان ما این کار را بحکیمان دیگر نسبت کر ده اند ازجمله سنائی دربیت مثلی مضبوط متن ، سقراط را خم نشین میگوید و حافظدراین شعر افلاطون را : جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز .

هر که دانگی بدزدد از دیناری نترسد . نظیر : تخم دزد شتر دزد می شود .

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاك   نا امیدی بود از دخل بتابستانش . سعدی . رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

هر که دراو جوهر دانائیست   برهمه کاریش توانائیست . رجوع به آنکس که دانا تر است .... شود .

هر که در این بزم مقرب تر است   جام بلا بیشترش میدهند . نظیر : ان البلاء موکل بالأنبیاء ثم الاولیاء ثم الأمثل فالأمثل . رجوع به البلاء للولاء ، شود .

هر که دربند صور باشد بمعنی کی رسد
مرد گر صورت پرست آید بود معنی گذار .
(مادحی را گر معانی نیست الفاظ ابتر است   ز اهل معنی لاجرم کس نیست ویرا خواستار ...) انوري .

هر که در پی کلاغ رود خرابه منزل کند . قرةالعیون . رجوع به اذا کان الغراب ... شود .

هر که در تلخی اجل نگرد   تلخی غم ترنجبین شمرد . مکتبی .

هر که درخردیش ادب نکنند   در بزرگی فلاح از او برخاست
(... چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشك جز بآتش راست .) سعدی .
رجوع به العلم فی الصغر ... ، شود .

هر که در ره بی قلاوزی رود   هر دو روزه راه صدساله شود . مولوي .
رجوع به اگر مردی بده دل را .... ، شود .

هر که درزندگی نانش نخورند در مردگی نامش نبرند . سعدی . رجوع به السخی لا یدخل ... ، شود .

هر که در کارها جسور بود   از ندامت همیشه دور بود . رجوع به ز ترسنده مردم ... ، شود .

هر که درمصر شود یوسف چاهی نشود
هر که بر طور شود موسی عمران نشود . سنائی .
رجوع به نه هر که آینه زد ... ، شود .

هر که دریا به تف غبار کند   ماهی از تابه کی شکار کند . سنائی .

هر که دست از جان بشوید   هرچه دردل دارد بگوید . سعدی . نظیر :
اذا یأس الانسان طال لسانه   کسنور مغلوب یصول علی الکلب . سعدی .

هر که دشمنرا خوار دارد زود خوار گردد . (ودشمن را خوار نباید داشت اگرچه

حقیر دشمنی بود كه . . .) از قابوسنامه . رجوع به آتش اگر اندك است . . . ، شود .

هر كه دعوی آورد بی حجتی دعویش در پیش قاضی باطل است . مرحوم ادیب .

هر كه دون حق ترا نامی نهد تو یقین دان كو ترا دامی نهد . (۱) عطار .

هر كه دهندش و نستاند مبتلا شود بدانك خواهد و ندهندش . كیمیای سعادت .

هر كه را آینه یقین باشد گرچه خودبین خدای بین باشد .

(هر كه را جام از آینهٔ چینی است لاجرم كار خویشتن بینی است . . .) ازسیرالعبادسنائی .

هر كه را اسرار حق آموختند مهر كردند و دهانش دوختند . مولوی .

گردش كف را چو دیدی مختصر حیرتت باید بدریا در نگر

آنكه كف را دید سر گویان بود وانكه دریا دید او حیران بود . مولوی .

چون كار ز دست رفت گفتار چه سود چون دیده سپید گشت دیدار چه سود

هر چند كه جوش میزند جان و دلم لیكن چو زبان نمی‌كند كار چه سود . عطار .

رجوع به آنرا كه خبر شد . . . ، شود .

هر كه را افعال دام و دد بود بر كریمانش گمان بد بود . مولوی .

هر كه را این دهند آن ندهند .

هر كه را باشد طمع الكن شود با طمع كی چشم دل روشن شود

(گر طمع در آینه بر خاستی در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال راست كی گفتی ترا از وصف حال

. . . صد حكایت بشنود مدهوش حرص در نیابد نكتهٔ در گوش حرص .) مولوی .

رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

هر كه را با ضد خود بگذاشتند آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند . مولوی .

هر كه را با طمع سر و كار است گر عزیز جهان بود خوار است . مكتبی .

رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود.

هر كه را بیش حاجت آلت بیش (خلق را داده از كریمی خویش . . .

همه را داده آلتی در خور از پی جرّ نفع و دفع ضرر .) سنائی .

هر كه را بینی بگیتی روزی خود میخورد

گر زخوان تست نانش ور زخوان خویشتن

---

(1) *Apprenez que tout flatteur, vit aux dépens de celui qui l'écoute.*

(... پس تورا منت ز مهمان داشت باید بهر آنك   میخورد برخوان انعام تو نان خویشتن .) ابن یمین . رجوع به الرزق علی الله ، شود .

هر که را بینی شکایت میکند   کان فلانکس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر یقین خویش بداست   که از آن بدخوی بدگو آمده است
زانکه خوشخو آن بود کو درخمول
باشد از بدخوی و بدطبعان حمول . مولوی .

هر که را چشم عقل کور بود   نبود آدمی ستور بود . سنائی .
رجوع به اندرجهان به از خرد... ، شود .

هر که را حرص بیش محنت بیش . (محنت ازحرص خیزد ای درویش ...) مکتبی .
رجوع به طمع آرد بمردان ... ، شود .

هر که را حلم نیست دیو و دداست . رجوع به حلم حق شو ... ، شود .

هر که را خرج زدخل است فزون عاقل نیست . (شادی هر که فزون است زغم کامل نیست ...)؛ صائب . نظیر : برآن کدخدا زار باید گریست که دخلش بود نوزده خرج بیست .

هر که را خلقش نکو نیکش شمر   خواه از نسل علی خواه ازعمر . مولوی .
رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ... ، شود .

هر که را خوابگه آخر بدو مشتی خاک است (... گو چه حاجت که برافلاک کشی ایوان را .) حافظ . رجوع به ازمرك خود چاره نیست ، شود .

هر که را دانش است خواسته نیست   وآنکه را دانش است خواسته کم .
(دانش و خواسته است نرگس و گل   که بیکجای نشکفند بهم ...) ابوالحسن شهید بلخی .
دولت اندر هنر بسی جستم   هردو را یك مکان نمی یابم
گوئیا آب و آتشند این دو   که بهم صلحشان نمی یابم . خاقانی .

هر که را درد است اوبرده است بو . (پس بدان این اصل را ای اصل جو ...) مولوی . رجوع به تن بی درد... ، شود .

هر که را دردی باشد با هر کسی باید گفت که درمان او ز کمتر کسی بدست آید . ازسیاست نامهٔ خواجه نظام الملك .

هر که را دردی رسد (یا) بود ناچار گوید وای را . کج . ناچار فریاد خیزد ز درد . سعدی .

. هر که را درسر نباشد عشق یار   بهراو پالان و افساری بیار . بهائی .

نظیر ؛ زآنکه گر نبود ترا باعشق کار ‏ تو خري باشی بمعنی بی فسار.
بود در غزنین امامی از کرام ‏ نام بودش میوهٔ عبدالسلام
چون سخن گفتی امام نامدار ‏ خلق آنجا جمع گشتی بی شمار
هرکر را درشهر چیزی گم شدی ‏ روز مجلس پیش آن مردم شدی
بانك کردي آنچه گم کردی براه ‏ پس نشان جستی زخلق آنجایگاه
روز مجلس بود مردي سوکوار ‏ زانکه خرگم کرده بود آن بی قرار
بر سر آنمردم مجلس نیوش ‏ مرد خر گم کرده آمد در خروش
کي مسلمانان خري باجل که یافت ‏ چه خری بل اسب بل دلدل که یافت
چون نداد آنجا کسی از خر نشان ‏ مرد شد برخاك ازآن غم خون فشان
آن امام القصه گفت آغاز کرد ‏ دفتر عشاق از هم باز کرد
وصف عشق و عاشقان گفتن گرفت ‏ از کمال عشق آشفتن گرفت
پس چنین گفت او که ذرّات جهان ‏ جمله در عشقند پیداو نهان
درجهان کس بود کو عاشق نبود ؟ ‏ یا کمال عشق را لایق نبود ؟
هست در مجلس کسی زین جایگاه ‏ کو بسر عشق گم کرده است راه
غافلي برخاست پنداشت آن سلیم ‏ کانکه عاشق نیست کارستش عظیم
گفت اگرچه یافتم عمری تمام ‏ هرگزم عشقی نبوده است ای لِآم
میوه گفت آن مرد خر گم کرده را ‏ روفساری آرو گیر این مرده را
کانچه تو در جستنش بشتافتی ‏ منت ایزد را که اینجا یافتی
مردرا بي عشق کاری چون بود ‏ این چنین خر بی فساري چون بود
هرکه عاشق نیست آنرا خر شمر ‏ خر بسی باشد زخر کمتر شمر. ازمصیبت‌نامهٔ عطار.
پیری بمیان جمع بنشست ‏ میکرد نصیحتی ز هر دست
دریاي دلش چو جوش می کرد ‏ ازگرمی خود خروش میکرد
تحسین خلایق از چپ و راست ‏ از غلغله رستخیز بر خاست
محنت زدهٔ دوید از آن جمع ‏ پروانه صفت به پیش آن شمع
ما نا که خرش ز خانه گم بود ‏ هنگامه بدید و قصه فرمود
گفتا خر من ز دزد بستان ‏ با جمع بگو و مزد بستان
صاحب سخنش نکرد نفرین ‏ خندید دمی و گفت بنشین
آمد بسر سخن دگر بار ‏ بگشاد عبارت گهر بار

خر گمشده را . شتاب میدید … در عین سخن ز جمع پرسید
کز پیر و جوان ما کسی هست … کز بادهٔ عاشقی نشد مست
حیوان صفتی ز جمع بر خاست … گفتا منم آنکه خاطرت خواست
در عمر تنم بخوشدلی زیست … آگاه نشد که عاشقی چیست
(آن دلشده حال خویش ننهفت … عیبش چو هنر نمود زان گفت)
دانا ز حدیث او عجب ماند … خر گمشده را بسوی خود خواند
گفتا خر خود بگیر رفتی … اینك خر گمشده که گفتی . امیرحسینی ساداة .

رجوع به سینهٔ خالی زمهر . . .، شود .

هر که را درعقل نقصان اوفتاد … کار او فی‌الجمله آسان اوفتاد. عطار .

رجوع به اکثر اهل الجنة . . . .، شود .

هر که رادشمن نباشد دشمن کام بود . (ای پسرجهد کن که دشمن نیندوزی پس اگر دشمنیت باشد مترس و تنگدل مشوکه . . .) ازقابوسنامه . رجوع به بی‌هنرآنکه درآفاق . . .، شود .

هر که را دل خوش بود می خوشگوار . نظیر : گریه هم دل خوش می خواهد .

هر که را دوست داری گناه او گناه ننماید و عیب او تورا عیب ننماید . فیه مافیه . رجوع به بوی پیاز . . . .، شود .

هر که را دولت است برنائی … توبدان کس مچخ که برنائی . سنائی .

رجوع به پنجه باساعد سیمین . . . .، شود .

هر که را دیده گفته هر که را ندیده پیغام کرده . رازی ناگفتنی را بهمه کس گفته . (یا) درامری نهایت مُصّر است وازآنرو تاکید بسیار کرده‌است .

هر که را راهبر زغن باشد … گذر او بمرغزن باشد . رودکي .

رجوع به اذا کان الغراب . . . .، شود .

هر که را راهبر غراب افتد … بی‌گمان منزلش خراب افتد. ازقرة العیون .

ومن یکن الغراب له دلیلا … فنـاوس المجوس له مصیر .

من یمشی اثرالغراب سیرجع الي الخراب .

اذا کان الغراب دلیل قوم … سیهدیهم سبیل الها لکینا .

هرکه را راهبر زغن باشد … گذر او بمرغزن باشد . رودکی .

ورجوع به اذا کان الغراب . . .، شود .

. هر که را روی به بهبود نداشت … دیدن روی نبی سود نداشت. جامی .

نظیر : بد زنیکان قیامتی نشود که زیبجاده قیمتی نشود . سنائی .
دون شود از قرب بزرگان خراب جیفه شود گنده تر از آفتاب .
رجوع به حسن زبصره ... ، شود .

هر که‌را ریش بزرگ است خرد کوسه بود . (خواجه را باهمه‌زفتی هوس مدح خود است برلب‌گاوچه جای هوس بوسه بود این حماقت نه عجب باشد ازآن ریش بزرگ ...) ادیب‌صابر . رجوع به ریش دراز ... ، شود .

هر که را زبان خوشتر خواهان بیشتر . (چه گفته اند ...) از قابوسنامه . رجوع به زبان خوش ماررا ... ، شود .

هر که راز خود بکوشی بازگفت ترجمان‌ازصد زبان خواهد شنفت .
ازفرهنگ سروری . رجوع به اگر طوطی ... ، شود .

هر که را زر درترازوست زور در بازوست . نظیر :
فصاحة سحبان وخط ابن مقلة وحکمة لقمان و زهد ابن ادهم
اذاجتمعت فی المرء والمرء مفلس فلیس له قدر بمقدار درهم .
رجوع به اي زر توخدا نهٔ ... ، شود .

هر که راسخاوت است بشجاعت حاجت نیست . رجوع به احسان همه خلق ... ، ورجوع به السخی لایدخل ... ، شود .

هر که را سربزرگ درد بزرگ . تمثل :
مثل زنند کرا سربزرگ درد بزرگ مثل درست، خمار از می است و می زخمار .
ابوحنیفهٔ اسکافي . رجوع به آسوده کسی که ... ، شود .

هر که راسر کم از کلاه بود برسر او کله گناه بود . سنائی .

هر که را شد همت عالی پدید هرچه جست آن چیز شد حالی پدید .
عطار . رجوع به همت بلند دار ... ، شود .

هر که را شرم نیست ایمان نیست . رجوع به الحیاء من الایمان ، شود .

هر که را صبر نیست حکمت نیست . (گنج صبر اختیار لقمان است ...) سعدی . رجوع به آن میوه که ازصبر ... ، شود .

هر که را طاوس باید جور هندستان کشد .

هر که را عشق نیست انده نیست (دل بعشق ازچه روی باید داد .) فرخی .

هر که را علم و حلم نبود یار   مر ورا در جهان بمردم مدار . سنائی .

رجوع به آنکس که داناتر . . . ، شود .

هر که را عون حق حصار شود   عنکبوتیش پرده‌دار شود . سنائی .

هر که را غم فزون گفته افزون . نیما .

هر که را کالا بقیمت تر راهزن او بیشتر . بهاء الدین ولد .

هر که را کردگار کرد عزیز   نتواند کسی که خوار کند . عمادی شهریاری .

رجوع به باخدا دادگان ستیزه . . . ، شود .

هر که را کژدم گزید   مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای .

(دل جراحت کرد آن زلفین وچون زلفینش را   برجراحت برنهی راحت پدید آرد خدای
زآنکه زلفش کژدم است و . . .) منوچهری . رجوع به راحت کژدم زده . . . ، شود .

هر که را کیسه گران سخت گرانمایه بود
هر که را کیسه سبك سخت سبکسار بود . منوچهری .

رجوع به ای زر توخدا نهٔ . . . ، شود .

هر که را لقمه در گلو گیرد   شربتی آبش از تو باید خواست .

(منعما شکرهای انعامت   بزبان قلم نیاید راست
دوش در انتظار وعدهٔ تو   بس که بنشسته ام دلم برخاست . . .)
کمال اسمعیل .

نظیر: راستی را از تو باید خواست آب   هر که اورا لقمه دربر بشکند . کمال اسمعیل .

هر که را مال هست و عقلش نیست   روزی آن مال مالشی دهدش
و آنکه را عقل هست و مالش نیست   روزی آن عقل بالشی دهدش .
عمادی شهریاری . رجوع به اندرجهان به ازخرد . . . ، شود .

هر که را مال هست همت نیست   هر که را همت است مال نماند .
(سفلگان را و راد مردان را   کار بریك قرار و حال نماند . . .) خاقانی .

هر که را میخواهی بشناسی یا بااو معامله کن یا سفر کن .

هر که را هست انده بیشی   همره اوست کفر و درویشی . سنائی .

رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

هر که را یك ذره همت داد دست   کرد او خورشید را زان ذره پست .

عطار . رجوع به همت بلند دار ...، شود .

هر که رحمت نکند بروی رحمت نکنند . حدیث . از کیمیای سعادت . نظیر : ارحم ترحم . حدیث . رجوع به از مکافات عمل ...، شود .

هر که رفت روزیش را هم میبرد . ازرفتن مردن خواهند .

هر که رنجی برد گنجی شد پدید   هر که جدی کرد در جدی رسید . مولوی . رجوع به از تو حرکت ...، شود .

هر که روداری کند خانه داری نکند . از رو داری آن خواهند که امروز از رودربایستی اراده کنند .

هر که روزی بزاید روزی بمیرد . از قابوسنامه .

هر که روزی ماند اندر روستا   تابماهی عقل او ناید بجا . مولوی . رجوع به ده مرو ده مردرا ...، شود .

هر که روشن دیده‌تر شد بیشتر داردحیا . (باحیا گفت اومراوچشم من روشن بدو ...) سنائی .

هر که ریش دارد بابا نیست . نظیر : ما کل بیضاء شحمة ولا کل سوداء تمرة . هر گردی گردو نیست . ورجوع به نه هر که آینه سازد ...، شود .

هر که زردارد دشمن دربر دارد . از جامع التمثیل .

هر که زردارد همه چیزدارد . کیمیای سعادت . رجوع به ای زر توخدا نهٔ ...، شود .

هر که زر دید سر فرود آرد   ور ترازوی آهنین دوش است . سعدی . رجوع به ای زر تو خدانهٔ ...، شود .

هر که زرندارد پر ندارد . کج . نظیر : بی زر بی پر . ورجوع به ای زر تو خدا نهٔ ...، شود .

هر که زطوفان بلا سربتافت   آب رخ نوح پیمبر نیافت . خواجو . رجوع به نابرده رنج ...، و رجوع به ازتو حرکت ...، شود .

هر که زکالای خود متاع دهدعرض   ازشبهٔ تیره یازگوهر رخشان . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

هر که زمعنی خبری یافته است   از دم صاحب نظری یافته است . ازفتوت نامهٔ ملاحسین کاشفی . رجوع به اگر مردی بده دل را ...، شود .

هر که زندان بخویشتن بنهاد   مال مردم دگر نخواهد داد .

هر که زندگی به آسانی کند مرگش هم بآسانی بود. مرزبان نامه. رجوع به سخت میگیرد جهان ...، شود.

هر که زیباتر بود رشکش فزون (... زآنکه رشك از ناز خیزد یا بنون گنده پیران شوی را قما (۱) دهند چونکه ازپیری و زشتی آگهند.) مولوی.

هر که سخن دیگران بتو آرد سخن تو بدیگران برد. حسن بصری. از کیمیای سعادت. رجوع به هر که عیب دگران ...، شود.

هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد. سعدی.

هر که سخن نشنود ازعیب پوش خود شود اندرحق خود عیب کوش (... گرکه زند خنده براو مردوزن اوهم ازآن خنده شود خنده زن.) امیرخسرودهلوی.

هر که سرش سوزد کلاه دوزد.

هر که شاگرد روز و شب نبود جز تهی دست و بی‌ادب نبود. سنائی. رجوع به الدهر احذق المؤدبین، شود.

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید. سعدی. رجوع به شاه مهر و وزیر ...، شود.

هر که شد کون پرست برخیره تیز یابد جز از انجیره. سنائی. نظیر: جزاء مقبل الأست الضراط.

هر که شمشیر زند خطبه بنامش خوانند. کنج. رجوع به عروس ملك کسی ...، و رجوع به از تو حرکت ...، شود.

هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد (... یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد.) سعدی. نظیر: مشرب العذب مزدحم. علي علیه السلام. رجوع به هرکجا شکرستان بود مگس باشد ...، شود.

هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو به نسبت هست هم این و هم آن. (دلبران بر بیدلان فتنه بجان جمله معشوقان شکار عاشقان

. . . .

تشنگان گر آب جویند از جهان آب هم جوید بعالم تشنگان.) مولوي. رجوع به عشق معشوقان ...، و رجوع به آب کم جو ...، شود.

هر که عروسی رفت عزا هم میرود. رجوع به اندر پس هرخنده دوصد ...، شود.

---

(۱) جاریه. از حاشیه مثنوی.

هر که عیب دگران پیش تو آورد وشمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد . سعدی .
رجوع به هر که سخن دیگران ... ، شود .
هر که غیرت نداشت دینش نیست   آن ندارد کسی که اینش نیست . اوحدی .
هر که فرهنگ از او فروهیده است   تیزمغزی از و نکوهیده است . عنصری .
هر که فهمید مرد هر که نفهمید برد . رجوع به اکثر اهل الجنة ... ، شود .
هر که کار خدا کند بیقین   روزیش میشود فراوانا . عبید زاکانی .
هر که کارداران خویشرا احترام کند کار خود را محترم داشته باشد .
مرزبان نامه . رجوع به هر که خویشان را عزیز ... ، شود .
هر که کارد گردد انبارش تهی   لیکن اندر مزرعه باشد بهی
وآنکه در انبار ماند و صرفه کرد   اشپش و موش و حوادثهاش خورد .
مولوی .
هر که کاوش عسل کند انگشتی لیسد . جامع التمثیل . نظیر : هر که گل کند گل خورد .
وکل جان یده فی فیه .
بعنبر فروشان اگر بگذری   شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر بگذری نزد انگشت گر   از او جز سیاهی نیابی دگر . فردوسی .
هر که کتاب عاریه داد باید یکدستش را برید و هر که پس آورد دو دستش را .
کاهی کتب بعاریت برده را بازندهند .
هر که کسی را دوست دارد دوست و یرا دوست دارد و دشمن و یرا دشمن دارد .
کیمیای سعادت . رجوع به گوش عزیز است گوشواره ... ، شود .
هر که کمتر شنید پند پدر   روزگارش زیاده پند دهد
وآنکه را روزگار پند نداد   تیر زهر آبداده پند دهد . ملك الشعراء بهار .
هر که گردن بدعوی افرازد   دشمن از هر طرف بدو تازد . سعدی .
هر که گریزد ز خراجات شاه   بارکش غول بیابان شود .
هر که گفتار نرم پیش آرد   همه دلها بقید خویش آرد . مکتبی .
ترجمهٔ از : لین الکلام قید القلوب . علی علیه السلام . رجوع به زبان خوش ... . شود .
هر که گل کند گل خورد . تمثل :
ز نیکی بنیکی رسد مرد از آن   که هر کس که او گل کند گل خورد . ناصرخسرو .

رجوع به هرکه کاوش عسل . . .، شود .

هرکه گوش سوراخ کند شکر خورد. مثل هندی است . نقل از شاهد صادق . چون دختري خرد را براي آويختن گوشواره گوش سوراخ کنند شکرش دهند . رجوع به از تو حرکت . . .، شود .

هرکه گوید کلاغ چون باز است نشنوندش که دیده‌ها باز است .

هرکه گوید ناسزائی باز آوردی کند. (گفتم از کویش روم باز آمدم با صد نیاز ...) مکتبی .

هرکه گیرد پیشهٔ بی اوستا ریشخندی شد بشهر و روستا . مولوی . رجوع به اگر مردی بده دل را . . .، شود .

هرکه ما را نخواهد از همه دل گر همه دل بود ز بر بگسل . سنائی .

هرکه مال نخورد پشیمانی خورد . از مجموعهٔ امثال طبع هند . رجوع به بخور هرچه داری . . .، شود .

هرکه ماند بیند . نظیر : عشق رجبا تر عجبا .

هرکه مدح تو بچیزی کند که در تو نباشد چون از تو برنجد ذم تو بچیزی کند که در تو نباشد . از سخنان افلاطون . نقل از تاریخ گزیده .

هرکه مرد از کیسهٔ خودش رفت . (۱) نظیر : واي بحال آنکه مرد . وای بجان آنکه مرد .

هرکه مرد است او بود درجستجو معنی پرست
هرکه زن طبع است کارش رنگ و بوی است و نگار .

سنائی . رجوع به هرکه او رنگ و بوی . . .، شود .

هرکه مزروع خویش خورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید . سعدی .

هرکه مناره دزدد باید چاه مهیا دارد . از نفایس الفنون . نظیر : یامن خشی الذئب اعد کلب . نفایس الفنون . رجوع به چاه نکنده . . .، شود .

هرکه منت نهد سخیش مخوان گر نهد کاسهٔ فلک برخوان
(. . . میوه چون بخشی از درخت [سخا] ارهٔ منتش منه بر پا .) مکتبی .

---

(۱) *Le mort n'a point d'amis Le malade n'en a qu'un demi.*

رجوع به آفة السماح ...، شود .

هر که می طلبد صبر برخمار کند . (نه عاشق است کسی کز ملامت اندیشد که ...) قاآنی . نظیر : هر که خربزه خورد بپای لرزش ایستد . هر که را طاوس باید جور هندستان کشد .

هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون . (می رود منفعل از مجلس مستان خورشید ...) صائب . رجوع به ناخوانده بخانهٔ خدا ...، شود .

هر که نامخت از گذشت روزگار   نیز ناموزد ز هیچ آموزگار. رودکی . رجوع به الدهر احذق ...، شود .

هر که نان جست کم رسید بنام . (نام جوئی چو خصم نان طلب است ...) اخسیکتی . رجوع به آب رو آب جو ...، شود .

هر که نان میده بیند چون خورد نان جوین . (هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود ...) فرخی .

هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد . سعدی . نظیر :

چون نیاید نصیحتت در گوش   اگرت سرزنش کنم مخروش . سعدی .

بدست جهل نهاده است بند برگردن   هر آنکه روی بتابد ز پندکار آگاه . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

هر که نقش خویشتن بیند در آب (... برزگر باران و گازر آفتاب .)

تمثل : من بفکر وصل او اودرخیال قتل من   آری آری هر که نقش خویشتن بیند درآب . کمالی .

نظیر : ای بسوی خویش کرده صورت من زشت   من نه چنانم که بردهٔ تو گمانم

آینه ام من اگر تو زشتی زشتم   ورتو نکوئی نکوست سیرت و سانم . ناصرخسرو .

رجوع به فیل خوابی بیند ...، و رجوع به کولی غربال را ...، شود .

هر که نقص خویش را دید و شناخت   اندر استکمال خود دواسبه تاخت . مولوی .

هر که نکونام شد از اثر نیکی است . جامع التمثیل .

هر که نه به نه مه . ازآداب السلطنة والوزارة . نظیر : به مه نه مه به .

هر که نهد پای جلادت به پیش   عاقبت از پیش برد کار خویش . ایرج میرزا . رجوع به از تو حرکت ...، شود .

هر که نیکوخلق تر صوفی تر . کشف المحجوب .

هر که نیکو کند نکو شنود (...گر ندانستهٔ درست بدان .) فرخی . رجوع به

از مکافات عمل ... ، شود .

هر که همی خواهد از نخست جهان را
دل بنهد کارهای صعب و گران را. منوچهری .

رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

هر که یزدان بر گزیدش برگزیده آن بود . (در شهنشاهی ترا یزدان زعالم بر گزید ...) معزی . نظیر :

بزرگ آن نباشد که شاه و سترگ بزرگ آنکه نزدیك یزدان بزرگ . اسدی .

هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود. (خسرو مشرق که یزدانش همیشه ناصر است ...) عنصری .

هر که یك پیراهن بیش از تو دارد با او دست و گریبان مشو . رجوع به پنجه با ساعد سیمین ... ، شود .

هر که یك مرغ کمتر دارد یك کیش پیش است . نظیر : هرچه بز کم اخ اخ کم .

رجوع به آسوده کسی که ... ، شود .

هر گاه که بینش تو گردد بکمال کوری خود آن زمان توانی دیدن .
(می پنداری که جان توانی دیدن اسرار همه جهان توانی دیدن ...) عطار .

هر گاه که خواهی بتوان گفت سخن را
و آنگاه که گفتی نتوان کرد نهانش

(هر نکته که از گفتن آن بیم گزند است از دشمن و از دوست نگهدار چو جانش ...) ابن یمین .

رجوع به اگر طوطی ... ، شود .

هر گاهی که کم گشتی فزونی . (زبون عشق شو تا بر کشندت که ...) عطار .

هر گردوئی گرد است اما هر گردی گردو نیست . میان این دو امر از نُسَب ، عموم وخصوص مطلق است .

هر گردی گردو نیست . رجوع به هر که ریش داشت ... ، شود.

هر گروهی را زجنس خویش باید مهتری. (لانهٔ کبتان رها کن ای به تن زنبور سرخ ...) مرحوم ادیب . رجوع به شاه سایه است ... ، شود .

هرگز از شاخ بید برنخوری. (ابر اگر آب زندگی بارد ...) سعدی . رجوع به هار نزاید ... ، شود .

هرگز از کاشانهٔ کرکس همائی برنخاست. (از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از

آنک ...) خاقانی . رجوع به ازمار نزاید ... ، شود .

هرگز از گوگرد تنها کیمیائی برنخاست. (از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنک ...) خاقانی .

هرگز اندر طبع یک شاعر نه بینی حذق و صدق
جز گدائی و دروغ و منکری و منکری

(... هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان عشق بر محمود بینی گپ زدن بر عنصری .) سنائی . رجوع به الشعراء یتبعهم الغاوون ، شود .

هرگز بجهان میر که دیده است و گدائی . (کس کرد بکدیه سپهی خواست ز ایران ...) منوچهری .

هرگز بمرتبت نرسد مردم دنی . (از همت بلند بدین مرتبت رسید ...) منوچهری .

هرگز بنادان بیراه و خرد سلیح بزرگی نباید سپرد
چو از تو ستاند تن آسان شود وگر بازخواهی هراسان شود

(چنین گفت خسرو که این داستان شنیدی که دانا زد از باستان که ...) فردوسی .

هرگز بنکوئی نرسد مرد سبکسار . (کار سره و نیکو بدرنگ برآید ...) فرخی . رجوع به سبکسر سبکتر ... ، شود .

هرگز بهتری ناید ز دونان (نکوزد این مثل دانای یونان که ... بجای زهر ندهد مار تریاک نسیم نافه ناید هرگز از خاک .) از تاج المآثر .

هرگز پی کین نگردد نهان. (بدیشان چنین گفت شاه جهان که ...) فردوسی .

هرگز چون عود کی تواند شد توغ. (گوئی همچون فلان شدم نه همانا ...) منجیک . توغ تاخ و تاغ است .

هرگز دشمن دوست نشود . ابوالفضل بیهقی .

هرگز سراب پر نکند قربهٔ سقا . (از گشت روزگار سلامت مجوی از آنک ...) خاقانی .

هرگز سر دیوانه نگردید سپید .

هرگز شنیدی کاهرمن مهر سلیمان پرورد. (جز خط آن سیمین بدن کافزوده حسنش را ثمن ...) قاآنی .

هرگز کس بی اجل نمیرد (چنانکه امیر فضلون بوالسوار بوالیسر حاجب را

باسفهسالاری بردع همی فرستاد بوالیسر گفت تازمستان درنیاید نروم ازآنکه آب وهوای بردع سخت بداست خاصه تابستان و دراین معنی سخن درازگشت امیر فضلون ویرا گفت چنین اعتقاد چرا باید داشت که ... و نمرده است بوالیسر گفت چنان است که خداوند میگوید کس بی اجل نمیرد ولیکن تا کسیرا اجل نیامده باشد خود تابستان به بردع نرود.) از قابوسنامه . رجوع به مرگ میخواهی برو بگیلان ، شود .

هرگز کی بود چون عیان اخبار. (خبر شنیدم از رستم وزتو دیدم عیان و ...) مسعود سعد . رجوع به آنجاکه عیان است ...، شود .

هرگز مشعبدی نبود چون پیمبری . (اورا پیمبری دگرانرا مشعبدیست ...) ادیب صابر .

هرگز نباشدت بید دیگران نظر درفعل خویشتن تو اگرنیک بنگری . اوحدی . رجوع به همه حمال عیب ...، شود .

هرگز نبود ترك وفادار. (ما ازتو وفا چشم نداریم ازیراك ترکي تو و هرگز ...) سنائی . رجوع به اترك التروك ...، شود .

هرگز نبوده است خردمند خاکسار . (ای بی خبر قبیلهٔ ما بس هنرورند ...) پروین .

هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر. (پسرتو بمراد دل تو خواجه زیاد ورچه ...) فرخی .

هرگز نبینی زنی رای زن. (بکاري مکن نیز فرمان زن که ...) فردوسی . رجوع به بازن در راز ...، و رجوع به ازمردم سرفراز ...، شود .

هرگز نخورد آب زمینی که بلند است . (افتادگی آموز اگر طالب فیضي ...) بوریای ولي .

نظیر : کاکل ازبالا نشینی رتبهٔ پیدا نکرد زلف از افتاده حالي همنشین ماه شد .

انائی که پرشد دگر کي برد . التواضع شبکة الشرف . تاج المروة التواضع . رجوع به از تواضع بزرگوار ...، شود .

هرگز نخیزد زبیداد داد. (مبادا که باشند یکروز شاد که ...) فردوسی .

هرگز نرود ززعفران زردی. (این عشق تو درمن آفریدستند ...) سعدی .

هرگز نشدبیوی چوعنبر سیر کذیت گرفت گرچه‌یه‌بوالعنبر .

(شاها ز من شنو سخن حکمت نز شاعران بیویهٔ سیم و زر

گویندت ار سکندر و نوشروان بی‌ساز عدل و علم بود تسخر ...) آقای حاج سید نصرالله تقوی .

هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار. (بدخواه تو خواهد چو تو خواهد (کذا) برگست ...) فرخی .

هرگز نکرد اصل گوهر خطا. (ببخشودش آن قوم دیگر عطا که ...) سعدی . رجوع به از مار نزاید .... شود .

هرگز نکند سوخته پنهان آتش. (سخنی دارم وآن از تو ندارم پنهان زآنکه ...) اثیراومانی .

هرگز نماند سخن درنهفت . (چو بشنید رستم برآشفت و گفت که ...) فردوسی . و درجای دیگر :

پرستنده با ماه دیدار گفت که . . . .
مگر آنکه باشد میان دو تن سه تن نا نهانست و چار انجمن . فردوسی .

نظیر : کل سر جاوز الاثنین شاع . و رجوع به اسکندر شاخ دارد ... شود .

هرگز نماند هنر درنهفت . (بایرانیان آفرین کرد و گفت که ...) فردوسی .

نظیر : نهان گر کند شاه نام و گهر نماند نهان زیب شاهی و فر . اسدی .

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق (... ثبت است برجریدهٔ عالم دوام ما .) حافظ .

هرگز نیامده است و نیاید گذشته باز (... بر قول من گوا بس پیرار و پارمن .) ناصرخسرو . رجوع به از آنروزیکه ازتو شد .... شود .

هرگز نیاید ازگهر پاک ریمنی. (اورا ز ریمنی گهر پاک بازداشت ...) منوچهری .

هرگزی و بازاری . ازشاهد صادق .

هرگزی و هر بازاری . جامع التمثیل .

هرگلبنی که گل ندهد کمتر ازگیاست. (ای‌شاخ تازهٔ که بگلشن‌دمیدهٔ ...) پروین .

هرگلی بوئی دارد .

هرگلی پژمرده میگردد ز دهر مرگ بفشارد همه در زیرغن . رودکی .

غن تنگ عصاری است .

هرگلی را زخم خاری درقفاست. (یك قدح بی رنج مخموری کراست ...) امیر حسینی سادات . رجوع به گنج و مار و ...، شود .

هرگلی رنگی و هر مرغ نوائی دارد. (هرسرشاخ دراین باغ هوائی دارد ...) .

هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر میزند اندر تزاید بال و پر . مولوی .

هر گنده پزی را گنده خوریست . از شاهد صادق .

هر گنده خوری را گنده پزی می باید . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

هر گه که گردد جهاندار سست نباشد جهان بی گمان تندرست

(... چنان هم که درخانه ها کدخدای چو سستی کند پست گردد سرای .) فردوسی . رجوع به ملك را شاه ظالم ... شود .

هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است . (آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار ...) سعدی . نظیر : خاك را زنده کند تربیت بادبهار سنك باشد که دلش زنده نگردد بنسیم . سعدی .

هر لحظه بشکلی بت عیار بر آمد . مولوی .

هر مالی نرخی دارد .

هر متاعی ز معدنی خیزد (... شکر از مصر و سعدی از شیراز .) سعدی . تمثل : هر متاعی خیزد از شهری و شهر علم را شهر علم گفت پیغمبر علی چون در مرا . آقای حاج سید نصر الله تقوی .

هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار . (هر شاه نیست چون توجهانگیر وملك بخش ...) معزی . رجوع به نه هر که آینه سازد ... ، شود .

هر مردی را کاری . از سیاست نامهٔ خواجه نظام الملك . نظیر : لکل عمل رجال . ورجوع به ازهر کسی کاری ... ، شود .

هر مردی و کاری . تمثل : بگرفته بفضل و بسخا ملك و بدشمن مانده صاف و کبر که هر مردی و کاری . رضی نیشابوری . و رجوع به ازهر کسی کاری ... ، شود .

هر مرض دارد دوا میدان یقین چون دوای درد سرما پوستین . مولوی . نظیر : لکل داء دواء .

هر مرغ ای پسر کی خوش خورد انجیر تر
شد طعمهٔ طوطی شکر وان زاغ را چامین خر .

(بس کن که ...) مولوی . رجوع به طعمهٔ هر مرغکی ... ، شود .

هر مرغی جدا دارد قفس . (منقبض گردند بعضی زین قصص زآنکه ...) مولوی . نظیر : هست هر اسبی طویلهٔ او جدا . مولوی . هر ستوری را صطبلی دیگر است . مولوی .

هر مرغی راپای خویش آویزند . (یك شهر همی فسون و رنك آمیزند

تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند باما بحدیث‌عشق ما چه‌ستیزند ...) طاهرچغانی. رجوع به هر بزی را بپای ...، شود.

هر مس که بکیمیا رسد زر گردد. از مجموعهٔ امثال طبع هند. رجوع به اگر مردی بده دل ...، شود.

هر مقامی را مقالی است. رجوع به لکل مقام مقال، شود.

هر ملکی را هر رسمی (یا) هر ملکی و هر رسمی. گج. مجموعهٔ امثال طبع هند. رجوع به حسّن اذا کنت فی بلدة ...، شود.

هر میمون که زشت‌تر است بازیش بیشتر است. نظیر: بزگر از سرچشمه آب میخورد.

هر نبی و هر ولی را مسلکی است لیك تاحق میرود جمله یکی است. مولوی.

هر نخوری یك بخور پیدا میکند.

هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب. (سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیدهٔ ...) سعدی. رجوع به از پی هرگریه آخر ... و رجوع به اندر پس هرخنده ...، شود.

هر نشیبی را فرازی در پی است.

هر نظری را بصری داده اند (... هر بصری را اثری داده اند.) خواجو.

هر نظری کز سر صدق و صفاست گر بحقیقت نگری کیمیاست. از فتوت‌نامهٔ ملا حسین کاشفی. رجوع به بصدق کوش که ...، شود.

هر نفسی گوهریست و سرمایهٔ آدمی است ضایع کردن بی ضرورتی ابلهی باشد. کیمیای سعادت.

هر نمرودی را پشه ایست. از مجموعهٔ امثال طبع هند.

هر نوشته بیك خواندن ارزد. تمثل: اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید طمع دارم بفضل ایشان که مرا از مبرمان نشمارند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد. ابوالفضل بیهقی. نظیر: علم کل شیء خیر من جهله. لایخلو سواد عن منفعة.

هر نیك و بدی که در کتاب است بگذار بهم که وقت خواب است. نظیر: اذا جاء الطعام بطل الکلام.

هر وزیر و مفتی و شاعر که او طوسی بود
چون نظام الملك و غزالی و فردوسی بود. ازالعراضه.

هر هفت کردن. هرهفت بروزن زربفت بمعنی آرایش باشد مطلقا و آرایش و زینت زنان را گویند وآن حنا و وسمه وسرخی‌وسفیدآب وسرمه وزرك باشد که از زرورق

است و بعضی هفتم را غالیه گفته‌اند که خوشبوی باشد و بعضی خال عارضی را که از سرمه کنار لب یا رخسار گذارند . نقل از برهان قاطع . تمثل :

هر هفت کرده چرخ براه تو آمده　　درآرزوی آنکه دراو بو که بنگری . کمال‌اسمعیل .

خاقانیا عروس صفارا بدست فقر　　هرهفت کن که هفت تنان در رسیده‌اند . خاقانی .

هرهفت کرده پردگی رز بخرگه آر　　تاهفت پردهٔ خرد ما بر افکند . خاقانی .

دولت مرا صباح کنان نوعروس وار　　هرهفت کرده بردل من هشت درگشاد . خاقانی .

رخ هفت اختر اندر هفت پرده　　بحسن آرایش هرهفت کرده . امیرخسرودهلوی

هفت گنبد چو خرگه زربفت　　کرده چون هفت آسمان هرهفت . امیرخسرو .

برون آمد زطرف هفت پرده　　بنام ایزد رخی هرهفت کرده . نظامی .

دوش ازدرم درآمد سرمست و بیقرار　　همچون مه دوهفته وهرهفت کرده یار . انوری .

شش بانوی پیر کرده هر هفت　　عالم بتو دید هفت در هفت . خاقانی .

سحرگه این عروس هفت کرده　　برون آمد بناز از پشت پرده . وحید .

دوهفته مانده که هرهفت کرده فصل بهار　　چونوعروس درآید زمانه را بکنار . صبوری ملک‌الشعراء .

شاهد عید که آن را مه نو میگویند　　کرده هرهفت بر این طارم شش روزه دراست . مجیر بیلقانی .

قرارم شد زهفت اندام کو هرهفت ناکرده　　زهفتم پرده رخ بنمود گوئی نوبهاراست این . خاقانی .

نظیر : هفت و نه کردن . هفت درهفت کردن . بهفت قلم آراستن ، آرایش کردن .

رجوع به هفت و نه کردن ، شود .

هزاران نعمت و یك تندرستی . رجوع به نعمتان مجهولتان ... ، شود .

هزار از بهر می خوردن بود یار　　یکیرا بهر غم خوردن نگهدار .

رجوع به این دغل دوستان ... ، شود .

هزار بنده ندارد دل خداوندی . (هزار کبك ندارد دل یکی شاهین ...) شهید بلخی . رجوع به هزار کبك ... ، شود .

هزارت آفرین صد بارك‌الله .

هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو　　ز آه گرم فقیری چوموم بگدازد.

خواجه عبدالله انصاری . رجوع به آنچه یك پیرزن ... ، شود .

هزار چاقو بسازد یکیش دسته ندارد . رجوع به صد کوزه ... ، شود .

هزار خار دهند آب از برای گلی . (زهجر روی تو مژگان من همیشه تراست ...) شاهزادهٔ افسر .

هزار دختر کور داشته باشد یك روزه شوهر می دهد. بسی چرب زبان است.

هزار دوست اندك است یك دشمن بسیار. جامع التمثیل.

نظیر: وما بکثیر الف خل وصاحب وان عدوّاً واحداً لکثیر. منسوب به علی علیه السلام.

رجوع به اندك شمرار دوست ...، شود.

هزار دوست اندکی باشد و یکی دشمن بسیار بود. شیخ ابوسعید ابوالخیر، نقل از اسرار التوحید. رجوع به اندك شمر ار دوست ...، شود.

هزار ذره اگر کم شود زروی هوا بذرهٔ نرسد آفتابرا نقصان.

سلمان ساوجی.

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد که یکزمان بمراد کسیت باید بود.

(اگر ملازم خاك درکسی باشی چوآستانه ندیم خسیت باید بود
زبهر نعمت دنیا که خاك برسر آن باین امید که گفتم بسیت باید بود...) ناصرخسرو.

رجوع به بدست آهن تفته ...، شود.

هزار سال گذشت از مصیبت مجنون
هنوز مردم صحرا نشین سیه پوشند.

(مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند بخاطری که توئی دیگران فراموشند
هزار سوزن فولاد بردل است مرا ازاین حریر قبایان که دوش بردوشند...) باباففانی.

هزار شخص کریم ازوجود شد بعدم
که یك کریم نمی آید از عدم بوجود.

(زسیر هفت ستاره درین دوازده برج بده دوازده سال اندرین سرای کنود...)

هزارشکر که یاران شهر بی گنهند. (من ارچه عاشقم و رند و مست ونامه سیاه...)
حافظ.

هزارش ماتم و یکدم عروسیست. آلام جهان بیش از لذّات آن باشد.

هزار قبا بدوزد یکیش آستین ندارد. نظیر: هزار چاقو بسازد یکیش دسته ندارد.

رجوع به صد کوزه ...، شود.

هزار کبك ندارد دل یکی شاهین

(مرا بجان تو سوگند و صعب سوگندی که هرگز ازتو نگردم نه بشنوم پندی
دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم که پند سود ندارد بجای سوگندی
شنیده‌ام که بهشت آنکسی تواند یافت که آرزو برساند بآرزومندی

. . . . هزار بنده ندارد دل خداوندي

ترا اگر ملك چينيان بديدی روي نماز بردي و دينار بر پراكندی

وگر ترا ملك هند وان بديدی موی سجود كردی وبت خانه هاش بركندي

بمنجنيق عذاب اندرم چو ابراهيم بآتش حسراتم فكند خواهندی

ترا سلامت باد اي گل و بهار بهشت كه سوی قبلهٔ رويت نماز خوانندی .) شهيد بلخی .

وغزل را باسم عمارهٔ مروزي نيز ديده ام .

اشاره وتضمين : خدايگانا اين داستان معروفست كه كرد بنده بشعر خود اندرون تضمين

هزار بنده ندارد دل خداوندی هزار كبك ندارد دل يكي شاهين .

مسعود سعد .

هزار كلاغ را يك كلوخ (يا) يك سنگ بس است . جامع التمثيل .

هزار كيسه بدوزد يكی ته ندارد . رجوع به هزار قبا ... ، شود .

هزار گونه ادب جان زعشق آموزد كه آن ادب نتوان يافتن به‌مكتبها .

مولوي .

هزار گونه بلاوجفاست نامش يار . (مرا زيار وز كارش چه پرسی ازحاصل ...) ظهير .

هزار مار خورده تاافعی شده . بسی كارهای زشت ورزيده است .

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود يكی چنانكه درآئينهٔ تصور ماست .

انوری .

هزار نكتهٔ باريكتر زمو اينجاست .

هزار وعدهٔ خوبان يكی وفانكند . نظير : خوبی و وفا هردو بهم گرد نيايند . قطران .

زوفا چشم نميدارم چون ميدانم كه وفاداری درشيوهٔ خوبان عاراست . رضی الدين نيشابوری .

روی دل ازاين شاهد بد مهر بگردان كانجا كه جمال است علی القطع وفانيست . اثيراخسيكتی .

تو ميگوئی كه زين پس من وفاورزم بلی خوبان بگويند اين حكايتها ونتوانند ميدانم . اوحدی .

وصلش اخسيكتی اميد مدار كه وفا با جمال كم سازد . اخسيكتی .

مرا اميد وفا داشتن زتو خاميست كه روی خوب ووفاهردوضديكدگرند . اثيراومانی .

آفة المروة خلف الوعد .

هزبر جهانسوز و نراژدها زدام قضا هم نيابد رها . فردوسی .

رجوع به اذا جاء القضاء ... ، شود .

هزل آبت زرخ فرو ريزد وز فزونيش دشمنی خيزد . اوحدی .

رجوع به المزاح مقدمة ....، شود .

هزل زمانه چندان اشگرف و تازه نیست   کامد زمانه زاول هزال و بادسار

(... ای بس عوارها که شد از مکر او هنر   وی بس هنر که گشت زنیرنگ او عوار .) مرحوم ادیب .

هزیمت بهنگام بهتر زجنگ (... که تنها شدم نیست جای درنگ .) فردوسی .

رجوع به الفرار فی وقته ...، شود .

هزیمت رفته را در پی نپویند . (... حدیث قلیه باسیران نگویند .) اوحدی - از ده نامه . رجوع به ازپی دشمن گریخته ....، شود .

هست آب دو دیده رایگان

آنسگی میمرد و گریان آن عرب   اشك می بارید و می گفت از کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست   زین سپس من چون توانم بی تو زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست   نوحه و زاری تو ازبهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو   نك همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان   شیر نر بود او نه سك ای پهلوان
تیز خشم و خصم گیرو دزد ران   نیك خوو باوفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است ؟   گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن براین رنج وحرض   صابرانرا لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ایسالار حُر   چیست اندر پشتت آن انبان پر ؟
گفت نان و زاد و لوت دوش من   می کشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سك نان و زاد ؟   گفت تااین حدّ ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان   لیك . . . .
گفت خاکت برسر ای پرباد مشگ   که لب نان پیش تو بهتر زاشگ . مولوی .

هست آن را که هست نادان تر   کارها ازهمه بسامان تر . سنائی .

رجوع به اسب تازی شده مجروح ....، شود .

هست اباحه کز هوا آمد ضلال   هست اباحه کز خدا آمد کمال . مولوی .

هست ارادت بر هر آزاده   ترك ماکان علیه العاده . جامی .

رجوع به از خلاف آمد ... ، شود .

هست ارزان یوسف صفتی بهفده درهم . (انصاف بده که ...) خاقانی .

هست ازجملهٔ عجائب دهر   لسن گنگ و اعمش کحال . ازمقامات حمیدی.

هست ازجهل محنت وبیداد (... کس نباشد زجهل هرگز شاد .) ازتاریخ بیهق .
رجوع به جهل ...، ورجوع به زنادان ... ورجوع به آنکس که داناتر ...، شود .

هست ازکاسهٔ تهی امید خوش خوردن خطا . مجیر بیلقانی .

هست ازهمه گزیر وزالله ناگزیر . (آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست ...) سوزنی .

هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت است (... وای برآنکس کزین خواب گران برخواسته است .) صائب . رجوع به استن این عالم ...، شود .

هست باابله سخن گفتن جنون . (پس جواب اوسکوت است و سکون ...) مولوی .
رجوع به جواب ابلهان ...، شود .

هست بادام کم خوش بیخته   به زبسیار به تلخ آمیخته . مولوی .

هست باهرخوب یك لالای زشت . (صبر چون پول صراط آنسو بهشت ...) مولوی.
رجوع به گنج ومار و ...، شود .

هست باهرلقمهٔ خون دلی (... نیست کسرا چون حقیقت حاصلی .) عطار .

هست بر اسباب اسبابی دگر   درسبب منگر درآن افکن نظر . مولوی .

هست بی رنگی اصول رنگها   صلحها باشد اصول جنگها . مولوی.

هست پندت نگاهدارنده   همچو می ناخوش و گوارنده . سنائی .
رجوع به پند از هرکس ...، شود .

هست پهلوی گردران گردن . (درسفر بی‌خطر فتوحی نیست ...) ابن یمین .
رجوع به گردران باگردن ...، شود .

هست پیدانعرهٔ شیروکپی . (چون نباشی راست میدان که چپی ...) مولوی .

هست تضمین بر آستین شعر طراز . (زگفتهٔ قدما بیتی از رهی بشنو که ...) کمال اسمعیل .

هست تعلیم خسان ای بارسوخ   همچو نقش خوب کردن برکلوخ . مولوی .

هست تنهائی به ازیاران بد (... نیك بابد چون نشیند بد شود .) مولوی .
رجوع به آلو چو بآلو ...، شود .

هست تیغ زبان زتیغ بتر   کاین خورد برتن آن خورد بجگر . مکتبی .

رجوع به زخم زبان ... ، و رجوع به جراحات ... ، شود .

هست جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار . (شاعران را از شمار راویان مشمر که ...) سنائی .

هست چون مار گرزه سیرت دهر از برون نرم و از درون پرزهر .
سنائی .

هست چون نورسته نی مرد هنرمند ازقیاس
تافزونتر میشود بندگر میزایدش . از تاج المآثر .

هست حربارا زنادانی خیال کافتاب ازبهر او کرد انتقال . عطار .

نظیر : مگس پنداشت کان قصاب دمساز برای او در دکان کند باز . عطار .

و رجوع به جهان در جنب این ... ، شود .

هست حقا براین فکنده بساط بهتر ازبال مرغ بال نشاط . رشید یاسمی .

هست حیوانی که نامش اسغراست(۱) کو بزخم چوب زفت ولمتر است
تاکه چوبش میزنی به میشود اوزز خم چوب فربه میشود . مولوی .

هست درخندهٔ افعی خطر مار افسای . (سرفرود آرد تیغ تو عدو را لیکن ...)
سیف اسفرنگ .

هست درگیتی سلیمان صدهزار یك سلیمان را نگین جستیم و نیست .

هست در قرب همه بیم زوال نیست دربعد جز امید وصال .

(محنت قرب زبعد افزون است جگر ازمحنت قربم خون است ...) جامی . رجوع به هست دروصل ... ، شود .

هست در وحدت فراهمتر خیال (... ای دل از تنها بدن چندین منال .) مرحوم ادیب . رجوع به السلامة فی الوحدة ، شود .

هست دروصل ولی بیم فراق (نیست در هجر جز امید وصال ...)

نظیر : حلال کردم برخویشتن فراق حرام حرام کردم برخویشتن وصال حلال
که در وصال بود انده از نهیب فراق که درفراق بودشادی ازامید وصال . قطران .

هست زیر فلك گردنده قانع آزاده و طامع بنده . جامی .

رجوع به طمع آرد بمردان ... ، شود .

هست سرمایهٔ احراق جهانی شرری . (بداندك مشمر خوار کهبسیارشود ...) ابن یمین .

---

(۱) اسغر خار پشت است .

نظیر : گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم   که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا . صائب .
رجوع به آتش اگر اندك است . . . ، شود .

هست شش حرف آنکه یکسر نیست در ترکی زبان
ایکه هستی اندر آئین عجم دانای فرس
گر نمیدانی بگویم با تو تعدادش که هست
حا و خا و ذال و ضاد و عین و آنگه فای فرس .

هست صیاد ار کند دانه نثار   نی ز رحم و جود ، بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام   خفته کرده خویش بهر صید عام . مولوی .

هست طعن زبان بد گهران   بد تر از ضرب خنجر بران . مکتبی .
رجوع به زخم زبان . . . ، شود .

هست عیان تاچه سواری کند   طفل بیك چوب و دوتا ریسمان . خاقانی .
رجوع به چون طفل نی سوار . . . ، شود .

هست عیسی مست حق خر مست جو . (هین بهر مستی دلا غره مشو . . .) مولوی .

هست فرجام کسان پیدا هم از آغاز کار (. . . که بود ممتاز نخل از نار بن پیش از ثمر .) مرحوم ادیب .

هست قاضی رحمت و دفع ستیز   قطرهٔ از بحر عدل رستخیز
(. . . هم ترازوی حق است وکیل او   زان سوی حق است دایم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیله اش   مأمن است ازقید دیو و قیله اش
هست او مقراض احقاد و جدال   قاطع جنك دوخصم و قیل و قال
چون ترازو دید خصم پر طمع   سر کشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش   از قسم راضی نگردد زابلهیش .) مولوی .

هست گنجی نهان بهر کنجی (. . . تو نیاری دراین میان گنجی .) اوحدی . نظیر : دنیا خالی نیست .

هست مامات اسب و بابا خر   تو مشو ترچو خوانمت استر . سنائی تر شدن ازجای بشدن و بر آشفتن باشد .

هست مهر زمانه باکینه   سیر دارد میان لوزینه . سنائی .

هست ناپرهیزکاری مایهٔ هر مدبری . (پاك یزدان گفت الله یحب المتقین . . .) مرحوم ادیب .

هست نیك و بد عالم همه پوست   آنچه مغز است در او نام نکوست . جامی .

رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

هست هر اسبی طویلهٔ او جدا . (منهزم گردند بعضی زین ندا . . .) مولوی . رجوع به کلم الناس . . . ، و رجوع به هر مرغی جدا دارد . . . ، شود .

هست هر جفتی ز عالم جفت خواه   راست همچون کهربا و برگ کاه . مولوی .

رجوع به لا رهبانیة فی الاسلام ، شود .

هستی می آرد مستی . تمثل :

زانکه هستی سخت مستی آورد   عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین   مستی هستی بزد ره در کمین
شد عزازیلی از این مستی بلیس   که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز خواجه زاده ام   صد هنر را قابل و آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم   تا بخدمت پیش دشمن بیستم . مولوی .

رجوع به ان الانسان لیطغی ، شود .

**هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی
تا نیاموزی نباشی اندر این معنی معاف
بشنو از من تا کدام است آن حروف و یادگیر
ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف** .

(. . . چار دیگر خاص باشد در زبان پارسی   بر شمارم بر تو یک یک پ و چ و ژ و گاف .)

هشتش گرو نه بودن . نظیر : غداؤه مرهون بعشائه . نکردی خوردی .

هشیار را خطاست بمست خراب بحث . (ای کاتبی ملاف بآهوی او زسحر . . .) کاتبی .

رجوع به از مست سخن . . . ، شود .

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب   بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنیم . سعدی . نظیر : گناه کردن پنهان به از عبادت فاش .

**هفت آمد حرف استعلا بدانش بی خلاف
خا و صاد و ضاد طا و ظا پس آنگه عین و قاف** .

هفت خانه بیک دیگ محتاج شدن . همهٔ مردمان شهر یا دیهی فقیر شدن .

هفت خم خسروی . نقدینهٔ بسیار .

هفت دریا سبو نمیدارد . (همت در جهان نمی گنجد . . .) خاقانی . رجوع به گر بریزی بحر را در . . . ، شود .

هفت شهر عشق را عطار گشت   ماهنوز اندر خم یك کوچه ایم . مولوي .
نظیر : عطار روح بود و سنائی دو چشم او   ما از پی سنائی و عطار آمدیم . مولوی .
و رجوع به العشق خراسانی . . . ، شود .

هفت قرآن درمیان . رجوع به هفت کوه . . . ، شود .

هفت کفن پوساندن . دیر زمانی پیش مرده بودن .

هفت کوه درمیان . عبارت ، تعویذ گونه ایست که پیش از نام بردن مصیبت یا درد و رنجی صعب گویند . تمثل :

پیش بیمار هم نفس با مرك   گشته ریزان ز باغ عمرش برك
او کشیده ز هفت اعضا جان   تو همی گوی هفت که بمیان
در میان ار هزار که باشد   مرك یکدم چو کاه بر باشد . سنائی .

نظیر : هفت قرآن در میان . گوش شیطان کر . حاشا لمن یسمع . دور از جناب . دور از حضار . خطاب قرینهٔ استثناست . بدیوار میگویم .

هفت و نه کردن . هفت و نه بمعنی هر هفت است که حنا و وسمه و سرمه و سرخی و سفید آب و زرك و غالیه باشد و نه زینت که سرآویز و گوشواره و سلسله و حلقهٔ بینی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و انگشتر و خلخال است. نقل از برهان قاطع . مثال :

عروس دولت تو باد هفت و نه کرده   ببام قصر جلال تو تا ابد مسکون . عمید .
هفت و نه این صنم عشوه ساز   عقل فریب آمد و برنا نواز . امیرخسرو .
هفت بکر از درون نه پرده   در پس پرده هفت و نه کرده . امیرخسرو .

نظیر : هر هفت کردن . بهفت قلم آراستن . هفت در هفت کردن .

هلاك المرء فی العجب . نیستی مرد در برتنی و خویشتن بینی اوست .

هلاك مور از پر است . تمثل :

بی خرد را بد است علم و هنر   زآنکه باشد هلاك مور از پر .

رجوع به مور همان به که نباشد . . . ، شود .

هلاك نفس خوی زشت نفس است (. . . نکو زد این مثل را هوشیاری
کفن برتن تند هر کرم پیله   بر آرد آتش از خود هر چناری .) عطار .

رجوع به آتش چنار از چنار است ، شود .

هلاك واجل مورچه بال و پر اوست . (دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد که . . .) فرخی . رجوع به مور همان به که . . . ، شود .

هلال ناشده مه کی شده است بدر منیر. (ضعیف ناشده در خدمتش قوی کی شد ...) عنصری.
در جلد ضمیمه رجوع به بی ریاضت نتوان ...، شود.

هل جزاء الاحسان الاالاحسان. قرآن کریم. سورهٔ ۵۵. آیهٔ ۶۰. اقتباس:
چیست احسان را مکافات ای پسر	لطف و احسان و ثواب معتبر. مولوی.
رجوع به از مکافات عمل ...، شود.

هل سمعتم بمجد غیرمحسود. (لاغروان اضمرت اعداؤه حسداً ف ...) از العراضه.
رجوع به بی هنر آنکه در آفاق ...، شود.

هل فی الوری من لا یحیره السحر. (تحیرنی من طرفه لحظاته ...) رشید وطواط.

هلک المثقلون و نجی المخفون. حدیث.
اشاره: هلک المثقلون بخوانده و پس	خانه و جفت سازم اینت هوس
چکنم جفت خانه و بنیاد	مونس من نجی المخفون باد. سنائی.
رجوع به آسوده کسی که ...، شود.

هلم جرا. نظیر: وقس علی ذلک.

هل من مزید گفتن. اقتباس از آیهٔ شریفه: قال هل امتلئت قال هل من مزید.
قرآن کریم. سورهٔ ۵۰. آیهٔ ۲۹.
مثال: مست شراب صمدی بایزید	آنکه زدی نعرهٔ هل من مزید. خواجو.
ای ساقی سمن بر در ده تو بادهٔ تر	زیرا صبوح مارا هل من مزید باید. سنائی.
هزار شربت زهر از زدست او بخورم	زعشق نعرهٔ هل من مزید برخیزد. سنائی.
هل من مزید گوید هردم جحیم وار	خواهد زجسم دشمن او هرزمان مزید. قاآنی.

هلو بیا بگلو. بی تحمل رنجی بمقصود نتوان رسید.

هل یستوی الاعمی والبصیر. قرآن کریم. سورهٔ ۶. آیهٔ ۵۰.
اقتباس: یستوی الاعمی لدیکم والبصیر	فی المقام والنزول و المسیر. مولوی.
رجوع به آنکس که داناتر ...، و رجوع به نیست دانا ...، شود.

هل یستوی الذین یعلمون والذین لایعلمون. قرآن کریم. سورهٔ ۳۹. آیهٔ ۱۲.
اقتباس: نیست دانا برابر نادان	این مثل زد خدای در قرآن. قرة العیون.
رجوع به آنکس که داناتر است ...، شود.

هل یصلح العطار ماافسد الدهر. (و ...)

هلیله باهلیله قند باقند. (چه نیکو داستانی زد خردمند ...) نظامی.

رجوع به الأَرواح جنود . . . شود .

هلیله‌کو بزفتی خون دل رفت شود خرمای تر چون باعسل خفت .

امیرخسرو . رجوع به آلو چو بآلو نگرد . شود .

هما خطتا اما اساروِمنة واما دم والقتل بالحر اجدر . از نفثة‌المصدورزیدری .

رجوع به یك مرده بنام . . . ، شود .

هم آش معاویه را میخورد هم نماز علی را میخواند .

الصلوة خلف عليّ اتم وطعام معاوية ادسم والتل یوم الحرب اسلم . ابوهریره .

رجوع به پلوی معاویه چرب تر است ، شود .

هم آشیان نشود شیرشرزه باروباه . (اگرچه نضلهٔ صیدش خورد بشام وسحر . . .)

آقای حاج سید نصرالله تقوی .

هما کفرسی رهان . نظیر : مثل دو اسب کالسکه .

همان آب است اگر کوبی هزاران بار در هاون . (یگانه عالمی بالله چگویم بیش‌از این زیرا . . .) سنائی .

همان آب رنگین بنزدیك من به از آنکه نفرین کند پیره زن . فردوسی .

رجوع به می لعل خور . . . ، شود .

همان آش است وهمان کاسه . تمثل . جمعی بردار فنا بر آمدند وبعضی را بکشتند وبسوختند وبافقیر نیز همین آش درکاسه است . عین القضاة همدانی .

همانا که‌تنهابداور شده است . (به پیروزی خود دلاور شده است . . .) فردوسی .

رجوع به هرکه تنها بقاضی . . . ، شود .

همان ازتن‌خویش نابوده‌سیر نیاید کسی پیش درنده شیر . فردوسی .

نظیر : صید را چون اجل آید سوي صیاد رود . یکی داستان زد هژبر ژیان که چون برگوزنی‌سر آید زمان زمانه بر او دم همي بشمرد بیابد که برشیر نربگذرد . فردوسی . بخت چون باگلهٔ رنگ بر آشوبد سر نگون پیش پلنگ‌افتد رنگ ازشخ . ناصر خسرو . رنگ آن روز غمی گردد وبی رنگ شود چون‌بر آرامکه شیر بگرد آید رنگ . فرخی . ورجوع به اشتر چو هلاك . . . ، شود .

همان است‌گیتی ویزدان‌همان دگرگونه‌مائیم وگشت زمان
نه آشوب گیتی بهنگام تست که تابد همیدون بداست از نخست .

اسدی . رجوع به این همان چشمهٔ . . . ، شود .

همان بر که کشتی‌همان بدروی . (دگر گفت چون پیش داور شوی . . .) فردوسی .

رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

همان خر است و یک کیله جو . ستهنده و لجوج است . روز به نیست . نظیر : همان خر سیاه است و همان راه آسیا .

همان خر سیاه است و همان راه آسیا . رجوع به فقرهٔ قبل ، شود .

همان خرک سیاه بردر است . قرّة العیون . نظیر : وان عدتم عدنا . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۸ . رجوع به خرک سیاه بردر ... ، شود .

همان خواه بیگانه و خویش را — که خواهی روان و تن خویش را . اسدی . رجوع به آنچه بخود نپسندی ... ، شود .

همان سخت ترز آهن و خاره سنگ — مدان جز دل زفت بی نام و ننگ . اسدی . رجوع به السخی لایدخل النار ... ، شود .

همانقدر که آدم بد هست آدم خوب هم هست . نظیر : زمین خالی نیست .

همان کاهلی مردم از بددلیست — هم آواز با بد دلی کاهلیست . فردوسی . رجوع به ازتو حرکت ... ، شود .

همان کن کجا با خرد درخورد — دل اژدها را خرد بشکرد . فردوسی . رجوع به اندر جهان به از خرد ... ، شود .

همانگه که بخت اندر آید بخواب — سر مرد بیهوده گیرد شتاب . فردوسی . رجوع به العجلة من الشیطان ، شود .

همان مرگ خوشتر بنام بلند — از این زیستن با هراس و گزند . فردوسی . رجوع به مردن بعزت ... ، و رجوع به مردن بنام ... ، شود .

همانند بس یابی این مردمان — ولیکن درستی نباشد همان . اسدی . نظیر : چو کعب الغزال است پینو ولیکن — نه باطعم کعب الغزال است پینو . رجوع به آدم بآدم بسیار میماند ، شود .

همای برسر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد . سعدی . نظیر: می بخور منبر بسوزان آتش اندر خانه زن — ساکن میخانه باش و مردم آزاری مکن .

هم از شوربای قم ماند هم از حلیم کاشان . نظیر :
یک کلیچه یافت آن سگ در رهی — ماه دید از سوی دیگر ناگهی

آن کلیچه برزمین افکند سك — تا بگیرد ماه برگردون به تك
چون بسی تك زد ندادش دست ماه — باز پس گردید و باز آمد براه
آن کلیچه جست بسیاری نیافت — بار دیگر رفت و سوي مه شتافت
نه کلیچه دست میدادش نه ماه — از سر ره میشدی تاپای راه
در میان راه حیران ماندهٔ — گم شده نه این و نه آن ماندهٔ . عطار .

رجوع به کلیچه میفکن که نرسی بماه ، و رجوع به از آنجا رانده . . . ، شود .

هم اکنون ترا ای نبرده سوار — پیاده بیاموزمت کارزار . فردوسی .

بیت را غالباً حریفان قمار بمزاح چون حماسهٔ خوانند .

هم بچنبر گذار خواهد بود — این رسن را اگرچه هست دراز .
(زندگانی چه کوته و چه دراز — نه بآخر بمرد باید باز ؟ . . .) رودکي .

نظیر: گر تو قمرشوی سفرتو بربروزن است — ورتو رسن شوي گذرتو بچنبر است . کافي بخاري.
هم بفرمان تواند ارچه بزرگند شهان — هم بچنبر گذرد گرچه دراز است رسن . قطران.
رسن را اگر چند باشد درازی — سرانجام خواهد گذشتن بچنبر . امیرمعزی .

رجوع به رسن را گذر . . . ، شود .

هم بلاهوتش خورد هم بناسوتش . درشدت محاصرهٔ قسطنطنیه آنگاه که تسخیر عاصمهٔ روم شرقی مُسلّم بود ، جاسوسان ، محمد دوم را آگاهی بردند که درشهر انقلابی عظیم است چه کشیشان و بالتبع دیگر مردمان در مسئلهٔ کلامی بر دو بخش شده و هم اکنون امپر طور و سایر سران در کلیسیایٔ قدیس صوفی گرد آمده اند و بحث می کنند که زخم وارد برمسیح آیا بر جنبهٔ لاهوت آنحضرت خورده یاناسوت‌او . محمد درحال تیري ازتوپ‌سنگین‌بهمان کلیسا گشاد داد و چون اصابت کرد گفت . . .

هم پیشه هم پیشه‌را دشمن دارد . جامع التمثیل . نظیر: همکار همکار را نمیتواند دید .

همت آنست کز آوازهٔ احسان گذرد — هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست . صائب .

رجوع به آفة السماح . . . ، شود .

همت ازتو قوت ازخدا . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

همت اگر سلسله جنبان شود — مور تواند که سلیمان شود . وحشی .

رجوع به آسان گردد برآنچه . . . ، شود .

همة العلماء الدراية وهمة السفهاء الرواية . انس ابن مالك .

همة المرء قيمته . علی علیه السلام .

همت بلند دار که مردان روزگار — ازهمت بلند بجائی رسیده اند . نظیر :
هرکه را شد همت عالی پدید — هرچه جست آن چیزشد حالي پدید . عطار .

همت عالی ز فلك بگذرد مرد بهمت ز ملك بگذرد . خواجو .
هر که چون کرکس بمرداري فرود آورد سر کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن . سنائی .
اگر گوئی که بتوانم قدم درنه که بتوانی وگر گوئی که نتوانم برو بنشین که نتوانی .
هر بلندی که در جهان والاست همت آدمی از آن بالاست . مکتبی .
خرد مکن طبع نه چرخیست خرد تنگ مکن دل نه جهانیست تنگ . مسعودسعد.
عقل و همت را نمیدانم کدامین بهتر است اینقدر دانم که همت هرچه کرد از پیش برد .
اذا ما کنت في امر مروما فلا تقنع بما دون النجوم
تری الجبناء انّ العجز حزم و تلك خديعة النفس اللئيم
فطعم الموت في امر حقير کطعم الموت فی امر عظیم .
اهل همت را ز ناهمواری گردون چه باك سیر انجم را چه غم کاندر زمین جوی وجراست .
امیر علیشیر . خرد همت همیشه خوار بود . سنائی . هرچه کنند همت مردان کنند . خواجو .
کم همت را نام برنیاید . قابوس نامه .
زبی عزم و همت بزرگی مخواه که بی آب کردن که داند شناه . مرحوم ادیب .
هرچه کنند همت مردان کنند .
کسی کش بهمت فلك زیر پاي زمین بوسدش پا چو جنبد زجای . مرحوم ادیب .
همة المرء قيمته . علی علیه السلام .
بمیزان همت جهانرا بسنج که همت جهان سنج میزان بود . قا آنی .
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه . خاقانی .
همت وآنکه زغیر برگ و نوا خواستن عیسی و آنکه بوام نیل و بقم داشتن . خاقانی .
هر بلندی که در جهان والاست همت آدمی از آن بالاست . مکتبی .
هر که را یك ذره همت داد دست کرد او خورشید را زان ذره پست . عطار .
چند منقاد هر خسی باشی جهد آن کن که خود کسی باشی . اوحدي.
همت کند سهل دشوار ها . مرحوم ادیب . ورجوع به آسان گردد برآنچه ... شود .
همت جهان‌سنج میزان بود . (بمیزان همت جهان را بسنج که ...) قاآنی .
رجوع به فقرهٔ قبل شود .

همت چو هست باك زبذل قلیل نیست ابری که قطره ریزه فشاند بخیل نیست .
ازخزان وبهار کاشف شیرازی .

همت عالی زفلك بگذرد مرد بهمت زملك بگذرد . خواجو .

رجوع به همت بلند دار...، شود.

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی

دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه. خاقانی.

رجوع به همت بلند دار...، شود.

همت کند سهل دشوارها. (نباشد شگفت از تو این کارها که...) مرحوم ادیب.

رجوع به همت بلند دار...، شود.

همت مردان مدد خدا. کج. رجوع به همت بلند دار...، شود.

همت مردان همه خون عدو خوردن است

دزد بود آنکه او اشتر و استر برد

(... شیر جگرگاه صید درّد و خونش خورد شیر نه آن است کو جامه وزیور برد.) مرحوم ادیب.

همت و آنگه زغیر برگ و نوا خواستن

عیسی و آنگه بوام نیل و بقم داشتن. خاقانی.

رجوع به همت بلند دار...، شود.

همچنان باشم تو را من که تو باشی مرمرا

گرهمی دیبات باید جز که ابریشم متن

(... ازدل همسایه گرمی کند خواهی کین خویش از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن.) ناصرخسرو. رجوع به از مکافات عمل...، شود.

همچنان چون تن ما زنده به آب است و هوا

سخن خوب دل مردم را آبست وهواست. ناصرخسرو.

رجوع به سخن بهتر از...، شود.

همچنانکه درنظم طبع شاعر ازمعانی ممدوح گشاید اما این طبع کاتب از املا و درخواست مخدوم گشاید. (و دانایان گفته اند...) فارسنامهٔ ابن بلخی.

همچنین آید پسر چون همچنان باشد پدر. (زاصل نیك ار فرع نیك آید نباشد بس عجب...) عنصری.

هم چوب را خورد هم پیاز را و هم پول را داد. یکی را مخیر بقبول یکی از این سه کردند و او اباکرد وعاقبت با او هر سه معامله رفت.

همچو بیخ خود است شاخ شجر. (هرکسیرا بود نشان پدر...) مکتبی. رجوع به از مار نزاید...، شود.

همچو خورشید بذرات جهان قسمت کن
گر نصیب تو ز گردون همه یك نان باشد. صائب.

همچو خور گر بخود آتش نزنی گر شوی صبح دم خوش نزنی. جامی.

نظیر: دلی کز سوز دل تابی ندارد اگر آبش چکد آبی ندارد. وحشی.

همچو دریاست شاه خس پرور گهرش زیر پای و خس برسر.

(... خاربن گرچه رست و بالا کرد سر اورا سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل یار بد هست بابت سر پل
نه از او میوه خوب و نی سایه نه از او سود خوش نه سرمایه.) سنائی.

همچو دریاست صحبت اشرار که بود ایمنی او بکنار. مکتبی.

رجوع به آلو چو به آلو...، شود.

همچو دیده بسوی خویش مبین خویشرا از دگران بیش مبین. جامی.

نظیر: از مردمك دیده بباید آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را. خواجه عبدالله انصاری. رجوع به از تواضع بزرگوار...، شود.

همچو زر خلاص کی باشد حبهٔ نقرهٔ که درگاه است. سیف اسفرنك.

رجوع به نه هر که آینه... شود.

همچو شترمرغ مباش. نفایس الفنون. رجوع به مثل شتر مرغ، شود.

همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان
جان تو سردفتر آن فهم کن این مسئله را. مولوی.

همچو گور کافران بیرون حلل واندرون قهر خدا عزوجل.

رجوع به ظاهرش چون گور...، ورجوع به پیش رو خاله...، شود.

همچو ما روزگار مخلوق است گله کردن ز روزگار چراست.

مسعود سعد. رجوع به النجوم حق...، شود.

هم حلوای مرده هاست هم خورش زنده‌ها.

هم خدارا می‌خواهد هم خرمارا. نظیر: دین ودنیا بهم نیاید راست. نظامی.

گفتند خربزه میخواهی یا هندوانه گفت هر دوانه.

هم خرما هم ثواب. نظیر: هم فال وهم تماشا. هم زیارت هم تجارت. ورجوع به بیك گز دوفاخته...، و رجوع به چه خوش بود که برآید...، شود.

هم خصم و هم گواه نتوان بودن.

همدان دوراست کردوش نزدیك است . مردی گفت درهمدان ازده کردو می جستم . گفتند . . . .

هم داور وهم خصم نتوان بود . اشاره : بکه دعوي هم خصم بود هم قاضی . اثیراومانی .

نظیر : بمژه دل ز من بدزدیدي ای بلب قاضی و بمژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من بردی ای شگفتی که دید دزد بمزد .

هم دزد مینالد هم کاروان .

همدلی از هم زبانی بهتر است .

(ای بسا هندو و ترك هم زبان ای بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان محرمان خود دیگر است . . . .) مولوی .

نظیر : همزبانی خویشی و پیوندیست مرد با نامحرمان چون بندیست . مولوی .

همدمی کو فسرده است چودی رو بدیوار به که روی بوی . مکتبی .

نظیر : افسرده دل افسرده کند انجمنی را .

همدمی مرده دهد مردگی صحبت افسرده دل افسردگی . جامی .

نظیر : افسرده دل افسرده کند انجمنی را . و رجوع به آلو چو بآلو نگرد . . . ، شود .

همراه است و پس راه . تمثل :

چرا همراه بد جستی و بد خواه تونشنیدي که همراهست و پس راه . ویس ورامین .

رجوع به الرفیق ثم الطریق ، شود .

همراه کسی باش که همراه تو باشد . جامع التمثیل . رجوع به برای کسی بمیر . . . ، شود .

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت . سعدي .

رجوع به قناعت توانگر کند . . . ، شود .

همره عقل و یار جان علم است در دو گیتی حصار جان علم است
خفتهٔ بر سر تو بیدار است مردهٔ با حقیقتت یار است
طعمه میجوئی اوست رایذ تو راه می پوئی اوست قاید تو
جوهر او نپوسد اندر آب آتش او نسوزد اندر تاب

(. . . میروی با دل تو همراه است می نشینی ز جانت آگاه است

کس نهانش بخاك نتواند   تند بادش هلاك نتواند
شاه و سرهنگ ره به آن نبرد   دزد و طرارش از میان نبرد
با تو گنجی چنان روان دایم   تو بی حبهٔ دوان دایم). اوحدی.

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود.

هم ریسمان گسست هم دوك شکست . دیگر ترمیم ودریافت ممکن نباشد . مثال :

ور ز رنج تن بود وز درد سوك   ریسمان بگسست و هم اشکست دوك . مولوی .

نظیر : هم خیك درید و هم خر افتاد.

هم زبانی خویشی و پیوندیست   مرد با نامحرمان چون بندیست . مولوی.

رجوع به همدمی از هم زبانی . . . ، شود.

هم زیارت است هم تجارت . رجوع به هم خرما هم ثواب ، شود .

همسایه ایم وخانهٔ هم را ندیده ایم . (بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم . . .)

همسایه بحال همسایه آگاهست . جامع التمثیل .

همسایهٔ بد مباد کسرا . جامع التمثیل . رجوع به همسایه را بپرس . . . ، شود.

همسایه برادر نشود . تمثل :

مرد را همسایه هرگز چون برادر کی بود   لنگ خر را خیره با شبدیز چون همسر کنی . ناصرخسرو .

همسایه را بپرس خانه را بخر . نظیر : الجار ثم الدار . همسایهٔ بد مباد کس را . لا ینفعک من جار سوء توق . اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب . اللهم انی اعوذ بك من جار عینه ترانی وقلبه یرعانی ان راي حسنة کتمها وان رای سیئة نشرها . داود علیه السلام .

تا ندانی که کیست همسایه   بعمارت تلف مکن مایه
مردمی آزموده باید و راد   که بنزدیکشان نهی بنیاد . اوحدی .

و رجوع به روح را صحبت نا جنس . . . ، شود.

همسایه را بجای (یا) بگناه، همسایه نگیرند . نظیر : لا یوخذ الجار بذنب الجار .

همسایه ز همسایه گرد قیمت و مقدار . (همسایهٔ نیکست تن تیرت را جان . . .) ناصر خسرو .

همسایهٔ نزدیك به از برادر دور.

همسایهٔ نیك درجهان فضل خداست .

همسایه ها یاری کنید   تا من شوهرداری کنم . بمزاح ، زنی بس کاهل است وکار خانهٔ خود را بدیگران گذارد .

هم سؤال از علم خیزد هم جواب (... همچنانکه خار وگل از خاك وآب هم ضلال از علم خیزد هم هدی همچنانکه تلخ و شیرین ازندی .) مولوی .

هم سیاحت است و هم تجارت . نظیر : هم خرما هم ثواب .

هم شام کوفه دیدم هم صبح کربلا را .

هم عیار زر خالص نبود سیم دغل . (نیست گفتار مرا رتبهٔ نظم دگران ...) امیدی .

هم فال و هم تماشا . رجوع به هم خرما و هم ثواب ... ، شود .

هم قیمت و هم منت !

همکار همکار را دشمن است . (بنزد خدای جهان روشن است که ...) نظیر : بود هم پیشه با هم پیشه دشمن .

همکار همکار را شناسد .

همکار همکار را نمیتواند دید . رجوع به القاص لایحب ... ، شود .

همکار همکار را نمیتواند دید بیکار هیچکدام را .

هم لحاف است و هم توشك . بمزاح ، بسی فربه است .

همم الرجال تقلع الجبال . رجوع به همت بلند دار ... ، شود .

هم مزد است و هم منت . رجوع به نه مزد است و نه منت ، شود .

هم می ترسم هم میترسانم . (شیری می غرید و دم می جنبانید پرسیدند چرا چنین کنی گفت ...)

هم ناگفته میدانی و هم ننوشته میخوانی . (هوا خواه تو ام جانا و میدانم که میدانی که ...) حافظ . رجوع به ناگفته دانستن ... ، شود .

همنشین بدان مباش که نیك از بدان جز بدی نیاموزد

(... خار آتش فروز سوختنی گر زگل جاه و شوکت اندوزد
عاقبت بر کند دل از صحبت وز برای گل آتش افروزد
خار کاتش بدو بود زنده آتش کشتنیش می سوزد .) سلمان ساوجی .

رجوع به آلو چو بآلو ... ، شود .

همنشین تو از تو به باید تاترا عقل و دین بیفزاید .

رجوع به آلو چو بآلو نگرد ... ، شود .

همنشین را هر کس بهمنشین داند .(زسایه تو شده است آفتاب روی شناس که ...) کمال اسمعیل . یعرف المرء بقرینه . رجوع به آلو چو به آلو ... ، شود .

همنشینم به بود تامن از آن بهتر شوم . نظیر :

از قرین بد حذر بایدت کرد گر قرین بد بیالاید قرین
زر ندیدستی که بی قیمت شود چون بپنداییش باچیزی مسین . ناصرخسرو.

رجوع به آلو چو بآلو نگرد...، شود .

همنشین نیک جوئید ای مهان . (ای فغان ازیار ناجنس ای فغان ...) مولوی .

رجوع به آلو چو بآلو نگرد...، شود .

همنشین و همره دانا گزین . جامع التمثیل . رجوع به آلو چو بآلو نگرد...، شود .

همنشینی کو ترش روشد زمن هست خوشتر از جبین اوقفا . مولوی .

هموار کرد خواهی گیتی را گیتی است کی پذیرد همواری

(ای آنکه غمگنی و سزاواری وز دیدگان سرشك همي باری
رفت آنکه رفت و آمد آنك آمد بود آنچه بود خیره چه غم داری ...
مستی مکن که نشنود او مستی زاري مکن که نشنود او زاری
شو تاقیامت ایدر زاری کن کي رفته را بزاری باز آری
ابری پدید نی و کسوفی نی بگرفت ماه و گشت جهان تاری
اندر بلای سخت پدید آید فضل و بزرگواري و سالاري .) رودکي .

همواره تنها رود شیدوشیر . (یکی دیده بگشا ببالا و زیر که ...) ادیب .

نظیر : مهر پیوسته یکسواره بود ماه باشد که باستاره بود . سنائی .

رجوع به ازبلا دوری طمع داری...، شود .

همواره سبوی از آب درست نیاید . ازقابوسنامه . رجوع به سبو نباید ازآب...، شود

همهٔ آبها بزیر پل است . (همت او ورای جزء و کل است که ...) سنائی .

نظیر : کل الصید في جوف الفراء .

همه آن کن که گر بپرسندت زآن توانی درست داد جواب . ناصرخسرو .

همه آهن زجنس یکدگر است که همه از میانهٔ خارا ست . مسعودسعد .

همه ابری باران ندارد .

همه از آدمیم ما لیکن اوگرامی تراست کاوداناست . مسعودسعد .

رجوع به آنکس که داناتر است...، شود .

همه از تو خوش بود ای صنم چه وفاکنی چه جفاکنی (زتو گر تفقد و گر ستم بود آن عنایت و این کرم ... توشهی و کشور جان ترا تومهی و جان جهان ترا

ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی .) هاتف . هرچه آن خسرو کند شیرین بود.

همه از دست غیر می‌نالند سعدی ازدست خویشتن فریاد. سعدی .

نظیر : من زدشمن چگونه پرهیزم دشمن من میان سینهٔ من . صائب.

رجوع به اعدی عدوّك ... ، شود .

همه انگشت یکسان نیست بردست . (رسالت را رسولی چون تو ننشست . . .) اسرارنامه. رجوع به ده انگشت برادرند. . . ، شود .

همه باد آن که‌زن دراندیشد و آن مبادا که مادراندیشد . از نفایس‌الفنون. زن چون مرد غائب باشد گمان برد بجای دیگر بعشرت مشغول است وبرخلاف ، مادر ترسد که مبادا او را حادثهٔ سوء روی داده است . نظیر : ان الشفیق بسوء ظن مولع .

همه بچه را باز داند ستور چه ماهی بدریا چه‌در دشت گور
نداند همی مردم‌ازرنج و آز یکی دشمنی را ز فرزند باز . فردوسی در مرگ سهراب . اگر ضبط (چه) بدین صورت صحیح باشد ستوردراینجا بمعنی مطلق حیوان آمده است !!

همه‌بدزشاه‌است‌و نیکی‌زشاه کز و بند و چاه‌است‌وزو تاج‌وگاه . فردوسی .

همه بر کاروان گاهیم . ابوالفضل بیهقی . نظیر : همه قافلهٔ پس و پیشیم .

همه بندگانیم خسرو پرست .

همه بندگانیم‌و فرمان تراست (. . . چو آزار گیری ز ما جان تراست .) فردوسی . نظیر : همه بندگانیم خسرو پرست .

همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم . (ز مادر همه مرگرا زاده ایم . . .) فردوسی .

همه بندهٔ یك خدائیم . رجوع به الناس امة واحدة ، شود .

همه‌پلیدی‌ها باآب‌شویندو پلیدی آب ازهیچ‌چیز شسته نشود . ازمجموعهٔ امثال طبع هند . رجوع به هرچه بگنندد نمکش . . . ، شود .

همه ترسند ازبیگانه من‌ازخویش می ترسم . (ز شیطان بیشتر از نفس کافر کیش می ترسم . . .) رجوع به اعدی عدوك نفسك . . . ، شود .

همه‌جا خانهٔ عشق‌است‌چه‌مسجد چه‌کنشت . (همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست . . .) حافظ .

همه جا خوب و بد هست . نظیر : ما من قرة الا و الی جنبها عرة . رجوع به گنج و مار و . . . ، شود .

همه جا دوش بدوش است مکافات وعمل
هیچیك را قدمی بر دگری پیشی نیست . پوریای ولی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

همه جاش سست و مست است   ناندانیش درست است . نظیر : وقت خوردن قول چماقم   وقت کار کردن چلاقم .

همه جستند لاك پشت هم جست . نظیر : شترهای شاه را نعل میکردند کیك هم پا بلند کرد .

همه چیز از چرخ تا تیره خاك   بهستی یزدان سراسر گواست   گویان خاموش گوینده راست . (برهمن چنین گفت کز راه پاك . . .) اسدی . رجوع به برگ درختان سبز . . . ، شود .

همه چیز جفت است و ایزد یکیست . (خداوند دارندهٔ هست و نیست . . .) فردوسی . نظیر : و خلقناکم از واجا . لو کان فیهما آلهة الاالله لفسدتا . و رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

همه چیز را همگان دانند (او گفت . . . و همگان هنوز ازمادر نزاییده اند .) قابوسنامه .

این مثل منسوب به بزرجمهر است و خواجو شبیه بآن گوید :

اهل خرد گر چه درین ره بسند   در همه چیزی نه به تنها رسند
جمله همه راه بدین پی برند   ورنه از این باغچه گل کی برند
هر چه در آفاق ز خیر و ز شر   هر که در آفاق ، شناسد مگر
سفرهٔ حکمت نه بیکجا نهند   تحفهٔ دانش نه بیك تن دهند
اهل معانی که سخن پرورند   هر یك از این گنج نصیبی برند
عقل در این ره همه دانی ندید   او همه دانست که عقل آفرید
هر شجری را ثمری داده اند   هر صدفی را گهری داده اند . خواجو .
چنین داد پاسخ که دانش بس است   ولیکن پراکنده با هرکس است . فردوسی .

اشاره : یك همه دان در دوجهان کس ندید   چون دو جهان همه دان دیده ام . عطار . همه دان جز خدای نیست . مقامات حمیدی .

همه چیز زیر و خرد از براست (. . . جز ایزد که او ازخرد برتر است .) اسدی . رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

همه چیزها از نادان نگهداشتن آسانتر که وی را از تن خویش . نوشیروان . قابوسنامه .

همه حمال عیب خویشتنیم   طعنه برعیب دیگران چه زنیم . سعدی .
نظیر : خدا بی عیب است . جامع التمثیل . درعیب نظر مکن که بی عیب خداست . که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند . حافظ .

مرد باید که عیب خود بیند بر ره زور و غیبه نفشیند
تو اگر عیب خود همي داني نهٔ از عامـه بل جهـانباني . سنائی .
دیده زعیب دگران کن فراز صورت خود بین و دراو عیب ساز . نظامی .
مردم عیب خویش نتوانند دانست . ابوالفضل بیهقی . مرد بی عیب نباشد . ابوالفضل بیهقی.
عیب خود را کسي نمی بیند . گج .
عیب کي بیند روان پاك غیب عیب باشد کو نه بیند جز که عیب . مولوی .
من نظر الی عیوب الناس عمي عن عیوب نفسه و من نظر في عیوبه عمی عن عیوب الناس . ذوالنون .
چنان زی که از رشك نبوی بدرد که عیب آورد عیب جوینده مرد . اسدی .
چو عیب تن خویش داند کسی زعیب کسان برنگوید بسی . فردوسی.
کور خود مباش و بینای مردم . خار را در چشم دیگران مي بیني وشاه تیر را در چشم خود نمی بینی . من جهل نفسه فهو بالغیر اجهل . کشف المحجوب .
اری کل انسان یری عیب غیره ویعمی عن العیب الذي هو فیه
و کل امرء یخفی علیه عیوبه و یبدوله العیب الذی لاخیه .
اذا اراد الله بعبد خیراً بصره بعیوب نفسه . کن في الحرص علی تفقد عیوبك کعدوك . بقراط . من ابصر عیب نفسه اشتغل عن عیب غیره . رحم الله امرأً شغله عیبه عن عیوب غیره . حدیث . عیب خود می پوشد از چشم خلایق عیب پوش . صائب .
طفلیست خُرد و راه خرد کرده است گم هرناقصی که درطلب عیب جستن است . صائب .
عیبی بعیب خود نرسیدن نمیرسد .
عیب درویش وتوانگر بکم وبیش بداست . حافظ . زنهار کسیرا نکنی عیب که عیب است . سعدي . عیب دان از غیب دان بوئی نبرد . مولوی .
هرگز نباشدت بید دیگران نظر درفعل خویشتن تو اگر نیك بنگری . اوحدي .
عیب توخواهی نگویدخصم عیب اومگو باخموشی میتوان خاموش کردن کوهرا . واعظ قزوینی .
هرکه بی عیب نباشد ویرا ملامت نرسد [یعنی ملامت دیگران] و هیچ کس بی عیب نباشد . کیمیای سعادت . چون است که خس را در چشم برادر خود می بینی و چوبی که در چشم خود داري نمی یابی . انجیل متی .
بی آهو کسی نیست اندر جهان چه در آشکار و چه اندر نهان . فردوسی .
عیبْ نهبینند بجز اهل عیب . خواجو .

عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را . آزاد .

حکمت نیك و بد چه در غیب است عیب کردن ز زیرکان عیب است . اوحدی .

چون رد و قبول همه در پردهٔ غیب است زینهار کسي را نکنی عیب که عیب است .

همه خران بیك چوب راندن ، همه خران بیك چوب نتوان راند . تمثل :

یکی بُدی براوخوب وزشت ودشمن ودوست همه خران بیکی چوب راندي هموار . سوزنی .

رجوع به گاو وخر را بیك . . . ، شود .

همه خلق آنچه ماده آنچه نرند ازدرون خازنان یکدگرند .

(گر دهی نیك نیك پیش آرند ور کنی بد بدی نگهدارند

زانکه از کوزه بهر عادت وخوی نتراود گلاب و سرکه در اوی .) سنائی .

همه داری اگر خرد داری . (خرد است آنکه زو رسد یاری . . .) رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

همه‌دان جز خدای نیست . مقامات‌حمیدی . رجوع به همه چیز را همگان . . . ، شود .

همه دانش ما به بیچارگیست به بیچارگان بربباید گریست . فردوسی .

همه دانند که پیدا بود ازعیسی خر . (گر به نقصان کمال تو سخن گوید خصم . . .) سیف اسفرنك .

همه‌دانندمزامیر نه‌همچون داود . (همه‌گویند وسخن‌گفتن سعدی دگراست . . .) سعدی . رجوع به نه هرکه آینه سازد . . . ، شود .

همه درجهان خاك را آمدیم (. . . نه جویای تریاك را آمدیم .) فردوسی .

رجوع به ازمرك خود چاره . . . ، شود .

همه درد تن در فزون خوردن است

درستیش باندازه پروردن است . اسدی .

رجوع به ازگلوبنده خواجگی . . . ، شود .

همه درد خفاش ازچشم‌اوست (. . . که برمهر سرمایهٔ خشم اوست .) مرحوم ادیب .

همه دردی رسد آخر بدرمان (غم و حرمان نصیب جان ما بی بروز ما فراغت کیمیا بی . . . دل‌ما بی که دردش بی‌دوا بی .) باباطاهر . رجوع به ازپس هرگریه آخر. . . ، شود .

همهٔ دلها دل‌است دل ما کاهگل‌است ؟

همه دوستان‌را بمهراندرون گه خشم‌و سختی کنید آزمون . اسدی .

نظیر : وقت خشم و وقت شهوت مرد کو .

همه دوستی ورز با خلق لیک   بدل دشمن خویش دان خلق را . خاقانی .

رجوع به بد نفس مباش و بد گمان باش . . . ، شود .

همه دویدند گیوه کشها هم دویدند . رجوع به همه جستند . . . ، شود .

همه ده کیا آن و ده بی کیا ! (همه ملك موقوف و موقوف ملك . . . ،) کمال اسمعیل .

همه مارند و مور میر کجاست   مزد گیرند دزد گیر کجاست . اوحدی .

همه دیده بر فرصت وقت دار   مده خیره از دست هنگام کار

(. . . دهد فرصت ازدست کالیوه سر   عتاب آورد آن گهان بر قدر .) مرحوم ادیب .

رجوع به از امروز کاری بفردا . . . ، شود .

همه را بیك چشم می بیند . رجوع به خر و گاو را بیك چوب . . . ، شود .

همه را درمقام خویش بدار   هیچکس را زخوی بد مازار . سنائی .

همه راستی کن که از راستی   نیاید بکار اندرون کاستی . فردوسی .

رجوع به اگر خواهی از هر دوسر . . . ، شود .

همه رسنها را گذر بر چنبر است . قرة العیون . رجوع به رسن را گذر . . . ، شود .

همه رسوائی اول ز نظر خیزد . (تا درتو نظر کردم رسوای جهان گشتم آری . . .) عطار . رجوع به اگر چشمان نکردی . . . ، شود .

همه رفتنی ایم و گیتی سپنج   چرا باید این درد و اندوه و رنج . فردوسی .

رجوع به ازمرگ خود چاره . . . ، شود .

همه رنجی و تیماری سر آید   ز تخم صابری شادی بر آید

(. . . اگرچه بیدلانرا صبر کردن   بسی مشکل تر است از صبرخوردن

تو صابر باش و پند دایه بنیوش   که صبر تلخ بار آرد ترا نوش .) ویس ورامین .

رجوع به آن میوه که ازصبر . . . ، شود .

همه روز اتفاق می سازم   که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می بندم   چه خورد بامداد فرزندم . سعدي .

رجوع به غم فرزند و نان . . . ، شود .

همه روشنی درتن از راستی است   ز تاری و کژی بباید گریست فردوسی .

رجوع به اگرخواهی ازهر دوسر . . . ، شود .

همه ساله ایدر توانا نهٔ   که امروز اینجا و فردا نهٔ . اسدی .

رجوع به از امروز کاری . . . ، شود .

همه ساله نباشد کامکاری گهی باشد عزیزی گاه خواری .

رجوع به از امروز کاری . . . ، شود .

همه سرنوشتم بود این هم (یا) این یکی ، پاشنه نوشتم بود . بمزاحی آمیخته بشکایت ، دیگر منتظر این پیش آمد نبودم .

همه سروته یك کرباسیم . اشاره :

راحتی نیست نه درمرك و نه درهستی ما کفن وجامه همه ازسر یك کرباسند . صائب .

نظیر : انّ العصا من العصیة . بر و آستین هم زپیراهن است . فردوسی .

همه سودمندی زمردم بود چو او کم شود نیکوئی کم‌شود . فردوسی .

نظیر : جهان بمردم بسان است . قابوسنامه .

همه شادی آن راست کش خواسته است
کرا خواسته کارش آراسته است . اسدی .

رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

همه شب گربه موش را بخواب بیند . قرة العیون . رجوع به آدم گرسنه نان . . . ، شود .

همه شبهای غم آبستن روز طرب است
یوسف روز بچاه شب یلدا بینند . خاقانی .

رجوع به اندر پس هر گریه . . . ، شود .

همه عالم جمال و آواز است چشم کور است و گوش کر چکنم .
عطار .

نظیر : مرد باید که بوی داند برد ورنه عالم پر از نسیم صباست .

همه فرزند آدمیم . قرة العیون . رجوع به الناس کاسنان . . . ، شود .

همه فن حریف است . نظیر : حریف حجره و گرمابه و گلستان است .

همه قافله پس و پیشیم . نظیر : همه بر کاروانگاهیم . ابوالفضل بیهقی . رجوع به ازمرك خود چاره . . . ، شود .

همه قسمت نیست همت هم هست . رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

همه کار بیگاه بی بر بود (. . . بهین از تن مردمان سر بود .) فردوسی .

رجوع به از امروز کاری . . . ، شود .

همه کارپیکار ورزم ایزدیست که داند که فرجام پیروز کیست . اسدی .

نظیر : العرب سجال . جنگ دوسر دارد .

همه کار جهان برخلق راز است (... قضا را دست برمردم دراز است .) ویس ورامین .

همه کار جهان ناموس و نام است وگرنه نیم نان روزی تمام است . عطار .

همه کار شاید بانباز و دوست مگر کار شاهی که تنها نکوست . (رهی از هنر گرچه چیری کنند نشاید که برشه دلیری کنند ...) اسدی . رجوع به دو پادشاه در اقلیمی ...، ورجوع به ای پسر گر ملازم ...، شود .

همه کار گردنده چرخ این بود زپروردهٔ خویش پرکین بود . فردوسی. رجوع به جهانا ندانم چرا پروری ...، شود .

همه کار گیتی باندازه به (... دل شاه زاندازه ها تازه به .) فردوسی . رجوع به اسب راه آن است ...، شود .

همه کارها را سرانجام بین چوبدخواه چینه نهد دام بین . اسدی . رجوع به قدم الخروج ...، و رجوع به علاج واقعه ...، شود .

همه کارهای جهان را دراست مگر مرگ را کان در دیگر است . فردوسی . رجوع به ازمرك خود چاره ...، شود .

همه کارهای جهان عبرت است . (گرت مغز پرهوش و پر فکرت است ...) مرحوم ادیب .

همه کاره هیچ کاره است . نظیر : ذوفن برذوفنون غالب است . و رجوع به یك جا همه جا ...، شود .

همه کس بخدمت پادشاه بزرگ شوند و پادشاه بصحبت اهل علم . (و گفته اند ...) عقدالعلی .

همه کس بیك خوی ویك خاست نیست
ده انگشت مردم بهم راست نیست .

(دل آرام گفت ای شه نیك دان نه هرزن دو دل باشد و ده زبان ...) اسدی . رجوع به ده انگشت را خدا ...، شود .

همه کس پی سود باشد دوان نخواهد کسی خویشتن را زیان . اسدی .

همه کس دزد دان کالا نگهدار . (مباش ایمن زدست وچشم طرار ...) ناصرخسرو. رجوع به بد نفس مباش و بدگمان باش ...، شود .

همه کسرا جفا سخت آید ازیار. (همه کسرا بپیچد دل زآزار . . .) ویس ورامین.
نظیر : ضرب الحبیب اوجع .

همه کسرا خدا بکشته اته برار مرا گندمه نان • عبارت را زنی مازندرانی در نوحهٔ بر برادر که ازخوردن نان برخلاف‌عادت مخل مرده بود می گفته است . نظیر : ايٌ فتی قتله الدّخان .

همه کسرا دندان ازترشی کند شود وقاضی را ازشیرینی • سعدي . رجوع به برآن مرد کند است . . .، شود .

همه کسرا عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال • سعدی . نظیر :

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد / گمان بخود نبرد هیچکس که نادانم . سعدی .

پسر گرچه کور است زین خانه دور / بچشم پدر شبچراغست و نور

خورد گرچه آواز خر ، خنده را / بود ار غنون گوش خربنده را .

ورجوع به اگر چند فرزند چون . . .، شود .

همه کس نام و کام خویش خواهد / وگر بسیار دارد بیش خواهد .

ویس ورامین .

همه کس در محنت صبر کند اما در عافیت صبر نکند مگر صدیقی .

کیمیای سعادت . نظیر : گر بدولت برسی مست نگردی مردي .

همه‌کس گرچه در زیبا پسندی است / ز زیبائی نکوتر سودمندی است

(بسرمه سود و زیبائی است موجود / زن ازوی زیب‌جوید مرد ازآن سود . . .) خسرودهلوی.

همه گفتی چومصطفی گفتی. (تابحشر ایدل ار ثنا گفتی . . .) سنائی .

نظیر : نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست . مولوی .

في طلعة الشمس ما يغنيك عن زحل (یا) عن قمر . کل الصيد في جوف الفراء .

همه گوی واریم و چوگان سپهر / نیاورد برکس دراین زخم مهر .

مرحوم ادیب .

همه‌گویندو سخن گفتن سعدی دگر است (. . . همه دانند مزامیر نه همچون داود .)

سعدی . نظیر : في کل شجر نار واستمجد المرخ والعفار .

همه گیتی اردشمن‌توست پاك / چو ایزد نگهدار باشد چه باك . اسدی .

رجوع به باخدا باش . . .، شود .

همه مارندو مور میر کجاست / مزدگیرند دزدگیر کجاست . اوحدی .

نظیر: همه ملك‌موقوف‌و موقوف ملك همه ده کیا آن و ده بی کیا. کمال اسمعیل .

همه ماهی خطر دارد بدنامیش را صفر دارد . نظیر : شهر ربیع کجمادی البؤس. سرطان گرم و اسد بدنام است .

همه محرومی از نجستن تست بی بری ازگزاف رستن تست

عاشق بی طلب چه گرد کند مرد باید که کار مرد کند . اوحدی .

رجوع به از تو حرکت ...، شود .

همه مرادبرآید چوروزگار بود. (ترا شها ملکا روزگارهست بسی ...) قطران .

نظیر ، بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید . حافظ .

همه مردمان را خدا بکشته اته برار مرا گندمه نان . بلهجهٔ مازندرانیان همهٔ مردمان را خدا کشته و یگانه برادر مرا نان گندم. رجوع به همه کسرا خدا ...،شود .

همه مرغان جهان سربخس (کذا) اندر شده اند
اندرآنوقت که سیمرغ بجنبد ازجای . فرخی .

همه مرگرائیم پیرو جوان بگیتی نماند کسی جاودان . فردوسی .

رجوع به از مرك خود چاره ...، شود .

همه مرگرائیم برنا و پیر (... برفتن خرد بادمان دستگیر .) فردوسی .

رجوع به از مرك خود چاره ...، شود .

همه مرگرائیم تا زنده ایم به بیچارگی تن بدو داده ایم . فردوسی .

رجوع به از مرك خود چاره ...، شود .

همه مرگرائیم شاه و سپاه اگر دیرمانی همین است راه . فردوسی .

رجوع به از مرك خود چاره ...، شود .

همه منید پس نیم من کو ؟ چون همه دعوی برابري کنند میان شما نزاع و خلاف ناگزیر باشد .

همه مهری زنادیدن بکاهد اگر دیده نبیند دل نخواهد

(چو بردل چیره گردد مهر جانان به از دوري نباشد هیچ درمان ...
بسا عشقا که نادیدن زدوده است چنان کزاصل خود گوئی نبوده‌است .) ویس‌ورامین .

نظیر : همسایهٔ نزدیك به از برادر دور . رجوع به از دل برود هر آنکه ...، و رجوع به اگر چشمان نکردی ...، شود .

همه نیکوئی پیشه کن گر توان که برکس نماند جهان جاودان .

فردوسی . رجوع به یکیتی جز از دست . . . ، شود .

همه نیکوئیها ز یزدان بود کسی را کجا بخت خندان بود . فردوسی .

همه نیوشهٔ نادان بجنگ و فتنه و غوغاست. (همه نیوشهٔ خواجه بنیکوئی و بصلح است . . .) منسوب برودکی .

همه وقتی توان جستن جدائی ولیکن جست نتوان آشنائی . ویس و رامین.

نظیر : دوست را زود دشمن توان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود . قابوسنامه .

همه‌هنری . تعبیری‌ست که گوینده پیش از آنکه عیب بزرگی را درچشم او گوید ادا می‌کرده و گاهی نیز تنها رعایت ادب را می گفته اند . مثال : ای امیر همه هنری اما این عیب در تو نمیدانستم . تاریخ سیستان .

ای شاه عجم شاه تو شاه عجمی میزیبد بر تو افسر محتشمی
جمله هنري چشم بدت بادا دور یك‌عیب‌ترا نیست (کذا) بدست حشمی . از تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمد بن ابراهیم .

گر ماه چه روشن است چون روی تو نیست ور خلد چه خرّم است چون کوی تو نیست
مشك ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست یك سر هنري عیب تو جز خوی تو نیست . مسعود سعد سلمان.

هنر نظر بسراپای او اگر فکنند زپای تاسر اورا همه هنر یابند . سیدحسن غزنوی.

همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار .

رجوع به آخر الحیل السیف ، شود .

همی تا بگردانی انگشتری جهان را دگرگون شود داوری .

رجوع به سیب را چون بهوا اندازی . . . ، شود .

همی تا بود جان توان یافت چیز چو جان شد نیرزد جهان یك پشیز . اسدی.

همی تا توان راه نیکی سپر که نیکی بود مر بدی را سپر . اسدی .

رجوع به یکیتی جز از دست نیکی . . . ، شود .

همی تا سمور است و سنجاب چین نپوشد ز ریکاسه کس پوستین . اسدی .

رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

همی تا کند پیشه عادت همی کن جهان مر جفا را تو مر صابری را . ناصرخسرو .

رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود.

همی خوب کار است نیکی بجای که سود است بر وی بهر دو سرای . اسدی .

رجوع به یکیتی جز از دست . . . ، شود .

همی خورد باید کسیرا که هست (. . . منم تنگدل تا شدم تنگدست .) فردوسی .

رجوع به بخور هرچه داری . . . ، شود .

همی‌دانم که‌این‌جور راست لیکن　ندانم ز آسمان یا ز آسمانگر .

(ز بیم چنبر این لاجوردی　همی بیرون جهم هزمان ز چنبر
بشوریدم دل از شوریده گیتی　بگردیدم سر از گردنده اختر . . .) ناصرخسرو .

همی زن این نوا گر نگسلد رود . (کنون رفتم توازمن باش بدرود . . .) ویس‌ورامین .

نظیر : پنداری ای اخی که بمانی توجاودان　گر رود نگسلد ره دلگیر میزنی . سنائی .

اشاره : زسازجاه تو یك رود نگسلد هرگز　که دولتت چورباب است میخ بر دامن . شرف شفروه .

همیشه آب در یك جو نرود . تمثل :

نماند جاودان طالع بیك خوي　نباشد آب دائم در یکی جوي . نظامی .

نظیر : همیشه در بیك پاشنه نگردد .

همیشه بنرمی تو تن در مده　بموقع بر افکن بر ابرو گره
بنرمی چو حاصل نگردد مراد　درشتی ز نرمی در آن حال به . رجوع به

ان لم تکن ذئباً . . . ، و رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

همیشه جبرئیل صلوات‌الله علیه مرا بحق همسایگان وصیت میکرد تا پنداشتم که ویرا میراث خواهد افتاد ازمن . حدیث . نقل از کیمیای سعادت .

همیشه جفت بود تنگدستی و تیمار . (بتنگدستی ماند همی مخالفتش . . .) عنصري .

رجوع به غم فرزند و نان . . . ، شود .

همیشه جوجه زیر سبد نمیماند . نظیر :

بچهٔ مرغ را چو روید پر　بشکند بیضه و بر آرد سر
گر بود صعوه ور بود عنقا　فکند بیضه را پرد به سما
چونکه نه ماهه شد بچه ز شکم　بدر آید رهد ز تنگی و غم
ور نیاید برون تو مرده ش دان　درشکم یا که نیست خود بچه آن . بهاء‌الدین‌ولد .

همیشه خر خرما نمی‌افکند . رجوع به همه روزگاو نخواهد مرد . . . ، شود .

همیشه خردمند امید وار　نبیند بجز شادی از روزگار . فردوسی .

رجوع به آدم بامید . . . ، شود .

همیشه دختر امروز مادر فرداست (. . . زمادراست میسر بزرگی پسران .) پروین .

رجوع به الجنة تحت اقدام . . . ، شود .

همیشه در بیك پاشنه نگردد. نظیر:
یکسان نگردد سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند. رجوع به همیشه آب در یکجو... شود.

همیشه در سیر و گشت. خوشآمدیست که با آنکه از تفرجی باز آمده است گویند.

همیشه درصدف گوهر نباشد. ازمجموعهٔ امثال طبع هند.

همیشه در نیك و بد هست باز توسوی در بهترین شو فراز. اسدی.
رجوع به بگیتي جز از دست...، شود.

همیشه دل بود اندر بلای چشم. (دل دربلا فتاده زنادیدن تو شاه آري...) ظهیر.
رجوع به اگر چشمان نکردی...، شود.

همیشه دل مادرخوب کیش بودبسته برمهرفرزند خویش
(... بخاصه که فرزند یوسف بود که چون او نبیند کس و نشنود.) فردوسی، ی.
رجوع به چه چیز است این مهر فرزند و...، شود.

همیشه زهرکار پیشه است پیش.
(زن گازر از چیز شد رهنمای چنین گفت یکروز با کدخدای
که ما بی نیازیم ازین کار کرد توانگر شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخداي که ای جفت پاکیزه و رهنماي
همین پیشه خوانی ز پیشه چه بیش . . . .) فردوسی.
رجوع به الکاسب حبیب الله، و رجوع به پیشه‌کاران راست مردانند...، شود.

همیشه سبو از آب درست بر نیاید. از قابوسنامه.

همیشه سختی ره برخر گرالباراست. (بزاد وراحله ماندن‌طریق‌رهرو نیست...) ظهیر.
رجوع به آسوده کسیکه ...، شود.

همیشه شعبان یکبارهم رمضان. رجوع به همیشه ما میدیم...، شود.

همیشه فزونی ز دادار خواه. (بدوگفت کی خال فرخ پناه...) فردوسی.ی.

همیشه کار گیتی این چنین است گهی با آشتی گاهی بکین است. ویس‌ورامین

همیشه کمان بر زه آورده باش بسیج کمین کرده‌ها کرده باش. اسدی.
رجوع به چو خواهی سپه را ...، و رجوع بدنیا میدان جنگ است، شود.

همیشه گنج بخاك سیاه پنهان بود. (چو بودگنج فروشد نهان بخاك سیاه...)
ملك الشعراء بهار. رجوع به گنج در ویرانه است، شود.

همیشه ما میدیدیم یکبارهم توببین . گوسفندی از جوی بجست و دنبهٔ او بیکسوی شد بز گفت دیدم گوسفند پاسخ داد . . . ومراد مثل آنکه گناهی که یك بار ازمن آمد همیشه در تو بوده است . نظیر : همیشه شعبان یك بارهم رمضان .

همیشه همچو کژدم جانگزا باش که تا باشد چو مارت جامه دیبا. جمال الدین عبد الرزاق . رجوع به دنیا میدان جنگ است ، شود .

همین دم است که لشکر ز شام می آید (. . . بانتقام شما خاص و عام می آید .) از زبان ابن زیاد درشبیه شهادت مسلم . درمورد تهدیدی به مزاح ، استعمال کنند .

همین دو سه روزه تا عید ماه روزه . بمزاح ، در موعد و امدی بعید .

همین را که زائیدهٔ بزرگ کن .

همین نام جاوید ماند نه کام بینداز کام و بر افراز نام. فردوسی . رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

همین هلوست وهمین گلو .

همی نیکوئی ماندو مردمی جوانمردی وخوبی و خرمی . فردوسی . رجوع به بگیتی جز از دست . . . ، شود .

همین یکی برای هردومان بس است . پسری را پدر کدخدا کردن میخواست پسر میگفت مرا دو زن در یك شب باید وچون ابرام از حدّ ببرد عاقبت چنان کردند . در شب بیوکانی نخست یکی از دو عروس را نزدوی فرستادند تادیگری را نیز پس از ساعتی بدو برند بعد از خلوتی کوتاه پدر به پسر پیام داد که اگر خواهی اکنون زن دومین نیز بحجله در آید پسر گفت به پدر بگوئید مادر مرا طلاق گوید ، چه همین یك زن ما هردو را بسنده است . نظیر . یك داغ دل بس است برای قبیلهٔ .

همین یکی را که زائیدهٔ بزرگ کن .

همین یکی را ندارم . گفتهٔ بقالی بیمایه است که برای نگاهداری مشتریان در جواب هر خواهنده گفتی . . .

هند جگرخوار . آنکه همیشه دربهانه جوئی است . رجوع به مثل هند . . . ، شود.

هندوانه زیر بغل کسی دادن . نظیر : باد درآستین کسی کردن .

هندو خون دیده . نظیر : جهود خون دیده . رجوع به مثل هندو ، شود .

هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را . (جواب آنکه میگوید بزر نخریدهٔ جان را که . . .) مولوی .

هندویی بد که ترا باشد وزان تو بود
بهتر از ترکی کان تو نباشد صدبار . فرخی

هندیانرا اصطلاح هند مدح   سندیانرا اصطلاح سند مدح . مولوي

رجوع به هرکسی را اصطلاحی . . . ، شود .

هنر آن پسندیده تردان زپیش   که دشمن پسندد بناکام خویش . اسدي .

نظیر : الفضل ما شهدت به الاعداء .

هنر با نژاد است و باگوهر است . (. . . سه چیز است هرسه بند اندر است (؟) .) فردوسی .

هنر باید از کار کرده نه لاف . (بخنجر جگر گاه او برشکاف . . .) فردوسی .

رجوع به لاف کار اجلاف . . . ، شود .

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است (. . . گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است .) سعدی .

نظیر : وعین الرضا عن کل عیب کلیلة   ولکن عین البغض تبدی المساویا .

و رجوع به از محبت نار . . . ، شود .

هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد . (اگر بهر سر مویت هنر دوصد باشد . .) سعدی .

نظیر : هرآنکسی که نباشد باخترش اقبال   بود همه هنر او بخلق نامقبول

شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو   سخا گزاف و کریمي فساد و فضل فضول . ابوالعباس .

رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

هنر بنمای اگر داری نه گوهر   گل از خار است و ابراهیم از آزر .

(چو کنعان را طبیعت بی هنر بود   پیمبر زادگی قدرش نیفزود . . .) سعدی .

رجوع به آنجا که بزرك بایدت . . . ، شود .

هنر بهتر آن کو بود گوهری   چو رخشانی زهره و مشتری . مرحوم ادیب .

هنر بهتر از گوهر نابکار   که گیرد ترا مرد داننده خوار . فردوسی .

رجوع به آنجا که بزرك . . . ، ورجوع به اندرجهان چو بیهنری . . . ، شود .

هنر بهتر از گوهر نامدار (. . . هنرمند باید تن شهریار ودر جاي دیگر . . . هنرمند را گوهر آید بکار .) فردوسی . رجوع به آنجا که بزرك . . . ، و رجوع به اندر جهان چو بي هنري . . . ، شود .

هنر بهتر از ملك و مال پدر . از مجموعهٔ امثال طبع هند . رجوع به اندر جهان

چو بی هنری . . . ، شود .

هنر پایهٔ مرد افزون کند سر ازجیب اقبال بیرون کند .

رجوع به اندر جهان چو بی هنری . . . ، شود .

هنرجوی در کشتگان کین مجوی (. . . به بخشای و کار گذشته مگوی .) فردوسی .

رجوع به اذکروا موتیکم . . . ، شود .

هنرخود دلیریست برجایگاه (. . . که بد دل نباشد سزاوار گاه .) فردوسی .

رجوع به ز ترسنده مردم . . . ، شود .

هنر در درك عجز آمد که این گفت امین وحی حق درطی امثال .

آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به العجز عن درك الادراك . . . ، شود .

هنر زیر افسوس پنهان شود همان دشمن از دور خندان شود .

(زمهتر نه خوب است کردن فسوس مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس

دروغ آزمایست چرخ بلند تو دارا به گستاخی اندر مبند . . .) فردوسی .

رجوع به اگر خواهی که بامقدار . . . ، شود .

هنر عیب گردد چو برگشت هور . (زبیژن فزون بود هومان بزور . . .) فردوسی .

رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

هنر کمیاب باشد زر بسی هست هنر چیزیست کو باکم کسی هست .

وحشی . رجوع به اندرجهان چو بی هنری . . . ، شود .

هنر کی بود تا نباشد گهر نزاده کسی دیدهٔ بی هنر ؟ فردوسی .

نظیر : هنر بانژاد است و باگوهر است . فردوسی .

هنر مردمی باشد و راستی زکژی بود کمی و کاستی . فردوسی .

رجوع به اگر خواهی ازهر دوسر . . . ، شود .

هنرمند بامردم بی هنر بفرجام هم خاك دارد بسر

(. . . ولیکن ازآموختن چاره نیست که گوید که دانا و نادان یکیست

بدانش بود نیك فرجام تو بمینو دهد چرخ آرام تو

چنان چون تنت را خورش دستگیر زدانش روان را بود ناگزیر) فردوسی .

رجوع به از مرك خود چاره . . . ، و رجوع به آنکس که داناتر . . . ، شود .

هنرمند نشنیده ام عیب جوی . (الا ای خردمند فرخنده خوی . . .) سعدی .

رجوع به همه حال عیب . . . ، شود .

هنرمند هرجا بود سرفراز (کجا بی هنر شد اسیر نیاز . . .)

رجوع به اندر جهان چو بیهنری . . . شود .

هنر نزد ایرانیان است وبس (. . . ندارند شیر ژیان را بکس (۱)
همه یکدلانند یزدان شناس بنیکی ندارند از بد هراس .) فردوسی .

رجوع به مزن زشت بیغاره . . . ، شود .

هنرها به برنائی آور پدید زبازی بکش سر چو پیری رسید . اسدی .

رجوع به چو پیریت سیمین کند . . . ، ورجوع به چون پیر شدی . . . ، ورجوع به نزیبد مرا باجوانان . . . ، شود .

هنرها زبخت بد آهو بود زبخت آوران زشت نیکو بود . اسدی .

رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

هنرها سراسر بگفتار نیست دوصد گفته چون نیم کردار نیست . اسدی .

این شعر بامختصر تحریفی : بزرگی سراسر . . . در شاهنامه نیز مضبوط است . رجوع به دوصد گفته . . . ، شود.

هنرهای مردان نشاید نهفت

(چو از دور خاقان چین بنگرید خروش سواران ایران شنید
پسند آمد و گفت اینت سپاه سواران مرد افکن و رزمخواه
سپهدار پیران دگر گونه گفت : . . . .
سپهبد سر چاه پوشد بخار براو اسب تازد بروز شکار
ازآن به که برخیره روز نبرد هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران و گردنکشان بگردی و مردانگی زین نشان .) فردوسی .

رجوع به مزن زشت بیغاره . . . ، شود .

هنر هرچه در مرد والا بود بچهرش بر از دور پیدا بود
چوگوهر میان گهر دار سنگ که بیرون پدیدار باشدش رنگ . اسدی .

نظیر : آشکار پیشگاه و دیباچهٔ نهان باشد . ابقراط .

هنر هر کجا افکند سایهٔ چو ظل همایش دهد پایهٔ . رجوع به اندرجهان چو بیهنری . . . ، شود .

---

(۱) درفرهنگ انجمن آرای ناصری بجای بکس بمس ضبط شده و مس را پای بند مجرمان معنی کرده است . محتمل است مس بمعنی مه مقابل که باشد .

هنر یافته مرد جنگی بجنگ **بجویدگه رزم جستن درنگ** فردوسی .

رجوع به العجلة من الشیطان ، شود .

هنگام را محابا نبود . تمثل :

هنگام را محابا نبود مثل زنند   تا آن مثل زدند شد ازعاشقان قرار
هنگام گل رسید ز گلروی لعبتی   بر بوسه رام گشته محابا مکن کنار
خوش برکنار گیر ونشان بر کنار خویش   مگذار کز کنار توگیرد دمی کنار . سوزنی .

رجوع به از امروز کاری ... ، و رجوع به شکار که سرتیر آمد ... شود .

هنگام زمستان سخت بی برگ فرو ماند
هر کو ننهد توشه درموسم تابستان . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

هنگام سپیده‌دم خروس سحری   **دانی که چرا همی کند نوحه‌گری**
یعنی که نمودند در آیینهٔ صبح   **کز عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری .**

نظیر : گریال که نوحه میکند گاه گری   دانی غرضش چیست ازاین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم   پیمانه عمر پر شود تا نگری .
دانی چراست نالهٔ گریال هر دمی   یعنی که این سرای مقام درنگ نیست .

(گریال زنگ ساعت آبی است . و گری ظاهراً بمعنی درجه و توسّعاً دقیقه است .)

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد   روزی از زندگانی تو ببرد . سنائی .

هن ناقصات العقل و الدین . (... فقیل وما نقصان دینهن قال تقعد احدیهن فی قعر بیتها شطر دهرها لا تصلی ولا تصوم .) حدیث . اقتباس :

زنان چون ناقصان عقل و دینند   چرا مردان ره آنان گزینند . ناصرخسرو .

ناقصانی که کاملان دربند ایشانند وضعیفانیکه اقویا درکمند ایشان . مقامات حمیدی .

هنوز ازمیوه‌ها تیتش رسیده . تیت دربعض لهجه ها توت باشد و بمزاح ، نظیر : باش تاصبح دولتت بدمد ... ، باشد .

هنوز باد برخمش نخورده است . رجوع به هنوز گاوش نلیسیده است ، شود .

هنوز جراحتش تازه است . رجوع به هنوز گاوش نلیسیده است ، شود .

هنوز سیلی روزگار نخورده است . نظیر : هنوز گاوش نلیسیده است .

هنوزش دست بیرحمی دراز است . هنوز دلربا وجمیل است . مأخوذ ازشعر نظامی :

هنوزم دست بیرحمی دراز است   هنوزم تکیه بر بالین ناز است .

رجوع به اگر مسجد خراب شده است . . . ، شود .

هنوز گاوش نلیسیده است . نظیر: هنوز سیلی روزگار نخورده است . هنوز نرخ لوبیارا نداند . هنوز نرخ پیاز نداند . هنوز باد بزخمش نخورده است . هنوز جراحتش تازه است .

هنوز گویندگان هستند اندر عراق (. . . که قوت ناطقه مدد ازایشان برد .) جمال‌الدین عبد الرزاق .

هنوزم آب درجوی جوانیست　　هنوزم لب پر آب زندگانیست
هنوزم هندوان آتش پرستند　　هنوزم چشم چون ترکان مستند . نظامی .

رجوع به هنوزش دست بیرحمی . . . ، شود .

هنوز مردهٔ من زندهٔ ترا باراست . ازمجموعهٔ امثال طبع هند. نظیر: پوست شتر بارخر است .

هنوز مسجد ساخته نشده کور بردرش نشست . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

هنوز نرخ پیاز را نداند . تمثل :

ور بپرسیش یکی مشکل گویدت بخشم　　سخن رافضیان است که آوردی باز
بسؤال تو چو درماند بگوید بنشاط　　بر پیمبر صلواتی خوش‌خواهم بآواز
صبرکن برسخن سردش زیرا کان دیو　　نیست آگاه هنوزای پسراز نرخ پیاز . ناصرخسرو .

هنوز نرخ لوبیا نداند . رجوع به هنوز گاوش نلیسیده است ، شود . و رجوع به نرخ لوبیارا . . . ، شود .

هنوز همان آش در کاسه است . از مجموعهٔ امثال طبع هند . رجوع به همان آش . . . ، شود .

هوا ابر بودن . پیش آمدی سوء محتمل بودن .

هوا ابر و گله مهمان نمی‌تانه برد (. . . آسته و هموار برد ازکنار دیوار برد .) نظیر: توی دالان میخوابم صاحب خانه نگذار برم زیر پالان میخوابم صاحبخانه نگذاربرم . گله بمعنی گل است باشد نمی تانه نمیتواند است و برد برود و آسته آهسته .

هوا بردل هر کسی پادشاست . (چنین گفت بهرام کاری رواست . . .) فردوسی .

هواجوی سوی خرد ننگرد　　که بیمرهواچیره شدبرخرد . فردوسی . ی .

هوا چشم دل را عما آورد　　بپرهیز از آنچت عما آورد. مرحوم ادیب .

عما در مصراع اول بکسر عین ومعنی آن کوری و در مصراع ثانی بفتح آن وبمعنی پرده رقیقی از سحاب است .

هوا درد است و می درمان درد است
غمان گرد است و می باران گرد است . ویس و رامین .

رجوع به الخمر تعطی . . . ، شود .

هوارا مبر پیش رای وخرد کز آن پس خرد سوی او ننگرد . فردوسی .

هوارا مده چیرگی برخرد چنان کن تو هر کار کاندرخورد . فردوسی .

هوارا مشو سخره ای نیک کس که سخرهٔ هوا نیست جز خار و خس . مرحوم ادیب .

هوا زکیسهٔ دریا بود سقا (۱) . (همت ز آستانهٔ فقراست ملک‌جوی آری . . .) خاقانی .

هوا گرم و من تشنهٔ ناصبور بیابان وخر مانده و راه دور . امیرخسرو .

هوان نیست هر آنجا که هوا نیست . (مجروح هوائی زهوا دست بیفشان زیراکه . . .) اثیر اخسیکتی . نظیر :

در کوی هوس دام هوان است نهاده بیهوده به پیرامن آن دام چه گردی . عبدالواسع‌جبلی .

هوای خوبان جستن همه غم است و وبال . (هوای اوبدام برهمه تباهی کرد . . .) منجیک .

هوس پختن از کودک نا تمام چنان زشت ناید که از پیر خام . سعدی .

رجوع به آخر پیری . . . ، شود .

هوس پیشه چون آدمی نیست کس که دارد بنا دیده دیدن هوس . امیرخسرو دهلوی .

هوشیار بدگمان است . تمثل :

دلم از نیك و بد رمان باشد زانکه هشیار بد گمان باشد . سنائی .

هووهوو است اگر همه سبوست . تحمل ضره یارقیب هرچند او زشت و ناچیز باشد دشوار است . نظیر : عیش[3] المضر حلوه مر مقر .

هوو هوورا خوشگل می کند جاری جاری را کدبانو . وسنی بواسطهٔ بدرفتاری که با شوی کند ضرهٔ دیگر را درچشم وي عزیز سازد و یا دو ضره بحسد یکدیگر در آرایش خود کوشند . وتقلید یاعیب جوئی زن برادر شوهر (جاری) زن را بحسن اداره وکدبانوئی وخانه‌داری وادارد .

هویدا کن ای شیر نر زورخویش مهل با شغالان زکف گور خویش . مرحوم ادیب .

هوی قضاست هوی رابحیله نتوان زد چه پرنیان ببر تیراو چه ز آهن سد . منجیک .

هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی فانی وایاها لمختلفان . مجنون عامری .

(۱) سقا .

همچو مجنون در تنازع با شتر — که شتر چريد که مجنون حرّ
ميل مجنون پيش آن ليلي روان — ميل ناقه پس پي طفلش دوان
يکدم ار مجنون زخود غافل شدی — ناقه گرديدي و واپس آمدی

. . . .

گفت ای ناقه چو هردو عاشقيم — ما دوضدّ پس همره نا لايقيم
تاتو باشي بامن ای مردهٔ وطن — پس زليلی دور ماند جان من . مولوی .

هيبت باز است بر کبك نجيب — مرمگس را نيست زان هيبت نصيب
زآنکه نبود بازصياد مگس — عنکبوتان می مگس گيرند وبس. مولوی .

هيچ آزاد نتابد همچو بنده جور وبيداد . (تونی آزاد و هرگز . . .)
ويس ورامين .

نظير: آزادي آرزوست مرادير سالهاست — تا کي ز بندگی نه کم ازسرو و سوسنم . عمادی شهرياری .
منم آزاد و هرگز هيچ آزاد — چو بنده بر نگيرد جور و بيداد
نباشد هيچ بيگانه ستمگر — نباشد هيچ آزاده ستم بر . ويس ورامين.
گر بي برگی بمونك مالد گوشم — آزاديرا ببندگی نفروشم . ازمقدمهٔ محمدبن
علی الرقّا برحديقهٔ سنائي . انسان فاعل مختار است . عقيده آزاد است .
بنده کي گردد آنکه باشد حر . آزادی آباديست . بنده مشو زبهرفزونی را آنرا که همچنوی
و به از اوئی . ناصرخسرو . بندگی بيچارگی . هرکسی برتنش پادشاست . فردوسی .
مرد عالی همم نخواهد بند — سك بود سك بلقمهٔ خرسند . سنائی .
بگيتی درون جانور گونه گون — بسند ازگمان وز شمردن فزون
ولي از همه مردم آمد پسند — که مردم گشاده است و ايشان به بند . سعدی .
ورجوع به لاجبر ولا تفويض . . . ، شود .

هيچ انگوری باز غوره نشود (. . . وهيچ ميوهٔ پخته خام نگردد .) فيه مافيه .
نظير : آن خاره که شد گوهراو خاره نخواهد شد — آن نفس که آمر شد اماره نخواهد شد .
ازفيه مافيه.

هيچ بده را بهيچ بستان کاری نيست.

هيچ بدی نرفت، که خوب جايش نيايد . نظير : رحمت بکفن دزد اول . رحم‌الله
النباش الاول . چونکه آيد سال نو گويم دريغ ازپارسال .

هيچ برهرزه نافريد حکيم . (خواهی اميد گير و خواهی بيم . . .) سنائی .

رجوع به هرچیزی ... ، شود .

هیچ بنده بخویشتن بدنخواهد. ابوالفضل بیهقی .

هیچ بودی هیچ خواهی شد هم اکنون هیچ باش (... زانکه گرهیچی نگردی تو زهیچی کم شوی .) عطار .

هیچ پیشه راست شد بی آلتی ! (نسبتی باید مرا یاحیلتی ...) مولوی .

رجوع به ابی الله ان یجری الامور ... ، شود .

هیچ تقلبی بهتر از راستی نیست . نظیر : سر نادرستی ها درستیست . از دومثل اراده کنند که سود از راستی بیش از ناراستی توان برد . رجوع به اگر خواهی از هر دوسر ... ، شود .

هیچ چراغی تاصبح نسوزد . نظیر :

وایّ فتاة لم ترّنح کعوبها   وایّ حسام لم یصیر فلول
وایّ هلال لم یشنه محاقه   وایّ شهاب لم یخنه افول .

رجوع به چراغ هیچکس ... ، شود .

هیچ چیز بتو نزدیکتر از تو نیست چون خود را نشناسی دیگری را چون شناسی . کیمیای سعادت . رجوع به من عرف نفسه ... ، شود .

هیچ چیز بده را بهیچ چیز بستان کاری نیست .

هیچ چیز بشر راچنان ضعیف نکرد که تکیه کردن برغیر خویش کرد ضعیف. (که ...) رشید یاسمی . رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

هیچ چیز پنهان نمی ماند . رجوع به اگرچند پنهان کنند ... ، شود .

هیچ چیز دوستی را چنان تباه نکند که مناظره کردن (... درخلاف ودرهر حدیثی ومعنی ردکردن سخنی بردوست خویش آن بود که ویرا احمق وجاهل خوانده باشی وخویشتن را عاقل وفاضل وبروی تکبر کرده باشی و درچشم حقارت نگه کرده باشی و این بدشمنی نزدیك تر بود ازآنك بدوستی .) غزالی . از کیمیای سعادت .

هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست . تمثل :

بدنیا نیست چیزی شرط چیزی   زمن بشنو اگر اهل تمیزی . ایرج میرزا .

هیچ چیز صعب تر ومشکل تر از تحمل محال نیست . (درعالم خدا ...) فیه مافیه .

هیچ چیز کلیت ندارد . نظیر : ۱) مامن عام الا وقد خص . ۲) همه جا خوب وبد هست .

هیچ حجتی خصم را خجل تر از آن نکند که دروغی از او ظاهر شود در

حق تو . فیه مافیه .

هیچ حرزی چو دل خود بخدا بستن نیست . (جان پیوسته بحق را خطر ازدشمن نیست . . .) رجوع به باخدا باش . . . ، شود .

هیچ خانه‌بی‌بزرگتر نباشد . عبارت‌راچون‌دعاوتمنائی‌گویند. نظیر: پیري نداري پيري بخر .

بی پیر مرو تو در خرابات هرچند سکندر زمانی .

هیچ خفتهٔ را بیداری درپی نباشد . جمله بصورت دعا گفته میشود .

نظیر : بزودی‌کشد بخت ازآن خفته کین چو بیداری اورا بود در کمین . اسدي .

چشم برکن بدوستان قرین گوش بردشمنان گوشه نشین

هیزم خشك و برق آتشبار مرد خفته است و دشمن بیدار . اوحدي .

هیچ خوابی را بیداری درپی نباشد . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

هیچ‌خود بین خدای بین نبود مرد خوددیده مرد دین نبود . سنائی .

رجوع به خودبین . . . ، ورجوع به از تواضع . . . ، شود .

هیچ دانا بچهٔ بط را نیاموزد شناه . (جود واحسان تو بی آمیزش آموزش است . . .) سنائی .

هیچ دانی ازچه باشد قیمت آزاده مرد
برسر خوان لئیمان دست کوته کردن‌است . سنائی .

رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

هیچ دستی‌پنجه برتابندهٔ ایام نیست. (جزکه دست عشق‌کش بازومریزاد ازکتف . . .) مرحوم ادیب . رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود ,

هیچ دوئی‌نیست که سه نشود . نظیر : لا تثنی الا وقد تثلث . خدا سیمیش را خیر کند .

هیچ دودی بی آتشی نیست .

هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند بربخیلی عاجزی کدیه تند. مولوي .

هیچ راهی نیست کاورا نیست پایان غم مخور. (گرچه منزل بس خطرناك است و مقصد ناپدید . . .) حافظ .

نظیر: هیچ قفلی نیست دربازارامکان بی‌کلید بستگیهارا گشایش از در دلها طلب . صائب .

رجوع به ازپس هرگریه . . . ، شود .

هیچ رنج دانارا زرنجها نبود چون عداوت‌نادان .(همیشه رنجه‌ام و . . .) مسعود سعد .

هیچ رنجی درجهان مارا نیاید پیش پیش
گر زدل اندیشهٔ پیشی و بیشی کم کنیم . عبدالواسع جبلی .

هیچ روباه نگردد چو هژبر   هیچ گنجشک نگردد چو عقاب . ادیب صابر .

هیچ روزی نبود بی روزی . (تا کند روز جهان افروزی . . .) جامی . رجوع به الرزق علی الله ، شود .

هیچ زنی نتوان داشت محرم سخنی   زن که درعقل باکمال بود راز پوشیدنش محال بود . (لیکن آخر زنی و . . .) امیرخسرو .

نظیر : بکاری مکن نیز فرمان زن   که هرگز نبینی زنی رای زن . فردوسی .

رجوع به ازمردم سرفراز . . . ، و رجوع به بازن درراز هرگز مزن . . . ، شود .

هیچ ستور سرکشی بلگام سخت اولی تر ازنفس نیست . حسن بصری . نقل از کیمیای سعادت . رجوع به نفس خود را بکش . . . ، شود

هیچ سفرهٔ یك نانه نباشد . رجوع به الهی هیچ سفره . . . ، شود .

هیچ شه رادرجهان آن زهره نیست   کو سخن راند زایران برزبان
مرغزار ما بشیر آراسته است   بدتوان کوشید باشیرژیان . فرخی .

رجوع مزن زشت بیغاره . . . ، شود .

هیچ صیقل نکو نگرداند   آهنی را که بدگهر باشد .

نظیر : شمشیرنیك زآهن بد چون کند کسی   ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس . سعدی .

رجوع به تربیت نااهل را . . . ، شود .

هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو   که نه معشوقش بود جویای او
(. . . لیك عشق عاشقان تن زه کند   عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون دراین دل برق نور دوست جست   اندر آندل دوستی میدان که هست .) مولوی .

رجوع به آب کم جو . . . ، ورجوع به تشنه می نالد . . . ، شود .

هیچ عاشق عیب معشوق نبیند . مرزبان نامه . رجوع به ازمحبت نارنوری . . . ، شود .

هیچ عاقل افکند درثمین   در میان مستراح پرچمین ؟ مولوی .

هیچ عاقل خو دکرده را نداند چار . (همی ندانم چارهٔ فراق وین نه عجب که . . .) قطران .

هیچ عروس سیاه بختی نیست که تاچهل روز سفید بخت نباشد .

هیچ عزیزی خوار نشود . نظیر : نعوذ بالله من القل بعد الکثر . نعوذ بالله من الحور بعد الکور .

هیچ علت نیست که نه آنرا داروئیست مگر مرگ را. حدیث. ازکیمیای سعادت. نظیر: لکل داء دواء.

هر مرض دارد دوا میدان یقین چون دوای درد سرما پوستین. مولوی.

هیچ فرع بی اصل نتواند بود. ازرسالهٔ سیر وسلوك خواجه نصیرالدین.

هیچ قفلی نیست دربازار امکان بی کلید (...بستگیها را گشایش ازدردلها طلب.) صائب.

هیچ کارهٔ همه کاره.

هیچ کج هیچ راست نپذیرد. (... راست کژرا براست برگیرد.) سنائی.

هیچکس از پیش خود چیزی نشد (... هیچ آهن خنجر تیزی نشد.) رجوع به اگر مردی بده دل را...، شود.

هیچکس ازدیگران راضی وازخود ناراضی نیست. رجوع به المرء مشعوف...، شود.

هیچکس ازسر کار آگاه نیست زانکه آنجا هیچکس را راه نیست. عطار.

هیچکس ازشکم مادر عالم نزاده است.

هیچکس از معصیت معصوم نیست. کیمیای سعادت.

هیچکس بربام نتواند شدن بی نردبان. (حسن بامی هست عالی نردبانش چیست عشق...) رجوع به ابی الله ان یجری...، شود.

هیچکس درخانه پیغمبر نشد. رجوع به سفر مربی مرد است، شود.

هیچکس را بازنان محرم مدار که مثال آن چو پنبه است و شرار. مولوی.

هیچکس را باقضای آسمان پیکار نیست. (این جهان یك چاکرت را بایدی لیکن چه سود...) قطران. رجوع به باقضا کارزار نتوان کرد...، شود.

هیچکس را ببخت فخری نیست زآنکه او جفت نیست بافرهنگ
بیك اندازه اند بر در بخت مرد فرهنگ بامقامر شنگ. ناصرخسرو.

نظیر: بیونان این مثل مشهور باشد که رب‌النوع روزی کور باشد. ایرج میرزا.

هیچکسرا بگور دیگری نمی گذارند. نظیر: هر بزی را بپای خود آویزند.

هیچکس را بلای عشق مباد. (عاشقان را خدای صبر دهاد...) فرخی.

هیچکس را تو استوار مدار کارخودکن کسی بیار مدار. سنائی. رجوع به شیرگردن سطبر...، شود.

هیچکس را مباش عاشق غاش . (خویشتن دار باش و بی پرخاش . . .) رودکی .
نظیر : بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار .

هیچکس روزی دیگری را نتواند خورد . تمثل :

بر او داد یزدان ز راه نفس نخورده است کس روزی هیچکس . نظامی .
ما باده میخوریم بشادی و خصم ما جز غم بزیرطاق مقرنس نمیخورد
از قصهٔ سکندر و آب حیوة وخضر معلوم‌شدکه روزی کس‌کس‌نمیخورد . کاتبی .
چه خوش گفت دانای دیرینه بود که کس روزی کس نیارد ربود . امیرخسرو .

و رجوع به برسر هر لقمه . . . ، شود .

هیچکس گر متاع او نخرد می‌تواندکه جمله را بخورد .

(چون بدیدی بیار حلوائی گفتی ای خوش که کار حلوائی . . .) بهائی .
نظیر : چو خوش است دوشاب فروشی هیچکس نخرد خودت بنوشی .

هیچکس گفت گدا نپذیرد . (گربگویم که چه دیدم از تو . . .) عطار .
هیچکس ناکشته هرگز کی‌درود . (سایلش گفتنا بباید کشت زود . . .) عطار .
هیچکس نخواهدکه کار او کند . نفایس الفنون . رجوع به‌کس‌نخارد پشت من . . . ، شود .

هیچکس نزند بردرخت بی‌برسنك . (که . . .) سعدی .
هیچکس نگوید انگور من ترش است . قرة العیون . رجوع به کس نگوید که دوغ من . . . ، شود .

هیچکس‌نیست‌زیرچرخ کبود که از آن بهترك همی باید . ازتاج المآثر .
هیچکسی گرك‌را نداده شبانی . (دل بهوای تو داده ام من‌و جز من . . .) ادیب‌صابر .
هیچ گرانی بی حکمت‌نیست‌وهیچ‌ارزانی‌بی‌علت . رجوع به ارزان‌خری . . . ،شود .
هیچ گربهٔ محض رضای خدا موش نگیرد . هرکسی ازکارخود منتظر نفعی‌است .
هیچ گلی تاآخر تازه نمی ماند رجوع به چراغ هیچکس . . . ، شود .
هیچ گنبد نگه ندارد گوز . (بروفای سپهرکیسه مدوز . . . و درجای دیگر تو به‌بادام و پسته رخ مفروز . . .) سنائی . رجوع به گوز برگنبد . . . ، شود .
هیچ گنجشك نگردد چوعقاب . (هیچ روباه نگردد چو هژبر . . .) ادیب صابر .
هیچ لالامردراچون‌دیده‌نیست (جز مقام راستی یکدم مایست . . .
عمرها باید بنادر گاه گاه تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه اوست   که مر اورا اوفتادن طبع وخوست
در حدث افتد نداند بوی چیست   ازمن است این بوی یا آلودگیست
ورکسی بروی کند مشکی نثار   هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر   بهتر ازصد مادر است و صد پدر .) مولوی .

هیچ مردهٔ را باین پاکی نشسته بود . با همه بد رفتار بوده و این نخستین باراست که باکسی خوش رفتاري کند . نظیر : اول مااطلع ضب ذنبه .

هیچ معشوق را نبوده وفا . (ابر برباغ عاشق است ولی   هست معشوق او قرین جفا این بگرید چو دیدهٔ وامق   وان بخندد جو چهرهٔ عذرا گروفا داشتی نخندیدی . . .) ادیب صابر .

هیچ معصیت ازجهل عظیمتر نیست . سهل تستری . ازکیمیای سعادت .

هیچ مغزی نداشته است آن سر   که بود پای بند دستاری . اوحدی .
رجوع به اهل نگردد بعمامه . . . ، شود .

هیچ مقصودی میسر نیست تا اسباب نیست . (کشتنم را آن دو زلف چون کمند آمد سبب . . .) کاتبی . رجوع به ابی الله ان یجري . . . ، شود .

هیچ منصب بعجز نتوان یافت   سلطنت هست در سر شمشیر
نکند هیچ صید گور و گوزن   گر بترسد زگرگ وروبه شیر . از تاریخ گیلان میر ظهیر الدین مرعشی . رجوع به ز ترسنده مردم . . . ، شود .

هیچ موجودی معطل نیست . از رسالهٔ سیر وسلوك خواجه نصیر الدین طوسی . نظیر: لا معطل في الوجود . و رجوع به هر چیزی بجای خویش . . . ، شود .

هیچ ناممکن بحیلت می نگردد ممکنی . (درمیان دیو وآدم آشتی میدان محال . . .) مرحوم ادیب .

هیچ نبشته نیست که بیکبار خواندن نیرزد . تمثل : هرچند سخن درازکشیدم بپسندید که هیچ نبشتهٔ نیست که آن بیکبار خواندن نیرزد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به هر نوشته بیك . . . ، شود .

هیچ واقعهٔ نباشد ازخیر و شر که سانح گردد که نه درعهد گذشته مثل آن یا نزدیك بدان واقعهٔ بوده باشد (. . . و چنانکه اطبا از بیماریهای گذشتگان که افتاده باشد و اطبای بزرگ آنرا علاج کرده دستور سازند و بدان اقتدا کنند و آنرا امام دانند . . . همچنین وقایعی که افتاده باشد و سعاداتی که درعهد گذشته مساعدت نموده اسباب آن بدانند و از آنچه احتراز باید کرد احتراز کنند و آنچه حادث شود چنانکه در عهد گذشته از آن احتراز کرده باشند ودفع کرده آنرا دفع کنند ازیرا که درعالم کمتر واقعهٔ باشد که نه پیش ازآن مثل آن یا قریب بدان

افتاده باشد. و اعلم انی لم اصبنی مصیبة		من الدهر الا قد اصابت فتی مثلی. ازتاریخ بیهق، در فوائد تاریخ.

**هیچ وهمی بی حقیقت کی بود		هیچ قلبی بی صحیحی کی رود**

(آن حکیمك وهم خواند ترس را		فهم کژ کرده‌است او این درس را...
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست		دردو عالم هردروغ از راست خاست
راست را دید او رواجیٌ و فروغ		برامید او روان کرد آن دروغ.) مولوی.

**هیچ یوسف دیدهٔ کز تخت مصر		چون دلش بگرفت درزندان نشست** ؟ عطار.

هیزم تر بکسی فروختن. رجوع به هیمهٔ تر فروختن، شود.

هیزم تر دود بر آرد نه نور.

**هیزم خشك و برق آتشبار		مرد خفته است و دشمن بیدار**.

(چشم بر کن بدوستان قرین		گوش بر دشمنان کوشه نشین...) اوحدی.

رجوع به هیچ خفته را بیداری...، شود.

**هیزم‌شکاف پیری فرزانه‌وقت نزع		میگفت با قرینش و می مرد ناگزیر**
**تن را مدار رنجه پی دفع رنج من		زین‌پیریك‌دو هیزم دیگر شکسته‌گیر**.

نظیر: بشتر گفت سلك که میرستی		ایك دردا که زود میرستی
گفت خارم بکام و بار بدوش		مرگك من هرچه زود دیرستی.

هیمهٔ بسیار را شرارهٔ کافیست. از شاهد صادق.

هیمهٔ تر بکسی فروخته بودن. او را درگذشته فریب داده بودن. مثال:

کم شنیدیم چون تو لنبانی		تر فروشی و ریش جنبانی. سنائی.
تا کی از شور درون ای سخت جان		هیمهٔ تر میفروشی با کسان.

**هیمهٔ خوشیده برحوالی کلخن		گفت منم عود تر و شاخك چندن**
**آتش افروخته ز خشم بر افروخت		گفت بمن گرد این دعاوی روشن**
**گر بمن اندر شوی و بر دمد از تو		طیب گلان بهار و نکهت لادن**. مرحوم ادیب. رجوع به عند الامتحان...، شود.

**هین مشو چون قند پیش طوطیان		بلکه زهری شو شو ایمن از زیان**. مولوی.

رجوع به ان لم تکن ذئباً...، شود.

**هین مگو کاینك فلانی کشت کرد		درفلان سال و ملخ کشتش بخورد**
**پس چرا کارم که اینجا خوف هست		پس چرا افشانم این گندم ز دست**

بس کسا که نان‌خورد دلشاد او   مرك او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو نان هم مخور   تا نیفتی همچو او در شور و شر . مولوی .

رجوع به از تو حرکت ...، شود .

هیهات جنت الی دفلی تحرکها   مستطعما عنبا حرکت فالتقط . دفلی

خرزهره است. نظیر : انك لاتجنی من الشوك العنب . ورجوع به از مار نزاید...، شود .



*

باب یاء.

یااجل میدواند یاروزی . اشاره :

بتو باد هلاکم می دواند   غلط گفتم که خاکم میدواند .

اذا قضی الله عبداً ان یموت بارض جعل له الیها حاجة . حدیث . رجوع به خاك میکشد ، شود .

یاالله آقا آب بخواهد . غلامی سیاه‌را تشنه بود و بعلت‌کاهلی دعا میکرد که خواجه آب بخواهد تا او بحکم ازجای برخیزد و خود نیز آب آشامد. نظیر : تنبل برو بسایه ـ سایه خودش می آیه . بکاهل کار فرما پند بشنو .

یاباش دشمن من یاباش دوست ویحك
نه دوستی نه دشمن اینت سپیدکاری . منوچهری .

رجوع به فاما ان تکون اخی بصدق ... ، شود .

یابتشویش وغصه‌راضی‌شو   یاجگربند پیش زاغ بنه . سعدی . اشاره :

دی برسر خوان کرم خواجه نشستم   این زمزمه افسانه زاغ است وجگربند . صبای کاشانی .

یابرمراد برسر گردون نهیم پای   یامردوار برسرهمت نهیم سر .

(گردن چرا نهیم جفای زمانه را   راضی چرا شویم بهرکار مختصر
دریاو کوه را بگزاریم و بگذریم   سیمرغ وار زیرپر آریم بحر وبر ...) از خواجه یحیی کرای سربدار درجواب قطعهٔ ذیل طغایتمر خان :

گردن بنه جفای زمان راو سر مپیچ   کاری بزرك را نتوان داشت مختصر
سیمرغ وار چون نتوان کرد قصد قاف   چون صعوه فرد باش ومیفراز بال‌وپر
بیرون کن از دماغ خیال محال را   تادرسر سرت نشود صد هزارسر .

رجوع به همت بلند دار ... ، شود .

یابروهمچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر
یاچومردان اندرآو گوی درمیدان فکن . سنائی .

یابکش یادانه ده یاازقفس آزادکن . تمثل :

یا کشد صید خویش را صیاد   یا دهد دانه یا کند آزاد
هست آئین نیك صیادی   مرگ یا دانه گر نه آزادی . دهخدا .

یابو برداشتن کسی را . خود را قوی تر ازآنچه هست پنداشتن .

یابوی اخته و مرد کوسه سالشان پیدا نباشد .

کره تا در سرای بو مره است	تا بصد سال همچنان کره است
گر کند کوسه سوی گور بسیچ	جده جز نو خطش نخواند هیچ . سنائی .

یابوی پیش آهنگ آخرش توبره‌کش می‌شود .

نظیر : چونکه گله بازگردد از ورود	پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود . مولوی .

**یابیا با یزید بیعت کن	یا برو کنگور زراعت کن .** (۱) بیتی ساختهٔ عامه است .

یاتخت یاتخته . نظیر : یامرك یااستقلال . رجوع به مهتری گر بکام شیر ... ، شود .

یاجنی یابرارجنی . بمزاح ، تو این سر وراز چگونه دانستی . و برار درلهجهٔ اران برادر باشد . نظیر : یاخدائی یا برار خدا .

یاجواب یاثواب . گدایان چون بردر خانه‌ها مکرر سؤال کنند وصاحبان خانه ها چیزی ندهند وجوابی نیز نگویند این جمله را گویند. یعنی یاامتناع ومضایقتِ خوداظهار کنید یاچیزی بدهید . تمثل :

مفرمای انتظارم بیشتر زین	کرم کن یاجوابی یا ثوابی . ابن یمین .

رجوع به الیأس احدی الراحتین ، شود .

یاخدا یاخرما . یاخدا میشود یاخرما . تمثل :

خداوندست یاخرما چنین گفت	مرا درکودکي مام کهن سال . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

رجوع به بایکدست دوهندوانه ... ، شود .

یاخدائی یا برار خدا . بمزاح ، آنچه را تو گوئی وگمان بری که رازیست ، همه کس دانند . رجوع به یاجنی ... ، شود.

**یاخر میرد یاخرصاحب	یا دنیا ماند بی صاحب .**

نظیر : من همان گویم کان لاشه خرك	گفت و می کند بسختی جانی
چه کنم بارکشم راه برم	که مرا نیست جز این درمانی
یا بمیرم من یا خر بنده	یا بود راه مرا پایانی . رشیدوطواط .
اقول کما یقول حمار سوء	وقد ساموه حملا لا یطیق
سأصبر و الامور لها اتساع	کما ان الامور لها مضیق
فاما ان اموت او المکاری	و اما ینتهی هذا الطریق . قاضی یحیی بن صاعد .

یاد چون آید سرود آنراکه تن داردش تب . (شاد کی گردد دراین زندان تاری

(۱) *Il faudra se soumettre ou se démettre.*

هوشمند . . .) ناصرخسرو .

یاد داری که وقت زادن تو   همه خندان بدند و تو گریان
آن‌چنان زی که‌وقت رفتن‌تو   همه‌گریان‌شوند وتو خندان .

رجوع به آنچنان زی که بمیری . . . ، شود .

یا درآب است یا درآتش ماهی . (عاشق چو برون فتاد از عشق بسوخت . . .) واعظ قزوینی .

یادرسفینه باش‌چو نوح ارنه برکران. (بحریست موج زن زحوادث فضای خاك . . .) مجیر بیلقانی .

یاد غمهای دیگران هردم   دل شکیبا کند ببردن غم . رشید یاسمی .

یادکسی خوردن . بآرزوی سلامت او باده نوشیدن . تمثل :

زیبد که خسروان جهان یاد او خورند   کورا جهان زجد و پدر یادگار یافت . معزی .
غایبان از اشتیاق و مهر یاداو خورند   حاضران ازخرّمی برروی‌اوگیرندیاد . معزی .

یادکن زیرت اندرون تن‌شوی   توبرو خوار خوابنیده ستان
جعد مویانت جعد کنده همی   ببریده برون(۱) تو پستان. منسوب‌برودکی .

رجوع به ازمرك خود چاره . . . ، شود .

یادوستی صادق یادشمنی ظاهر   یایکسره پیوستن یایکسره بیزاری .
(نازی توکننی باما وزما نبری نازی   خواری فکنی برما وزمانکشی خواری
رو رو که بیکباره چونین نتوان بودن   لنگی‌نتوان بردن ای دوست‌برهواری . . .) منوچهری .

رجوع به فأما ان تکون اخی . . . ، شود .

یاد یاران یاررا میمون بود (. . . خاصه کان لیلی و این مجنون بود .) مولوی .

رجوع به ازهرچه بگذری . . . شود .

یار آن باشد که انده یار کشد (. . . هرکس ننهد بار اگر بارکشد
در عشق کم ازدرخت گل نتوان بود   سالی بامید گل همی خار کشد .) عبدالواسع‌جبلی .

یار آن‌باشدکه‌دربلایاربود . (جائیکه درخت عیش پربار بود
نو در نظر و کهنه در انبار بود   آنجا همه کس یار وفا دار بود . . .) سعدی .

رجوع به دوست مشمار آنکه . . . ، شود .

یاران را یاران شناسند .

---

(۱) برون تو ، بمعنی برای توباشد .

یاران‌را یاران فروشند. (یا) **یاران یاران‌را فروشند.** ازمجموعهٔ امثال‌طبع هند.

یاران همه بدینند من هم بدین یاران. سعدی. رجوع به آنکس که چو من نیست .... شود.

یار ازخیال یار قوت‌می‌گیرد. فیه مافیه.

یاراست‌بازمانه‌بهرکرده‌آدمی   بدها بدو زمانه نه تنها کند همی.

مسعود سعد سلمان.

یاراست مردرا بگه کارزار اسب. (تندی مرکب است بعاشق‌کشیش یار ...) کاتبی.

نظیر: الخیر معقود بنواصی الخیل.

یار باقی صحبت باقی. نظیر:

شرح این هجران و این خون جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر. مولوی.

شب کوته و تو ماول و افسانه دراز.

یاربا ما دوست باشدگلخن ماگلشن است. (گر زگلشنها براند مابگلخنهارویم ...)

سنائی. رجوع به هرکجا توبامنی ...، ورجوع به هرکجا باشد شه مارا بساط ...، شود.

یارب این قاعدهٔ شعر بگیتی که نهاد

که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد

(...ای برادر بجهان بدتر ازین کاری نیست   هان و هان تانکنی تکیه براین بد بنیاد
درفلك نیز عطارد ز پی شومی شعر   یابد ازسوزش دل هردومهی صدبیداد
گفتنش کندن جانست و نوشتن غم دل   محنت خواندنش آن به‌که نیاری با یاد
این‌چه صنعت بودآخر بنگوئی‌که از آن   در همه عمر یکی لحظه نباشی دلشاد
دل بدین‌شیوه‌چه‌بندی که بجزخون‌وسرشك   ازدل ودیده دراین کارکسی‌را نگشاد
خوداز آنکس‌چه‌بکاهدکه توگوئیش‌بخیل   یابر آنکس‌چه‌فزایدکه تواش‌خوانی‌راد
کاغذی پرکنی ازحشو و فرستی بکسی   پس برنجی که‌سرا کاغذ زر نفرستاد
آن نه‌خود حجت شرعی‌نه‌خط دیوانیست   پس‌بدان‌خط بتوچیزیش چرا بایدداد
وین‌چه ژاژاست دگربازه که ابیات مدیح   گر بود هفت فرستی بتقاضا هفتاد
پس بدین‌هم نشوی قانع و ازپی‌تازی   بسوی خانهٔ ممدوح چو تیری زگشاد
همچو آیینه نهی در رخ او پیشانی   او زتوشرم‌کندهمچوعروس از داماد
وآن بنشنو توکه‌گویند فلان شخص‌بشعر   از فلان شاه بخروار زرو سیم ستاد

کان‌بی مصلحت خویش‌هم آنها‌گفتند که نبودند ز بند طمع وحرص آزاد
ورنه با جود طبیعی ز پی راحت خلق من برآنم که کس ازمادر ایام نزاد
ورکسي زاد به‌بخت منش ازروی زمین چرخ ببرید بیکباره مگر نسل و نژاد
آنچه مقصود ز شعراست‌چودرگیتی‌نیست شاعرانرا همه‌زین کارخدا توبه‌دهاد .) اثیراومانی.
بچشم عقل نظر میکنم یمین و یسار ز شاعری بتر اندرجهان ندیدم کار
همیشه بینی او را زفکرهای دقیق دماغ تیره و دل‌خسته و جگر افکار
جگر بسوزد تا معنئی بنظم آرد که بر محکّ افاضل بود تمام عیار
براي پاکي لفظي شبی بروز آرد که مرغ و ماهي باشند خفته او بیدار
چو شد تمام برد نزد نا تمام خری که خود نداند کو شاعر است یا بیطار
پس‌آنکهی‌چوبراوخواندوبوسه‌داد زمین گر استماع کند بعد منت بسیار
برون‌کنندش ازخانه چون‌سك ازمسجد خسیس‌مرتبت و خوار عرض‌وبیمقدار
چو پشت کرد ، بهر يك ثنا که اوآورد در آورند بشعرش هزارعیب وعوار
یکیش خام طمع خواند و یکي بد نفس یکي کلنگی‌گوید یکی چه خوزی‌خوار
وگر بوعدهٔ بخشش باتفاق الحال خلاف عادتشان آنشی جهد ز خیار
بدان امیدکه کاری برآید آن‌مسکین بنقد ازهمه کاري برآید اول کار
وفای وعده خود امکان ندارد اما او در انتظار و ترددفتد مهی سه چهار
نه این طمع بتواند برید ازآن وعده نه آن خسیس‌بگوید بترك ده دینار
درین تقاضا ده قطعه بیش نظم افتد که عرضه‌کردن آن هریکی بود ناچار
هزار منت و خواری تحمل افتد بیش کمینه ناخوشی پرده دار و حاجب بار
پس‌آنکه ازپی دفع صداع وی روزی فرا کنند یکی راکه کار او بگزار
دویست نام عطا باشد و ادا پنجاه کمینه غبن همین بس دگر همه بگذار
من آنچه بیشتر و خوبتر همی‌گویم توخود بعقل همی‌کن براین‌قیاس‌شمار
خدای‌برتو بانصاف گو نه‌که خوردن نکوتراست‌زنان خوردن چنین صدبار ؟ کمال‌اسمعیل.

یارب این نودولتان را برخرد خودشان نشان (... کاینهمه ناز ازغلام واسب استر می‌کنند .) حافظ .

یارب چه متاعم که خریدارم نیست . (سرتاسر آفاق بهیچم نخرند ...) اوحدی .
نظیر : نه در مسجد دهندم ره که مستی نه درمیخانه کاین خمار خام است . احمد جام .

. یاربد ازمار جانگزای بتر . (هزار مرتبه مانا فزون شنیدستی که هست ...) قاآني .

رجوع به آلو چو بآلو نگرد . . . ، شود .

یاربد بدتر بود ازمار بد (. . . تاتوانی میگریز ازیار بد

مار بد تنها همی برجان زند   یار بد برجان و بر ایمان زند .) مولوی .

رجوع به آلو چو بآلو نگرد . . . ، شود .

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن . (از جان دعای دولت او می کنند خلق . . .) ضیاء الدین خجندی .

حافظ مراد می طلبد از ره دعا   یارب دعای خسته دلان مستجاب کن . حافظ .

اوراد ما دعای رسول است و آل او   یارب دعای خسته دلان مستجاب کن . کاتبی .

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود   گرمعتبر شود زخدا بی‌خبر شود .

تمثل : درتنگنای حیرتم ازنخوت رقیب   یارب مباد آنکه گدا معتبر شود . حافظ .

گو شاهم اعتبار کند گرچه گفته اند   یارب مباد آنکه گدا معتبر شود . قاآنی .

ورجوع به ان الانسان لیطغی . . . ، شود .

یارب مبکیة فی طی مضحکة   ورب مولمة فی طی لذات . ابن المعتز .

یارب مکن امید کسی را تو ناامید . رجوع به اگر امید رنجوری . . . ، شود .

یار بی پرده از درو دیوار   درتجلیست یااولی الابصار . هاتف .

رجوع به مرد باید که بوی داند . . . ، شود .

یار بینش شو نه فرزند قیاس . (جان شو وازراه جان جان را شناس . . .) مولوی .

رجوع به اول من قاس ابلیس ، شود .

یارتو تیمار ندارد زتو   چون تو نداری‌خود تیمارخویش . ناصرخسرو .

رجوع به کس نخارد پشت من . . . ، شود .

یار تو خرجین تست و کیسه ات (. . . گرتو رامینی مجو جز ویسه ات .) مولوی .

رجوع به ای زر توخدا نهٔ . . . ، شود .

یار درخانه و ماگرد جهان می‌گردیم . (آب درکوزه و ماتشنه لبان میگردیم . . .)

رجوع به آفتی نبود بتر . . . ، شود .

یار درغاراست باتوغارگوپرمارباش . (باصفاي دلچه اندیشی زحس‌وطبع‌ونفس . . .) سنائی . رجوع به هرکجا باشد شه مارا . . . ، ورجوع به هرکجا توبامنی . . . ، شود .

یار را باید امتحان کردن تاآخر پشیمانی نباشد . فیه مافیه .

نظیر : یاری که بجان نیازمائی   درکار خودش مده روائي . امیرخسرو .

ورجوع به دیو آزموده ...، شود .

یار راهم یار هست ازیار یار اندیشه کن . (دست درسوراخها داری زمار اندیشه کن
پای درگل می‌نهی ازز خم خار اندیشه کن   راز خود بایار خود هرچند بتوانی مگوی
..........) رجوع به کل سرّ ...، ورجوع به اگرطوطی ...، شود .

یار زنده به از شوی مرده . گج . نظیر : پهلوان زنده را عشق است .

یار شاطر باش نه بار خاطر . رجوع به اگر باری زدوشم برنداری ...، شود .

یار شو خلق را و یاری بین . (راستی ورز ورستکاری بین ...) اوحدی .
رجوع به از مکافات عمل ...، شود .

یا رضای دوست باید یاهوای خویشتن . (با دوقبله‌در ره توحید نتوان رفت‌راست ...)
سنائی . نظیر : یا خدا میشود یا خرما .

یار غار . دوستی یکدل . وتعبیر مأخوذ از خبر اختفاء پیامبر صلوات الله علیه با ابی بکر درغار بشب هجرت از مکه باشد . مثال :

تا هوی و هوس شعار تو اند   امل و حرص یار غار تو اند
زین حریفان بکس نپردازی   خود بخود یکنفس نپردازی . سنائی .
غارجهان گر چه تنك و تار شده است   عقل بسنده است یار غار مرا . ناصرخسرو .
من آگاه گشتستم از غدر و غورش   چگونه بوم زین سپس یار غارش . ناصرخسرو .
آري بهر کجا که روم حرفة الادب   باشد مرا ملازم و همراز و یار غار . ابن یمین .
ز غار هجر تو کارم بباغ وصل رسید   رسیدگیر (کذا) نه‌هجوتو یارغارمن است. ادیب صابر .
آن پنج ستون خانهٔ شرع   قایم بوجود چار یارت
اول بوجود ثانی اثنین   صدیق که بود یار غارت . سلمان‌ساوجی .
مهدی امت توئی زانکه بمعنی ترا   عزت دین‌هم وثاق‌عصمت‌حق یار غار . خاقانی .
هرجا روی و آئی همراه تو سعادت   هرجا مقام سازی اقبال یار غارت . کمال‌اسمعیل .
همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یك پوست ... یافتم . مقامات حمیدی .
داده بقلم قرار دولت   تیغ آمده یار غار دولت .
باصفای‌دل‌چه اندیشی‌زحس وطبع ونفس   یار درغاراست با تو غارگو پرمارباش . سنائی .

یار غالب شو تو تا غالب شوی . (... یار مغلوبان مشو تو ای غوی .) مولوی .
رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی ...، شود .

یار قدیم اسب زین کرده است . جامع التمثیل .

یار کار افتاده را یاری هم ازیاران رسد . جامع التمثیل .

یار لاغر نه سبك باشد و فربی نه گران ؟
سبکی به زگرانی زهمه روی و شمار . فرخی .

رجوع به اسب لاغر میان . . . ، شود .

یار ما این دارد و آن نیز هم . (آنچه میگویند آن (۱) بهتر ز حسن . . .) حافظ .

یارماراست‌چون‌روی‌بدرش   مار یاراست چون‌دمی ز برش . سنائی .

نظیر : آستین‌برهرچه‌افشاندیم‌دست‌ماگرفت   رو بما آورد برهرچیز پشت پا زدیم . صائب .

یار مرا یاد کند یك هیل پوچ . نظیر : هرچه از دوست میرسد نیکوست .

یارمساعدنه‌اندك‌است‌نه‌بسیار   (عشق‌خوش‌است‌ارمساعدت بوداز‌یار . . .
هست ولیکن کجا یکیست ز ده جا   ده دل بینی بدو نهاده بزنهار .) فرخی .

یارم‌همدانی‌وخودم‌هیچ ندانی   یارب‌چکندهیچ‌ندان‌باهمه‌دانی .

نظیر: هیچ دانی را نه دانش نه قرار   با همه دانی بیفتادست کار . عطار .

یار نباشد که دست یار نگیرد .(داد من‌امروز ده که روز ضرورت . . .) اوحدی .

رجوع به دوست مشمار آنکه . . . ، شود .

یار نیك به ازکار نیك مار بد به از یار بد . خواجه عبدالله انصاری .

یار نیك را در روز بدشناسند . نظیر :

جزی الله المصائب کل خیر   و ان هی جرعت غصصی بریقی
و ما شکری لها الا لانی   عرفت لها عدوی من صدیقی . علاء‌الدین‌جوینی .

رجوع به دوست مشمار آنکه . . . ، شود .

یار و رقیب را بهم این الفت از چه شد .

یا روزگریه‌کن‌شب‌آرام بگیر یاشب‌گریه‌کن روزآرام‌بگیر . پیامیست که اهل مدینه پس از رحلت حضرت رسول صلواة‌الله علیه صدیقه علیها سلام را که برپدر دائم گریستی دادند .

یار همکاسه هست بسیاری   لیك همدرد کم بود یاری . سنائی . و در جاي دیگر . . . لیك هم کیسه کم بود یاري . سنائی . رجوع به این دغل دوستان . . . ، شود .

یار یار نمیخواند ؟ چه عیبی براین‌چیز توان گرفت ؟

یاری زصبرخواه‌که‌یاری‌نیست   بهتر ز صبر مر تن تنهارا . ناصرخسرو .

رجوع به آن میوه که ازصبر . . . ، شود .

---

(۱) بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد . حافظ .

یاری ز یاوران هنرمند جو که سنگ   از خود نگشت بی مدد یاور آینه .

مرحوم ادیب . رجوع به آلو چو با آلو ...، شود .

یاری که بجان نیازمائی   در کار خودش مده روائی

(... صد یار بود بنان شکی نیست   چون کار بجان بود یکی نیست .) امیرخسرو .

رجوع به دیو آزموده ...، ورجوع به دوست مشمار ...، شود .

یاری که تحمل نکند یار نباشد . (جنگ از طرف یار دل آزار نباشد ...) سعدی .

یاری یاریست و حساب حساب . جامع التمثیل . رجوع به برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار ، شود .

یا زر یا بز . تمثل :

زر و بز هر دو نباشد مثل عام این است   یك رهت سوی جحیم است و دگر سوی نعیم . ناصرخسرو .

رجوع به یا خدا میشود یا خرما ، شود .

یا زر یا زور یا زاری . چون ترا مال و قوتی نیست بچرب زبانی و یا اطاعت گرای . تمثل واشاره :

بر در او چو زر نداشت اثیر   زور بر آب چشم و زاری کرد . اثیراخسیکتی .
بر گرفت از لبش بزور و بزر   همه کامی که می توان برداشت
اوحدی را چه زور و زر کم بود   دست زاری بر آسمان برداشت . اوحدی .
زر ز من خواهد آن ماه و ندارم لیکن   تن بی زور و رخ زرد و دل زارم هست . اوحدی .
صبر و زور و زر بباید در ره عشق و دلم   هیچ از آن دو چون ندارد صبر باید داشتن . اثیراومانی .
بچه تقریب کسی از تو برومند شود   نه بزاری نه بزور و نه بزر می آئی . صائب .
زاری و زر و زور بود مایهٔ عاشق   ما را نه زر و زور و نه رحم است شمارا . ابن حسام هروی .
چون بیفتد تیر آنجا میطلب   زور بگذار و بزاری جو ذهب . مولوی .
زور را بگذار و زاری را بگیر   رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر که تشنهٔ معنویست   زاری سرد و دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلت است   کاندرونشان پر ز رشك و علت است . مولوی ،

یا زنگی زنگ باش یا رومی روم . بر یك عقیدت جازم و یا برجای باش . تمثل :

از اول زنگبار تا آخر روم   با دوست مبارکیم و با دشمن شوم
یا سخت چو سنگ باش یا نرم چو موم   یا زنگی زنگ باش یا رومی روم .
ای موی تو شاه زنگ و رویت مه روم   شاهی و مهی حسن ترا گشته رسوم
گفتم که غلام هردو ام گفتی نه   یا زنگی زنگ باش یا رومی روم . انصاف .

نظیر : بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن   منافقی چه کنی مار باش یاماهی .

یاسخن دانسته گو ای مرد بخرد یاخموش. (در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست . . .) حافظ .

یاسر میرود یا کلاه می آید . مثال :

بباشید تامن بدین رزمگاه   اگر سرزدهم یاستانم کلاه . فردوسی .

یاسین بگوش خر خواندن . نظیر :

کي سزد حجت بیهوده سوی جاهل   پیش گوساله نشاید که قران خوانی . ناصرخسرو .

ورجوع به بگوش خر یاسین . . .، شود .

یاسین کنند وردو بطه کشند تیغ   قرآن کنند حرز و امام مبین کشند. وصال .

نظیر : الم تر ان خارثة بن بدر   یصلی و هو اکفر من حمار .

ورجوع به آه از این واعظان . . .، شود .

یاعلی غرقش کن من هم بجهنم . یکی از خواص عامه را در کشتی باشیعیی عامی بحث افتاد وشیعی درپایان بحث از جواب او فروماند و درآن حال دریا متلاطم بود شیعی گفت . . . نظیر : اقتلوني ومالکاً . خردیزه است مرك خودرا خواهد برای زیان صاحبش .

یاعمر . نظیر : که مرده وکه زنده .

یافت آئینه زنگئی در راه   اندراو کرد روی خویش نگاه
بینئی پخچ دید وروئی زشت   چشمی از آتش ورخی زانگشت
چو براو عیبش آینه ننهفت   برزمینش زد آن زمان وبگفت
کانکه این زشترا خداوند است   بهرزشتیش دره افکنده است . سنائی .

اشاره : زشت را گوروی خودرا نیك کن   ورنه با آئینه‌ات چبود سخن . قاآنی .

یافتی چونکه مال غره مشو   چون‌توبس‌دید وبینداین دیرند . رودکي .

دیرند در فرهنگ‌ها بمعنی دهر وزمان مضبوط است و شاید دراین جا بمعنی پیر ودیر پائیده باشد .

یافه گوئی دوم دیوانگی بود . قابوس نامه .

یاقوت کش نباشد رنگ   پس‌چه یاقوت باشد وچه حجر . (همچو . . .)
عنصری .

یاقوت ووبا . گویا قدما گمان می کرده‌اند که همراه داشتن یاقوت ازابتلای بوبا صیانت کند .

کان یاقوت وبس آنگاه وبا ممکن نیست   شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم . خاقانی .

یاقیمت تمام یا منت تمام . از عبارات متداوله بین خریداران و فروختاران است .

نظیر : هم قیمت و هم منت !

یا کوچه گردی می شود یاخانه داری . بتقریع ، بزنانی که بسیار بمیهمانی و گردش روند گویند .

یاگربه است یاگوشت .

بود مردی کدخدا اورا زنی — سخت دانا و پلید و رهزنی
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه بادوصد جهد طویل
زن بخوردش باشراب و با کباب — مرد آمد ، داد دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را — گوشت خر دیگر ، گرت باید هلا
گفت ای ایبك(۱) ترازو را بیار — تا که گربه برکشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من — پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بد یك ستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر(۲)
این اگر گربه است پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت بنما گربه تو . مولوی .

یال آکندن . مثال :

برشک اندر اهریمن بدسگال — همی راه زد تا بیاکند یال . فردوسی .

یالقوزك . کلمه مرکب ازیالقوز ترکی یعنی تنها وکاف تصغیر فارسی است . وبه تقریع بآنکه تنهائی را دوست گیرد گویند .

یامردباش یادرقدم مردباش . جامع التمثیل . رجوع به اگرمردی بده دل را . . . ، شود .

یامردباش یا نیمه مرد یاهپل هپو . نظیر :

نه زنی در ره صواب نه مرد — نه مخنث از آنت نبود درد . سنائی .

یامرغ باش بپر یاشترباش ببر . رجوع به مثل شتر مرغ ، شود .

یامرگ یااستقلال . جمله ، شعار وطن پرستان ایران ولشکریان ما درسال اتمام حجت روس درسنهٔ ۱۳۲۸ قمری بود .

یامرگ یااشتها . بمزاح ، بآنکه باتنوع خوردنیها بعلت سیری ازخوردن باز مانده است گویند .

یامشت یاپشت . مرد را یا نیروی خویش و یا یاری خویشان و یاران باید .

یامفت یامفت . تقلیدی به استهزاء ازصوت تسبیح زاهدان ریائی است که ازاذکار واوراد ، جلب خاطر عوام و در نتیجه انتفاع وسود بردن از آنان را خواهند .

---

(۱) نامی ازنامهای غلامان ترك . (۲) ستیر مصراع اول بمعنی سیر امروزین وستیر مصراع دوم بمعنی مستوره است .

یامکش برچهره نیل عاشقی   یافرو بر جامهٔ تقوی بنیل . حافظ . رجوع به فقرهٔ بعد شود .

یامکن باپیلبانان دوستی   یابنا کن خانهٔ درخورد پیل . سعدی . حافظ این شعررا بطور تمثل در غزلی که یامکش برچهره... نیز ازآن است آورده است .

نظیر : شنیدم من که موشی در بیابان   مگر دید اشتری را بی نگهبان
مهارش سخت بگرفت و روان شد   که بااشتر بآسانی توان شد
چو آوردش بسوراخی که بودش   نبودش جای آن اشتر چه سودش
بدو گفت اشتر ای گم کرده را را   من اینك آمدم کو جای مارا
کجا آیم درون ای تنگ روزن   چو من اشتر بدین سوراخ سوزن . عطار .

یامکن بیهده ازعشق خروش   یانظر زانچه نه معشوق بپوش . جامی .

یامکن وعده چون نخواهی کرد   یاوفا کن بهرچه میگوئی . ازقرةالعیون . رجوع به فقرهٔ بعد شود .

یامگو آنچه‌می نخواهی کرد   یا وفا کن بدانچه میگوئی .

ان لا بعد نعم فاحشةٌ   فَبِلا ابداً اذا خفت الندم . منسوب بعلی علیه السلام . لم تقولون مالا تفعلون . قرآن کریم . سورهٔ ۶۱ . آیهٔ ۲ . کاري که نمیکنی چرا میگوئی . شاهزادهٔ افسر . کون نداری هلیله چرا خوري .

یانصیب ویاقسمت . نظیر : تا سال دگر می‌که خورد ز نده که ماند !

یاوعده مکن که میفرستم   یا وعدهٔ خویش را وفا کن . رجوع به یا مگو... ، شود .

یاوفا خود نبود در عالم   یا کسی اندرین زمانه نکرد

(... کس نیاموخت علم تیر ازمن   که مرا عاقبت نشانه نکرد .) سعدی . رجوع به اعلّمه الرمایة ... ، شود .

یبقی الود مابقی العتاب . (اذا ذهب العتاب فلیس ود و ...) ابوتمام طائی .

یتیم شاد کنك . غذائی بی روغن یاکم گوشت که فقیران شکستن بهانهٔ فرزندان را بزند .

یتیمی خواری دوران یتیمی . (یتیمی درد بی درمان یتیمی ...) رجوع به فقرهٔ بعد شود .

یتیمی درد بی‌درمان یتیمی (... یتیمی خواری دوران یتیمی .) از شبیه، زبان حال رقیه بنت الحسین علیهما السلام پس از شهادت پدر . ۲۵۴ .

یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی . قرآن کریم . سورهٔ ٦ . آیهٔ ۹۵ . اقتباس : یخرج الحی من المیت بدان که عدم آمد امید عارفان . مولوی .
نظیر : گل از خار است ابراهیم از آزر . آتش از خاکستر زاید و خاکستر از آتش .

یخفروش نیشابور . رجوع به مثل یخ فروش نیشابور ، شود .

یدالله فوق ایدیهم . قرآن کریم . سورهٔ ٤۸ . آیهٔ ۱۰ . اقتباس : رو یدالله فوق ایدیهم تو باش همچو دست حق گزافه رزق پاش . مولوی .

یدالله مع الجماعة . نظیر : الجماعة رحمة . السودد مع السواد . رجوع به آری باتفاق ... ، شود .

ید تصرف قویست . قاعدهٔ فقهی است که گوید تصرف امارهٔ مالکیت باشد . و رجوع به از آسمان افتاده ام ، شود .

یدك منك وان کانت شلاء . نظیر : انفك منك وان کان اذن ، (یا) اجدع . ربضك منك (یا) ، منك ربضك وان کان سمارا . دست شکسته وبال گردن است . در مسجد است نه کندنیست نه سوختنی .

یدی شاهی پولده دارم خانم قشنگده میخام . یدی در ترکی بمعنی هفت است و ده بمعنی هم ، ومیخام درفارسی متداول عامه مخفف میخواهم باشد .

یری الجبناء ان العجز حزم وتلك خدیعة الطبع اللئیم .
رجوع به اذا ما کنت فی امر ... ، شود .

یری الشاهد مالا یری الغایب . رجوع به از حق تاناحق چهار ... ، شود .

یریدالله بکم الیسر ولایرید بکم العسر . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۸۱ . نظیر : ما یرید الله لیجعل علیکم من حرج . قرآن کریم . سورهٔ ۵ . آیهٔ ۹ . وماجعل علیکم فی الدین من حرج . قرآن کریم . سورهٔ ۲۲ . آیهٔ ۷۷ .

یریدون لیطفؤا نورالله بافواهم والله متم نوره (... و لو کره المشرکون .) قران کریم . سورهٔ ٦۱ . آیهٔ ۸ .
اقتباس : گرخواهد کشتن بدهن کافر اورا روشن کندش ایزد برکاره کافر . ناصرخسرو .
رجوع به چراغیرا که ایزد ... ، شود .

یزدان رزق اگر بی سعی دادی به مریم کی نداکردی که هزی .
(اگرچه رزق مقسوم است میجوی که خوش فرمود این معنی معزی که ...) ابن یمین .
اقتباس از آیهٔ شریفه و هزّی الیك بجزع النخلة تساقط علیك رطباً جنیا . قرآن کریم . سورهٔ ۱۹ . آیهٔ ۲۵ . رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

یزدان کسی راکه دارد نگاه نگردد زسرما وگرما تباه . (... که) فردوسی .

يسعد الرجل بمصاحبة السعيد . علي عليه السلام . رجوع به آلو چو بآلو ... شود .

يشيب ابن آدم ويشب فيه خصلتان الحرص وطول الامل . حديث . نظير :

پیران تلاش رزق فزون ازجوان کنند   حرص گدا شود طرف شام بیشتر . صائب .
ریشهٔ نخل کهن سال ازجوان افزونتر است   بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیررا . صائب .
آدمی پیر چوشد حرص جوان می‌گردد   خواب دروقت سحرگاه گران می‌گردد . صائب .
وبال است برمرد عمر درازش   چو عمر درازش فزاید در آزش
سوي چشمهٔ شور بختی شتابد   کرا آز باشد دلیل و نهازش . ناصرخسرو.

اخوف ما اخاف علی امتی اتباع الهوي وطول الامل . حديث .

يطلب الغنيمة في الهزيمة . ماهويهٔ مرزبان مرو . نقل از غرر اخبار ملوك الفرس .

يعرف المجرمون بسيماهم . قرآن کریم سورهٔ ۵۵ ـ آیهٔ ۴۱ .

يعرف المرء بقرينه . رجوع به آلو چو بآلو ... شود .

يعقوب هم بديدهٔ معنی بود ضرير   گرمهر يوسفی بيهودا برافکند .
خاقانی .

يعمل النمام فی ساعة فتنة اشهر . علي عليه السلام .

یعنی کشک . رجوع به آخوند نباتی ... شود . وشاید درقطعهٔ ذیل اشارهٔ بدین مثل یاحکایتی نظیر آن باشد .

زن خواجه دهد بمهمان دوغ   چکند نیستش جز این در مشک
کهنه مشکش مباد هیچ تهی   یارب از دوغ تازه یعنی کشک . خاوری کاشانی

يغتفر في الضرورة مالا يغتفر في غيره . نظير : درتنگنای قافیه خورشید خرشود .
الضرورات تبيح المحظورات .

يفعل الله مايشاء ويحكم مايريد .

يقول الناس لي في الكسب عار   فقلت العار في ذل السؤال .

(لنقل الصخر من قلل الجبال   احب لی من منن الرجال ...) منسوب بعلی علیه السلام
رجوع به ازتوحرکت ... شود .

یقین را بگمان نفروشند . تمثل :

ای اهل هنر قصه همین است که گفتم   هان تا نفروشید یقینی بگمانی . ابن‌یمین .
نقد امروز مده نسیهٔ فردا مستان   که یقین را ندهد مردم فرزانه بشک . ابن‌یمین .

و رجوع به لا تنقض اليقين ... شود .

یقین هر آینه ستوارتر بود ز گمان. (جز او دهد بگمان او ظفر دهد بیقین . . .) بدیع الزمان .

یگانه گهر گرچه والا بود نکوتر چو جفتیش همتا بود .

(کنون شهریار آشکار و نهفت شناسد که نگزیرد از روی جفت
بگیتی خداوند از آن شد پدید که هرچیز را پاك جفت آفرید
خطی ناورد خامهٔ بی دو سر چومرغی نگیرد هوا بی دو پر . . .) اسدي .

رجوع به لا رهبانیة . . .، شود.

یکان یکان شمر ابجد حروف تا حطی
چنانکه از کلمن عشر عشر تا سعفص
پس آنگه از قرشت تاضظغ شمر صد صد
دل از حروف جمل شد تمام مستخلص .

یك آهوست خانرا چو ناریش پیش
چو پیش آوریدی صد آهوش بیش . ابو شکور .

نظیر : سفرهٔ نیفتاده بوی مشك میدهد . سفرهٔ نیفتاده یك عیب دارد افتاده هزار عیب .

یك آهو و صد سك . کیج .

یکایك بنوبت همی بگذریم سزد گر جهان را ببد نسپریم . فردوسی .

رجوع به بگیتی جز از دست نیکی . . . .، و رجوع به ازمرك خود چاره نیست . . .، شود .

یك ارزن از دستش نمی افتد . نهایت ممسك است . مثال :

پر ارزن است دستم و با بسطتی چنین از دست در نیفتد یك دانه ارزنم . کمال اسمعیل.

نظیر : آب از دستش نمی چکد .

یك است ابلهان را شتاب و شکیب سواران بد را چه بالا چه شیب . اسدي .

یك انار و ده (یا) صد (یا) هزار ، بیمار . تمثل :

گلنار ترا هزار چشم است از پی یك نار است و هزار بیمار اینجا .

نظیر : صد گربه و یك موش . یك آهو و صد سك . یك کله و یك گله . یك مویز و چهل قلندر . یك انگور و صد زنبور .

یك انگور وصد زنبور . رجوع به یك انار . . . شود .

یکبار بخر زانچه فروشی همه سال .

نظیر: مرمرا آنچه نخواهی که بخری مفروش برتنم آنچه تنت را مپسندي میسند . ناصرخسرو.

- **یکبار جستی ملخه دوبار جستی ملخه آخر میافتی بتله .**

یکبار جستی ملخك دوبار جستی ملخك آخر نرستی ملخك. (یا) آخر بدستی ملخك. نظیر: لا بد من صیدك یوما فاصبری.

یك بازسپید به زصد باز سیاه. (داده است جفای روزگار ای دلخواه بر موی سیاه من سپیدی را راه درمن بحقارت نتوان کرد نگاه ...) ادیب صابر.

یکبام و دو هوا. زنی شبانگاه بر بام با بالین داماد و دختر شد و گفت هوا سرد است کمی مهربانتر خفتن بسلامت نزدیکتر باشد. سپس به دیگرسوی بام برسر بستر پسر وعروس رفت و گفت هوا گرم است اندکی دوری تندرستی را سزاوار تراست. عروس که هردوگفته شنیده داشت، گفت: قربان میروم خدا را یك بام و دو هوا را این سر بام گرما آن سر بام سرما.

یکبام و دو هوا نمی‌شود. رجوع بفقرهٔ قبل شود.

یك بد نکند تابخودش صد نرسد. (بد خواه کسان هیچ بمقصد نرسد ...) رجوع به از مکافات عمل ...، شود.

یك بزرگتری گفته اند ویك کوچکتری. چراحرمت بزرگترازخود را نگاه نداری.

یك بزکم یك قخ کم. قخ کلمهٔ زجر انعام است. رجوع به هرچه بز ...، شود.

یك بز که ازجوی جست گله‌ازجوی می جهد.

یك بزگر گله را گرگین کند. جامع التمثیل. نظیر:

یکی آلودهٔ باشد که شهری‌را بیالاید چودرگاوان یکی باشدکه‌گاوان راکند ریخن. رودکی.

چو در قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
ندیدستی که گاوی در علف زار بیالاید همه گاوان ده را. سعدی.

رجوع به آلو چو به آلو ...، شود.

یك بندهٔ مطواع به از سیصد فرزند
کاین مرگ پدر خواهد و آن عمر خداوند.

نظیر: چاکر و بندهٔ شایسته به از فرزند بود. ازسیاست‌نامه.

یك پا پیش و یکپا پس گذاشتن. مردد ودو دل بودن. مثال:

پای پیش و پای پس در راه دین می نهد با صد تردد بی یقین. مولوی.

یك پا چارق یکپا گیوه. درنهایت فقر ونیازمندی.

یك پایش این دنیاست یك پایش آن دنیا. رجوع به آفتاب سر دیوار ...، شود.

یك پول جگرك سفره قلمکار نمی‌خاد. نمی‌خاد مخفف نمیخواهد است.

یك پیاله کمتر. بمزاح بکسیکه مسکری نخورده سکندری‌خورد یا ناوان‌رود گویند. مثال:

گفت دو پیمانه کمتر ای عمو تا روی آزاده چون من کو بکو. عطار.

یکتا شدن . یکتا کردن دل . مثال :

با تو یکتا شدم الف کردار — تا بر آیم بصد هزاران لام . اثیراخسیکتی .
ای تن ز غم جداشو و میدان که هیچگه — یکتا نبود کس‌را این گنبد دو تا . مسعود سعد .
زبان یك‌تا بهر دعوی وجان پاك ازهرعیبی — تنش‌پاك استهمچون جان دلش‌همچون زبان‌یکتا
ازیراقد دوتا دارد بخدمت پیش‌اوهرکس — که‌باهرکس‌بودیکتای چون‌یزدان‌بی‌همتا . قطران .
یکدل و یکتا خواهم که بوی جمله مرا — وانکه اوچون تو بودیکدل‌ویکتانشود . منوچهری .
من دژم گردم که‌بامن‌دل‌دوتا کرده‌است دوست — خرم آن‌باشدکه‌بااو دوست‌دل‌یکتاشود . منوچهری .
من دل کردم ز عشق یکتا — تو رشتهٔ دوستی دو تا کن . سنائی .
هر که دل‌یکتا کند در بیعت و پیمان تو — دورگردون پشت‌اوراگرد نتوانددوتا . معزی .
بخدمت تو دو تا هست قامت ملکان — ازآنکه با تودل روزگار یکتا هست . معزی .
گردون که هواخواه تو است ازدل‌یکتا — دیریست‌که درخدمت تو پشت دوتا کرد . رفیع‌الدین‌لنبانی .

یکتا نشود هرگز آشکارا . (یکتاست تورا جان ازآن‌نهان‌است . . .) ناصرخسرو .
نظیر تعرف الاشیاء باضدادها .

یك تخته اش کم است . نظیر : عقلش پارسنك میبرد .

یك‌تن آسوده‌درجهان‌دیدیم — آنهم آسوده اش تخلص بود .

رجوع به هرکس بقدر خویش گرفتار . . . ، شود .

یکتن ساخته داری به‌که دو تن نا ساخته . (خدمتکار چندان دار که نگزیرد و آنرا که داری بسزا دار و نیکو که . . .) از قابوسنامه . این مثل درشاهد صادق نیز مضبوط است .
نظیر : یك ده آباد بهتر از ده دِهِ خراب .

یك تنه چون آفتاب برسپه شب زند
هر که بود چون سپهر هم به تن خود سوار . سیف اسفرنك .

یك تیر و دو نشان کردن . نظیر : بیك‌کرشمه دو کارکردن . یك‌گز و دو فاخته . رجوع به‌چه خوش بود که برآید بیك کرشمه . . . ، شود .

یك جامه بدر به نیکنامی . تمثل :

دامنی گرچاك شد درعالم رندی چه باك — جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید . حافظ .
نظیر : یکی جامه در نیکنامی بپوش — دگر جامه‌ها را به نیکی فروش . نظامی .
گل اندر غنچه تر دامن بود لیك — دریده پیرهن در نیکنامی .یحیی‌سیبك‌نیشابوری .
چو خواهی صد قبا در شاد کامی — بدر یك پیرهن در نیکنامی . نظامی .

راست گوینده راست بیند خواب   خواب یوسف که کج نشد دریاب
چون در او بود راست کرداری   خواب او گشت قفل بیداری
چون به نیکی درید پیرهنی   شد مسخّر چو مصرش انجمنی . اوحدی .

و رجوع به اگر جاودانه نمانی بجای ، شود .

یکجا میل و مناره را نمی بینند یکجا ذره را درهوا می شمارند . تمثل :

در ره دین بمثل میل نبینند و مناره   وز پس دنیا ذرّه بهوا در بشمارند . ناصرخسرو .

رجوع به گاه از دروازه . . . ، شود .

یك جان در دو قالب . نظیر : دو بادام در یك پوست .

یك جا همه جا هیچ جا . رجوع به همه جا هیچ . . . ، شود .

یك جفا از خویش و از یار و تبار   در گرانی هست چون سیصد هزار
(. . . زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش   جانش خوگر بود با مهر و وفاش .) مولوی .

نظیر : ضرب الحبیب اوجع .

یك جو . رجوع به یك خردل . . . ، شود .

یك جو از حیا کم کن هرچه میخواهی بکن . رجوع به آدمی چون بداشت دست . . . ، شود .

یك جو از عقل کم کن هرچه میخواهی بکن .

یک جومنت دونان بصد من زر نمی ارزد . (چو حافظ درقناعت کوش وازدنیای دون بگذر که . . .) حافظ .

یکجهان دیو را شهابی بس (. . . چرخ را خسرو آفتابی بس .) سنائی .

نظیر : صد کلاغ را کلوخی بس است .

یک جهود و چند نفر مسلمان ! بمزاح ، چرا همگی با هم اورا زنید .

یک چراغی هست در دل وقت گشت
وقت خشم و حرص اندر زیر طشت . مولوی .

نظیر : وقت خشم ووقت شهوت مرد کو .

یک چشمهٔ آب ازدرون خانه   به زان جوئی که ازبرون می آید . سنائی .

یک چیز بگو بگنجد رجوع به بگنجشك گفتند . . . ، شود .

یک حمام خراب چند جامه دار می خواهد !

یکخانه داریم پنبه ریسه میان هفتاد ورثه . پنبه ریسه یکی ازمحلات قزوین است .

یکخانه دو میهمان نگنجد. (ما خانه خراب کردگان را   دردل غم خانمان نگنجد
یادوست گزین کمال یاجان . . .) کمال خجندی .

یک خرتو کم گیر از گله (ای جان من تا کی گله . . .   در زفتنی فارس نگر
نی بارگیر لاغرم .) مولوی . نظیر : یك بز کم یك قنچ کم .

یک خردل ، یک سپندان . مثال :

چنان باید که نعمتهای دنیا   نسنجد پیش چشمم یك سپندان . معزی .
همی بیلهٔ نیکی زیك سپندان کم   بیلهٔ بدی اندر هزار سندانم
چه مایه بندهٔ سندان دلم ترا ملکا   که در ترازوی نیکی کم از سپندانم . سوزنی .

نظیر : یك جو .

یک خشت هم بگذار بردرش . عروسی خودپسند را مادرشوی پختن کوفته می آموخت و میگفت سبزی و گوشت را کوبی اوگفت دانم گفت آبرا جوشانی گفت دانم گفت مایه را گلوله کنی گفت دانم گفت یك یك در دیك افکنی گفت دانم مادر زن برآشفته بطنز گفت وخشتی خام هم بردردیك نهی گفت دانم و راستی گمان برد مگر خشت نیز از بایسته های طبخ این طعام باشد . کوفته دردیك کرد وخشت خام برآن نهاد خشت بابخار آب گل شده دردیك فروریخت .

یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا . سعدی .

یک خواب وزپس اینهمه بیداریها ! (دور ازتو شبی براثر زاریها   دیدم زتو درخواب بسی یاریها   زان شب دگرم خواب نه سبحان الله . . .)

یک خوبی میماند یک بدی . رجوع به بگیتی جز ازدست . . . ، شود .

یك داغ دل بس است برای قبیلهٔ . (. . . روشن شود هزار چراغ از فتیلهٔ .)

یکدانه چون جهد زمیان دو آسیا . (مابین آسمان و زمین جای عیش نیست . . .) سعدی .

یك در بسته هزار در باز . جامع التمثیل . گنج .

یك درگیر و محکم گیر . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

یك درم صدقه از کف درویش   ازهزار توانگر آمد بیش . سنائی .

نظیر : جهدالمقل غیر قلیل .

یك دست بی صداست . از صدا آواز اراده شده است . تمثل :

گویند آواز بر نخاست ز دستی   آری در این سخن بخردی منگر
مردی کز نیروی دو دست برومند   بازگشاید منیع سد سکندر
زان دو یکیرا اگر ببندی در بند   مرد بیکدست عاجز آید و مضطر . ملك الشعراء بهار .

دست‌چپم بجاست اگر نیست دست راست   اماهزارحیف که یکدست بی‌صداست . از شبیه عباس علیه السلام .

هیچ بانك کف زدن آید بدر   ازیکی دست تو بی دست دگر . مولوي .

رجوع به آری باتفاق جهان . . . ، شود .

یك دست خیر است یك دست شر . نظیر : یك کلوچ پنبه آدم میکشد . عصائی شنیدی که عوجی بکشت .

یك دستش به پیش یك دستش به پس . نظیر :

نه درسر کلاه و نه درپای کفش   عیان از عقب خایه های بنفش .

یك‌دست‌صدانداردہ . نظیر : لیس الدلو الّا بالرشاء . ورجوع به‌یکدست بی‌صداست ، شود .

یك دستم تفنك یك‌دستم شمشیر پس با دندانهام جنگ کنم ! مردي از اهل کاشان را سرزنش میکردند که باسلاحی کامل چگونه مغلوب دشمن شدي ؟ ـ گفت . . .

یك دسته گل دماغ پرور   از خرمن صد گیاه بهتر . رجوع به آن خشت بود که . . . ، شود .

یکدستی برداشتن . یکدستی گرفتن . بحقارت دیدن در . . . مثال :

تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر   چرخ هرچندکه برداشت‌بیکدست‌مرا . صائب .

یکدستی زدن .

یك دل داری‌بس‌است یك دوست ترا . (دل دربی این و آن نه نیکوست ترا . . .) ماجعل الله لرجلٍ من قلبین فی‌جوفه . قرآن کریم سورهٔ ۳۳ . آیهٔ ٤ . فان‌خفتم الا تعدلوا فواحدة . سورهٔ ٤ . آیهٔ ۳ .

گر مذهب عاشقان یکدل داری   یکدوست بسنده کن که‌یك دل داري .
دو جا غیرت کند زور آزمائی   چنان گیرد کز او نبود رهائی
یکی آنجا که عاشق بیند از دور   ز شمع خویش بزم غیر پرنور
دوم آنجا که معشوق وفا کیش   به بیند نو گلی با بلبل خویش . وحشي .
یکدل و صد آرزو بس مشکل است   یك‌مرادت بس‌بود چون یکدل‌است . امیرحسیني .

و رجوع به خدا یکی یار یکی ، شود .

یك دل دوگزند نکشد (. . . و یکپاي دوبند بر نگیرد .) مقامات حمیدی .

یکدل و صد آرزو بس مشکل است

یك‌مرادت بس بود چون یك دل است . امیرحسینی سادات .

رجوع به یك دل داري . . . ، شود .

یکدل و صد غم . تمثل :

جز غم رویت مراست غمها در دل   خوش بمثل گفته اند یکدل و صدغم . ملك‌الشعراء بهار :

یکدل و یك جهت و یك رو باش   ازدو رویان جهان یك‌سو باش . جامی .

یکدم است آن دم که آدم درحقیقت آن‌دم آمد

مرتد ره باشی ارتو محرم آن‌دم نباشی . عطار .

رجوع به واقف دم باش ، شود .

یکدم باشد ز نیست تا هست . (تو غره مشو که میزند دم . . .) کمال اسمعیل .

یکدم روان شو قدت به‌بینم (. . . تو نوجواني مرگت نه بینم .) زبان حال دوطفل مسلم

با یکدیگر از شبیه . و غالباً بمزاح گفته میشود .

یکدم نشد که بی سرخر زندگی کنیم (. . . ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم .)

نظیر : بستان بی سرخر !

یکدم و هزار امید . رجوع به یك نفس او دارد . . . ، شود .

یك دنده اش کم است . نظیر : عقلش پارسنگ می برد .

یك‌دو آواز برآید زچراغ   وقت مردن که بود درسکرات . خاقانی .

نظیر : شمع در هنگام مردن خانه روشن میکند .

یك دو بیندهمی بچشم احول . (یك دوبینی همی‌واین نه شگفت ...) مسعود سعدسلمان .

تمثل : سخن کرآید بی‌هیچ‌شك زلهجهٔ اوش   یکی دوبیند البته دیدهٔ احول . شمس فخری .

حسودت دید مانندت برادی   بلی چشم کلاژه یك دو بیند . سیف اسفرنك .

نظیر : احول یکی را دو بیند . و رجوع به پسري احوال از پدر . . . ، شود .

یکدو روزی پیش و پس بود ارنه ازدور سپهر

بر سکندر نیز بگذشت آنچه برداراگذشت . دولتشاه قاجار .

نظیر : دیدي که‌خون ناحق پروانه‌شمع‌را   چندان امان نداد که شب‌را سحرکنند .

و رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

یکدوست بسنده کن که یك دل داری . (گر مذهب عاشقان یکدل داری . . .)

با غیر چرا قرار گیرم   یکدل بودم دو یار گیرم . امیرحسینی .

رجوع به خدا یکی یار یکی ، شود .

یك ده‌آباد به ازصد ده خراب . نظیر : لان یشبع واحد خیرمن ان یجوع اثنان . مجمع .

نظیر : یك تن ساخته داری به که دو تن نا ساخته . قابوسنامه .

یك دهان خواهم به پهنای فلك (... تابگویم شرح آن رشك ملك .) مولوی .

نظیر : سینه خواهم شرحه شرحه ازفراق   تا بگویم شرح حال اشتیاق . مولوی .

یك دیك امام حسینی . دیگی بس بزرك .

یك دیوانه سنگی بچاه اندازد و صد عاقل بیرون نتوانند آورد .

یك ذره به آفتاب والا نرسد . عطار .

یك رعایت قاضی به از هزار گواه . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

یك رفیق هم سرشت و همدم و همدرد کو . (از رای انس جان اندر میان انس و جان ...) سنائی .

یك روح دردو بدن ، (یا) دردو کالبد .

تمثل : هردو یك قبله و خوردشان دو(؟)   هردو یك روح وکالبدشان دو . سنائی .

هردو یك روحند اندر دوبدن .

یك رودهٔ راست در شکم نداشتن . بمزاح ، همیشه دروغ گفتن .

یك رودهٔ راست درشکمش نیست . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

یك روز بخر زآنچه فروشی همه سال . ازآن بدیها که سالها بادیگران میکردی اکنون نوبتی به کیفر ببین .

نظیر : آنچه می بافی همه روزه بپوش   زآنچه میکاری همه ساله بنوش مولوی .

مرمرا آنچه نخواهی که بخری مفروش   بر تنم آنچه تنت را نپسندی مپسند . ناصرخسرو .

رجوع به ازمکافات عمل ... ، شود .

یك روز حلاجی می کند وسه روز پنبه ازریش برمی چیند . حکایت کنند که بروزگار پادشاهزاده اسکندر بن عمر شیخ میرزا ، ابواسحق همواره ندیم مجلس بود وچند روز بمجلس پادشاه حاضر نشد روزیکه بمجلس آمد شاه پرسید که مولانا چندین روز کجا بودی زمین خدمت بوسید وگفت ای سلطان عالم یك روز حلاجی (۱) میکنم وسه روز پنبه ازریش برمی چینم واین بیت فرمود : منع مگس از پشمك قندی کردن   ازریش حلاج پنبه برداشتن است .

نقل از تذکرهٔ دولتشاه در شرح حال بسحق اطعمه .

تعظیم بصاحبخانه چنان است که پنبه از ریش حلاج چینند . عبید زاکانی . نظیر : ملانصرالدین است صد دینار می گیرد سك اخته میکند یك عباسی میدهد حمام میرود .

---

(۱) تخلص ابواسحق حلاج بوده است و تمثل بدین مثل گویا اشاره بآن تخلص است .

يك روز كه خنديد كه سالی نگريست ؟ نظير :

لا تحسبنّ سروراً دائماً ابداً من سرّه زمن ساءته ازمان . ابوالفتح بستی .

رجوع به اندر پس هرخنده . . . ، شود .

يك روز من بيمار ميشدم يك روز استادم يك روز من بگرمابه ميرفتم يك روز استادم يك روز من جامه می شستم يك روز استادم و روز هفتم آدينه بود . روستا زادهٔ را پدر بتحصيل علم فرستاد پس ازسالی چندكه بوطن بازآمد دانشمندان اختبار كردند عامی بر آمد پدر پرسيد در اين‌مدت دراز عمر بچه گذاشتی ؟ او گفت . . .

يك‌روز منوچهر بپرسيد زسالار كاندر همه عالم چه به ای‌سام نريمان
گفتا بجوابش كه دراين‌عالم‌فانی گفتار حكيمان به و كردار كريمان .

سنائی . نقل از ابدع البدايع .

يك روزه مهمانيم صدساله دعاگو . نظير : نباشد جزدرودی برنظاره . ازويس‌ورامين .

يك زبان داری دوگوش يكی بگو دوتا بنيوش . تمثل :

كم گوی و بجز مصلحت خويش مگو چيزی كه نپرسند تو ازپيش مگو
دادند دو گوش و يك زبانت زآغاز يعنی كه دو بشنو و يكی بيش مگو . باباافضل .

و رجوع به تانپرسندت . . . ، شود .

يك زبان كردم واستاد شدم . (دل بشاگردی عشقش دادم . . .)

نظير : هرضرری عقلی زياده كند .

يكسال بخور نان و تره هرسال بخور نان وكره ، (يا) مرغ و بره . رجوع به اسراف حرام است ، شود .

يكسال روزه بگير آخرش بافضلهٔ سك افطاركن ! نظير : صام حولا ثم شرب بولا .

يكسانی هزار آسانی . ازشاهد صادق . نظير :

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا غيرت نياورد كه جهان پربلا كند . حافظ .

ورجوع به الناس امة واحدة . . . ، شود .

يك سپندان . رجوع به يك خردل ، شود .

يك‌ستاره درهفت آسمان نداشتن . نهايت فقير بودن .

اشاره ، چون برزمين بروی‌توام آفتاب هست زافلاس گوستاره مباشم برآسمان . رضی نيشابوری .

. **يك سر ازهم جدا هستند .**

مثال : اگر بامن کنی زین گونه پیمان   تن مارا دوسر باشد یکی جان . ویس‌ورامین.

رجوع به یك روح در . . . ، شود .

يك سراست وهزار سودا . رجوع به آبم است وگابم است . . . ، و رجوع به فقرهٔ بعد ، شود .

يك سردارم ، (يا) دارد هزار سودا .

مثال : آن زلف سیه دل سبکسار   یك سر دارد هزار سودا .

یك دل دارم هزار دلبر   یك سر دارم هزار سودا . شاهزادهٔ افسر.

رجوع به آبم است وگابم است . . . ، شود .

يك سر سفله نيست كز فلكش   بركله صدگهر ندوخته اند

(. . . نیست آزاده را قبا نمدي   که همش پاره برندوخته اند .) خاقانی .

نظیر : هرکجا هست ره فرا داني   بنده گشته است ازپی ناني

هرکجا تیز فهم و فرزانیست   بندهٔ کند فهم نادانیست . سنائی .

يك سر مهرباني دردسربي (چه خوش بی مهربانی هردوسربی که . . .

اگر مجنون دل شوریدهٔ داشت   دل لیلی ازآن شوریده تر بی .) باباطاهر .

نظیر : بیکدل مهر پیوستن نشاید   چو خر کش بار بر یکسو نباید ویس‌ورامین.

چو زین سر هست زان سر نیز باید   که مهر ازیك طرف دیری نپاید . ازده‌نامهٔ‌اوحدی.

تا که از جانب معشوقه نباشد کششی   کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد .

يك سلامي نشنوي اي مرد دين   كه نگيرد آخرت آن آستين

بي‌طمع نشنيده‌ام ازخاص‌وعام   من سلامي اي برادر والسلام . مولوی .

نظیر : سلام روستائی بی طمع نیست .

يك سنگ ودو چغوك . نظیر : یك تیر و دونشان . چغوك گنجشك باشد .

رجوع به چه خوش بود که برآید بیك . . . ، شود .

يك سوزن بخودت بزن يك جوال دوز بديگران ، (يا) يك درفش بديگران .

نظیر : پیکان به تیر جاکند آنگاه برنشان . تا که ازخود نگذری ازدیگران نتوان گذشت .

و رجوع به آنچه بخود نپسندی . . . ، شود .

يك سيب را كه به آسمان انداختي تابزمين برگردد هزار چرخ ميزند .

رجوع به همی تابگردانی انگشتری . . . ، شود .

يكشاهي هم يكشاهي است . رجوع به قطره قطره جمع گردد . . . ، شود .

يك شب تب يكشب مرگ . بيماريهاى دراز كه بمرگ انجامد مايهٔ رنج و عذاب بيمار و پرستاران باشد .

يك شبنم دو طوفان بر نتابد . (اگر با من نميسازي بسوزم كه . . .) عطار .

يك شب هزار شب نيست . تمثل :

هرچندكلبهٔ ما جاي تو نوش لب نيست باماشبى بروز آريك‌شب‌هزارشب‌نيست . هاشمى .
صبر كن كامشبم مجالى نيست آخر امشب شبى است سالى نيست . نظامى .

و رجوع به آخر امشب شبى است . . . . شود .

يك شرح كشاف . نظير : يك حسين كرد . يك كتاب كلينى . يك قصهٔ چهل طوطي . يك كتاب رموز حمزه .

يك شعله بس‌است خرمنى‌را .

(ماتم دو شد و غمم دو افتاد فرياد كه ماتمم دو افتاد
حيفست دو داغ چون مني را . . . .) اميرخسرو ؟

نظير : يك داغ دل بس‌است براى قبيلهٔ روشن شود هزارچراغ از فتيلهٔ . يك شبنم دو طوفان برنتابد . عطار . هست سرمايهٔ احراق جهانى شررى .

يك شكم سير بهتر از ده شكم نيم سير . نظير : يك ده آباد بهتر از صد ده خراب .

يك شكم ودو منت !

يك شمع شبى هزار پروانه كشد . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

يك‌شهر و دو نرخ ؟ نظير : يك بام و دوهوا !

يك صبر كن و هزار افسوس مخور . جامع التمثيل . رجوع به آن ميوه كه از صبر . . . ، شود .

يك صحيفه ز نام نيك ترا بهتر ازصد خزانهٔ هنر است . ظهير : رجوع به اگر جاودانه نمانى . . . ، شود .

يك عمر گدائى كرده هنوز شب جمعه را نداند .

يك عنايت قاضى به ازهزارگواه . تمثل :

هدايت تو مرا خوبتر ز علم و عمل كه يك عنايت قاضى به ازهزارگواه . كاتبى .

نظير : عناية القاضى خير من شاهدى عدل .

يك عيان نزديك من فاضلتر ازسيصد خبر .

(جودحاتم را دراخبار وسيرخواندى‌همى ذمت لفظ حقيقي نيست‌جارى درسمر (كذا)

جود اورا من بچشم سرعیان بینم همی . . . . } ازرقی .

رجوع به ازحق تا ناحق . . .، شود.

یك عیب باشد که هزار هنر بپوشد و یك هنرباشد که صد هزار عیب را .

عنصر المعالی . ازشاهد صادق .

یك غریبی خانه میجست از شتاب   دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی   پهلوی من‌مرترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر   در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است   لیك ای جان دراگر نتوان نشست. مولوی.

نظیر : طمع خام است آن مخور خام ای پسر   خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان   من هم آن خواهم چرا جویم دکان
کار بخت است آن و آنهم نادر است   کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است   پا مکش از کار آن خود درپی است
تا نگردی تو گرفتار اگر   که اگر آن کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق (۱)   منع کرد و گفت هست آن از نفاق. مولوی.

ورجوع به اگر خاله‌ام . . .، شود.

یك فقیهی ژنده‌ها برچیده‌بود   درعمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم   چون در آید سوی محفل درحطیم

. . . .

در ره تاریك مردی جامه‌کن   منتظر استاده بود از بهر فن
درربود از سرش آن دستار را   پس روان شد تا بسازد کاررا
پس فقیهش بانك برزد کی پسر   باز کن دستار را آنگه ببر
چونکه‌بازش کرد آنکه‌میگریخت   صدهزارش ژنده‌اندرره‌بریخت
زان عمامهٔ زفت نا بایست او   ماندیك گز کهنه‌اندردست‌او . مولوی .

یك فوت و یك صبر. بعتاب ، با کودکانی که طعام گرما گرم خورندودهانشان بسوزد ، گویند.

یکقاب و صد بشقاب . جامع التمثیل .

یك قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که میشنوم نا مکرر است .

---

(۱) آیا مراد حدیث ایاك ولو فأنّ لو من الشیطان ، است ؟

یك قصهٔ چل طوطی . رجوع به یك شرح کشاف ، شود . وچِل مخفف چهل است .

یك قطره آب دریا دریا کجا بدانست . (اندیشه کن تو با خود کاندر دو کون مرکز . . .) عطار .

یك قطره آب نادره باشد ز چشم کور . (ازبی وفا وفا بغنیمت شمار از آنك . . .) ناصرخسرو . نظیر : دجله بود قطرهٔ از چشم کور . نظامی .

یك قطره بگرد هفت دریا نرسد (دروصف تو عقل و دانش ما نرسد . . . چون هجده هزار عالم آنجا که توئی پر مکسی بود کس آنجا نرسد .) عطار .

یك کاسه کاچی صد تا سرناچی !

یك کتاب . رجوع به یك کتاب رموز حمزه ، شود .

یك کتاب چهل طوطی . رجوع به یك کتاب رموز حمزه ، شود .

یك کتاب رموز حمزه . سلطان محمود را علت دق عارض شد حکیم ابو بکر باقلانی قصهٔ حمزه ترتیب داد پیش او خواندن گرفت تا آن مرض زایل گشت . ازشاهد صادق . نظیر : یك شرح کشاف . یك کتاب کلینی یك قصه (یا) کتاب چهل طوطی . یك حسین کرد .

یك کتاب کاینی . رجوع به یك کتاب رموز حمزه ، شود .

یك کشتنی و هزار جلاد !

یك کفش آهنین یك عصای پولادین . رنج وتعبی سخت دراز دروصول بمقصودی .

یك کلاغ را چهل کلاغ کردن . در آگاهی و خبری گزافه گفتن .

یك کلوچ پنبه آدم میکشد . نظیر : عصائی شنیدی که عوجی بکشت . یکدست خیراست یکدست شر .

یك کلوخ صد کلاغ را بس است .

یك کله و صد گله . رجوع به یك انار و . . . ، شود .

یك گز مطبخ به ازصد گز طویله . جامع التمثیل : رجوع به آفتابه لگن . . . ، شود .

یك گز و دو فاخته . نظیر : یك تیر و دو نشان . بیك کرشمه دوکار . رجوع به چه خوش بود که برآید . . . ، شود .

یك گل ازصد گلش نشکفته بودن . در عنفوان شباب بودن . تمثل :

گر چه دانا بعمر پیرت گفت رو که از صد گلت یکی نشکفت . اوحدي .

یك گل ازصد گل عمرش نشکفته است چرا پشت خم کرد چوپیران معمر نرگس . سلمان ساوجی .

هنوزش مه بمیغ اندر نهفته هنوزش یك گل از صد نا شکفته . امیرخسرو .

رجوع به باش تا صبح . . . ، شود .

یك گل خندان کجا دیدی که همراهش نبود
اشك شبنم نالهٔ بلبل فغان باغبان . نظام وفا .

رجوع به گنج و مار و گل و ... ، شود .

یك گناه بسیار است و هزار طاعت کم .

یك گوشت را در کن یك گوشت را دروازه . نظیر : تغافل کانك واسطی . رجوع به آه سعدی اثر کند ... ، شود .

یك گوشش در است و یك گوشش دروازه . نظیر : قد جعل احدی اذنیه بستاناً والاخری میداناً . میدانی .

بیکی در در آید از گوشش بدگر در برون کند هوشش . سنائی .

و رجوع به آه سعدی اثر کند ... ، شود .

یك گول را دو دفعه نخورند . تمثل بمزاح : ملا نصر الدین را گفتند چرا اینهمه گول خوری گفت هیچ گولرا دو دفعه خورده ام ؟ رجوع به هرکسی انگشت خود ... ، شود .

یك لاش کردیم نرسید دو لاش میکنیم برسد . بمزاح یا طنز ، درصورتیکه انجام آسان نتوانست بدشوار دست برد .

یك لبش زمین را جاروب میکند یك لبش آسمان را . نهایت خشمگین است . مثال :
رو ترش کرد و دو دیده پر زنم لب فرو افکند یعنی صائمم . مولوی .

یك لحظه درمجاهدهٔ نفس پایدار وآنگاه دست برسر گنج ظفر فکن .

از عقدالعلی . رجوع به نفس خود را بکش ... ، شود .

یك لحظه غافل گشتم و صد سال راهم دور شد . (رفتم که خار ازپا کشم محمل نهان شد ازنظر ...) ملك قمی . نظیر : یك نفس غافل شدم صد سال راهم دور شد .

یك لخت . راستگو و یك زبان . مثال : گفت زندگانی خواجه دراز باد من ترکی ام یك لخت وراستگویم بی محابا این لشکررا چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد . ابوالفضل بیهقی .
نظیر : رُك . کلم و راستگو .

یك لقمهٔ بگاه به از صد لقمهٔ بیگاه . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

یك لقمه نان پرپری من بخورم یااکبری . بمزاح نهایت کم است .

یك لقمه نان را سك هم میخورد . این همه تعب درخانه یادرخدمت تومرا چرا بایدبرد .

یك مثقال تریاك ضرر کرد . نظیر : چرتش پاره شد .

یک مرده بنام به که صد زنده به ننگ . (یاما سرخصم را بکوبیم بسنگ یااو تن ما بدار سازد آونگ القصه دراین سراچهٔ پرنیرنگ ...) شاه نظر . این رباعی در دیوان فرخی نیز دیده شد .
هما خطتا اما اسار و منة واما دم والقتل بالحراجدر . رجوع به اگر جاودانه نمانی بجای ...، شود .

یک مرید خر به ازیک توبره زر .

یک مرید خربه ازیک ده شش‌دانگ است . نظیر : لابد للفقیه من سفیه یناضل عنه . و رجوع به فقرهٔ قبل ، شود .

یک من رفتم صدمن آمدم . حرمت من درآنجا نگاه نداشتند. خواهش من با تحقیر رد کردند .

یک مویز وچهل قلندر . رجوع به یك انار ...، شود .

یک نان بخور یک نان هم خیر کن که ... بسی شاکر باش .

یک نان بدوروز اگرشود حاصل مرد　　　وز کوزه‌شکستهٔ دمی آبی‌سرد
محکوم کم‌ازخودی چرا بایدبود　　　یاخدمت چون‌خودی‌چرابایدکرد .

خیام . نظیر : من اصبح آمناً فی سربه معافی فی بدنه وعنده قوت یومه فکانما حاز الدنیا بحذافیرها . رجوع به ای شکم خیره ...، و رجوع به طمع آرد ...، شود .

یک نان کمتر بخور یک نوکر (یا) یک کلفت نگهدار . بعتاب ، چرا کارخودنکنی وبمن فرمان دهی . کلفت در تداول عامه خادمه است .

یک نانوای کور یک سقای شل . اینان بسیار خورند وآشامند .

یک نظر حلال است . مرد اجنبی چون زنی را ازدواج کردن خواهد دیدار کردن او آن زن را یك باررروا باشد نظیر ، بمزاح :

عاشق ار بررخ معشوق نگاهی بکند　　　بگمانم نه چنان است گناهی بکند
مابعاشق نه همین رخصت دیدار دهیم　　　بوسه را نیزدهیم اذن که گاهی بکند . نراقی .

یک نفس غافل شدم صد سال راهم دورشد . نظیر :

رفتم که خار ازپاکشم محمل نهان شد از نظر　　　یك لحظه غافل گشتم و صد سال راهم دورشد .
ملك قمی .

یک نفس ماداریم یک نفس او . مردن این بیمار یقین نباشد. نظیر : تاجان هست

امید هست . تانفس هست امید هست . یکدم‌و هزار امید .

یک نفس واینهمه تاثیر بین . (سخت مبارك نفس است این صبا . . .) جمال‌الدین عبد الرزاق .

یک نه بگو نه ماه بدل مکش . نظیر : بلی گفتی فتادی دربلیه . یك نه وصد آسانی .

رجوع به فقرهٔ بعد ، شود .

یک نه وصد هزار آسانی .

تمثل : از تو پرسم غمم خوری گو نه   یك نه و صد هزار آسانی . عمادی شهریاري .

رجوع به فقرهٔ قبل شود .

یک وجب نیستی وپنداری   کزسرت تابه آسمان وجبیست .

(تو بدین کوتهی و مختصري   اینهمه کبرو ناز بوالعجبی است . . .) جمال الدین عبدالرزاق .

نظیر : میخ طویلهٔ پای خروس . ورجوع به جهان درجنب این . . . ، شود .

یک ودو کردن . ستیزه ومجادله کردن .

مثال : بجز خوشی راه دگر نمی بینم   که نیست زهرهٔ یگ و دو کردنم یارا . کمال اسمعیل .

یک هوا از دوعقل بگریزد . (بادوعاقل هوا نیامیزد . . .) مولوی .

رجوع به اسرهم شوری . . . ، شود .

یک یار (یا) یک دوست ، بسنده کن چویکدل دل داری .

تمثل : باغیر چرا قرار گیرم   یکدل بودم دویار گیرم . امیرحسینی سادات .

رجوع به خدا یکی یاریکی ، شود .

یک یار یار به از صد برادر ناسازگار .

یکی آلودهٔ باشد که شهری را بیالاید

چو ازگاوان یکی باشد که شهری را کند ریخن . رودکی .

رجوع به چو درقومی یکی . . . ، شود .

یکی ازبام افتاد دیگری را گردن شکست . جامع التمثیل .

یکی ازجنودشیطان‌عادت‌است . کیمیای‌سعادت . رجوع به ازخلاف‌آمدعادت. . . ، شود.

یکی ازسیری میمیرد یکی ازگرسنگی . نظیر : یکی بخورد پالك یکی بخورد خاك !

رجوع به اگر دستم رسد . . . ، شود .

یکی ازهزار .

مثال : مقدار نه‌سپهر خرد گرکند قیاس   بااوج همت تویکي باشد ازهزار . سلمان‌ساوجی .

نظیر : وهذه قصیرة من طویلة ونکتة من جملة . غرر اخبار ملوك الفرس . و رجوع به از بسیار اندکی ، شود .

یکی اندر آید دگر بگذرد که دیدی که چرخش همی نشکرد . فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، شود .

یکی اندر یکی یکی باشد . (نه فراوان که اندکی باشد . . .) سنائی .

یکی باید من باشد یکی نیم من . رجوع به اگر ازهر دوجانب . . . ، و رجوع به همه منید . . . ، شود .

یکی بباید که مان هردو بزندان برد . (من ازتو ابله‌ترم تو ازمن احمق‌تری . . .) جمال الدین عبدالرزاق . نظیر : من مست و تو دیوانه مارا که برد خانه .

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید چو پرورده‌شد خواجه‌را بردرید . سعدی .

نظیر : فرست شویهتی وفجعت طفلا و نسواناً و انت لهم ربیب
نشأت مع السخال و انت طفل وما ادریك ان ابك ذیب
اذا كان الطباع طباع سوء فلیس بمصلح طبعاً ادیب .

رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

یکی بدنهال است خمر ای برادر که برگش همه ننگ وعار است بارش
(. . . نگر گرد میخواره هرگز نگردی که گرد دروغ است یکسر مدارش
چو دیوانه میخواره هرچت بگوید نه بر بد نه برنیك باور مدارش
بخواب اندرون است میخواره لیکن سرانجام آگه کند روزگارش .) ناصرخسرو .

رجوع به چه خوری چیزی . . . ، شود .

یکی برسر شاخ بن می برید خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند همانا که با نفس خود میکند . سعدی .

نظیر : تیشه بر ریشهٔ خودزدن .

یکی برصد آید نه صد بر یکی . ازمجموعهٔ امثال طبع هند . نظیر : کم روی زیاد میرود . رجوع به روغن روی روغن میرود . . . ، شود .

یکی بروزروشن اشتر را نمی‌بیند میگوید که من بشب تاریك سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم ، فیه مافیه .

یکی بکوه سخن ران که گرچه هست جماد
ز زشت زشت دهد پاسخ ازهجیر هجیر . قاآنی .

رجوع به این جهان کوهست ... ، و رجوع به ازمکافات عمل ... ، شود .

یکی بگو یکی بشنو .

یکی بود که رساند حساب را بهزار . (یکی توئی که بفضل ازحساب بگذشتی . . .) ادیب صابر . رجوع به قطره قطره جمع گردد ... ، شود .

یکی بهر سکباز نان روزه بست / چو نان خورده شد دیگ سکبا شکست .

(چو کم را نخوردی بامید بیش / کمت نیز ترسم گریزد ز پیش ...) امیرخسرو . رجوع به کلیچه میفکن ... ، شود .

یکی پرسید از آن شوریده ایام / که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر چیزی که دیگر میدهندم / بجز دشنام منت می نهندم . اسرارنامهٔ عطار .

رجوع به آفة السماح ... ، شود .

یکی پشه شکایت کرد از باد / بنزدیک سلیمان شد بفریاد
که ناگه باد تندم در زمانی / بیندازد جهانی در جهانی
سلیمان پشه را نزدیک بنشاند / پس آنگه باد را نزدیک خود خواند
چو آمد باد از دوری بتعجیل / گریزان شد از او پشه بصد میل
سلیمان گفت نیست از باد بیداد / ولیکن پشه می نتواند استاد . عطار .

پشه آمد از حدیقه و از گیاه / وز سلیمان نبی شد داد خواه
کای سلیمان معدلت می گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و گمرهی
داد ده ما را از این غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت / ظلم کرده است و خراشیده است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نك شياطين كسب و خدمت ميكنند ديگران بسته بأصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از ديو بود ديو دربند است استم چون نمود
ملك زان داده است مارا كن‌فكان تا ننالد خلق سوي آسمان
تا ببالا بر نيايد دود ها تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ يتيم تا نگردد از ستم جانی سقيم
زآن نهاديم از ممالك مذهبی تا نگردد بر فلكها يا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان كآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد كو دو دست ظلم برما بر گشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندريم با لب بسته ازاو خون ميخوريم
پس سليمان گفت ای زيبا دوی امر حق بايد كه از جان بشنوي
حق بمن گفته است هان ای داد ور مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نيايد هر دو خصم اندر حضور حق نيايد پيش حاكم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفير هان و هان بي خصم قول او مگير
من نيارم رو ز فرمان تافتن خصم خود را رو بياور سوی من
گفت قول تست برهان و درست خصم من باد است واو در حكم تست
بانك زد آن شه كه ای باد صبا پشّه افغان كرد از ظلمت بيا
هين مقابل شو تو با خصم و بگو پاسخ خصم و بكن دفع عدو
باد چون بشنيد آمد تيز تيز پشه بگرفت آن زمان راه گريز
پس سليمان گفت ای پشه كجا باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه داد من از بود اوست خود سياه اين روزمن ازدود اوست
او چو آمد من كجا يابم قرار كه بر آرد از نهاد من غبار . مولوي .

يكيتان من باشيد يكيتان نيم من • نظير : نيست گنجائی دومن دريك سرا . مولوی .
رجوع به اگر ازهردوجانب . . . ، شود .

يكی تا نيابد غم رفته چيز بدان‌هم‌نگردد يكی‌شاد نيز .
(چنين است و زين‌گونه تا بد بس‌است زيان كسی سود ديگركس است . . .) اسدی .
نظير : تا نميرد يكی بنا كامی ديگری شاد كام ننشيند .
و رجوع به يكی خانه آباد هرگز . . . ، شود .

يكی تشنه ميگفت وجان ميسپرد خنك نيكبختی كه در آب مرد • سعدی .

یکی تن که در پیش صدتن بود اگر خود تهمتن بود زن بود . امیرخسرو .

رجوع به آری باتفاق ... شود .

یکی تیری افکند ودر ره فتاد وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من همی درسپردی بپهلوی من . سعدی .

رجوع به باکم از ترکان ... شود .

یکی جامهٔ زندگانیست تن که جان دارد ش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند چو فرسود جامه بباید فکند
تن ما چو میوه است و او میوه دار بچیند یکی روز میوه زدار . اسدی .

رجوع به ازمرک خود چاره ... شود .

یکی چاه تاریک ژرف است آز بنش نا پدید و سرش پهن باز
سرائیست بروی بی اندازه در چو یک در ببندی گشاید دگر
(... بهر درش غولیست افکنده دام منه تا توان اندرین دام گام
پراکنده عمر و درم گرد گشت بخور کت بخواری بباید گذشت .) اسدی .

رجوع به طمع آرد بمردان ... شود .

یکی چیز گرد آرد از هر دری کشد رنج و آسان خورد دیگری . اسدی .

رجوع به الله الله که تلف کرد ... شود .

یکی خانه آباد هرگز نکرد که از ده فزون برنیاورد گرد .
(بسان درختیست گردنده دهر گهی زهر بارش گهی پاد زهر ...) اسدی .

رجوع به یکی تانیابد غم ... ورجوع به تا نمیرد یکی بناکامی ... شود .

یکی داستان زد هژبر ژیان که چون برگوزنی سرآید زمان
زمانه بر او دم همی بشمرد بباید که بر شیر نر بگذرد . فردوسی .

رجوع به اشتر چو هلاک گشت .... و رجوع به همان ازتن خویش نا بوده سیر ... شود .

یکی دان از او هرچه آید همی چو جاوید با تو نپاید همی .
(مدار ایچ تیمار با جان بهم بگیتی مکن جاودان دل دژم
که نا پایدار است و نا سازگار چنین بود تا بود این روزگار ...) فردوسی .

رجوع به ازمرک خود ... شود .

یکی دایره است آبگون چنبری فراوان در این دایره داوری

نه مر پادشاه و نه مر بنده را   شناسد نه نادان و داننده را. اسدی.

یکی درجی بصحرا بس کلان یافت
پر از مشتی شبه دیدش چو بشکافت. پروین.

یکی درچهارشنبه گم کرد و دیگری یافت.

یکی دردو یکی درمان پسندد   یکی وصل و یکی هجران پسندد
(... من از درمان و درد و وصل و هجران   پسندم آنچه را جانان پسندد.) باباطاهر.
نظیر: متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست   گروهی این گروهی آن پسندند.

یکی درزی است این جهان بی‌هنر   پلاس ابره سازد پرند آستر
(... چو من تلخ پاسخ عرب دیدمش   ز شیر شتر زان نپرسیدمش
خمیده ستون است و لرزان رواق   هراسان نشین زیر این کهنه طاق.) مرحوم ادیب.

یکی دفتر است این جهان ای پسر   نبشته در آن نامها سر بسر
بنیکی نویس اندر آن نام خویش   که تا بهره یابی ز ایام خویش. مرحوم ادیب. رجوع به اگر جاودانه نمانی ...، و رجوع به بگیتی جز از دست...، و رجوع به الناس احادیث، شود.

یکی دفتری بس شگرفست گردون   ورقها پیاپی نمودار دارد
کند آشکارا بما اندک اندک   نهان هرچه در طی طومار دارد.
آقای حاج سید نصرالله تقوی.

یکی دو بیند البته دیدهٔ احول   سخن کج آید بی‌هیچ شک ز لهجهٔ لوش.
فخری. لوش بمعنی کج زبان است. رجوع به یک دو بیند همی...، شود.

یکی دهش را میفروخت که در ده دیگر کدخدا شود. نظیر: باع کرمة واشتری معصرة. تاکستان فروختن و چرخشت خریدن. خر دادن خیار ستدن. کره ها را روغن کردن. کلنگ بسوزن دادن.

یکیرا بده در ندادند جای   همی گفت برده منم کدخدای.
(بمن تاج و تخت شهی چون دهی   که هست از تو خود تخت شاهی تهی...) اسدی.
رجوع به اندر همه ده جوی نه...، و رجوع به فقرهٔ بعد، شود.

یکیرا بده راه نمیدادند خانهٔ کدخدارا می پرسید. تمثل:
گر کافری از خدا چرا می پرسی   ور خود کری از نوا چرا می پرسی
زان پس که تو را راه ندادند بده   از خانهٔ کدخدا چرا می پرسی. آصف ابراهیمی.

یکی نان‌نداشت بخورد پیاز،بخورد اشتهایش بازبشود . ورجوع به فقرهٔ قبل ، ورجوع به ترکی را بده . . . ، شود .

یکی را بده راه نمیدادند گفت تیرو ترکش مرا بخانهٔ رئیس برید ، رجوع به فقرهٔ قبل شود .

یکیرا بر آرد بچرخ بلند   زتیمار و دردش کند بی‌گزند
وزانجاش گردان بردسوی خاک   همی‌جای ترس است و تیمار و باک
هم آنرا که پرورد در بر بناز   در افکند خیره بچاه نیاز

(... یکیرا ز چاه آورد سوی گاه   نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهانرا ز کردار بد شرم نیست   کسیرا بنزدیکش آزرم نیست
همیشه بهر کار (؟) و بد دسترس   ولیکن نجوید خود آرام کس
چنین است رسم سپنجی سرای   بد و نیک را او بود رهنمای
زبهر درم تا نباشی بدرد   بی آزار بهتر دل راد مرد .) فردوسی .
یکی را برآرد بچرخ بلند   یکی را بخاک افکند مستمند . فردوسی .
یکی را برآرد بچرخ بلند   یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آن نه با این بکین   نه شرم و نه دانش نه آئین نه دین . فردوسی .
یکی را برآرد بابر بلند   دگر زو شود خوار و زار و نژند . فردوسی .
یکی را برآری بچرخ بلند   یکی را کنی خوار و زار و نژند
یکی را زماه اندرآری بچاه   یکی را زچاه اندر آری بماه
یکی را برآری و شاهی دهی   یکی را بدریا بماهی دهی
نه با آنت مهرو نه بااینت کین   که به دان توئی ای جهان آفرین . فردوسی .
یکی را دهد تاج و تخت بلند   یکی را کند خوار و زار و نژند
نه با آنش مهر و نه بااینش کین   نداند کس این جز جهان آفرین . فردوسی .
یکی را زماهی رساند بماه   یکی را زمه اندر آرد بچاه . اسدی .
که گیتی یکی نغز بازیگر است   که هردم ورا بازی دیگر است
یکی را زماهی بماه آورد   یکی را زمه زیر چاه آورد . فردوسی .
یکی را همی تاج شاهی دهد   یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای سفت   نه آرام و خواب و نه جای نهفت

یکی را دهد نوش از شهد و شیر بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هردو بخاک اندرند بتاریك چاه مغاك اندرند . فردوسی .
یکی شاد و دیگر پراز دردو رنج چنین است رسم سرای سپنج . فردوسی .
رجوع به اگر دستم رسد برچرخ ...، شود .
یکی را برآرد بچرخ بلند یکیرا بخاك افکند مستمند . فردوسی .
رجوع به فقرهٔ قبل ، سود .
یکیرا برآرد بچرخ بلند یکیرا کند خوارو زارو نژند .
(بگویش که کردار گردان سپهر همیشه چنین بود با کین و مهر ...) فردوسی .
رجوع به یکی را برآرد بچرخ بلند زتیمار و ....، شود .
یکیرا برآرد بچرخ بلند یکیرا کند خوار و زارو نژند
نه پیوندباآن نه بااین بکین نه‌شرم ونه‌دانش‌نه‌آئین‌نه‌دین . فردوسی .
رجوع به یکی را برآرد بچرخ بلند زتیمارو ....، شود .
یکیرا برآرد بابر بلند دگر زوشودخوارو زارو نژند .
(زیزدان بترس و زما شرم دار نگه‌کن بدین گردش روزگار ...) فردوسی .
رجوع به یکی را برآرد بچرخ بلند زتیمار و ....، شود.
یکیرا برآری بچرخ بلند یکیرا کنی‌خوارو زارو نژند
یکیرا زماه اندرآری بچاه یکیرا زچاه اندر آری بماه
(... یکیرا برآری و شادی دهی یکیرا بدریا بماهی دهی
نه باآنت مهرو نه با اینت کین که یزدان توئی ای جهان آفرین .) فردوسی .
رجوع به یکي را برآرد بچرخ بلند ز تیمار و ....، شود .
یکیرا برآری وشاهی دهی پس‌آنگه بدریا بماهی‌دهی . جهانگشا ، جلد اول صفحه ۲۰۱ .
یکیرا برد دیگر آرد بجای جهانرا نمانند بی کدخدای . رجوع به هر کسی پنج روزه نوبت ....، شود .
یکیرا بگیر دیگریرا دعوی کن .
یکیرا بیهنر مال‌از عددبیش یکی‌باصدهنردلتنگ ودلریش . ناصرخسرو .
رجوع به اگر بهرسرمویت ....، و رجوع به اسب تازی شده ....، شود .
. یکیرا چوب بپا میزدند میگفت وای پشتم گفتند چرا چنین گوئی گفت اگر

پشت داشتمی کس مرا برپای زدن نتوانستی • رجوع به آدم خودش بمیرد...، شود.

یکیرا خانه بد آتش گرفته دلش را شعلهٔ ناخوش گرفته
دوان باچشم گریان و دل ریش به آب و اشك میکشت آتش خویش
برو بگذشت ناگه ابلهی مست نمك خورده کبابی کرده بر دست
بدو گفت ایکه آتش میکشی تند بیا و شعله چندانی مکن کند
که من بر آتش اندازم کبابی تورانیز اندراین باشد ثوابی • امیرخسرو دهلوی.

رجوع به العصفور فی النزع ....، و رجوع به رفتم ثواب کنم ....، شود.

یکیرا دهد تاج و تخت بلند یکیرا کند خوار و زار و نژند
نه با آنش مهر و نه با اینش کین نداند کس این جز جهان آفرین • فردوسی.

رجوع به یکی را برآرد بچرخ بلند ز تیمار و ....، شود.

یکیرا زماهی رساند بماه یکیرا زمه اندرآرد بچاه • اسدی.

رجوع به یکی را برآرد بچرخ بلند ز تیمار و ....، شود.

یکیرا زماهی بماه آورد یکیرا زمه زیر چاه آورد.

(که گیتی یکی نغز بازیگر است که هردم ورا بازی دیگر است ...) فردوسی.

رجوع به یکی را برآرد بچرخ بلند ز تیمار و ....، شود.

یکیرا که دیدی بچاه افتاده یك لگدهم بزن بروش •

یکیرا گفتند عیبت هست گفت نه گفتند عیب جویت هست گفت بسیار گفتند چنان دان که معیوبتر کس توئی • از قابوسنامه. نظیر: بدی یابد گو داری.

یکیرا همی تاج شاهی دهد یکیرا بدریا بماهی دهد
یکیرا برهنه سرو پای سفت نه آرام و خواب و نه جای نهفت
یکیرا دهد نوش از شهد و شیر بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هردو بخاك اندرند بتاریك چاه مغاك اندرند. فردوسی.

رجوع به یکی را برآرد بچرخ بلند ز تیمار و ....، شود.

یکی روز مرد آرزومند نان دگر روز بر کشوری مرزبان.

(چنین است کیهان ناپایدار در او تخم بد تا توانی مکار ...) فردوسی.

یکی سری بادوستی بگفت گفت یادگرفتی گفت نی فراموش کردم. کیمیای سعادت. رجوع به آن شنیدی که گفت دمسازی ....، شود.

یکی سینهٔ شیر باشدش جای یکی کرکس و دیگری را همای. فردوسی.

رجوع به از مرگ خود چاره ...، شود .

یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج چنین است رسم سرای سپنج . فردوسی .

رجوع به اگر دستم رسد بر چرخ ...، شود .

یکی شربت آب از پس بد سگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال . سعدی .

نظیر : والله لم اشمت به فالکل رهن الممات لکن من طیب الحیوة ان تری موت العداة .
و ان حیوة المرء بعد عدوه و ان کان یوماً واحداً لکثیر .

یکی شیر وا زگور و آهو قطاری . (یکی شاه وازخصم و دشمن هزاري ...) قطران .

نظیر : صد کلاغ را یك کلوخ بس است .

یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از آبروی کسی . سعدی .

رجوع به کسیکه با مادر ...، شود .

یکی کم است دو تا غم است سه تا خاطر جمع است .

یکی کم گفتن است و نه خموشی

(بچین شد پیش پیری ، مرد هشیار که ما را از حقیقت کن خبردار
جوابش داد آن پیر طریقت که ده چیز است در معنی حقیقت
بگویم با تو گر نیکو نیوشی . . . .
ز خاموشیست در دست شهان باز که بلبل در قفس ماند ز آواز
چو چشمه تا یکی در جوش باشی که دریا گردی ار خاموش باشی .) شیخ عطار .

رجوع به اگر طوطی زبان می بست ...، شود .

یکی کناس بیرون جست از کار مگر ره داشت بر دکان عطار
چو بوی مشك از دکان برون شد همی کناس آنجا سر نگون شد
برون آمد ز دکان مرد عطار گلاب و عود پیش آورد بسیار
چو رویش از گلاب و عود تر شد دل کناس از آن بیهوش تر شد
یکی کناس دیگر چون بدیدش نجاست پیش بینی آوریدش
مشامش از نجاست چون خبر یافت دو چشمش باز شد جانی دگر یافت .

عطار . نظیر : بخنفسا چه کنی وصف نافهٔ اذفر .

یکی کند کان و یکی یافت گوهر . (بدو گفتم آری چنین بوده ایم ...) قطران .

رجوع به الله الله که تلف کرد ...، شود .

یکی که اشتر را بر مناره نمی بیند تار موی در دهن اشتر چون بیند . فیه مافیه .

رجوع به یک جا میل و مناره . . . ، شود .

یکی گاه باید پر از تف و تاب — که سازد هویدا نبهره ز ناب

(. . . نبهره شود آشکارا ز ساو — در آتش چو بانگ کلاغ از چکاو .) مرحوم ادیب . گاه بمعنی بوتهٔ زرگریست . رجوع به عندالامتحان . . . ، شود .

یکی گفت کسرا زن بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد . سعدی .

رجوع به چنین گفت با جفت خود . . . ، شود .

یکی گوهر برد بی کندن کان — یکی در کار کان کندن کند جان .

امیرخسرو دهلوی . رجوع به الله الله که تلف . . . ، شود .

یکی مرد نیك از در کارزار — بجنك اندرون به ز بد دل هزار

(بیك مرد گردد شکسته سپاه — همیدونش یك مرد دارد نگاه . . .) اسدی . نظیر : جنك را (یا) فتح را یکنفر میکند شکست را یکنفر میخورد . پشت صد لشگر سواری میشود . مولوی . و رجوع به آنکه جنك آرد . . . و رجوع به چه یك مرد جنگی چه . . . ، شود .

یکی مرد و یکی مردار شد یکی بغضب خدا گرفتار شد . بمزاح ، همگی از کار ماندند ، همگی مردند یا رفتند .

نظیر : مخالفان تو را هریکی بنوع دگر — زمانه در فتن آخر الزمان افکند
یکی بمرد و یکی را فلك بخنجر تو — گلو برید و یکی را ز خانمان افکند . ظهیر .

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست — چه افزود بر کوه و از وی چه کاست
من آن مرغم و این جهان کوه من — چو مردم جهانرا چه اندوه من .

در مجلهٔ آینده این شعر بفردوسی نسبت داده شده !! و فرهنگ انجمن آرا درذیل لغت کاست آنرا بنام نظامی ضبط کرده . رجوع به جهان درجنب . . . ، شود .

یکی میبرد یکی میدوزد . در نهان با یکدیگر هم عقیده اند و از این رو درپیدا وآشکار مانند هم سخن گویند .

یکی میگفت مادرم را میفروشم پرسیدند مادر را چگونه فروشی ! گفت نرخی نهم که کس نخرد .

یکی میمرد ز درد بی نوائی یکی میگفت خانم زرك میخواهی . زرك یکی از هر هفت است و عامه بجای زرك میخواهی ، زردك میخواهی گویند .

یکی میهمانخانه برخاسته است — تو مهمان جهان خوان آراسته است
بخور زود از او میهمان وار سیر — که مهمان نماند بیکجای دیر . اسدی .

رجوع به بخور هرچه داري... و رجوع به از مرك خود چاره ...، شود .

یکی نان نداشت بخورد پیاز میخورد اشتهایش باز شود . رجوع به ترکی را بده ...، شود .

یکی نقصان مایه یکی شماتت همسایه . سعدی . بازرگانیرا هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نبایداین سخن را با کسی در میان آری گفت ای پدرفرمان تراست لیکن خواهم که مرا بر فایدهٔ آن مطلع گردانی که در نهان داشتن آن مصلحت چیست گفت تامصیبت دو نشود ....

مگو انده خویش با دشمنان   که لاحول گویند شادی کنان . گلستان سعدی.

یکی نگفت خرت بچند . (یا) یکی نگفت حالو خرت بچند است .

یکی نیك به ازهزاران رزاله   یکی شاه به ازهزاران بیادق . ادیب صابر .

یك یوسف و صد خریدار . از مجموعهٔ امثال طبع هند. رجوع به یك انار ...، شود .

یکی یك دانه یا خل میشود یا دیوانه . فرزند یگانهٔ خود را چون عادتاً پدر ومادر سخت عزیز دارند وبدو عتاب روا ندارند نادان یاصاحب اخلاق زشت برآید .

یکی یك مو به کچل بدهند کچل مو دار شود . بمزاح عدهٔ شما بسیار است و اگر هریك بمن چیزی هرچند کم دهید من از تنگدستی رهائی یابم .

یکی یکیست دو تا دوتا . چون عدهٔ مردمان خانه بسیار باشد خرج فزون تر شود .

یلدغ العقرب طبعا . رجوع به نیش عقرب ...، شود .

یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده ام الکتاب . رجوع به سطر ۲۸ صفحهٔ ۲۰۶۴ کتاب شود .

یموت الرجل علی ما عاش علیه .

یمین ازیسار نشناختن . بسیار نادان بودن . سخت مضطرب و پریشان خاطر بودن .

مثال : توئی که پیش ویس موکبت بسربدود   هرآنکسی که یمین از یسار نشناسد . ظهیر .

رجوع به دست راست از چپ ...، شود .

ینزل الصبر علی قدر المصیبة . منسوب بعلی علیه السلام .

ینکر فضل الشمس من کان اخفشا . (فانکر ابناء الجهالة فضلها و ...) ازتاج المآثر .

یوز و پنیر .

دولت شاه جهان را گر میان بندی چو گور   دولت آید بر پیت چون یوز بر بوی پنیر . رضی نیشابوری .
یاد از تن همچو شیرش ای دل   کم کن که نه یوز این پنیرم . اوحدی .
بدان مرد کند است دندان یوز   که مالد زبان بر پنیرش دو روز . سعدی .

یوسف بصبر خویش پیمبر شد   رسوا شتاب کرد زلیخا را . ناصرخسرو .

رجوع به آن میوه که از صبر برآمد . . . ، شود .

یوسف از گرگ چون کند نالش که بچاهش برادر اندازد . خاقانی .

رجوع به من از بیگانگان هرگز . . . ، شود .

یوسف که بده درم فروشی چه خری . (فردا که بنامهٔ سیه درنگری
بس دست تحیر که بدندان ببری بفروخته‌دین بدنیی از بی‌خبری . . .) نقل از ابدع البدایع .
نظیر : تا زهره و مه درآسمان گشت پدید بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
در حیرتم از باده فروشان کایشان زین به که فروشند چه‌خواهند خرید . خیام .

رجوع به دین بدنیا فروشان . . . ، شود .

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور (. . . کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور .) حافظ .

یوسف مصر سعادت‌را چه باک است از ذئاب . (آهوی صحرای گردون را چه بیمست از کلاب . . .) سلمان ساوجی .

یوم العدل علی الظالم اشد من یوم الجور علی المظلوم . رجوع به فقرهٔ بعد ، شود .

یوم المظلوم علی الظالم اشد من یوم الظالم علی المظلوم . علی علیه السلام.

رجوع به فقرهٔ قبل ، شود.

یوم جدید رزق جدید . نظیر : گنجشك روزی . گردی خوردی . دست بدهن .
و رجوع به آه در بساط . . . ، شود .

یهود آسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان
اگر شان بر در اغیار دین بینی بدربانی . خاقانی .

یهود هذالزمان قد بلغوا مرتبة لن ینالها الفلك
یامعشر الناس قداقول لکم تهودوا قد تهود الفلك .

رجوع به تهودوا . . . ، شود .

یهودی چون فقیر شود بحسابهای کهنه رجوع کند .

یهودی دعاشرا آورده است . رجوع به جنها دعایشرا . . . ، شود .

یهودیرا وارد بغداد کردن . نظیر : دستار بر سرگبر نهادن .

یهودی طلسمش را آورده است . رجوع به جنها دعایش را . . . ، شود .

یمحو الله مایشاء ویثبت وعنده ام الکتاب . قرآن کریم . سورهٔ ۱۳ . آیهٔ ۳۹ .

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
خاقانی	۱۱۹۷	۱۰	خاقانی	۱۲۸۴	۲۳	خاقانی	۱۳۲۸	۲۸
»	۱۲۰۴	۲۲	»	۱۲۸۶	٥	»	۱۳۲۹	۲
»	۱۲۰٥	٦	»	۱۲۸۷	۱۱	»	۱۳۳۱	۲۷
»	۱۲۰۷	٤	»	»	۲۲	»	۱۳۳۲	۱۰
»	۱۲۱۸	٥	»	۱۲۸۸	۲۲	»	»	۲۷
»	۱۲۱۹	۱٤	»	۱۲۸۹	۷	»	۱۳۳٦	۲۱
»	۱۲۲۰	۱۲	»	۱۲۹۱	۱٥	»	۱۳۳۸	۲٥
»	۱۲۲۳	۲۰	»	۱۲۹۳	۱٦	»	۱۳۷۹	٥
»	»	۲۱	»	۱۲۹٤	۲	»	۱۳۸٦	۱۸
»	۱۲۳۱	۱٥	»	۱۲۹٦	۲۱	»	۱٤۰٥	۲
»	۱۲۳٤	۲٤	»	۱۲۹۹	۱۳	»	۱٤۰۷	۱۰
»	۱۲۳٥	۹	»	»	۲٤	»	۱٤۰۸	۷
»	۱۲٤۲	۲	»	»	۲٦	»	۱٤۰۹	۱۰
»	»	۱۰	»	۱۳۰۲	٥	»	۱٤۱۱	۱٥
»	۱۲٤۹	٥	»	»	٦	»	۱٤۱۳	۲٥
»	»	۷	»	۱۳۱٦	۲۸	»	۱٤۱٤	۳
»	»	۲٦	»	۱۳۲۰	۱۸	»	۱٤۱٦	۲٥
»	۱۲٥۷	۲۱	»	»	۲۲	»	۱٤۱۷	۱۱
»	۱۲٦۰	۲۰	»	۱۳۲۱	۲۲	»	۱٤۱۹	۱
»	۱۲٦٤	۱۷	»	»	۲۸	»	۱٤۲۰	۹
»	۱۲٦٥	۱۷	»	۱۳۲۲	۱	»	۱٤۲٥	۲٥
»	۱۲٦٦	۱۷	»	»	۳	»	»	۲٦
»	»	۱۹	»	۱۳۲٥	۳	»	۱٤۲۹	۱۸
»	۱۲۷۷	٦	»	۱۳۲۸	٤	»	۱٤۳۰	۲۸

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
سحبان وائل	١٤٤٥	٣
»	»	٥
»	»	٦
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٠
سراج قمري .	١٢٢٠	٧
»	١٧٥٨	٤
سرجس .	١٥٨٢	١٩
سری سقطی .	١٣١٤	١٥
سعدو اسماء .	١٣٧٦	١١
سعدی .	١١٨١	١٩
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	»	٢٤
»	١١٨٣	٢٤
»	١١٩٥	١
	١٢٠٠	٦
	»	١٧
	»	٢٨
»	١٢٠١	٢٣
»	١٢٠٢	٣
»	»	١٨
سعدی .	١٢٠٥	٢٤
»	»	٢٨
»	١٢٠٦	٢٤
»	»	٢٥
»	١٢٠٧	١
»	»	٢
»	»	١٧
»	١٢٠٨	٢٢
»	١٢١١	١٨
»	١٢١٩	٦
»	١٢٢٦	٤
»	١٢٢٩	١٧
»	١٢٣١	٧
»	١٢٣٣	٦
»	١٢٣٤	١٦
»	١٢٣٦	٢٥
»	١٢٣٩	٢٤
»	»	٢٥
»	١٢٤٠	٢
»	»	٥
»	»	١٣
»	١٢٤٧	٧
»	»	١٦
»	١٢٤٨	٣
سعدی .	١٢٤٨	١٤
»	١٢٥٥	٦
»	»	٩
»	»	٢٠
»	»	٢٢
»	١٢٦٠	٢٦
»	١٢٦٢	١٧
»	»	١٨
»	»	١٩
»	١٢٦٧	١٧
»	١٢٦٨	٨
»	»	١٦
»	»	٢٣
»	»	٢٦
»	١٢٦٩	٢٦
»	١٢٧٠	٢٩
	١٢٧١	٦
»	١٢٧٢	٦
»	»	٧
»	»	١٠
»	١٢٧٦	٢
»	»	٩
»	١٢٧٩	٣
»	»	٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی.	١٢٨٠	١٥	سعدی.	١٢٩٨	١٤	سعدی.	١٣١٩	٨
»	»	١٨	»	١٣٠٠	٢١	»	»	١٢
»	١٢٨١	١	»	١٣٠١	١١	»	١٣٢١	٢٥
»	»	٧	»	»	١٥	»	١٣٢٢	٢٦
»	١٢٨٣	٨	»	»	٢٥	»	١٣٢٣	٢٧
»	١٢٨٦	٢	»	١٣٠٢	٢	»	١٣٢٤	٧
»	»	٣	»	١٣٠٥	٣	»	»	١٤
»	»	١٥	»	»	٢٣	»	١٣٢٥	١١
»	»	١٦	»	١٣٠٧	١	»	»	٢٦
»	»	٢٢	»	»	٣	»	١٣٢٦	٣
»	١٢٨٧	٨	»	١٣٠٨	٢٠	»	»	٤
»	١٢٨٨	١٠	»	١٣٠٩	٦	»	١٣٢٧	٢١
»	١٢٩١	٢١	»	»	١٨	»	١٣٢٩	١٠
»	١٢٩٢	١	»	»	٢٨	»	١٣٣٠	١٣
»	»	٢٦	»	١٣١٥	١٤	»	١٣٣٣	١٥
»	١٢٩٣	٢	»	١٣١٧	٢	»	١٣٣٤	٧
»	١٢٩٤	٤	»	»	٢٤	»	١٣٤٠	٤
»	»	٥	»	»	٢٥	»	١٣٤٢	١٣
»	١٢٩٥	٢	»	»	٢٦	»	١٣٥٩	١٢
»	١٢٩٦	٩	»	١٣١٨	٢	»	١٣٦٣	١٧
»	»	٢٨	»	»	٧	»	١٣٦٤	٢٧
»	١٢٩٧	١٦	»	»	٢٠	»	١٣٦٥	١
»	»	٢٥	»	»	٢٥	»	»	٢٤
»	١٢٩٨	٢	»	١٣١٩	١	»	١٣٦٦	٢٣

فهرست اسماء حال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
سعدی .	١٥٢٤	١٨	سعدی .	١٧٢١	٢٥	سعدی .	١٧٥١	١٣
»	»	٢٤	»	١٧٢٢	٦	»	١٧٥٢	٢
»	١٥٢٥	١١	»	١٧٢٣	١٩	»	١٧٥٣	١٥
»	»	١٢	»	»	٢٠	»	١٧٥٤	٢٧
»	١٥٢٦	١١	»	»	٢١	»	١٧٥٥	١٨
»	١٥٢٧	١	»	١٧٢٦	١٤	»	»	٢٥
»	١٥٢٨	١٧	»	١٧٢٧	٢	»	١٧٥٦	٢٢
»	١٥٣١	١٠	»	١٧٢٩	١٦	»	١٧٦٤	١٢
»	١٥٣٥	١٦	»	١٧٣١	٢	»	١٧٦٥	٧
»	١٥٣٦	١٢	»	»	١٠	»	١٧٦٦	٢
»	»	١٥	»	»	١٤	»	»	٣
»	»	٢٢	»	»	٢٥	»	»	٦
»	»	٢٣	»	١٧٣٣	٢٠	»	١٧٦٨	١٥
»	١٧٠٩	٢	»	١٧٣٥	٦	»	١٧٦٩	٢١
»	١٧١٠	١٢	»	١٧٣٦	٨	»	»	٢٢
»	»	١٣	»	»	٢٢	»	١٧٧٥	٢٦
»	»	١٤	»	»	٢٨	سعید رستمی .	١٥٤٦	٢٢
»	»	١٥	»	١٧٣٧	١٢	»	»	٢٦
»	١٧١١	١٠	»	١٧٤٠	١٢	سعید نفیسی .	١٣٧٠	٣
»	»	١٩	»	١٧٤٢	٨	»	١٤٧٣	٢٣
»	١٧١٣	٣	»	»	١٧	»	١٥٢٥	٨
»	»	١٥	»	١٧٤٦	٥	»	»	١٩
»	١٧١٧	١٦	»	١٧٤٨	٨	سعیدی (م...) .	١٥٦٧	١١
»	»	٢٥	»	»	١٤	»	»	١٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عطّار.	١٤٣٨	٢٥
»	»	٢٦
»	١٤٤١	٦
»	»	٧
»	١٤٤٢	٢٢
»	»	٢٣
»	١٤٤٣	٤
»	١٤٤٩	٢٥
»	»	٢٧
»	١٤٥١	١٢
»	١٤٥٢	٩
»	»	١٥
»	»	١٦
»	١٤٥٣	٢٥
»	١٤٥٤	٣
»	»	٤
»	»	٢٣
»	١٤٥٦	١١
»	»	١٣
»	١٤٥٨	١٩
»	١٤٥٩	٢٦
»	١٤٦٢	٢٥
»	١٤٦٤	٧
»	»	٢٠

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عطّار.	١٤٦٤	٢١
»	١٤٦٦	١٨
»	»	٢٠
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٧
»	١٤٦٧	٤
»	»	٥
»	»	٦
»	١٤٦٩	١
»	١٤٧٠	٧
»	١٤٧٤	٣
»	١٤٧٦	٤
»	١٤٧٧	٢٠
»	١٤٨١	١٦
»	»	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	١٤٨١	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	»	٢٤
»	١٤٨٢	٦
»	»	٧

فهرست اسماء رجال وکتب	صفحه	سطر
عطّار.	١٤٨٢	١١
»	»	١٢
»	»	١٣
»	»	١٤
»	»	١٥
»	»	١٦
»	»	١٧
»	»	١٨
»	١٤٨٥	٢٦
»	١٤٨٦	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	١٤٨٧	١٢
»	١٤٨٨	٧
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	١٢
»	»	١٣
»	»	١٤
»	١٤٩٠	٥
»	»	٧
»	»	١٤
»	١٤٩٢	٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی.	١٢٠٩	١٠
»	»	١١
»	»	١٢
»	»	١٩
»	١٢١٠	٣
»	»	٥
»	»	١٠
»	»	١٢
»	»	١٧
»	»	١٩
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	١٢١١	٩
»	»	١٢
»	»	٢٣
»	١٢١٢	٥
»	»	٢٣
»	١٢١٣	١٦
»	»	١٧
»	»	٢٢
»	»	٢٤
»	»	٢٨
»	١٢١٤	١
»	»	٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی.	١٢١٤	٦
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	١٢
»	»	١٤
»	»	١٦
»	»	٢٥
»	١٢١٥	٨
»	»	١٤
»	»	٢٢
»	»	٢٦
»	١٢١٦	١
»	١٢١٧	٢٨
»	١٢١٨	٢
»	١٢١٩	٢٧
»	١٢٢٩	٥
»	١٢٣٦	٢٠
»	١٢٣٩	٢٢
»	١٢٤٠	٨
»	١٢٥٠	١٥
»	»	٢٢
»	١٢٥١	٥

فهرست اسماء رجال وکتب	صفحه	سطر
فردوسی.	١٢٥١	١٠
»	»	١٣
»	»	١٤
»	»	٢٨
»	١٢٥٣	٧
»	»	١٨
»	»	٢٥
»	١٢٥٤	١٤
»	١٢٥٥	١١
»	»	١٢
»	»	١٣
»	»	١٦
»	»	١٧
»	١٢٥٦	٩
»	١٢٦٣	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	»	٨
»	»	٢٤
»	١٢٧٠	٧
»	»	١٥
»	»	١٦
»	»	٢٤
»	»	٢٧

سط

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوی.	١٢٤٣	١٨
»	١٢٤٤	١٨
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	»	٢٥
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	١٢٤٥	١
»	»	٥
»	»	١٥
»	١٢٤٦	٣
»	»	١٣
»	»	١٥
»	١٢٤٧	٨
»	١٢٤٨	١٥
»	١٢٤٩	٢
»	»	١٢
»	»	١٣
»	»	٢٢
»	»	٢٤
»	١٢٥٠	١
»	»	١٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوي.	١٢٥٠	٢٤
»	١٢٥٥	٢
»	»	٣
»	١٢٥٦	٢
»	»	١٣
»	»	١٦
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	١٢٥٧	١
»	»	٤
»	»	٦
»	»	٧
»	»	٨
»	»	١٥
»	»	١٧
»	١٢٨٥	١٥
»	»	١٨
»	١٢٥٩	١٣
»	»	١٤
»	»	١٥
»	»	٢٣
»	١٢٦١	٣
»	»	٥
»	١٢٦٢	١٥
»	»	٢٧

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوی.	١٢٦٢	٢٨
»	١٢٦٤	٧
»	١٢٦٥	٦
»	١٢٦٦	٢٠
»	١٢٧٤	١٩
»	»	٢٢
»	١٢٧٥	١
»	»	٦
»	»	١٧
»	»	٢٦
»	١٢٧٦	٢٠
»	»	٢٦
»	١٢٧٧	٧
»	»	١٩
»	١٢٧٨	٢٤
»	١٢٧٩	١٥
»	»	٢٧
»	١٢٨٠	٢٠
»	»	٢٣
»	١٢٨١	١١
»	»	٢٣
»	١٢٨٢	٢
»	١٢٨٣	١
»	»	٤
»	١٢٨٤	٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوي.	۱۳۱۶	۲۰	مولوی.	۱۳۳۳	۲۶	مولوی.	۱۳۵۱	۱۹
»	»	۲۶	»	»	۲۷	»	۱۳۵۲	۱
»	»	۲۷	»	»	۲۸	»	»	۱۱
»	۱۳۱۸	۱۷	»	۱۳۳٤	۱٦	»	۱۳۵۵	۲٦
»	۱۳۲٤	۵	»	»	۱۹	»	۱۳۵٦	۷
»	»	٦	»	»	۲۱	»	»	۱۳
»	»	۱۱	»	۱۳۳۵	۱۷	»	»	۱٤
»	»	۲٤	»	۱۳۳۸	۱۸	»	۱۳۵۷	۱۹
»	»	۲۵	»	۱۳٤۱	۸	»	۱۳۵۸	۱۷
»	»	۲٦	»	۱۳٤۲	۱۹	»	۱۳٦۱	۱۰
»	»	۲۷	»	»	۲۰	»	۱۳٦۲	۳
»	۱۳۲۵	٤	»	»	۲۱	»	»	٤
»	»	۵	»	»	۲۲	»	۱۳٦۵	٤
»	»	٦	»	۱۳٤٤	۱۸	»	»	۵
»	۱۳۲٦	۸	»	»	۲۳	»	»	٦
»	»	۱۳	»	۱۳٤٦	۱۳	»	۱۳٦٦	۲۵
»	»	۱۵	»	»	۲۲	»	»	۲۷
»	»	۱٦	»	۱۳٤۷	۱۲	»	۱۳٦۸	۳
»	۱۳۳۰	۱۷	»	۱۳٤۸	۱	»	»	٤
»	»	۲۵	»	۱۳٤۹	۹	»	»	۱٦
»	۱۳۳۲	۲۸	»	۱۳۵۰	۹	»	۱۳۷۰	۲۱
»	۱۳۳۳	٤	»	۱۳۵۱	۱۳	»	۱۳۷۲	۲
»	»	۱۷				»	»	۱۰

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوی.	١٤٦٢	٢٧	مولوی.	١٥١١	١١	مولوي.	١٥٢٨	١
»	١٤٦٣	٢٥	»	»	١٣	»	»	٨
»	»	٢٦	»	»	١٤	»	»	١٩
»	١٤٧٢	١٦	»	»	١٥	»	»	٢٤
»	»	٢٣	»	»	١٧	»	١٥٣٠	١
»	١٤٨١	٢٦	»	»	٢٠	»	»	١٣
»	١٤٨٢	٤	»	١٥١٦	١٦	»	»	١٤
»	»	١٠	»	١٥١٧	٢٧	»	»	١٥
»	١٤٨٣	١٦	»	١٥١٨	٦	»	»	١٧
»	»	٢٧	»	»	٢٦	»	»	١٨
»	١٤٨٧	٨	»	١٥٢٠	٢٥	»	»	١٩
»	١٤٩٠	١٣	»	١٥٢٢	٥	»	»	٢١
»	»	١٦	»	١٥٢٤	١٣	»	١٥٣٢	٤
»	١٤٩١	٢٣	»	١٥٢٥	٢٠	»	»	١٩
»	١٤٩٢	٢٢	»	»	٢١	»	١٥٣٣	٦
»	١٤٩٤	٢٦	»	١٥٢٦	٨	»	١٥٣٤	١١
»	١٤٩٥	٢٨	»	»	١٥	»	١٥٣٥	٥
»	١٤٩٩	١٦	»	»	١٨	»	»	٢٣
»	١٥٠٣	١	»	»	١٩	»	»	٢٧
»	١٥٠٧	١٨	»	»	٢٠	»	١٧٠٧	٩
»	١٥١١	٦	»	»	٢١	»	١٧٠٨	١٠
»	»	٨	»	»	٢٤	»	»	١٥
»	»	٩	»	»	٢٦	»	»	١٨
			»	١٥٢٧	٤	»	»	١٩
						»	»	٢٥

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤	٩	تیمور	یتمر
»	٢٤	دفعتا	دفعةً
٥	١٤	بار	بر
٨	١٩	سگک	سکک
٩	١٢	زیاد کردن	افزودن
١٢	٢١	ظرفشوری	ظرفشوئی
١٧	٢٣	اشتغال	اشتعال
١٧	»	جاورتّ	جاوَرَت
١٨	٧	نزل	نزلت
١٨	٧	عمّ	عمّت
٢١	٢٧	ا	تا
٢٥	٦	ثوباء	ثوباه .
٢٧	٢٠	تستحیی	تستح
٢٨	٢١	آبّرء	اُبّریء
٢٩	١٣	بارزوی	باروز
٣٠	٢٢	کونو	کونوا
٣٠	٢٣	جمعن	اجتمعن
٣٨	١١	اندود	آلود
٣٨	١٦	لیطفئو	لیطفئوا
٣٩	١١	یاجمعیت	باجمعیّت
٣٩	١٢	بخوراند	نخوراند
٤١	٢٣	دانائی	نادانی
٤٢	٢٧	فیتّغ	فتّیتع
٤٤	٣	الورم	ذاورم
٤٤	٧	تخذرین	تحذرین
٤٥	٢٤	اندازد	انداخت
٥٠	٢٣	شاءالله	شاءهالله
٥٨	١	بودند	بوند
٥٨	١٥	درّة	ذرّة
٥٩	١٣	رابر	بر
٦٠	٢٥	اطلبو	اطلبوا
٦١	٢	الانبیا	الانبیاء
٦٤	٢٨	نائمهٌ	نائمةٌ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٧	٢٤	تدفین	دفن
٦٨	١	سراب	خراب
٦٩	١	التف	الطّف
٦٩	٢٦	مصلوب	مصلوم
٦٩	٢٧	اُذُنیها	اُذّنها
٧٠	١٣	اه	لها
٧٠	١٣	تسمَعُ	تَسمَعَ
٧١	١٩	بینوش	بنیوش
٧٢	٤	طالعٌ	ظالمٌ
٧٢	٤	اَمَه	اَمَة
٧٧	١٧	وهب الدهر	تهب الدنیا
٧٧	١٨	هماره	زائداست
٧٧	٢٠	باشد	بودی
٧٩	١١	طیب	طیباً
٧٩	٢١	حطیم	خطیم
٨١	١١	اتخذو	اتخذوا
٨٢	١١	بجاك	نجاك
٨٢	١٩	عباراتی	عبارتی
٨٢	٢٥	Ouvirer	Ouvriers
٨٣	٢٠	اتّهم	اُتُّهِمَ
٨٣	٢٧	فرّارَه	فرارُه
٨٦	١	امرا	امرأً
٨٦	١	عَدوُّك	عَدُوَّكَ
٨٦	٢	ضربة	ضربَتَهُ
٨٦	١٥	اسا	اسماء
٨٨	٢٨	ادخلو	ادخلوا
٨٩	١	اطلبو	اطلبوا
٨٩	١٥	باالليل	باللّيل
٩٠	١٥	ملكة	ملکته
٩٢	٨	جاءٔ	جاء
٩٢	٢٤	می	عمی
٩٤	٢٣	سُنّور	سِنّور

صفحه	سطر	غلط	صحيح	صفحه	سطر	غلط	صحيح
٩٤	٨	رقص	الرقص	١٦٨	٢٩	Mesur	Mesure
٩٦	١٧	ملخ پاي مور	مورپاي ملخ	١٦٨	٢٩	rar	rare
٩٦	٢٦	حياته	حياته	١٧٠	١٣	يُفتّح	يُقلّح
٩٦	٣٠	كلّ	كلّ	١٧٠	١٩	درآوردن	كردن
٩٨	٣٠	جائى	كاخا	١٧٢	٨	البُلها	البُله
١٠٤	٢٥	جزع	جذع	١٧٣	١٣	خرٌّ	خيرٌ
١٠٤	٣٠	كسَبتْ	كسَب	١٨٢	٣	سببي از اسباب	عقدي ازعقود
١٠٦	٩	يقومُ	يُقوّمُ	١٨٤	٢٠	تحتفظ	تحفظ
١٠٦	١١	يتمّ	تُتمّ	١٨٤	٣٠	سجن	سخن
١٠٦	١١	الرياسةِ	الرياسةُ	١٨٥	٤	كبريت	الكبريت
١٠٩	٢٣	ابيه	ابوه	١٨٥	١٩	شدّ	استدّ
١١٠	٧	نيايد	نيامد	١٨٧	١٨	عالم	العالم
١١٢	٣	تيئسوا	تيأسوا	١٨٩	٧	نتست	نيست
١١٣	٢٨	لايتعدّى	لم يتعدّ	١٩٠	٢	البلهاء	البُله
١١٩	٩	سبحان	سحبان	١٩١	١٥	كذا	زائداست
١٢٣	١٢	له	لها	١٩٢	٦	الحُلى	الحُلىّ
١٢٤	٩	جهان	جهانى	١٩٧	٤	ستيتها	سرتها
١٢٥	٢٤	لِتلفتنا	لتلفتنا	١٩٧	٤	فى العلبه	فى الأبله
١٢٦	٥	آمدت	آمد	١٩٩	١١	فاته	قاته
١٢٧	٢	اهل	اهله	٢٠١	١٤	خصتلى	خصلتى
١٢٧	٤	ينبى	يُنبى	٢٠٤	٢٠	خضراء	خضراء
١٢٧	٢٦	بد	بدبد	٢٠٦	١٩	وبدده	بدوده
١٢٨	٢٢	اشدّ	اشدُّ	٢٠٧	٢٦	الآ لمن	الآلِمن
١٢٨	٢٢	موت الاحمر	الموت الاحمر	٢٠٨	٧	مُدلّل	ثابت
١٣١	٧	چه	چو	٢٠٩	١٥	دَواء	دواءٌ
١٣٢	١٨	ك	كه	٢٠٩	٢٢	رشنة	رستةٌ
١٣٤	٢٧	ذغال	زغال	٢١٨	١٧	للنّمل	للنّمل
١٣٧	٢٦	مضكاتك	مضحكاتك	٢٢٠	٤	يُقالُ	تَقُولُ
١٥١	٣٠	تيما	تيمار	٢٢١	٢٧	لسانٌ	لسانه
١٥٩	٢٧	قاتلَك	قاتلُك	٢٢٧	٣	بُلَها	ابلهان
١٦٧	١٢	تمنى	تنمى	٢٢٧	١٤	نقالِ	فقالَ
١٦٧	١٢	تحرى	يحرى	٢٣٢	٩	يعشق	تعشقُ
١٦٨	١٦	الستتين	السيتتين	٢٣٣	١٢	يميلِ	يميلُ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۳	۳۰	مُغرمًا	مُغرما
۲۳٤	۲۰	یروه	تراه
۲۳٤	۲٦	جُعِلُ	جُعِلَ
۲۳۵	۸	الاناء	الاناة
۲۳۵	۲۱	موت	الموت
۲۳۵	۳۰	تواقٌ	توّاقٌ
۲۳۵	۳۰	مانیل	مالم ینل
۲۳۸	۱٦	اتقیاء	اتقیاءِ
۲۳۸	۱٤	باالاسحار	بالاسحار
۲۳۹	۵	بصیفه	بالصنیعة ؟
۲٤۱	۱۳	دریثُ باقسام	تبیّن لی انَّ
۲٤۲	۱	ضر	الضر
۲٤۳	۲۰	أنّهُ	لهُ
۲٤۵	۱۵	کاردرا	کارد
۲٤٦	۱	سوز	سور
۲٤٦	۷	مافی	فیما
۲٤٦	۱۱	«	»
۲۵۳	۷	اللاسد	الاسد
۲۵۵	۷	عمّا تُنکره	علی مَا تُنکره
۲۵٦	۸	کُلّ	کُلّ
۲۵٦	۲۲	الکامل	کامل
۲۵۹	۲	دیو	دیو و
۲۵۹	۱٤	مدار	مدارا
۲٦۵	۱٦	شهد	شهدت
۲۷۰	۲٦	خوید	بخوید
۲۷۳	۸	الملکثار	المکثار
۲۷۳	۸	الیل	اللیل
۲۷۳	۲۵	الله	لله
۲۷۷	۹	الیل	اللیل
۲۸۰	۲۰	ام	الام
۲۸۱	۱٦	الهواء	الهوی
۲۸۲	۲۱	زیو	زیور
۲۸۸	۱۳	یسمل	یَمَلُّ
۲۹۳	۲۳	اُجّجَ	اَجّج
۲۹٦	۲۵	آذر	آزر
۳۰۱	۱۵	هوا	هوی
۳۰۱	۲٤	زنان	کنان
۳۰۳	۲۵	باز	بود
۳۰٤	۱٦	خوش	خویش
۳۰٦	٤	سنجش	سنجش بافشردن- انگشت بیلهٔ ترازو
۳۱۳	٤	درك	ادراك
۳۲۰	۲٦	خشگ	خشک
۳۲۳	۱۵	رثاء	رثاء
۳۲٦	۸	بزور	بزود
۳۲٦	۹	سوار	سودا
۳۲٦	۱۰	الطغی	التقی
۳۲۸	۷	بمعبر	بمبعر
۳٤۵	۱۵	کوزان کوزی	گوزان گوزی.
۳٤۷	۲۲	بُرّد	می بُرّد
۳۵٤	٦	شهد	زهر
۳۵۹	۱	بی سپر	بی سپر
۳٦۱	۹	سُرّه	صُرّه
۳٦۵	۷	زرعی	ذرعي
۳٦٦	۱۳	قضاء	قضاءٌ
۳۷۰	۹	مقروض	قرض‌مند
۳۷۱	۳۰	واره	حراره
۳۷٤	۳۰	خواجه‌و	خواجگی و
۳۷٦	۱	ریمنیش	ازیمینش
»	۱۲	پیش	پیش ...
۳۷۹	۸	هارا بزند	زند
۳۸۲	۱٦	فیور	فیوء
۳۸۳	۳۰	و	و بمعنی
۳۸۸	۳۱	حای	جای
٤۰٤	۱۲	بعیش و	بعیش
٤۰٦	۱۰	مباش و	مباش
٤۱۲	۲٦	آدم	مرد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤١٣	٢٢	گردد	گردند
٤٣٢	١٢	توئی	تهی
٤٣٣	٨	العضمه	العظمة
٤٣٩	٢١	ناصر	ناصرخسرو
٤٤٢	٢٧	عطية	العطية
٤٧٩	١١	زیاد	بسیار
٤٨١	٤	هیون	هیبون
٤٨١	٣٠	boœf	bœuf
٤٨٨	٢٥	کشته	گشته
٤٩١	٢٦	لأخوان	الأخوان
٥٠١	٢١	البیی	البیی
٥١٤	٣٠	رقص	الرقص
٥٢١	٤	بود	است
٥٢٣	١١	شود	زائداست.
٥٢٦	٥	پیشه	بیشه
٥٢٦	١٠	»	»
٥٢٦	٢٥	»	»
٥٣٢	٣٠	حراغ	چراغ
٥٣٢	٣٠	حوشن	جوشن
٥٤٦	٥	دروغ	دوغ
٥٤٦	٧	»	»
٥٤٦	١٩	خشگ	خشک
٥٤٧	١٧	حیوان	روشن
٥٥٤	٣	داشت	داشت روح
٥٥٦	٢١	ارتند	ازتند
٥٥٦	٢١	تبر	بتر
٥٥٨	١٤	ناچیزی	ناچیزي آن
٥٥٨	١٦	برواج	براوج
٥٥٩	١٤	از	زائد است.
٥٥٩	١٧	باک	هیچ باك
٥٦١	١٢	هرآنکو	هرآنکو
٥٦٦	٣٠	مزد	هرمزد
٥٦٧	٢٤	کنند	زائد است
٥٦٩	٦	زا	از
٥٧٣	٦	مثبت	المثبت
٥٧٦	٩	میکند	میکنند شود
٥٧٧	٢١	موت	الموت
٥٧٧	٢٢	سکان	سکان
٥٩٩	١٣	شیخ	الشیخ
٦٠٢	٢٧	هیشه	همیشه
٦٠٥	١٦	هرون	مامون
٦٠٩	٢٢	هرکه	هردو
٦١١	٤	رغد	رغدو
٦١٤	٢٢	فرّاره	فراره
٦٢٣	٧	زباینده	ربایند
٦٣٤	١	برداشی	برداشتی
٦٣٤	١	آیخت	آنچت
٦٣٥	٢٠	دانش	کوشش
٦٣٨	١٢	آلیه	الیه
٦٤٦	١٣	کند	کنند
٦٤٩	٨	اسدوا	اوسدوا
٦٥٠	٥	گرد	کرد
٦٥٥	١٣	امیر	امیرم
٦٦١	٢٧	گشت	کشت
٦٦٢	٢٠	حق	ظالم
٦٦٩	٢٧	صورت	سیرت
٦٧٣	٢٢	کنج	گنج
٦٧٥	٦	کیست	چیست
٦٧٩	٢٥	برف	تف
٦٨٣	٢٩	الحمارا	الحمار
٦٨٦	٣	وبری	ترکی
٦٨٨	٢٨	خطیه	خطیئة
٦٨٩	٢٠	ام	الأمّ
٦٩١	٣٠	حاضران سفره	حاضران
٦٩٢	٧	البنی	النبی
٦٩٢	٣٠	soupcenné	soupçonnée

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٩٣	٢	بادم	بآدمی
٦٩٤	١٢	کوید	گوید
٦٩٩	٦	الماء	الماء
٧٠٢	١٩	نود	نبود
٧٠٦	١٢	مردن	بردن
٧١٠	٢٧	ام	الأمّ
٧١٤	٥	مولولی	مولوی
٧١٤	١١	مزاج	مزاح
٧١٨	١٤	البلاء	البلاء
٧١٩	٢٠	المرء	المرء
٧٢٥	١٣	یفلّح	يتقلّح
٧٢٥	١٧	قیاس	قیاسی
٧٢٧	١٥	شبیْ	شیٔ
٧٢٧	٢٣	آدم	آدمی
٧٣٣	١٥	نهاد	نهاده
٧٣٨	٢١	چوبیکه	چوبیکه در
٧٤١	٢	یجتمعان	تجتمعان
٧٤٨	٨	تتقّی	یتقّي
٧٤٨	٨	یقضان	یقظان
٧٥٢	٢٩	تعزّ	تغرّ
٧٥٤	٥	بنو	نبود
٧٥٤	١٣	ترا	مجالست ترا
٧٥٤	١٩	کودکان	کودکان و
٧٥٧	١	سبقنی	سلبنی
٧٥٧	٤	نه طلعت	نه خلعت
٧٥٨	٦	نمودن	کردن
٧٦٧	١٠	سو یا	سوقیا
٧٦٧	١٩	رجوع	رجوع به
٧٦٧	٢٥	جوازیه	جوائزه
٧٦٧	٢٦	اتّقا	اتّقاء
٧٧٠	٢	داراو	دارداو
٧٧٥	١٨	کنجکاوي	کنجکاوی
٧٧٥	٢٠	چنیدم	چنینم
٧٧٦	٢٧	ذکر الجیب	ذکری حبیب
٧٧٧	٦	تادُر	تادر
٧٨٠	١٧	ذهابك	ذهابك و
٧٨١	٢٣	هفت	هشت
٧٩٤	٥	زانکه	زائداست
٨٠٠	٢٦	مومنائی	مومیائی
٨٠٢	٥	المثال	التمثال
٨٠٥	١٦	عیم	علیم
٨٠٦	١٧	نوارش	نوازش
٨١٠	١	آدن	آذن
٨١٩	١	آی	آی و
٨٢٠	٢٢	شاه	حاکم
٨٢٢	١	گیج	گیج و
٨٢٦	٢١	بدون	بي
٨٣٨	٣٠	صعب	صعب و
٨٤٠	١٧	را یا	رابا
٨٤٢	٤	دعوا	جنگ
٨٤٤	٣	الجفا	الجفاء
٨٤٤	٨	نبیم	بینم
٨٤٤	٢٩	شوی	شري
٨٤٦	١٤	چو	چون
٨٤٩	٥	زحمت	رنج
٨٥٠	٥	بستنند	بستدند
٨٥٢	٢٨	کانا	کانَ
٨٥٤	٢٣	وحدی	ونحر
٨٥٥	٣٠	انتهی	انتهت
٨٥٥	٣٠	ینفع	تنفع
٨٦٣	٢٣	له	لها
٨٦٤	١٢	سرخ	زرد
٨٥٦	٢٥	چو گل	چنین
٨٧٥	٢٩	سگان	سکان
٨٧٦	٢٤	تیفرد	یتفرد
٨٧٨	٢٤	بدو	بد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٨٨٢	١٧	دارد	دارند
٨٨٤	٢٣	یتم	تتم
٨٨٥	١٥	ملفس	مفلس
٨٩٠	٦	غرت	عزت
٨٩٣	٢٦	فم	فمّ
٨٩٣	٣٠	بلاء	بلاءِ
٨٩٩	٢٥	کوجر	کوخز
٩٠٠	٢٧	کـار	گـار
٩٠٦	٢١	آازمتحان	ازامتحان
٩٠٨	١٩	زاگو	راگو
٩٠٨	٢٢	رشت رنگی	زشتزنگی
٩١١	١٨	زررا	رزرا
٩١٥	١٦	رزل	رذل
٩١٦	٢٠	گن	کن
٩١٧	١٤	آنَ	آنا
٩١٩	١٥	کیهان	گیهان
٩٢٢	١٢	را	زائد است
٩٢٢	٢٥	تذور	تذرو
٩٢٥	١٥	اشت	است
٩٢٨	١٨	گونه	گونهٔ
٩٣٠	٢	زوغم و	زوغم زدو
٩٣٥	١٤	بیچاره‌گی	بیچارگی
٩٣٦	٢	غار	قاز
٩٣٧	٧	نبی	بنی
٩٣٨	١١	کره	گرکه
٩٣٩	٢٥	عالم	العالم
٩٤١	٢٧	سبکتر	سبکسر
٩٥٨	٧	گو	کو
٩٥٨	١١	جاه	جاء
٩٦٢	٢٧	مُنقض	مُنقص
٩٦٧	٢١	بنسیه	بنسیئة
٩٦٧	٢١	ریح	ربح
٩٦٨	١٧	کـاو	گـاو
٩٧٦	١٢	بهر	بحر
٩٧٦	١٨	الف‌الثانیُ	الفِ‌الثانی
٩٨١	١٦	خان‌امرود	خانمرود
٩٨٢	١	کر	گر
٩٨٦	٦	یحول	تحوّل
٩٨٨	١٢	الحرباء	الحرباءِ
٩٨٩	٩	ارضه	ارضه (آل...)
٩٨٩	١٧	په	به
٩٩١	٩	چه	که
٩٩٢	٦	بر	برسر
٩٩٣	٢٢	شاهان	شاهان و
٩٩٤	٢٦	حاصل	حاصل آتش
٩٩٦	٩	سور	سؤر
١٠٠٠	٢١	تبنیُ	تنبئی
١٠٢٣	١٠	الذئب	الذئب
١٠٢٣	١٦	الأیمان	الأیمان
١٠٢٥	٢٥	مترراً	مؤثر را
١٠٢٥	٢٨	آورن	آوردن
١٠٢٧	١٥	مغتم	مغتنم
١٠٢٩	١٨	غروف	عزوف
١٠٣٠	٩	نازد	تازد
١٠٣٠	١٧	صدا	آواز
١٠٣١	١٢	الب	ایل
١٠٣٧	١	بز	بر
١٠٣٧	٧	آنچه	ایچ
١٠٤٨	١٩	منکسره	المنکسرة
١٠٥٣	٧	نبست	نیست
١٠٥٣	٢٣	ناقض	ناقص
١٠٥٤	٠٣	قدّر	قدّر
١٠٥٥	٥	او	اوندهند
١٠٥٥	٢٢	نجاتة	نجاته
١٠٥٧	٢٦	اندیشه	اندیشهٔ
١٠٥٩	٣		زائداست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٠٥٩	٢٤	گهنه	کهنه
١٠٦٦	١	زنی	زنم
١٠٦٧	٥	کاتبی	کاتبی
١٠٧٥	١٩	نیاز آری	نیازاری
١٠٨٥	٩	آج	وآج
١٠٩٥	١٥	تبر	بتر
١١٠١	٢٨	Vivera	Vivra
١١٠٣	١١	مدام کذا	تمام
١١٠٥	٩	نقهیست	عقلیست
١١٠٨	٢٣	بقوائله	بقوابله
١١١٤	١٨	یفیق	یفتق
١١١٦	٩	راست	راست، است
١١٢٢	٤	اروائ	ادراك
١١٢٩	٢٨	هیجا	الهیجا
١١٣١	١٧	پازقصر	پازقصر
١١٣٣	٣	تجدوا	تجدوه
١١٤٢	١٧	الافسار	الاسفار
١١٤٢	١٩	بدء	بَدَء
١١٤٣	٢٤	ننمایند	ننمایند
١١٤٥	٢٦	بدروغ	بدوغ
١١٤٧	١٥	گر	کز
١١٤٨	٢٨	زرّ	زرّ
١١٤٩	١٧	یکون	تکون
١١٤٩	١٩	سربها	سرّبها
١١٥٠	١٢	صائب	زائد است
١١٥٠	١٣	یعلم	تعلم
١١٥١	٢٤	(!)	(؟)
١١٥٥	١٧	قبائی	قبائی سفید
١١٥٦	٢٢	لاتزن	لاتزنی
١١٥٦	٢٢	لاتصدق	لاتصدقی
١١٥٧	٢٦	بأتقوا	به اتقوا
١١٦٠	٤	باوره	باور است
١١٦٠	٤	برابره	برابر است

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١١٦٢	٥	جاء	جاء
١١٦٢	٨	»	»
١١٦٢	١١	»	»
١١٦٢	١٣	احسن	الحسن
١١٦٤	١٥	یقلبها	یقلبه
١١٦٦	١٩	شرّ	سرّ
١١٧٠	٢٦	یا	ایا
١١٧١	١٨	اخفظ	احفظ
١٢١٩	٧	آوازة	آوارة
١٢٢٨	٢٤	والزلال	اوظلال
١٢٣٤	٢١	گم	کم
١٢٥٥	٢٦	ثوب	الثوب
١٢٦٥	٢٧	هباد	هباریه
١٢٧٤	٣	جامع	جوامع
١٢٧٥	٢٣	مسود	مسعود
١٢٧٨	١٤	شهنه	شحنه
١٢٩٠	٢٠	دور روزگار	چرخ دزدوار
١٢٩٠	٢٧	مسعود	مسعود سعد
١٢٩٧	٢٤	کاتبی	کاتبی
١٣٠١	٢٠	شخن	شخش
١٣١٣	٢٠	لیلی	مجنون
١٣٤١	١١	لاتزن ولاتصدق	لاتزنی ولاتصدقی
١٣٤١	١٣		»
١٣٤٤	٢٤	مجسوس	مجوس
١٣٤٧	١٤	تسمیرا	تیسیرا
١٣٥١	١٧	مسج	مسبّح
١٣٥٢	١٣	ابوالهزیل	ابوالهذیل
١٣٥٣	٢٧	اباحی	اباهی
١٣٥٨	١٨	الجود	الوجود
١٣٦٣	٢٥	نیادی	ینادی
١٣٦٧	١٧	لاتزنُ ولاتصدق	لاتزنی ولاتصدقی
١٣٦٧	١٨	لاتزن	لاتزنی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳٦۰	۷	زائد است	
۱۳٦۸	٥	تداویها	یداویها
۱۳۷۳	۲٤	تعز	تغر
۱۳۷٦	۱۲	تل	نل
۱۳۷٦	۱۳	نوبه	توبه
۱۳۷۹	۱٥	عذا	غداً
۱۳۸۱	۲۸	الصغر	الصقر
۱۳۸۸	۱۲	بلادن	بلادر
۱۳۸۸	۱۳	»	»
۱۳۹۱	۲۳	فافینت	فافنیت
۱۳۹۲	۲۷	المداهب	المذاهب
۱۳۹۳	٦	للقب	للقلب
۱۳۹٦		بعد از سطر هفت اضافه شود مایزع الله بالسلطان اکثر ممّا یزع بالقرآن . عثمان بن عفّان .	
۱٤۰۳	۲۸	اشعث	اشعب
۱٤٤٥	۲۰	چون	چون سد
۱٤٥۱	۱٤	عزیز	عزیز وخوار
۱٤٦۱	۸	داعیهٔ تاج که	داعیه‌تاج‌الدین کز
۱٤٦٦	٦	زیاد	بسیار
۱٤٦۷	۲۸	خروس	خروج
۱٤۷۹	۸	ندیدستی	بدیدستی
۱٤۹۲	۲٥	چه	چو
۱٤۹٦	۱۰	کاو	کار
۱٥۰۱	۹	راسن	رأس
۱٥۱۹	٤	راغب	راقب
۱٥٤۰	۱٥	خالیگر	خوالیگر
۱٥٤۲	۲٦	حصرت	حضرت
۱٥٤۸	۱۳	ان	انا
۱٥٥٤	۸	عزر	غُرَر
۱٥۷۲	۱۷	کتب	الکتب
۱٥۷۹	٤	شیئاً	شیا
۱٥۷۹	۷	به تنبیهه	بتنبیهه
۱٥۷۹	۱۷	الفهفلویة	الفهلویة
۱٥۷۹	۱۸	اجابه	فاجابه
۱٦۳٤	۱۷	لم‌یزده	لم تزده
۱٦٤۲	۷	فأنی	فأتی
۱٦٤٦	۳	تغلب	تقلب
۱٦٥۳	۲۷	ملاحی	فلاحی ؟
۱٦٥۸	۱۹	الفخیر	النخیر
۱٦۸۲	۲۰	الدایا	الدنایا
۱۷۱٦	۲٦	بهر	بحر
۱۷۱۸	۲	بالرقص	بالدف
۱۷۱۸	۲	رقص	الرقص
۱۷۳٦	۲٥	الذئاب	الذباب
۱۷٤٥	۲۸	ابی	ابو
۱۷٤۸	۱٤	یقول	تقول
۱۷٥۰	۱۸	بآنها	بآذان
۱۷۷۰	۲۲	یکجای	یك
۱۷۷٤	۲۸	بفتحین	بفتحتین
۱۷۸۱	۱۷	زمن	ازمن
۱۸۱٦	٤	ابلهان	حمقا
۱۸٤۸	۱	خربزهٔ	خربزه
۱۸٤۹	۸	اقتهام	اقتحام
۱۸۷۸	۱۷	داد که	داد
۱۸۸٥	۲۷	الدنیار	الدینار
۱۹٤۲	۱۷	کسرا	کسیرا
۱۹٤۹	۱٥	سیه	سیئه
۱۹٦۲	۹	بکوشی	بکوشی
۱۹۸۷	۱۷	امیر	امیرا
۱۹۸۸	۸	تری	بری
۱۹۹۷	۱٤	یخفی	تخفی
۲۰۱٤	۲۰	سعدی	اسدی
۲۰۳۰	۱۸	عرفت لها	عرفت بها